

میش زواکو

مقدمه: پنج الہ مصوری



نوسترا داموس

پیتھو می بردگی کہ آئندہ رارقم زو

مترجم: مسیح میرپاپائی

میشل زواکو

نوستراداموس  
پیشگوی بزرگی که آینده را رقم زد

مترجم: مسیح میربابایی

مقدمه: فریج الله منصور

زواگو، میشل، ۱۸۶۰ - ۱۹۱۸ Zevaco, Michel  
نستر اداموس / اثری از میشل زواگو؛ مترجم  
مسیح میربابایی؛ مقدمه ذبیح الله منصوری.  
تهران: نشر کوثر، ۱۳۷۹.  
۶۷۲ ص.

ISBN: 964-7579-06-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .  
عنوان روی جلد : نستر اداموس.  
چاپ پنجم .

۱. نستر اداموس، ۱۵۰۳ - ۱۵۶۶، Nostradamus .  
مستعار -- داستان، ۲. داستانهای فرانسوی -- قرن  
۲۰. الف. میربابایی، مسیح، مترجم. ب. عنوان.  
ج. عنوان: نستر اداموس.

۸۴۳/۹۱۲  
ن ۶۷۲  
۱۳۷۹

ن ۶۷۲ / PQ۲۲۷۰  
۱۳۷۹

۵۹۶۳-۷۹م

کتابخانه ملی ایران



- نام کتاب : نستر اداموس  
نویسنده : میشل زواگو  
مترجم : مسیح میربابایی  
حروفچینی : مشیری  
لیتوگرافی : نوین  
نویت چاپ : اول ناشر  
تاریخ انتشار : ۱۳۸۰  
چاپ : چاپخانه حیدری  
تعداد : ۵۲۰۰  
شابک : ۹۶۴-۷۵۷۹-۰۶-۳

## به نام خدا

به جای مقدمه

دغدغه‌های خاطرش برایم شیرین و دوست‌داشتنی و در عین حال حرمت‌برانگیز بود. دکتر مدرسی را می‌گویم که کتاب سی سال پیش به دست چاپ سیرده‌اش را دیگر بار می‌خواست به چاپ بسپارد؛ به یاد آن سال‌های جوانی.

می‌خواست کار نفیس باشد و آبرومند تا حرمت مترجم و نویسنده اصلی کتاب را که سالهاست روی در نقاب خاک کشیده‌اند پاس دارد. می‌خواست حرمت قلم پاس داشته شود و من تسلیم خواست‌هایش بودم چرا که هنوز، مانند بسیاری از دنیاپرستان- باورم را بر حرمت قلم از دست نداده‌ام و می‌دانم که چون سیاهی‌اش بر سپیدی کاغذ روان شود به عظمت سرخی خون شهیدانی است که در راه میهن و حفظ آن بر خاک جاری می‌شود.

و اکنون که کتاب حاضر را با حروفچینی جدید که ره‌آورد امکانات جدید تکنولوژی است و با چاپ افست و صحافی مرغوب‌تر عرضه می‌دارم، دل خوش دارم که خاطرهای را زنده می‌سازم که زمانی مردانی

بزرگ چون همین آقای مدرسی با چه خون جگری پای گارسه و کنار دست حروفچین می ایستادند و ناظر بر قرار گرفتن حروف سربی کنار یکدیگر در خانه ورساد بودند و با خشنودی شاهد گردش آرام سیلندر ماشین چاپ بر روی صفحه سرب پوشیده شده حروف، تا بر کاغذ نقش کلمات زده شود.

و برآستی حق است که حرمت این پیشگامان را پاس داریم و خواست هایشان را که از صمیمی ترین خواست هاست محترمانه بپذیریم و از بن دندان گردن نهیم.

با این امید که کتاب حاضر یادی شیرین از گذشته را زنده کرده باشد و پاسخی باشد به خواسته آن بزرگ مرد وارسته، مدرسی.

فریدون حاجتی

۱۳۷۱/۶/۱۲

## فهرست

۷	.....	مقدمه
	.....	فصل یکم
۱۷	.....	زن جادوگر
۴۹	.....	فصل دوم
۴۹	.....	عروسی
	.....	فصل سوم
۷۹	.....	پسر نستراداموس
	.....	فصل چهارم
۹۵	.....	مزدور شریر
	.....	فصل پنجم
۱۰۹	.....	معالج
	.....	فصل ششم
۱۳۳	.....	حرکت بسوی معما
	.....	فصل هفتم
۱۶۹	.....	شهریار شمشیرزن
	.....	فصل هشتم
۲۱۳	.....	جادوگر

	فصل نهم
۲۴۱	اوباشان
	فصل دهم
۲۹۱	دربار پادشاه هنری
	فصل یازدهم
۳۴۱	فلوریز
	فصل دوازدهم
۳۸۱	شکار بزرگ
	فصل سیزدهم
۴۱۷	بانوی بی نام
	فصل چهاردهم
۴۴۵	استخدام در گروه آهن
	فصل پانزدهم
۴۶۳	نخستین صاعقه
	فصل شانزدهم
۵۰۷	بازیهای تقدیر
	فصل هفدهم
۵۳۹	بی یر فوند
	فصل هجدهم
۵۷۱	مسابقه
	فصل نوزدهم
۶۰۵	گورسازی
	فصل بیستم
۶۴۵	سیاستگاه
۶۷۱	نتیجه و پایان

## مقدمه

### مختصری دربارهٔ نوستراداموس، و اهرام مصر

خوانندگان عزیز، این کتاب که بدست شما میرسد (جادوگر مرموز) نام دارد و در آن، دربارهٔ اسرار مصر، و بخصوص اهرام هم گفتگو می‌کند، بنابراین در مقدمه این کتاب، بسیار مناسب است که به اختصار، شمه‌ای دربارهٔ (نوستراداموس) قهرمان کتاب و اهرام مصر گفتگو کنیم تا خوانندگان ما، از این کتاب زیادتر استفاده کنند.

(نوستراداموس) در چهارصد و پنجاه سال قبل از این و به تاریخ درست، روز چهاردهم ماه دسامبر سال ۱۵۰۳ میلادی در شهر (سن‌رمی) از بلاد فرانسه در خانواده‌ای که پسر بعداز پدر، دانشمند و طبیب، یا مرد روحانی بودند قدم دنیا گذاشت. پدران (نوستراداموس) کلیسی بودند لیکن خود او، دیانت عیسوی داشت، و در زمان جوانی حتی نسبت به این دیانت تعصب به خرج می‌داد و همه او را جوانی متدین و مقید به انجام اصول و فروع دیانت می‌شناختند. وی چون در يك خانواده دانشمند دنیا آمد، والدینش او را به تحصیل علم گماشتند و (نوستراداموس) در مدرسه استعدادی مافوق عادی از خود نشان داد و هرچه را که يك مرتبه می‌خواند حفظ می‌کرد.

علوم آن دوره در فرانسه عبارت بود از زبان لاتینی و یونانی قدیم و حکمت و



طب و ستاره‌شناسی و علم اعداد (حساب) و علم خطوط و سطوح و احجام (هندسه) و (نوستراداموس) هنوز به بیست و دو سالگی نرسانیده، در این علوم آنچه را که باید بداند و در کتابهای آن دوره نوشته بودند فرا گرفت و هنوز از دانشکده طب فارغ‌التحصیل نشده بود که در ولایت (لانگ دوک) واقع در فرانسه مرض طاعون بروز کرد و (نوستراداموس) دوائی برای این مرض تجویز نمود که هنوز هم یکی از اسرار است و مبتلایان به طاعون بعد از خوردن آن دوا معالجه می‌شدند.

وقتی مرض طاعون زائل گردید طبیب جوان از بیم اینکه مبادا به جرم نداشتن دیپلم دکتری در طب، او را مورد تعقیب قرار بدهند، کوشید تا دیپلم خود را بدست آورد و در جلسه امتحان او، معروفترین اطبای فرانسه حضور بهم‌رسانیده بودند و هنوز بیست و شش سال نداشت که استاد دانشکده طب (مون‌پلیه) در فرانسه گردید.

(نوستراداموس) بیش از مدت قلیلی استادی نکرد زیرا می‌گفت که باید سیاحت کند و در محضر دانشمندان بزرگ اروپا حضور بهم رساند و از آن‌پس تا مدت پانزده سال در بلاد مختلف اروپا سیاحت می‌نمود و تا مصر رفت و بعد به فرانسه برگشت و در ایالت (پرونس) سکنی گزید.

## غیب‌گوئی‌های

(نوستراداموس)

(میشل - دونوتردام - نوستراداموس) در درجه اول طبیب بود و بزرگترین پزشک عصر بشمار می‌آمد این مرد عجیب در آن دوره که کسی از وجود میکرب و سرم و واکسن اطلاعی نداشت هم امراض طاعون و سیاه‌زخم را معالجه می‌کرد و هم به قول فرهنگستان ایران می‌توانست پیشگیری کند. یعنی دواهایی به مردم بخوراند که آنها

مبتلا به برخی از امراض مسری نشوند.

با اینکه (نوستراداموس) در طب مقامی ارجمند داشت، اروپائیان بیشتر او را بعنوان يك غیبگو می شناسند.

غیبگویی های نوستراداموس تا زمان انقلاب فرانسه شهرت نداشت؛ گرچه در زمان خود نوستراداموس غیب گوئی های او در سراسر اروپا مشهور گردید ولی بعد به محاق فراموشی سپرده شد تا اینکه در زمان انقلاب فرانسه رباعیات او بار دیگر بطبع رسید و در بین اشعار مزبور این رباعی بمناسبت اینکه با اوضاع روز تطبیق می شد نام (نوستراداموس) را مشهور کرد:

سال هزار و هفتصد و نود و دو

بعد از میلاد تصور می شود

که عصر جدیدی در زندگی مردم بوجود می آید

که سبب تغییرات عظیم خواهد گشت

رجال انقلابی فرانسه با اینکه مردانی مادی بودند و به علوم ماوراءالطبیعه عقیده نداشتند معهذاً به مناسبت این رباعی (نوستراداموس) را تجلیل کردند زیرا تاریخی که نوستراداموس در این رباعی ذکر می کند مطابق است با تاریخ بحیوۃ انقلاب فرانسه و به وجود آمدن تحولات بزرگ در زندگی سیاسی و اجتماعی فرانسویان و سپس اروپائیا.

و از آن روز تاکنون نام نوستراداموس در اروپا معروفیت دارد و شهرت این

مرد از قاره اروپا تجاوز کرده، به آسیا و سایر قاره های کره ارض رسیده است.

رباعیات

(نوستراداموس)

آنچه سبب گردیده که نوستراداموس را غیب گو بدانند، قطع نظر از

پیشگویی‌هایی که وی در زمان حیات خود کرد، رباعیات اوست. این رباعیات که متجاوز از دویست و پنجاه قطعه است اغلب با سبکی خاصی سروده شده و بعضی از آنها دارای کلمات و اصطلاحاتی است که فقط اهل فن می‌توانند بفهمند. معیناً آن قسمت از رباعیات نستراداموس که ساده و عاری از اصطلاحات می‌باشد به ما ثابت می‌کند که این مرد قدرت پیش‌بینی عجیبی داشته و از ماوراء قرون و دهور حوادث دنیای آینده را می‌دیده است.

مثلاً راجع به جنگ دوم بین المللی چنین می‌گوید و ما برای اینکه خوانندگان به سبک رباعیات نستراداموس بی‌بیرند آن را تحت‌اللفظی ترجمه می‌کنیم؛ گرچه در ترجمه تحت‌اللفظی فصاحت از بین می‌رود ولی مفهوم اصلی کلام باقی می‌ماند:

يك سردار، از آلمان بزرگ

خواهد آمد و پیشنهاد کمک ظاهری خواهد کرد

اما امیرالامراء می‌داند که وی حيله به کار میبرد

به همین جهت شورش بوجود آمد و

جویهای خون براه افتاد

در این رباعی منظور (نستراداموس) از امیرالامراء همانا بزرگترین زمامدار می‌باشد که در این مورد استالین است و سردار بزرگ را نیز هیتلر تشکیل می‌دهد و (کمک ظاهری) و (حيله) پیمانی است که در سال ۱۹۳۹ میلادی بین روسیه و آلمان بسته شد و هر دو می‌دانستند که آن پیمان اساس و عمق ندارد و در نتیجه بین روسیه و آلمان جنگ شروع گردید و جویهای خون براه افتاد.

در رباعی دیگر که باز دارای مفهومی روشن است (نستراداموس) می‌گوید:

از دریاچه لمان نصایح فراوان بدید می‌شود

روزها و بعد هفته‌ها و بعد ماه‌ها و سالها می‌گذرد

ولی عاقبت همه دچار فتور می‌شوند

و آنهایی که اندرز می‌دادند تأسف

می‌خورند که چرا حرفی بی‌فایده زدند

در این رباعی (نوستراداموس) از جامعه ملل نخستین که بعد از جنگ بین‌المللی اول در سوئیس و کنسار دریاچه (لمان) تأسیس شد سخن می‌گوید و می‌رساند که در آنجا حرفهای امیدبخش زیاد زده شد ولی عاقبت همه سست شدند و خود جامعه ملل از بین رفت و آنهایی که در آن شرکت کردند پشیمان بودند که چرا در جامعه مزبور شریک شده‌اند.

یکی از عجیب‌ترین و برآستی عبرت‌آورترین رباعیات (نوستراداموس) رباعی مخصوصی است که در آن اعدام لوئی شانزدهم را پیش‌بینی کرده است. همه می‌دانند که لوئی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت که اولی پادشاه و دومی ملکه فرانسه بود در زمان انقلاب آن کشور از پاریس فرار کردند که از مملکت خارج شوند ولی در قصبه وارن (بروزن فاعل) جلوی آنها را گرفتند و آنها را به پاریس برگردانیدند و همین موضوع مقدمه اعدام لوئی شانزدهم، و بعد زوجه‌اش، ماری آنتوانت شد.

در شبی که لوئی شانزدهم از پاریس فرار کرد، لباس خاکستری رنگ پوشیده بود و در آن شب علاوه بر ملکه فرانسه دو نفر از شاهزاده‌خانمها با لوئی شانزدهم بودند و از جنگلی تاریک گذشتند تا به قصبه (وارن) رسیدند و تمام این نکات تاریخی در این رباعی که سیصد سال قبل از آن واقعه سروده شده وجود دارد:

در تاریکی شب، از راه جنگل، با ملکه‌ها می‌آمد

او لباس تیره‌ای در برداشت تا وارد (وارن) شد  
فرار (کاپ) تولید طوفان کرد  
آتش و خون برخاست و بریده شد

در این رباعی مقصود از ملکه‌ها شاهزاده‌خانمهایی است که با لوئی شانزدهم بودند و آنها خواهر و دختر او محسوب می‌شدند و مقصود از (کاپ) همانا کامه (کاپه) است که انقلابیون فرانسه لوئی شانزدهم را به آن نام می‌خواندند و فرار لوئی شانزدهم تولید طوفانی کرد که بالاخره منتهی به قطع سرش شد و در این رباعی (نوستراداموس) تقریباً سیصد سال قبل از واقعه فرار لوئی شانزدهم، حتی نام محلی که جلوی او را در آنجا گرفتند، و همانا قصبه (وارن) می‌باشد ذکر کرده، و در قبال این پیشگویی با اسم

و رسم، انسان هر قدر منکر پیشگویی‌های (نوستراداموس) باشد نمی‌تواند از ابراز تحسین خودداری کند.

نکته‌ای که باید ذکر شود این است که این رباعیات دارهی ردیف تاریخی است و حوادث مذکور در آنها به نسبت تقدم و تأخر ادوار تاریخ پیش بینی شده و آنهایی که در مطالعه و تفسیر این رباعیات بصیرت دارند می‌گویند که (نوستراداموس) حوادث جهان را تا سال دوهزار میلادی پیش بینی کرده و در سال دوهزار میلادی واقعه‌ای که در رباعی ذیل مذکور گردیده اتفاق خواهد افتاد:

در بیستمین درجه از برج ثور زمین در همه جا خواهد لرزید و مآثر بزرگ یکمرتبه ویران خواهد شد و آوار همه جا را خواهد گرفت.

هوا - آسمان - زمین سرخ و بعد تاریک خواهد شد؛ آنهایی که به خدا ایمان ندارند و آنهایی که معصوم هستند از بین خواهند رفت.

در این رباعی مقصود از مآثر بزرگ همانا (تمدن بزرگ) می‌باشد که تمدن سال ۲۰۰۰ میلادی است و بیستمین درجه از برج ثور از طرف مفسرین نوستراداموس بیستم برج ثور یعنی بیستم اردیبهشت تعبیر شده و (نوستراداموس) می‌خواهد بگوید که در آن موقع بلائی آن‌چنان مهیب نازل خواهد شد که خشک و تر و دین‌دار و بی‌دین را خواهد سوزانید و ما امروز می‌دانیم که این بلا همانا بمب اتمی یا نوعی دیگر از اسلحه اتمی است که وقتی هبوط کرد تمدن بشر را از بین می‌برد.

البته راجع به رباعیات این مرد، علماء و محققین انتقادات زیادی کرده‌اند و بعضی می‌گویند: پاره‌ای از رباعیات (نوستراداموس) طوری نوشته شده که هر کس بر طبق ذوق و اطلاعات خود، یا به اقتضای زمان و مکان، هر چه بخواهد می‌تواند از آن استنباط کند اما اگر این گفته درباره قسمتی از رباعیات (نوستراداموس) صادق باشد درباره رباعیات دیگر او که با صراحت نام از اماکن و اشیاء و اشخاص می‌برد صدق نمی‌کند و ما ناگزیریم قبول کنیم که این مرد دارای استعدادی مافوق‌عادی بوده که می‌توانسته حوادث را از ماوراء قرون و اعصار ببیند.

## نوستراداموس و اسرار مصر و اهرام

گفتیم که (نوستراداموس) مدتی از عمر خود را صرف سیاحت کرد و کوشید که با علماء و فضلاء محشور باشد و از خوان دانش و خود آنها بهره‌مند شود. (نوستراداموس) در ضمن این سیاحت وقتی به مصر رسید و چشم او به اهرام مصر افتاد و آنچه را که در کتب قدیم یونان و روم راجع به اهرام مصر و اسرار باستانی آن کشور خواند میهوت شد.

چون به راستی اهرام مصر، که شش هزار سال است کنار شط نیل پابرجا مانده، در قبال هنوع ناملائم طبیعی مقاومت کرده‌اند، نه فقط از نظر ساختمان یکی از عجایب دنیا است بلکه از نظر اسراری که در ساختمان اهرام دخیل بوده از شگفتی‌های جهان به شمار می‌آید و از نیم‌قرن به این طرف علماء جست‌و‌گریخته، از روی برخی از اسرار مصر پرده برمی‌دارند.

مثلاً ما تازه مطلع شده‌ایم که این عمارات عظیم که اگر امروز بخواهند آنها را خراب کنند باید ده‌ها هزار کارگر را مدت ده پانزده سال مأمور ویرانی اهرام نمایند فقط برای این بوجود نیامده که مقبره سلاطین مصر باشد بلکه هر يك از آنها و لااقل یکی از آنها که هرم موسوم به (کتویس) باشد الفباء و انموزج و چکیده تمام علوم و فنون مردم دنیای قدیم در شش هزار سال قبل بوده اما از این علوم، ما تا امروز، فقط قسمتی، آنها در عرصه علوم مادی را کشف کرده‌ایم و مثلاً می‌دانیم ارتفاع هرم، شاخص فاصله زمین تا خورشید، و محیط هرم شاخص مدار زمین به دور کره خورشید، و غیره می‌باشد ولی دیگر نمی‌دانیم که در این هرم، فی‌المثل راجع به اسرار مرگ، و زندگی انسان بعد از مرگ، و اینکه سرنوشت قطعی انسان در جهان چه خواهد شد، و

چگونه می‌توان حوادث آینده را پیش‌بینی کرد چه چیزها وجود دارد چون آنچه تا بحال ما از این اهرام کشف کرده‌ایم نشان می‌دهد که بازهم اسراری دیگر در اهرام مصر هست که ما امروز نمی‌توانیم بدان راه یابیم. ما در قبال اهرام مصر، همچون کسی هستیم که مقابل آئینه ایستاده باشد و هرچه را که در خود او هست در آئینه می‌نگرد و نمی‌تواند چیز دیگر را ببیند ما هم به اندازه شعور و معلومات و عقل خودمان از اهرام چیز می‌فهمیم و اسرار دیگر این آئینه عظیم بر ما پنهان است تا روزی که عقل و اطلاعات ما به درجه‌ای برسد که بتوانیم به آنها راه یابیم.

(نوستراداموس) هم وقتی ناگهان خود را در قبال اهرام دید مانند گرسنه‌ای که بوی غذا به مشام او رسیده باشد، او که طالب کشف اسرار بود و بهر کشور می‌رفت که چیز تازه بر معلومات خود بیفزاید و بخصوص به اسرار پشت پرده کائنات پی ببرد بسیار به هیجان درآمد، وی با قوه الهام که در هر مرد فوق‌العاده هست چیزهایی را ادراک می‌کرد که نمی‌توانست روی کاغذ بیاورد و به خصوص نمی‌توانست که به دیگران بگوید چون در تمام ادوار، دانشمندان و مردان با ذکاوت، دچار این اشکال بودند که آنچه را خود می‌فهمیدند نمی‌توانستند به دیگران بگویند چون دیگران قدرت فهم آن را نداشتند و فقط يك طبقه مخصوص می‌توانستند بفهمند که آنها چه می‌گویند.

از روزی که نوستراداموس اهرام مصر را دید تا روزی که زنده بود از فکر اسرار اهرام و بطور کلی اسرار مصر قدیم بیرون نمی‌رفت و کتابی که اکنون به دست شما می‌رسد مربوط به این موضوع است یعنی مربوط است به (نوستراداموس) و اثری که دیدن اهرام مصر در آن مرد کرد و آنچه وی از اهرام و اسرار مصر قدیم فهمید. البته نویسندۀ این کتاب (میشل زواگو) نویسنده فرانسوی است نه (نوستراداموس) ولی این نویسندۀ کوشیده آنچه را که بعد از دیدن اهرام به نظر (نوستراداموس) رسیده و حوادثی که برای او اتفاق افتاده به نظر خوانندگان برساند و الحق داستانی شیرین پرورانیده که قطع نظر از اسرار مصر از جهات دیگر هم خواننده را سرگرم می‌کند.

در خاتمه این مختصر تذکر را می‌دهیم که بحث درباره نوستراداموس و آثاری

که از او باقی مانده از حدود این مقال خارج است و ما این سطور اجمالی را برای این در مقدمه این کتاب نوشتیم که خوانندگان محترم مؤسسه ادبی امید خالی از ذهن این کتاب را بدست نگیرند و بدانند نوستراداموس چه بوده و رابطه او با اهرام و اسرار مصر چیست؟

و امیدواریم این کتاب نیز مانند سایر کتبی که تا امروز از طرف مؤسسه ادبی امید منتشر گردیده، مورد توجه خوانندگان قرار بگیرد.

ذبیح الله منصورى



## فصل یکم - زن جادوگر

### بخش یکم - دو عاشق

بامداد يك روز ملایم و روشن فصل پائیز سال ۱۵۳۶ است. در زیر آسمان لاجوردی، پاریس فرتوت، در زمان پادشاهی فرانسوای اول بزندگی مسرت‌بار خود ادامه می‌دهد. در میدان (گرو)، روز یکشنبه پرسر و صدا و قهقهه‌ای جریان دارد، پاریس در آفتاب درخشان لم داده و می‌خندد... و با این وصف در آن گوشه میدان، در روشنایی آفتاب درخشان بین دو ستون عظیم منظره‌ای زشت و دل‌خراش به نظر می‌رسد: آری در آنجا توده بزرگ هیزمی برپا داشته و برای سوزاندن محکومی آراسته‌اند.

این توده هیزم خشک برای چه کسی فراهم شده است؟ این دو ستون بزرگ را برای چه کسی برپا داشته‌اند؟ شاید پس از چند لحظه مردم بی‌خیال به این معما پی ببرند زیرا نماینده پادشاه دیده می‌شود که بر روی اسب جنگی و قوی هیکل خود راست نشسته و ورقه کاغذی را گشوده و:

«به نام پادشاه!.. ما، ژروم ژرلن، نماینده پادشاه، با اجازه از طرف عالیجناب

کروآمار، قاضی القضاات، به اطلاع عموم می‌رسانیم:

بر حسب اراده شاهانه بارون ژربو عالیجناب کروآمار مأموریت دارند که در

جستجوی کلیه مردان و زنان جادوگر و غیبگویان و جن‌گیران و عمال شیطان که از وجود خود پایتخت را ملوث کرده‌اند، برآیند و آنها را بازداشت و به سرعت اعدام کنند.»

«هریک از ساکنین شرافتمند این شهر موظف است به محض اینکه از وجود این عاملین دوزخ اطلاع یافت فوراً اطلاع دهد و در صورت اهمال از انجام این وظیفه به پارو زدن در کشتی‌های پادشاهی محکوم خواهد گردید. برای اجرای اراده شاهانه، عالیجناب کرومار دستور داده‌اند که توده‌های لازم هیزم برای سوزاندن گناهکاران فراهم شود.»

نماینده پادشاه سپس به نقطه دیگر می‌رود و اعلامیه را تکرار می‌کند. و دهان به دهان نام کرومار ضمن تفرین و ناسزا تکرار می‌گردد.

در انتهای میدان گرو مردی جوان با دوشیزه‌ای زیبا قدم می‌زند. دختر جوان در پیراهن پرچین خود اندامی بس ظریف دارد. گیسوانش خرمائی و در زیبایی از جمله دخترانی است که روحانیون اولیه آرزو داشتند تصویر آنان را ببینند تا در شیشه پنجره‌های کلیساها آثار بعنوان تصویر حضرت مریم نقش کنند.

مرد جوان، از جمله مردانی است که چهره‌اش از خاطر بیننده هیچگاه فراموش نمی‌گردد و گوئی بر پیشانی‌ش نشان عوامل مقدرات نامرئی منقوش است. قیافه‌ای عجیب و زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد. از پیشانی‌ش آثار تبوغ بطور آشکار دیده می‌شود. چشمان سیاهش دارای نگاهی مخمور و درعین حال فروغی خارق‌العاده می‌باشد.

دو جوان روی یک نیمکت سنگی در کنار رود دست در دست یکدیگر نشسته‌اند.

زنی که شاید گیس سفید دوشیزه جوان باشد و قدم به قدم آن‌دو را تعقیب می‌کند به آنها نزدیک می‌شود و پس از کرنشی می‌گوید:

— ماری، ماری عزیزم. به این زودی باید یکدیگر را ترک گوئیم! در اینصورت من بایستی پاریس را ترک گویم و شاید برای همیشه از این شهر بروم بدون اینکه حتی بدانم تو کیستی؟ تو به من فرمان دادی که در صدد کشف اسراری که تو را فرا گرفته برنیایم و منهنم فرمانت را بر گردن نهادم... ولی باید به نزد پدرم... به نزد خدای روی

زمینم بروم. تو می‌دانی که پدرم ناگزیر شده است که به (هونلیه) پناه ببرد تا از گزند کروامار در امان باشد. زیرا پدرم متهم به جادوگری است و کروامار پیوسته درصدد آزار و اذیت او است...

دختر جوان از شنیدن نام کروامار چون گنج سفید شد و آهسته گفت:  
- کروامارا!

مرد جوان حرکتی حاکی از عدم رضایت کرد و سپس چنین به سخن ادامه داد:  
- مادرم در رفتن من شتاب دارد و از تردید من در رفتن به نزد پدرم تعجب می‌کند. زیرا او نمی‌داند که من تو را دیده و دل به تو باخته‌ام!..  
ماری زمزمه کنان گفت:

- (رنو)، محبوب من... فردا آنچه را که راجع به من باید بدانی خواهی دانست. زیرا امروز من با زنی مشورت خواهم کرد که قطعاً مرا رهبری خواهد کرد و نگرانی خاطر من را تسلی خواهد بخشید...

(رنو) به فکر فرو رفت و در دل چنین اندیشید:

- ماری باید امروز زنی را ملاقات کند!.. بدون شك این زن مادر او است...  
زن گیس سفید بر اصرار خود افزوده و گفت:  
- خانم، برویم.. وقت رفتن به خانه است...

ماری چشمان درشتش را به روی مرد جوان دوخت و گفت:

- رنوی عزیزم، من تو را برای این حس اطاعت دوست دارم. تو حاضر شدی که من در نظر تو همچنان ناشناس بمانم. ولی فردا در همین مکان خواهی دانست برای چه هروقت خواستم هویت خود را بر تو آشکار سازم از ترس بر خود لرزیدم. به علاوه نام من ماری و تو را دوست می‌دارم. نام تو رنو و من تو را می‌پرستم. دیگر بیش از این چه می‌خواهیم؟ هنگامی که به این نیروی مقاومت ناپذیر که آتش این عشق را در قلب من شعله‌ور ساخته می‌اندیشم گوئی دچار سرگیجه می‌شوم. واقعاً عجیب بود. من در کوچه راه می‌رفتم. ناگهان دچار لرزشی که هیچگاه فراموش نمی‌گردد شدم. به پشت سر نگاه کردم و فوراً دریافتم که تو با نیروئی سحرآسا در وجودم نفوذ می‌نمائی...

مرد جوان به خود لرزید و در دل گفت:

- سحر آسا؟

- آنگاه تو به من گفتی: «مطمئن باشید. من می‌خواهم به میل و اراده خودتان شما را به خود نزدیک کنم. حتی به خود اجازه نمی‌دهم که شما را تعقیب کنم. پس از يك لحظه حتی نخواهم دانست که به کجا می‌روید. نمی‌دانم شما کیستید؟ ولی اگر مرا دوست دارید فردا به زیر درختان تبریزی میدان گرو بیایید.» سپس از من دور شدی و بدنبال کار خود رفتی. وقتی به خانه بازگشتم به زانو در افتادم و در پیشگاه خداوند به لابه و استغاثه پرداختم. آنگاه متوجه شدم که با تو، با تو که تا یکساعت پیش نمی‌شناختمت، می‌گویم؛ درحالی که گمان می‌کردم با خدای خود مشغول راز و نیاز هستم.

رنو لرزید و گفت:

- محبوب و معبودم!

- و فردای آنروز از خانه خارج شدم تا برای دعا و نماز به کلیسا بروم و تصمیم داشتم تو را از یاد ببرم. ولی به جای کلیسا به جانب ساحل سن آمدم و ناگاه دیدم که زیر درختان تبریزی روبروی تو هستم. از آن روز به اینطرف هر روز صبح، هنگام دعا، این مکان کلیسای من شده است.

رنو به فکر فرورفت و سرزیبای خود را بر روی سینه فراخش خم کرد و گفت:

- من می‌خواهم به میل و اراده خودتان شما را به خود نزدیک کنم. باز هم صبر

خواهم کرد..

- فردا خواهی دانست که از چه کسی باید مرا خواستگاری کنی!

مرد جوان نفسی حاکی از رضایت کشید و هردو از جا برخاستند و دستهای

یکدیگر را گرفتند و هردو به يك زبان گفتند:

- فردا!.. فردا چه خواهد شد!..

در میدان گرو لعنت و نفرین به گوش می‌رسید... در میان کمانداران مرد

عالی‌مقامی با منشی موقر سوار بر اسب در حال عبور بود. افسر فرمانده کمانداران با

لحنی خشن بانك برآورد:

.. برای عالیجناب کروامار راه باز کنید!

چهره ماری مانند گل زنبق سفید شد. رنو مشتتها را گره کرد. در همین موقع بارون ژرفو، عالیجناب کروامار، قاضی القضاات از آن مکان دور شد و هیكلش از نظرها محو گردید.

## بخش دوم

### دختر رسواکننده

رنو از آن مکان دور می شود. ماری از میدان گذشته و پشت به خانه خود که راه آنرا گیس سفید به او می نمایاند می کند و از زن گیس سفید می پرسد:  
- این زن که می گویند از آینده و گذشته خبر می دهد در کجا منزل دارد؟  
- وای خدایا! مگر می خواهید به خانه زن جادوگر بروید؟  
ماری آهی کشید و گفت:

- پس راز دلم را با که در میان گذارم؟ من مادر ندارم. و فردا نمی دانم آیا جرئت خواهم کرد به رنو بگویم که... وای! این فریادهای لعنت و نفرین! او، رنو، با چه نگاه کینه توز و نفرت بار به عالی جناب کروامار می نگرست! مگر تو خودت به من نگفتی که این زن نصایح پربهائی می دهد؟

- او با نصایح خود خدمات گرانبهائی به عده زیادی از زنان کرده است و به قدری نسبت به فقرا احسان می کند که به او لقب الهه مهربان داده اند.  
- برتراند، گفتی نام این زن چیست؟

- همه او را به نام (بانو) می شناسند و هیچ کس نمی داند که این زن کیست. اما راجع به خانه او، خانه اش اینجا است، درست روبروی عمارت..

ماری سخن زن گیس سفید را برید و با وحشت گفت:

.. ساکت! همین جا منتظر من باشد.

ماری درب خانه روبرو را کوفت - در باز شد و دختر جوان پا به درون خانه گذاشت و به اطاقی رفت که با اثاثیه زیبا و قیمتی تزیین شده بود. بانوی صاحبخانه به استقبالش شتافت. تقریباً پنجاه سال داشت. با اینکه گیسواتش سفید و سیمگون شده بود چهره اش همچنان جوان مانده بود. وقار و متانت وصف ناپذیری از قیافه اش ساطع بود. در طرز رفتار و اطوارش صفای ارواح شجاع پیدا بود. ماری را بر روی صندلی نشاند و با لحن مهربانی پرسید:

- بگوئید بینم چه گرفتاری خاطر شما را آزرده می دارد. اگر از من برآید که به شما کمکی کنم و یا از بار اندوهتان بکاهم با کمال میل حاضرم به خدمت شما بشتابم.

ماری آهسته و زیر لب گفت:

- آری، می بینم هم اکنون صدای شما اسدوهم را تسلی می بخشد و آرام می سازد. گرفتاری من به قرار زیر است...

دختر جوان ساکت ماند. (بانو) لبخندی زد و گفت:

- از قرار معلوم شما شخصی را دوست دارید. چنین نیست؟ و اکنون آمده اید از من غیبگو بپرسید که آیا آن شخص هم شما را دوست دارد؟..

ماری فریاد کشید و گفت:

.. نه! من می دانم و اطمینان دارم که او مرا دوست دارد. می دانم وقتی به او تعلق یافته خوشبخت و سعادت مند خواهم شد. اندوه خاطر من از این جهت نیست. در اینصورت می بینید که با چه گرفتاری دست به گریبان هستم. وای بر من! نامی که بر روی من است مورد لعن و نفرین عموم مردم می باشد. محبوب من نسبت به این نام کینه و دشمنی فناناپذیری دارد. و من، در عین حال که نامزد خود را دوست دارم به پدرم هم از صمیم قلب علاقمندم. حال فهمیدید که گرفتاری من از چیست. اگر فردا به محبوب خود، طبق قولی که به او داده ام، نام پدرم را بگویم آیا او از من دوری نخواهد جست و ترکم نخواهد گفت؟.. این مطلبی است که می خواهم از آن آگاه شوم و

برای آن نزد شما آمده‌ام..

(بانو) نگاهی شفقت‌بار به روی دختر افکند و پرسید:

- شما پدر خود را دوست دارید؟

- هر اندازه مردم نسبت به پدرم اظهار نفرت و دشمنی می‌کنند من بیشتر سعی می‌کنم این احساس نفرت‌آمیز مردم را از خاطر او بزدایم. این نفرت عمومی پدرم را در محیط مرگباری گرفتار ساخته است و من می‌خواهم از گرانی این بار بکاهم...  
- بیش از هر چیز لازم است نام پدر خود را به من بگوئید.

ماری گلگون شد و سپس با تردید خاطر آهی کشید و بالاخره آن نام - آن نام منفور و ملعون را بر زبان راند. بانو به شنیدن آن نام به تندى خود را عقب کشید و رنگ از چهره‌اش پرید. ولی کم‌کم آرامش خود را بازیافت و زیر لب زمزمه کرد:

- نه، ممکن نیست که این دختر باک و بی‌آلایش جاسوسی باشد که برای از بین بردن من او را فرستاده باشند. سپس چنین به سخن ادامه داد:

- فرزند من، من از دست پدر شما رنج فراوان برده‌ام. یکروز... از صمیم قلب به او لعنت و نفرین کردم... آری، واقعاً تنگ بزرگی است که شما دختر چنین شخصی باشید. مرگ پیوسته در پیرامون این مرد می‌گردد. اما خداوند شما را به نزد من فرستاد و چون پدر خود را دوست دارید شاید نجات یابد...

دختر جوان با لکنت زبان پرسید:

- نجات یابد؟

- آری، فرزند. ولی اکنون لازم است که من نام محبوب و نامزد شما را بدانم. ان‌ساعه می‌گویم کیست. بگوئید چه خطری پدرم را تهدید می‌کند؟ آیا شما در آتیه او نکته و حشت‌انگیزی را خوانده‌اید؟..

- آری، بسیار وحشت‌انگیز..

ماری که دیگر عنان اختیار از کف داده بود ناله کنان گفت:

- پدرم را نجات بدهید!

بانو چند لحظه به فکر فرو رفت و بالاخره گفت:

- او را نجات بدهم؟ بسیار خوب، به او بگوئید تا سه روز از خانه خارج نشود. وگرنه کشته خواهد شد. به او بگوئید در این مدت سه روز از مقام خود استعفا بدهد... مخصوصاً در این مدت خود را به مردم نشان ندهد... وگرنه قطعه قطعه و پاره پاره خواهد شد...

ماری دیگر به سخنان بانو گوش نداد و دوان دوان از خانه خارج شد. لازم بود در همان دقیقه پدر خود را از خطر آگاه سازد! سپس به نزد (بانو) باز خواهد گشت تا بداند چه پاسخی باید به (رنو) بدهد! (بانو) حتی فرصت نکرد جلوی دختر جوان را گرفته و مانع رفتن او شود! و زیرلب گفت:

- چرا در رفتن این اندازه شتاب کرد؟ یا بهتر بگویم چرا به این سرعت از نزد من گریخت؟.. آیا برای جاسوسی به خانه من آمده بود؟.. خدا می داند! این مرد همانطور که در قساوت و خشونت به هیچوجه فروگذار نمی کند در مکر و تزویر هم دست روزگار را بسته است. وای! ما باید فردا هر طوری است حرکت کنیم!..

ماری به سرعت میدان (گرو) را پیمود و داخل عمارت مجللی گردید و با تنی نوزان به طرف سواری بلندقامت و ترش رو که در حیاط عمارت از اسب پیاده می شد پیش رفت.

مرد غرش کنان پرسید:

- دخترم! چرا اینقدر دیر به خانه بازگشتی؟ چرا این اندازه مضطرب و نگرانی؟ دختر جوان با لکنت زبان گفت:

- پدرجان! من باید همین الساعه با شما صحبت کنم. پای جان شما در میان است! مرد غرش کرد و گفت:

- جان من کاملاً مصون از تعرض است. ولی خوب. با این حال بروید در اطاق من و منتظرم باشید.

سپس درحالی که ماری از او دور می شد، با بی اعتنائی شانها را بالا افکند. مرد مجدداً آهسته و زیرلب تکرار کرد:

- پای جان من در میان است! آری، این مردم همه از من تنفر دارند ولی سرانجام



من بر آنها فائق خواهم آمد.

مرد چند قدمی برداشت و ناگهان برجا ایستاد و لرزش سرابایش را گرفت و بیش خود گفت:

«این زن مرا لعنت و نفرین کرده است. او به من گفت که سرانجام مانند بزی که از طرف يك دسته سگ شکاری احاطه می شود باره باره و قطعه قطعه خواهم شد! آدا اگر می توانستم به این زن دست یابم... سرنگهبان! عده نگهبانان را دو برابر کنید!... سپس مرد عالی مقام به طرف اطاق خود رفت.

این مرد عالی جاه، این همان مردی است که نفرین شده و نامش با لعنت همراه است.

ماری، دختر بارون ژرفو، عائی جناب کرومار می باشد!..

ژرفو وقتی داخل اطاق خود شد دختر خود را دید که به زانو درآمده و مشغول دعا و استغاثه است. مدت يك دقیقه به دقت او را نگریست و زیر لب گفت:

«اگر من کشته شوم تکلیف او چه خواهد شد?... این زن بر من بانك زد که لعنت و نفرین دامنگیر اعقاب منم خواهد بود...»

بعد دست بر شانه ماری گذاشت و دختر جوان، رنگ پریده، از جا جست و دستها را به هم پیوست و تضرع کنان گفت:

«پدرجان، به من قول بدهید که تا سه روز از خانه خارج نشوید!

«چه هوسی! ماری، من شما را خیلی عزیز و دردانه بار آورده ام... راست است که من در دنیا جز تو کسی را ندارم، فرزندم، تمام محبت و علاقه من فقط متوجه تست. من از جادو و جادوگری بیزارم...»

ماری با وحشت باز گفت:

«پدرجان، شما باید همین امروز از شغل قاضی القضاتی استعفا دهید.

بارون فقهه ای زد و پرسید:

«همین امروز! استعفا بدهم! مگر دیوانه شده ای! يك ساعت دیگر باید بروم و

چهار نفر از این جادوگران ولگرد را در نهانگاههایشان دستگیر کنم و بدار بزنم: بوراگان

را در (کرداد و تراهور) و ترنکمای را در (گرو) و استرایافار را در (هال) و کور بود و یابل را در دروازه جهنم باید باز داشت کنم.

ماری بر خود لرزید. هم اکنون می دید همانطوریکه زن جادوگر پیش گوئی کرده پدرش قطعه قطعه و پاره پاره شده است. دیگر فکرش کار نمی کرد و گوئی دیوانه شده بود. غفلتاً تصور کرد سخنی را که بتواند با آن پدرش را قانع کند پیدا کرده است و چنین گفت:

- اگر امروز از خانه خارج شوید قطعه قطعه و پاره پاره خواهید شد...

قطعه قطعه!.. پاره پاره!.. همان سخنانی که زن جادوگر ضمن لعنت و نفرین به او گفته بود!

ماری گریان و نالان گفت:

- پدر! پدر! من اطمینان دارم. زنی که این مطلب را به من گفته است از همه چیز آگاه است! این زن تاکنون هیچگاه در پیشگوئی های خود اشتباه نکرده است!..  
بارون حس کرد که کم کم ترس سراپای وجودش را فرا می گیرد ولی ناگهان کینه و غضب شدیدی در درونش شعله کشید و آثار خبت و بدجنسی در نگاهش هویدا گردید و لحن صدا را ملایم و مهربان کرد و گفت.

- ها! ها! اگر این زن که این مطلب را به تو گفته از همه چیز آگاه است... دربارۀ استعفاء خود فکر خواهم کرد. و فعلاً امروز از عمارت تکان نخواهم خورد.

ماری خوشحال و خندان از جا برخاست و دست در گردن پدر افکند.

بارون با لحنی ساده و بی آرایش گفت:

- خوب، دخترجان، لازم است من از این زن که واقعاً سزاوار جایزه بزرگی است پرسشهایی کنم. می خواهم کسی را بدنیاالش بفرستم. خانه اش کجا است؟

- ماری با دست خانۀ زن جادوگر را نشان داد و گفت:

- آنجا!

- آنجا؟ آن خانه واقع در گوشۀ میدان؟

- آری، آه! پدرجان! به او یاداش لایقی بدهید. زیرا شما را از خطر مرگ نجات

می دهند.

بارون سنگدل با يك حرکت شديد دخترش را به كناری افكند و خود به طرف در رفت و به شدت آنرا گشود و با نعره گوشخراشی بانك برآورد:

- های! افسر! بیست نگهبان بردارید و برای بازداشت يك زن جادوگر حرکت کنید! فوراً به جلاہ اطلاع دهند که الساعه بیاید و توده هیزم میدان گرو را روشن کنند... ها! ها! بالاخره گرفتارش ساختم! حال خواهید دید که آیا من مانند شکار گرفتار سگان شکاری پاره پاره خواهم شد...

ماری بشدت می لرزید. با اینحال به طرف پدر حرکت کرد و گفت:

- آقا، شما نباید چنین کاری کنید! آیا راضی می شوید که من بدنام شوم و مردم مرا گرفتار کننده بیچارگان بخوانند؟.. به آبرو و حیثیت دختر خود رحم کنید!... زن بیچاره!.. وای! عجب رسوائی!.. شما نباید...

مرد عالی مقام بانك برآورد:

- کافی است!

و سپس به سرعت از عمارت بیرون رفت. ماری خود را به طرف در افکند و دید بسته و مقفل است!.. يك نومییدی آمیخته به تنگ و شرمندگی وجودش را فرا گرفت... و با ناله گفت:

- چه حرفی بود زدم!.. رنو درباره من چگونه فکر خواهد کرد وقتی آگاه شود که من زن بیچاره و بیگناهی را به دست آتش سوزان مرگ سپرده ام؟ دختر کروامارا گرفتار کننده بیچارگان! من!

آنگاه در روان این فرزند که تا آنروز پدر خود را به حد پرستش دوست می داشت طلیعه احساس نامعلومی پدیدار شد... او دیگر پدر خود را با يك حس کینه و نفرت می نگرست! از این نام که خود داشت بیزار بود... دیگر نمی خواست این نام ننگین بر روی او باشد!..

## بخش سوم

### دو چهره اهریمنی

رنو از میدان گرو دور شد و به زحمت با تمایل درونی خود می‌خواست برگردد و یکبار دیگر با ماری وداع کند، اما مقاومت کرد. او در این موقع از خوشحالی سرمست و همه چیز را در جهان فراموش کرد و با قدمهای سبک به طرف دو جوان که نزدیک پل نوتردام منتظرش بودند پیش می‌رفت: یکی از این دو جوان که مویی خرمایی و چشمانی آبی داشت و لباس نظیف در بر کرده بود کنت ژاک دالبون دوست آندره و دیگری که سوی سیاه و چهره گرفته داشت و لباسش فقیرانه‌تر بود بارون گیتون دو رونژول بود و از قیافه هردو علائم حسد هویدا بود. جوان اول دارای حسدی ملایم‌تر و دومی دچار حسدی شدیدتر و خشن‌تر بود.

آلبون دو سنت آندره در دنباله سخنان خود گفت:

- دوست عزیز این است آخرین اخباری که از دربار بدست آورده‌ام.

رونژول غرشی کرد و گفت:

- تو از اینکه با شاهزادگان رابطه صمیمانه پیدا کرده‌ای خوشحالی. پس اینطور

که تو می‌گوئی پسران پادشاه عاشق شده‌اند؟..

- آری، شاهزاده فرانسوا و شاهزاده هنری بر سر دختری که از هردوی آنها بیزار

است با یکدیگر نزاع دارند. زیرا دختر نجیب‌زاده هر روز صبح زیر درختهای تبریزی

میدان گرو با يك نفر... نرد عشق می‌بازد.. آه! ببین دوست عزیزمان رنو به طرف ما

می‌آید!

رونژول از غضب بر خود لرزید و مشتها را گره کرد. اما چشمان سنت آندره برقی

زد. در این ساعت کینه و حسد بر سر این دو جوان سایه افکند.

رونژول در حالی که دندانها را به هم می سائید. گفت:

- آری، رنو! معلوم نیست اینهمه پول و سکه های طلا را از کجا می آورد؟ آیا حق دارد شمشیر بر کمر ببندد؟.. اصولاً این جوان کیست؟

- ساکت شو. ببین، من نسبت به این جوان خیلی بدگمان هستم. دیدی از آن تب سوزان در ظرف دو روز تو را چطور معالجه کرد؟.

- و آن ضربت دشنه را که یکنفر از او باشان به سینه توزه دیدی چگونه در ظرف چند ساعت بست و درمان کرد بطوری که اثر آن هم نماند؟

- چرا آن زن را نمی گوئی که به محض اینکه دستش را به طرف او دراز کرد او را به خواب عمیقی فرو برد؟ از کجا این قدرت و توانائی را تحصیل می کند؟

- کروامار که پادشاه به او مأموریت داده است تا این عمال دوزخ را از بین ببرد در این باره چگونه می اندیشد؟

سنت آندره پرسید:

- تو از رنو نفرت داری؟

- آری، من از او بیزارم. زیرا او از من ثروتمندتر و زیباتر است. زیرا او از نیرو و قدرتی برخوردار است که من از آن در هراسم. زیرا من هروقت با او روبرو می شوم دچار بیم و هراس می گردم.  
- ساکت باش! آما..

رنو با آغوش باز به طرف آنها آمد. می خندید و درحالی که از خوشحالی سراز با نمی شناخت دست آندره را فشرد و گفت:

- امروز روز خدا است! چه یکشنبه مسرت باری! دوستان عزیزم! امروز می خواهم به طرز شاهانه از شما مهمانی کنم. برویم در بهترین مهمانخانه پاریس، مهمانخانه (لاندری گرگوار) که تابلوی پرافتخار (زن غیبگو) بر درب آن آویخته است ناهار بخوریم!

سنت آندره گفت:

- چقدر امروز خوشحالی! و پس از این سخن برخورد لرزید.

رونژول لبخندی زد و گفت:

- خوشی از سر و رویت می‌بارد - و سپس رنگ از چهره‌اش برید.

- چه فردا شود فکر فردا کنیم... یا الله. برویم!

سه مرد جوان، خندان و صحبت کنان داخل خیابان سن‌دنیس که مهمانخانه معروف (زن عیبگو) در آن واقع بود شدند.

\* \* \*

دو ساعت بعد وارد خیابان شدند. رنو، سنت آندره، رونژول برای روز بعد قرار ملاقات گذاشتند. سنت آندره گفت:

- ناهاری که به ما دادی بسیار مطلوب بود. از زیبایی و جمال محبوبه‌ات به ما سخن گفتی و بیان داشتی که او فردا تو را به خانه‌اش خواهد برد تا تو او را از مادرش خواستگاری کنی. - اما فراموش کردی نامش را به ما بگویی...

رونژول پرسید:

- راستی نام نامزدت چیست؟

رنو پاسخ داد:

- فردا نامش را خواهم دانست. او به من غدغن کرده است که نامش را فعلاً نپرسم. و آنچه را که راجع به او می‌خواستم بدانم و دانستم اینست که روحش پاک است و من او را به حد پرستش دوست دارم و از یک ماه پیش به این طرف او هر روز با لطف بی‌پایان زیر درختان تبریزی میدان گرو به نزد من می‌آید...

از شنیدن این سخن دو دوست رنو ناگهان لرزیدند. رنو گفته بود «زیر درختان تبریزی میدان گرو» پس این دختر جوان همان است که دو شاهزاده می‌خواهند او را از دست مرد ناشناسی که دختر صبح‌ها با او به گردش می‌رود بریابند! پس این مرد ناشناس هم رنو می‌باشد!.. آه! شخص مطلوب خوب به دست آنها گرفتار شده است! دو جوان با شتاب با رنو خداحافظی کردند. سنت آندره شتابان راه (لوور) را در پیش گرفت. رونژول نفس زنان پرسید:

- کجا می‌روی؟

آلبون دوستت آندره پاسخ داد:

- می‌روم تا از والاحضرت فرانسوا و والاحضرت هنری اجازه ملاقات بخواهم!

- جایزه را باید بین هم قسمت کنیم!

- باشد! مقدار این جایزه به پای کینه ما نسبت به رنو نمی‌رسد!...

### بخش چهارم

### توده هیزم میدان گرو

رنو به طرف میدان گرو رفت و داخل همان خانه‌ای که در گوشه میدان واقع بود و ساعتی پیش ماری از آنجا بیرون آمده بود، گردید... او هم مانند ماری به طرف بانوی گیسوان نقره‌ای پیش رفت! به طرف همان زن بدبختی که ماری او را گرفتار سرینجه مخوف پدرش کرده بود پیش رفت! همان زنی که اکنون کرومار برای گرفتار ساختنش کمر بسته و آماده شده بود!... زن سالخورده از خوشحالی لیخندی بر لب راند... و رنو بوسه بر گیسوان سیمگون او زد و آهسته کلامی بر لب راند که با اوضاع و احوال آن ساعت، آن کلام بس دلخراش و غم‌انگیز بود. رنو آهسته گفت:

- مادر جان!

آری، محبوب ماری دو کرومار، پسر زن جادوگر بود..

بانو گفت:

- پسر جان، منتظرت بودم.

مرد جوان پاسخ داد:

- مادر جان، خودم می‌دانم که درخور سرزنش فراوان هستم. از سه روز به

اینطرف نتوانسته‌ام شما را ببینم. قرار بود یکماه پیش پاریس را ترك گوئیم و در ظرف

این مدت پدرم لاینقطع ما را به سوی خود خوانده است... پس از چند روز راه (سون پلینه) را در پیش خواهیم گرفت. و شاید هنگامی که بدانید نیرویی که مرا به پاریس پایبند کرده عشق نام دارد از گناهام درگذرید و مرا ببخشید!

- امشب باید حرکت کنیم! همین الساعه باید پاریس را ترك گوئیم!

- مادر جان، آیا جا دارد در حرکت اینقدر شتاب کنیم! مادر جان فقط دوروز دیگر از شما مهلت می‌خواهم... اگر می‌دانستید...

- دختر کروامار دو ساعت پیش به اینجا آمد!

رنو غرشی کرده و گفت:

- دختر کروامار! و شما هم او را پذیرفتید! و با او سخن گفتید! وه! چه

بی احتیاطی خطرناکی!

بانو گفت:

- از این هم بالاتر درباره پدرش با او سخن گفتم! به او اطلاع دادم که او پاشان و ولگسردان تصمیم به کشتن پدرش گرفته‌اند. آری، آگاهش ساختم! مرگ قاضی القضاة را به او پیشگویی کردم... بالاخره خود را به او معرفی کردم و گفتم از من برمی‌آید که آینده اشخاص را بخوانم... آری، بی احتیاطی خطرناکی کرده‌ام... ولی نمی‌دانم چه نیردش وادارم کرد که مانند مادری با او سخن بگویم...

- وای! چه بدبختی بزرگی!..

- آری، زیرا به محض اینکه از اینجا خارج شد مطلب را فهمیدم!

- مخصوصاً این دختر را نزد شما فرستاده‌اند. چنین نیست؟

- خدا می‌داند... در هر حال فعلاً این دختر دلیلی علیه من در دست دارد.

پسر جان، اگر پلانی به سر من بیاید، بیاد داشته باش که دختر کروامار وسایل از بین رفتن مرا فراهم کرده است!

- رنو دیوانه وار بانگ برآورد:

- مادر جان، من از سخنان شما بیمناکم!..

بانوی پیر چنین به سخن ادامه داد:



- آه! اگر می توانستم ببینم...

در این موقع قیافه اش عجیب و وحشتناک شد! چشمانش به تندی در حرکت

بود...

رنو همچنان به مادر می نگریست. بانو به سخن ادامه داد:

- ممکن است این دختر به ظاهر پاك در باطن جاسوسی کثیف باشد. ساکت

شو... گوش بده... می بینم... می شنوم...

رنو حرکتی غریب کرد و فریاد زد:

- مادر جان!

- وای! چه کاری بود کردی؟ نگذاشتی گوش بدهم!..

چهره اش مجدداً آرام و با فروغ گردید. ولی ناگاه دو دست پسر خود را گرفت و

چشم در چشمان او دوخت و گفت:

- ای فرزند، اگر این دختر مرا لو داده و گرفتار کرده باشد تا وقتی که انتقام مادر

و پدرت را نستانی خواب و آرامش بر تو حرام خواهد بود...

رنو پاسخ داد:

- مادر جان، سوگند یاد می کنم که انتقام شما را بستانم!

- فرزندم، سوگند یاد کردی و نباید از سوگند خود سر باز زنی. تو از دودمانی

هستی که مردگان با زندگان سخن می گویند. نامی بردی که خود مظهر دانشها و

معرفتهای ماوراءالطبیعه و خارق العاده می باشد...

مرد جوان غرشی کرد و گفت:

- حرکت کنیم! وقتی شما را از خطر رهانیدم و به محل مطمئنی رسانیدم دوباره

به اینجا بازخواهم گشت!

در این هنگام در زیر پنجره های خانه صدای برخورد سلاح به گوش رسید.

صدای ضربات بزرگ که به در نواخته می شد شنیده شد و فریادی تهدیدآمیز بلند شد:

- به نام پادشاه!

زن جادوگر گفت:

- خیلی دیر شد!

سپس به طرف پسرش که به کلی خود را باخته بود برگشت و گفت:

- هیچگاه فراموش مکن که نام تو نستراداموس می باشد..

در بشدت باز شد و راهرو از کمانداران پر گردید. مردی غرق در آهن و بولاد

پیش آمد و به خشونت گفت:

- این زن را ببرد! من، ژرفو، سنیور دوکروامار، ادعا می کنم که علیه این زن

دلایل کافی دارم که به عملیات جادوگری می پردازد. زیرا دخترم او را لو داده و به

من معرفی کرده است. پالنتیجه چنین قضاوت می کنم و فرمان می دهم که این زن بر

روی توده هیزم میدان گرو برده شود تا به مجازاتی که درخور جادوگران است برسد!

زن جادوگر روی به پسر خود کرد و فریاد زد:

- سوگند خود را همیشه به یاد داشته باش!

رنو زیر لب گفت:

- الوداع، پدر، مادر، الوداع، زندگی! الوداع، عشق! خداحافظ ای مادر، ای

معبود من!

سپس شمشیر سنگین خود را که به کمر بسته بود از غلاف کشید. از ده نفر

نگهبان، یک نفر به ضرب شمشیر رنو از پا درآمد و جان سپرد و یک نفر دیگر زوزه کنان

عقب نشست. به زودی تالار مملو از جمعیت شد. مردان از غضب کف بر لب آورده و

صدای چکاچاک شمشیر و برخورد زره ها گوش فلک را کر می کرد. صدای فحش و

نفرین از هر سو بلند بود و ضربات شمشیر لاینقطع رد و بدل می شد و یک نفر که از

حال طبیعی خارج شده و آتش غضب از چشمانش شعله ور بود با تنی پاره پاره و

خون آلود شمشیر می زد و عقب می نشست. چهره اش ترس آور ولی روحی بزرگ در

کالبد داشت... این یک نفر رنو بود که از مادرش دفاع می کرد! زن جادوگر را کم کم

کشان کشان بیرون بردند. جنگ در راهرو ادامه داشت. هیچکس قادر نبود مرد جوان

و هلاور را دستگیر کند! هیچکس نمی توانست ضربتی کشنده بر او بزند.. ده لاشه

در گوشه و کنار افتاده بود! او از سرتاپا غرق در خون و سرخ شده بود؟ در میدان هم

جنگ خونین ادامه می‌یافت.

از دحام جمعیت میدان را پر کرده بود... از کوچه‌ها و خیابانها مردم سیل‌آسا به طرف میدان روانه بودند... دسته کمانداران خونخوار به طرف توده هیزم روانه بود! در میان آنها زن جادوگر با قیافه‌ای آرام و درعین حال وحشتناک راه می‌پیمود! در پیرامون آن‌دسته، رنو، پشت سرهم و از هر سو حمله می‌کرد!..

ناگاه جلاد با پنجه‌خشن خود زن جادوگر را گرفت و کشان کشان به روی توده هیزم برد! مشعلی روشن شد!.. بسر زن جادوگر فریادی دلخراش و وحشت‌انگیز از دل کشید:

- مادرا! مادرا! مادر جان!

در همین لحظه يك پنجره از عمارت کرومار گشوده شد! در میان پنجره هیكلی سفیدپوش... با چشمان دریده... و چهره خسته و آزرده پدیدار گردید.

این ماری بود که به آن صحنه وحشتناک می‌نگریست. نگاه می‌کرد و گوش می‌داد... و در میان آن قیل و قال فقط فریاد وحشت‌انگیز رنو به گوشش رسید...

او در میان آن جمعیت غضبناک فقط به دو قیافه چشم دوخته بود: قیافه زن جادوگر! زن جادوگری که به وسیله او رسوا و گرفتار شعله‌های سوزان شده و از درد به خود می‌پیچید... دیگر قیافه آن مرد جوان غرقه به خون بود. ماری آن جوان را هم شناخت. او نامزدش بود که همچنان از دل فریاد می‌کشید:

- مادرا! مادرا! مادر جان!

- مادر او؟ چه می‌گوید؟ مادرش؟ قطعاً خواب می‌بینم!..

کمانداران به طرف رنو هجوم بردند... ماری با اشک و آه گفت:

- پس معلوم می‌شود زنی که به دست من تسلیم جلاد و شعله‌های آتش شده

است مادر... او... می‌باشد!..

مردها با مشت‌های گره کرده کمانداران را تهدید می‌کردند و به آنان ناسزا می‌گفتند. زنها زار زار می‌گریستند. کرومار به زودی دریافت که وضع وخیم و خطرناکی برایش درپیش است. کمانداران بیهوده می‌کوشیدند که بر رنو دست یابند.

او پیوسته فریاد می زد:

- مادرا! مادرا! مادران!

ماری ناله کنان گفت:

- این مادر از است! مادرش!

سپس به زمین افتاد و بیهوش شد.

## بخش پنجم

### شورش!

در میدان گرو ناگهان فریاد عدم رضایت و بدگویی مردم بلند شد. يك مشت مردم زنده پوش که معلوم نبود از کجا پیدا شدند ناگاه به میدان حمله آوردند. هنگامی که بالاخره کمانداران کرومار نزدیک بود بر رنو دست یابند و او هم نیمه جان به زمین افتاده بود ناگاه احساس کرد که عده ای او را برداشته و با خود می برند و فریاد می زنند:

- شجاع باش! ما انتقام الهه مهربان را خواهیم گرفت.

رنو آهسته گفت:

- لعنت خدا بر دختر ناپاکی که مادرم را لوداد و گرفتار ساخت! لعنت بر دختر

کرومارا!..

رنو درحالی که نام ماری را بر زبان داشت و زمزمه می کرد بی هوش شد.

رنو را بردند درحالی که توده هیزم از هر سو شعله ور بود. در حالی که صدای

لعنت و نفرین از هر جانب په گوش می رسید. درحالی که دریای پرتلاطم جمعیت عنان

گسیخته به جوش و خروش آمده بود. ماری که از درك حقایق تقریباً عاجز مانده بود به

میدان نگاه می کرد و زمزمه کنان می گفت:

- این زن... که بر روی توده هیزم... می سوزد... ملار او است!

رنو کجا بود؟.. ماری دیگر او را نمی دید! ولی پدرش را می دید که شمشیر دودم به دست، راست بر روی اسب نشسته و با صدای بلند فرمان می داد و توده هیزم سوزان را حفظ می کرد تا مبادا مردم آنرا خاموش کنند. با تمام نیرو فریاد می زد! بسوز، ای زن جادوگر! بسوز، تو که مرا تهدید می کردی! بسوز، آنچنان که اثری از تو برجا نماند! به پیش! سربازان من! این ولگردان را از جلوی پای من بردارید و همه را از میان ببرید!..

اما چهار جوان ولگرد و ژنده پوش، تقریباً بیست ساله، درحالی که از غضب کف پر لب آورده بودند با کمال شهامت هجوم بر علیه کمانداران را هدایت و اداره می کردند...

ماری همچنان بر توده هیزم سوزان نظاره می کرد. ناگاه فریادی وحشتناک از جمعیت برخاست: ستون بزرگ میدان سرنگون شد و بر زمین افتاد! لاشه زن جادوگر از نظر محو گردید... شکنجه جانکاه به پایان رسید!..

بانو، آن الهه مهربان، مرد، دیگر از او در میان آتش جز هیکلی بی شکل چیزی نمانده بود و آنهم کم کم تبدیل به خاکستر می شد... آنگاه ماری روی از آن منظره برتافت و آهسته گفت:

- تمام شد!

چه چیز تمام شد؟ خودش هم نمی دانست. شکنجه تمام شده بود؟ یا عشق او به پایان رسیده بود؟ آری، در این جهان، دیگر همه چیز برای او تمام شده بود. زیرا بین او و رنو اکنون يك نفرین و يك لاشه وجود داشت و آنها را از هم جدا می کرد. فکر فرار بر سرش آمد! جز این دیگر فکری نداشت! می خواست به جایی برود که دیگر از او نام و نشانی نباشد و بدون اینکه رنو را بار دیگر ببیند رخت از این جهان بریندد!.. در يك گوشه اطاق زنی وحشت زده و لرزان به زانو افتاده بود. ماری روی به او کرد و گفت:

- برتراند، من می خواهم از این خانه بروم. آیا حاضری با من بیایی؟

- آری، آری، خانم. برویم. در اینجا جز وحشت و نکبت چیز دیگری نیست.

ماری درحالی که از ترس صدای برخورد دندانهایش به گوش می رسید گفت:

.. برویم و زود از این مکان خود را خلاص کنیم.

- پدرتان! پدرتان را چه می‌کنید؟..

- من دیگر پدر ندارم. اگر نمی‌آئی تنها می‌روم!

- هر جا بروید با شما خواهم آمد. خدایا! در میدان گرو مردم به جان هم افتاده و

قتل عامی بها شده است!..

بانو برتراند که زنی محتاط بود مقداری سکه طلا، جواهر، الماس و مروارید با خود برداشت... از راهرو مخفی دو نفر زن از پله‌ها پائین آمدند. چند لحظه بعد ماری از عمارت کروامار به کلی دور شده بود.

در میدان گرو آشوب و بلوا دوام داشت. دویست لاشه بی‌جان در گرداگرد توده هیزم سوزان به خاک افتاده بود و صدها نفر مجروح شده بودند. فریاد درد و استغاثه و نفرین از هرسو بگوش می‌رسید.

مردم غضبناک به جان هم افتاده بودند. سرها بشت سر هم از تن جدا می‌شد. جنوی عمارت کروامار جمعیتی متراکم‌تر مشغول خونریزی بودند. عالی‌جناب کروامار که هنوز بیست نفر از کمانداران اطرافش را داشتند با قیافه‌ای غضبناک و رنگ بریده، درحالی که شمشیر خونین در دست داشت از خود دفاع می‌کرد. فریاد هلهله و غضب از هر جانب بلند بود:

- امان نده! بکش! بکش!

- استراپافار! کور بود یابل! مواظب باشید!

- بوراکان! ترنکمای!

یک مشت مردم ژنده‌پوش و پاره پاره که سخت تحریک شده بودند یکباره حمله‌ور گردیدند. مردم که از غضب دیگر سراز با نمی‌شناختند یکباره به جوش و خروش درآمدند... و ناگاه جسمی بر زمین سرنگون شد... جسمی که هزاران مشت و لگد یلافاصله بر روی آن فرود آمد!.. ده دقیقه گذشت... و آنگاه فریاد شادی و قهقهه رعدآسا بلند شد! منظره نفرت‌انگیز مقداری امعاء و احشاء دیده شد که مردم مانند سگان درنده بر روی آن هجوم بردند.

این امعاء و احشاء از حیوانی خونخوار نبود بلکه از شکم بشری خارج شده بود... جسمی که بزمین افتاد لاشه پاره پاره و قطعه قطعه انسانی بود... پیشگویی زن جادوگر تحقق یافته بود!..

این چهره رنگ پریده، این سر که بر فراز نیزه بهر سوبش می بردند سر بارون ژرفو، عائی جناب کروامار، قاضی القضاات بود... عدالت بعمل آمده!..

### بخش ششم

### خاکستر توده هیزم

شب فرا رسید. میدان گرر که بلوا و آشوب آنرا به خون و آتش کشیده بود اکنون بر قراری آرامش و تفرقه جمعیت آنرا وحشتناکتر کرده بود. بر روی توده هیزم خاموش قطعه چوبی همچنان می سوخت و می درخشید. مردی بر روی توده خاکستر خمیده و با دستان لرزان آنرا زیر و رو می کرد و چیزی را در آن می جست.

گاهگاه با یک حرکت آمیخته به احترام غم انگیز، قطعه استخوانی را که بر اثر آتش سفید شده بود از میان خاکستر برمی داشت و آهسته آنرا در صندوقچه ای از چوب بلوط می گذاشت... ناگاه آن مرد به زانو درآمد زیرا سرزن مقتول را در میان خاکستر یافته بود. شعله های آتش به سر چندان آسیب وارد نکرده بودند.

مرد به گریه افتاد به طوری که شانه هایش به شدت تکان می خورد. آهسته زیر

لب گفت:

.. مادر جان!

در این لحظه ماری دو کروامار در گوشه میدان گرو پدیدار شد و به طرف توده خاکستر پیش رفت. ماری لباس عزا در بر کرده بود... به مناسبت مرگ مادر رنو لباس عزا پوشیده بود... ماری از سرانجام وحشت انگیز پدرش اطلاع نداشت. بانو برتراند به

دروغ به ماری گفته بود که قاضی القضاة به مناسبت بلوا و آشوب و لنگردان در برابر پادشاه مسئول واقع شده و فرار اختیار کرده و به کاخ خود در (ایل دو فرانس) پناه برده است...

ماری به تودهٔ خاکستر رسید و آن مرد را دید و آهسته گفت:  
رنو! خدایا! چنین خواستی که دختر کروامار به گوش خود بشنود که پسر زن مقتول او را لعنت و نفرین می‌کند!..

آنگاه ماری دو کروامار دچار لرزشی مرگبار شد و خواست از آن نقطه فرار کند!.. در این هنگام رنو او را دید و با آهنگی فوق العاده ملایم و مهربان چنین گفت:  
- ماری، من شما را به سوی خود خواندم و شما هم به کمک من شتافتید. آه ماری. نامزد عزیزم. خداوند شما را در کنف حمایت خود حفظ فرماید و دعای من بدرقهٔ شما باد!..

ماری که دچار وحشت فوق العاده شده بود با لکنت گفت:  
- مرا به سوی خود خواندید؟.. گفتید که مرا به سوی خود خواندید؟..  
مرد جوان به طرف او رفت و گفت:

- آری، ماری. تو را خواندم و تو هم صدای مرا شنیدی زیرا به نزد آمدی. الساعه که مشغول زیر و رو کردن خاکستر بودم تا بقایای مادرم را بیابم ترسیدم که نتوانم این وظیفه را به انجام رسانم... آنگاه فکر کردم که عشق تو نیروی بیشتری در برابر درد و رنج به من خواهد بخشید... و به اینجهت تو را به سوی خود خواندم...  
ماری در دل فریادی از مسرت کشید. در دل فریاد زد ولی صدا از لبانش خارج نشد و لبان خود را چنان گزید که خون جاری شد... روح ساکت ماری فریاد می‌زد:  
- ای خدای توانا! رنو به من لعنت و نفرین نمی‌کند! زیرا رنو نمی‌داند که من دختر کروامار هستم!.. امروز رنو مرا در میان پنجره عمارت ندیده!.. آه! خدا کند که همیشه در این بی‌اطلاعی بماند!..

حتی يك لحظه هم به این فکر نیفتاد که هویت خود را به رنو آشکار سازد و ماجرای شرم را برایش توضیح دهد و بگوید که او مادرش را غیر عمد لو داده و گرفتار



ساخته است. ماری در دل سوگند یاد کرد که تمام زندگی خود را در کنار رنو بسر برد بدون اینکه هویت و نسب خود را به او بگوید.

آیا این عمل خود دروغ نبود؟ حيله و تزوير نبود؟ نه! اگر ماری به مرد جوان فاش می ساخت که او دختر کروامار قاتل می باشد در اینصورت مرتکب جنایت و دروغ و تزوير می شد به طوری که بنیان عشق خود را ویران می ساخت و به محبوب خود زخمی کشنده می زد.

در ظرف چند ثانیه ماری در مخیله خود زندگی دختر بی نامی برای خود ترتیب داد و يك زندگی براساس دروغ برای خود ساخت و پرداخت و از این دروغ حقیقتی عالی بوجود آورد. ماری با صدائی آرام که بر اثر عشق پاکش اندکی لرزان بود گفت:

- رنو، محبوب گرامم. تمام وجود من از آن تست! آیا می خواهی کمک کنم؟

رنو که از صدای موسیقی مانند ماری سرمست شده بود زمزمه کنان گفت:

- حضور تو در اینجا به من کمک می کند. تمام شد. نگاه کن..

سپس هیزم نیمسوز را برداشت و با آن داخل صندوقچه را روشن کرد. ماری بر روی قطعات استخوان که بعضی کاملاً سفید و برخی سیاه بودند خم شد و زیر لب دعائی خواند. بعد رنو را در آغوش گرفت و گفت:

- نامزدم، شوهرم، رنج تو رنج من است. آیا این رنج ما را به یکدیگر متصل

نمی سازد؟..

- آری، متصل می سازد. هیچ چیز نمی تواند ما دو را از یکدیگر جدا سازد...

ماری آهی دردناک کشید و پرسید:

- هیچ چیز؟

- هیچ، ماری، هیچ. حتی مرگ. سخنم را باور کن!

آنگاه رنو بر روی سر مادر خم شد و خاکستر از آن سترد. ماری می دید که قریباً از پا درمی آید. رنو به خود می لرزید و دوبار سعی کرد تا نیروی خود را حفظ کند تا بتواند برای بلند کردن این بار سبك از پا در نیاید و بالاخره سر را در صندوقچه گذاشت. هنگامی که سر را از زمین برداشت مدتی آنرا در دست نگاهداشت و آنرا تماشا کرد.

ماری که به زانو درآمده بود گمان کرد که جانش بدر می‌رود و می‌میرد ولی سعی کرد که از حال نروود و در دل می‌گفت: «اگر ضعف بخود راه دهم و از هوش بروم ممکنست کلامی از دهانم خارج شود و رتورا به حقیقت، حقیقتی که هر دوی ما را خواهد کشت، آگاه سازد!...» رنو می‌گریست. ماری ناله‌ی او را می‌شنید که می‌گفت:

- ای مادر پیر بیچاره‌ام، مرا ببخش! مرا و این فرشته را که در مراسم تدفین تو شرکت دارد ببخش. آیا او را نمی‌بخشی؟ این گناه او نیست که من در پاریس ماندم و تو در این شهر در انتظار من به سر بردی. اگر او می‌دانست که دختر کروآمار در کمین توست به صدای بلند به من می‌گفت که از این شهر بگریزم و تو را نجات دهم. چنین نیست، نامردم؟..

ماری درحالی که ناخن‌ها را در گوشت دست فرو می‌برد تا بر اثر درد بی‌هوش نشود گفت:

- آری!

- رنو در دنبال سخن گفت:

- مادر جان! در اینصورت او را ببخش!

در این هنگام سر... آن سر مرده... آن سر بیجان چشم گشود.

ماری از وحشت فریاد کشید. رنو لرزید و چهره‌اش مانند سری که در دست داشت بی‌رنگ شد. ولی فوراً به خود آمد و گفت:

- مردگان می‌شنوند...

سکوت عمیقی حکمفرما شده بود. ماری به شدت میلرزید و حقیقت و زندگی را درک نمی‌کرد. رنو با لحنی آمیخته به تمجید گفت:

- ماری، دیدی؟ او تو را بخشید. ماری. مادرم عشق ما را ستود و به ما دعای

خیر کرد.

ماری آهی دردناک کشید...

- مادر جان، راحت و آسوده بخواب... سوگندی را که یاد کردم تجدید می‌کنم:

انتقام تو را خواهم گرفت... دختر کروآمار همچنانکه تو مردی خواهی مرد و به آتش

خواهد سوخت!..

ماری از خود بی خود شده و زبان را در میان دندانها می فشرده تا مبادا بانگ برآورد: به من رحم کن! به عشق من رحم کن!..

صدای چکش که بر میخها کوفته می شد او را به خود آورد و از جا برخاست... رنو که سر را در تابوت کوچک قرار داده و درب آنرا با میخ می بست چنین گفت:

... ماری، تا سرانجام کار شجاع باشید. روشن کنید تا بینم!..

ماری که مشاعرش تقریباً مختل شده بود هیزم نیم سوز را برداشت و به رنو که با چکش درب صندوقچه را می بست نزدیک شد. در این هنگام صدای پای مههم دسته مردانی که نزدیک می شدند سکوت مطلق میدان گرو را برهم زد.

این مردان يك دسته از کمانداران گشتی بودند که تحت فرماندهی يك افسر به گشت آمده بودند. نزدیک افسر دو نجیب زاده راه می پیمودند. آن دسته ناگهان بر جای خود ایستادند. این مرد ناشناس که در میان خاکستر به زانو افتاده و درب تابوتی را میخ کوب می کرد، این زن که لباس سیاه در بر کرده، این صحنه که با نور هیزم نیم سوز روشن شده بود؛ برای آنها منظره وحشت آوری را تشکیل داده بود... مردان چند گام به عقب بازگشتند. یکی از نجیب زادگان برعکس قدم در پیش نهاد و دو موجودی را که بر روی توده خاکستر به کار مشغول بودند از نظر گذراند. از خوشحالی آمیخته به کینه آهسته ناسزائی بر لب راند و به نزد رفقای خود بازگشت.

افسر فرمانده آندسته گفت:

... این دو فرستاده شیطان در اینجا چه می کنند؟

نجیب زاده دستش را گرفت و آهسته در گوشش گفت:

... آقا، ساکت باشید. بی سرو صدا به (نوور) بازگردید و به اطلاع پسران شاه

برسانید که برای آنها دیگر جای نگرانی نیست...

افسر اطاعت کرد و دسته کمانداران از آنجا دور شد. اما دو نجیب زاده در تاریکی مخفی شده و ماندند. یکی از این دو مرد کنت ژاک دالبون دوست آندره و دیگری بارون گیتون دو رونزول بود.

## بخش هفتم

### گورستان بیگناهان

ماری و رنو چنان به کار خود مشغول بودند که گوئی در این جهان نیستند و بنا بر این متوجه این جمعیت نشدند. وقتی آخرین میخ درب تابوت کوفته شد رنو از جا برخاست و تابوت کوچک را در آغوش گرفته بود. سپس به ماری اشاره کرد که در عقب او روان شده بود. رنو تابوت کوچک را در آغوش داشت و ماری هیزم نیم سوز را در دست گرفته بود و با این وضع هردو براه افتادند. به زودی به يك چهار دیواری رسیدند و رنو درب آن را گشود و هردو داخل آن شدند. ماری متوجه شد که این مکان گورستان بی گناهان می باشد.

رنو داخل کلبه ای شد که در آن ادوات گورکنی بود و سپس با بیلی از آن خارج شد و مشغول کندن زمین گردید. وقتی از کار فارغ شد دید ماری چنان رنگ بریده و فرسوده شده که قیافه اش برای اید در مخیله او نقش بست.

رنو دست او را در دست گرفت و مدتی نگاه داشت و سپس گودال را که بقایای مادر را در آن گذاشته بود با خاک انباشت.

- راحت بخواب، مادر جان. خدا حافظ. هم اکنون به وظیفه خود خواهم پرداخت و دختر کرومار را به دست خواهم آورد...

گریه راه گلویش را گرفت و سخنش را قطع کرد - ماری به لرزه افتاده بود و در دل از خود می پرسید:

- چرا از پدرم سخن نمی گوید؟.. چرا تنها از دختر کرومار... از من سخن می گوید؟..

رنو به سخن چنین ادامه می داد:

- بر دختری که تو را لو داد و گرفتار ساخت دست خواهم یافت. در این امر نامزدم به من کمک خواهد کرد... آری چنین نیست؟ ماری؟  
ماری گفت:

- آری، تو را در انجام این مهم یاری خواهم کرد!..

- مادر جان، می شنوید؟ ما در انجام این کار دو نفر خواهیم بود: پسر شما و دختر شما! من روزی به این مکان بازخواهم گشت که بتوانم در گور شما به شما ندا و مزده دهم که عدالت به عمل آمد و مجرم به سزای خود رسیده است!..

سخنان مرد جوان چنان از روی ایمان ادا می شد که برای ماری ابداً جای شگفتی باقی نماند که او می تواند با صدای خود مردگان را از خواب ابندی بیدار کند. رنو به ماری نزدیک شد و دست او را گرفت و با آهنگی خوش و دلپذیر گفت:

- ماری عزیز، آیا مرا دوست دارید؟..

ماری بانگ برآورد و گفت:

- آه! آیا این موضوع احتیاج به پرسش دارد؟

- خوب، در این صورت محبوب عزیزم، آنچه را که به من وعده داده اید بگوئید... در برابر این گور بگوئید.

- ماری که دچار سرگیجه شده بود با لکنت گفت:

- چه بگویم؟

رنو با حرارت و ملتسمانه گفت:

- آه! بگوئید. فوراً و همین الساعه بگوئید تا فردا بتوانم بروم و شما را

خواستگاری کنم... بگوئید!

ماری که از وحشت دیگر نیروی تفکر نداشت تکرار کرد:

- چه چیز را بگویم!

رنو گفت:

- نام مادرتان و پدرتان را.

ماری سعی کرد تمام نیروی خود را نگاه دارد تا از پای نیفتد. او پاسخ این

پرسش را از پیش تهیه کرده بود. او دروغی لازم و از هر جهت کامل ساخته و پرداخته بود... دروغی ساخته بود که می توانست هردوی آنها، مخصوصاً رنو را از نومییدی نجات بخشد! با لکتت برسید:

- نام پدرم؟..

مرد جوان گفت:

- آیا لازم نیست که من نام پدرتان را بدانم!..

ماری آهسته سرش را بر روی شانه او تکیه داد و زمزمه کنان گفت:

- رنو، لازم است در برابر تو من عزت نفس خود را فدا کنم. زیرا می خواهم

سراپای وجودم از آن تو باشم... سرافکنندگی و ننگ واژه ای بیش نیست!

- سرافکنندگی و ننگ؟ مقصودت چیست، ماری؟

- آری، حقیقت تلخ. گوش بده، رنو... من نه پدر دارم و نه مادر. من... دختری

بی نام و نشان هستم.

رنو بر خود لرزید و نامزد خود را در آغوش گرفت و گفت:

- آیا همین موضوع را شرم داشتی به من بگویی؟ آری، من می دانم مردم

بچه های بی نام را چگونه وحشیانه تحقیر می کنند!.. ولی، من، خانواده تو هستم.

ماری به شدت او را در آغوش خود فشرد و گفت:

- آری، آری!

- و اما راجع به نام، تو از این پس نامی خواهی داشت: و آن نام من است!

ماری ناله کنان تکرار کرد:

- آری، آری! بدین ترتیب تو مرا از خود نمی رانی؟

لبان رنو که بر لبان ماری چسبیده بودند پاسخ این پرسش را دادند. مدت یک

دقیقه در آغوش یکدیگر ماندند. سپس پرسشها، پرسشهای وحشت انگیز به عمل آمد.

بهر پرسشی پاسخی صریح و روشن داده می شد. چنانکه گویی ماری از مدتها پیش

جزئیات پاسخها را ساخته و آماده کرده بود و طبق اظهاراتش سرگذشتش چنین بود:

هنگام تولد او را در دهلیز کلیسای (نوتردام) گذاشته بودند و زنی از طبقه توده

مردم او را برداشته و آن زن برتراند بود. فردای آنروز برتراند به طور اسرارآمیزی مبلغ معتناهی پول و قبالة مالکیت خانه‌ای را واقع در کوچه (تیراندری) به نام ماری دریافت کرد.

برتراند که زن بیوه بود دخترک سرراهی را بزرگ کرد.

برتراند حدس زده بود که پدر و مادر این بچه بایستی از طبقه نجبا باشند و بنابراین به خود عادت داده بود که دخترک را (دموازل) بنامد و خود مانند خدمتکاری فدائی رفتار کند. ماری در همان خانه کوچک تیراندری زندگی کرده بود تا روزی که رنو را ملاقات کرد...

ماری به ستوالات رنو يك سلسله پاسخهای موجز و روشن و بدون کمترین فکر و تردید می‌داد... ماری تکرار کرد:

- بنابراین تو مرا از خود نمی‌رانی؟

رنو او را در آغوش گرفت و فشرد و گفت:

- مادر جان، گواه باشید! سوگند یاد می‌کنم که زندگی خود را وقف سعادت این فرشته زیبا کنم همچنانکه سوگند یاد کردم تا هنگامیکه بر دختر کرومار دست نیافته و سزایش را در کنارش نهم خواب و آسایش را برخود حرام کنم!

سپس همراه با نامزد خود از گورستان خارج و با گردنی افراشته و روانی پرافتخار با قدمهای محکم به طرف کوچه تیراندری به راه افتاد. وقتی به خانه‌ای که ماری به او نشان داد نزدیک شدند رنو زیر لب گفت:

- از آنجائی که تو در این دنیا تنها هستی، از آنجائی که تو نامزد من هستی...

دختر جوان که از شور و شعف سر از پا نمی‌شناخت گفت:

- من همسر تو هستم...

- فردها به (سن ژرمن لوگروا) می‌روم و کشیش پیری را که از دوستان من

است می‌بینم و مراسم ازدواجمان را برپا خواهیم کرد.

ماری از وحشت بر خود لرزید. زیرا ازدواج عبارت بود از: یا امضاء مشروع!

اعتراف نام حقیقی خود... یا دروغ. ولی این بار دروغی بر روی کتاب خدا!... یا

رسوائی!

یا هتک حرمت مقدسات!<sup>(۱)</sup>

از هردو لحاظ مرگ در کمیتش بود.

۱. هتک حرمت مقدسات در آن عصر که مذهب نیروی فوق العاده داشت، گناهی عظیم شمرده می شد. چنین گناهکاری نه تنها به لعنت ابدی محکوم می گردید، بلکه خود دچار شکنجه های سخت که عادی ترین آن به دار آویختن بود گرفتار می شد.





## فصل دوم - عروسی

بخش یکم - فرانسوای اول، پادشاه فرانسه

از خوانندگان گرام خواهش می‌کنیم با ما به کاخ (لوور) بیایند. از میان صفوف و اجتماع درباریان خواهیم گذشت و لحظه‌ای در تالاری خلوت توقف خواهیم کرد. در این تالار چهار نفر جمع شده بودند. این اشخاص عبارت بودند از یکطرف فرانسوا و هنری، دو پسر پادشاه، از طرف دیگر رونژول و سنت آندره که تازه وارد شده بودند. دو برادر که گرفتار دیو مهیب دشمنی و کینه نسبت به هم بودند لحظه‌ای یکدیگر را ترك نمی‌گفتند. زیرا دو برادر، زن واحدی را تا سرحد پرستش دوست می‌داشتند. هردوی آنها نخستین بار، همراه هم، آن زن را زیر درختان تبریزی کنار رود سن دیده بودند و هردو با هوسی آتشین دل به او باخته بودند.

به محض اینکه رونژول و سنت آندره وارد شدند هردو شاهزاده با حال مضطرب، به آن دو نفر نگاهی آمیخته به استفهام کردند. سنت آندره به صدای بلند گفت:

- ما محبوب آن زن را می‌شناسیم!

رونژول گفت:

- می‌دانیم آن دختر کیست!

دو شاهزاده سخن آن دو نفر را بریده و پرسیدند:

- آن دختر کیست؟

- دختر عالی جناب کروامان.

سنت آندره افزود:

- که دیروز در میدان گرو کشته شد!

هیچ يك از دو برادر حتی لحظه ای نیندیشیدند که شایسته است مرگ غم انگیز پدر، آنها را از نقشه خود درباره دختر منصرف سازد.

فرانسوا آهی کشید و گفت:

- اکنون این دختر تنهاست!

هتری لبخندی بر لب راند و گفت:

- و بی دفاع می باشد!

دو برادر غرشی کرده پرسیدند:

- نام مردی که این دختر دوستش دارد چیست؟..

رونژول گفت:

- نامش رنو می باشد.

سنت آندره افزود:

- امشب ما او را دیدیم که به کاری عجیب مشغول بود... والا حضرت، لازم است

مراقب باشید و احتیاط را از دست ندهید. هیچ کس نمی داند که عمال دوزخ با چه

وسایلی حمایت و مواظبت می شوند!..

دو شاهزاده پرسیدند:

- چه چیز دیده آید؟..

رونژول گفت:

- چیزی دیدیم که بر اثر آن دسته کماندارانی که ما هدایت می کردیم از ترس

عقب نشستند و راه فرار در پیش گرفتند...

سنت آندره به عجله افزود:

- چیزی دیدیم که در نتیجه آن، اگر این مرد از عنصر بشری باشد، شما می توانید

از شر او راحت شوید...

دو برادر با ولع پرسیدند:

— منظور چیست؟

— والا حضرتنا، موضوع از این قرار است: وقتی به میدان گرو رسیدیم این رنورا دیدیم که بر روی خاکستر تودهٔ هیزمی که زن جادوگر با آن سوخته شده بود زانو زده و شبحی سیاهپوش همراه او بود. رنو بقایای استخوانهای زن جادوگر را از میان خاکستر جمع می کرد!..

دو شاهزاده لرزیدند. رونژول داستان را چنین بیابان رسانید.

— این بقایای استخوانی را قطعاً به منظور عملیات شوم جادوگری جمع آوری می کرد. رنو بزه کار است. چاره ای جز این نیست که او را هم به آتش بسوزانند! شری نعره برکشید:

— درست است. هم اکنون به حضور پادشاه می رویم.

فرانسوا دندانها را به هم فشرد و با غضب گفت:

— نه! وظیفه من است که به حضور پادشاه بروم. زیرا من برادر ارشدم.

دو برادر نگاهی آمیخته به تحقیر و تهدید به سراپای یکدیگر افکندند. مانند دو ببر خونخوار که روبرو شده باشند غریدند و سخنانی به هم رد و بدل کردند. در این هنگام پرده ای به عقب رفت و سنت آندره فریاد زد:

— پادشاه!

آری، فرانسوای اول پادشاه جنگاور و عاشق پیشه فرانسه بود که لازم می دانیم در اینجا در چند کلمه او را به خوانندگان گرام معرفی کنیم. برای این کار وارد تالاری مجلل می شویم که فرانسوای اول پادشاه و مونمورنسی سردار ارتش او همراه داخل آن شدند. فرانسوای اول چند روزی است، پس از امضاء پیمان متارکه جنگ با شارل کن به پاریس بازگشته و مردم پاریس استقبال شایانی از او کرده اند. فرانسوای اول فاتح و سربلند به پایتخت باز می گشت. پنجه بر روی ساواوا افکنده بود و شارل تقاضای متارکه جنگ از او کرده بود...

باری پادشاه فرانسه با (آن دومونورنسی) به دفتر کار خود داخل گردید. سردار ارتش نگاهی به پادشاه افکند و پادشاه شروع به خندیدن کرد و گفت:  
 - خوب، حرف بزن. ولی قبلاً بگذار به تو تبریک بگویم. چه اشتهائی! خیلی دلم می‌خواست همه روزه مهمانانی مانند تو بر سر سفره داشته باشم! اما من غذائی نخوردم.

مونمورنسی گفت:

- اعلیحضرتا، اعلیحضرت شارل کن مشغول جمع‌آوری و تجهیز شصت الی هشتاد هزار سرباز جنگنده و زبده است و پس از سه ماه...  
 فرانسوای اول در اطاق دفتر خود شروع به قدم زدن کرد. او زیبایی و آراستگی اندام را در خود حفظ کرده و زیباترین مرد نجیب کشور خود به شمار می‌رفت. پادشاه به صدای بلند گفت:

- چه آبرومندانه به پاریس وارد شدیم! دیدی چگونه زنان دستمالهای خود را تکان می‌دادند و چقدر زیبا و خوشگل بودند؟ خدا لعنتم کند، تمام این زنها عاشق من هستند!

(آن دومونورنسی) هیکل غول‌آسای خود را برافراشت و گفت:

- اعلیحضرتا، هنگامی که شارل کن امپراتور، ارتشی را که مشغول جمع‌آوری است تحت فرمان خود درآورد آنگاه معاهده ترک‌مخاصمت را نقض خواهد کرد. اعلیحضرتا، آنگاه کرکس امپراتوری چنگال بر روی ایالات شما خواهد افکند و...  
 - و ما نیز با شمشیر خونریز تو با او مقابله خواهیم کرد. ای سپهسالار و نگهبان تاج و تخت من! آه! برای رضای خدا بگذار، پس از اینکه اینقدر در میدانهای جنگ از مرگ سرصست شده‌ام، اکنون قدری از زندگی مست و بی‌خود شوم!.. آری، می‌دانم! لازم بود من کار گراز را یکسره سازم!.. چه باید کرد؟ تو نمی‌توانی بفهمی، تو، ای غول پولادین، که در سینه من قلب یک انسان می‌تپد...

- همیشه دم از عشق! لعنت خدای بر زنان باد!

فرانسوای اول قهقهه‌ای زد و گفت:

... آمین! کافی است. خاطر آسوده دار. باز هم این جهان فرتوت، قتل عامها و خونریزیهای فراوان در پیش دارد. فعلاً از وقت و فرصت استفاده کن و وسایل يك سفر جنگی را برای ما آماده ساز تا گراز را برای همیشه از پا درآوریم. مهبیای شکار بزرگ شویم. در انتظار آنروز زنده باد عشق!

سپهسالار کرنشی کرد که سرش بر زمین سائید و درحالی که بلاغت و فصاحت پادشاه را در سخنوری از عشق در دل می ستود راضی بود که در عین حال با عبارتی موجز فرمان جنگ را هم که باید اروپا را به خون و آتش بکشد صادر کند، گفت:

... اعلیحضرتا، همین فرمایشات شاهانه برای من کافی است.

... بسیار خوب، اکنون به دنبال کار خود برو. من هم می روم تا از مهمانان خودم که گویا بسیار مایل به ملاقاتم هستند حالی ببرسم.

... پادشاه درست می گفت، هزار نفر از نجبای فرانسه در کاخ لوور جمع شده و با بی صبری انتظار شرفیابی به حضور فرانسوای اول را داشتند تا پیروزی و بازگشت او را به پاریس شادباش عرض کنند.

پادشاه خرم و خندان به طرف تالار پذیرائی رفت و با لطف به سلام افسران پاسخ می داد و گاه با لبخند گوش پیشخدمتهای خود را می فشرد و به بانوانی که برمی خورد با زیبایی چرب و نرم و ماهرانه تعارفی می کرد و هرکس سعی می کرد از این خرمن مرحمت دانه ای نصیبش شود تا بعد مقرب درگاه گردد.

فرانسوای اول به آن تالار خلوت و دور افتاده که سابقاً دیدیم چهار نفر در آن جمع شده بودند رسید. پادشاه در جلوی پرده سنگینی که جلوی درب تالار آویخته بود ایستاد؛ شنید که در داخل تالار دو نفر سخنانی که بوی حسد و کینه از آنها استشمام می شود رد و یدل می کنند. پادشاه صدای آن دو نفر را شناخت. آن دو نفر پسران او بودند؛ فرانسوا ولیعهد فرانسه و هنری شوهر جوان زن دلربائی که دین و دل از همه درباریان جز شوهرش ربوده بود... یعنی کاترین دومدیسی!

پادشاه در دل غرید و گفت:

... آه! پسرانم نسبت به هم کینه توزند! وای! چگونه چشم از این جهان بریندم و

این فکر را با خود بگور بپریم که دو پسر از خود به جا می گذارم که نسبت به هم اینقدر حسد می ورزند که حاضرند خون یکدیگر را بریزند و کشور مرا پاره پاره و متلاشی سازند!

چند لحظه گوش فرا داشت. سپس لبخندی رضایت بخش لبانش را از هم گشود و فروری امیدبخش چشمانش را روشن ساخت و گفت:

- سپاس خدای را! این دشمنی و کینه توزی بر سر زنی بیش نیست!

## بخش دوم

### دو پسر پادشاه

فرانسوا، ولیعهد فرانسه جوانی بود در حدود بیست و چهار ساله و هنری ملقب به دوک دورئان، دومین پسر پادشاه و شوهر کاترین دومدیسی هنوز بیستمین بهار زندگی را ندیده بود. هر دو شاهزاده زیبایی و برومندی را از نژاد (والوا) به سرحد کمال به ارث برده بودند. هر دو به یک میزان زیبا بودند. با این وصف در فرانسوا نخوت بیشتری آمیخته به خشونت و در هنری ملایمت بیشتری آمیخته به حيله مشاهده می شد.

این دو جوان پیوسته و به وضع خستگی ناپذیری در جستجوی ماجراهای عشقی بودند و گاه در این راه به یکدیگر کمک می کردند ولی بیشتر اوقات در صدد بودند طعمه یکدیگر را از دست هم بریابند و هیچگاه اندیشه در دل راه نمی دادند که در دنبال عملیات ناهنجار آنان چه آبروها که به خاک می ریزد!

پادشاه همچنان لبخند بر لب داشت و زیر لب گفت:

- بهتر است باز هم کمی گوش بدهیم!

- برادر، شما پس از پادشاه، نخستین شخص کشور هستید. امروز من فقط پسر

پادشاه هستم و وقتی شما عنان امور سلطنت را در دست بگیرید من فقط برادر پادشاه

خواهم بود. آه! چگونه حاضر می شوید با من بر سر این سعادت ناچیز که دوست داشتن این دختر است ستیزه و مخالفت کنید؟

- هنری، در عشق هرکس طرف خود را می گیرد و شیطان طرف همه را! مگر شما این نوگل زیبا و سحرآسا را که از ایتالیا آمده است در اختیار ندارید؟ شما می گوئید که این دخترک، ماری، را دوست دارید؟ آخر فکر کنید که من هم دوستش دارم! این حرفها زائد است. من بر سر این دختر با هرکس، و در صورت لزوم شمشیر به دست، مبارزه خواهم کرد!

هنری زیر لب گفت:

- من مرگ را به تسلیم کردن ماری به شما ترجیح می دهم!

فرانسوا غرشی کرد و گفت:

- خوب، چه کار خواهید کرد؟

دو برادر نگاهی آتشین و کینه بار به یکدیگر افکندند. آلبون دوست آندره بانگ

زد:

- پادشاه!

دو برادر ناگاه به عقب برگشته و زیر لب گفتند:

- پادشاه!

فرانسوا اول خوشحال و خندان به جلورفت و گفت:

- پناه بر خدا! بر سر دخترکی بحث می کنید؟ ساکت باشید! همین الساعه

یکدیگر را ببوسید و صلح کنید!

فرانسوا و هنری یکدیگر را در آغوش گرفتند. ولی بدون شك بوسه هائی که رد

و بدل کردند به نیش مار بیشتر شبیه بود زیرا رنگ از چهره پدر پرید و گفت:

- ای بچه ها! چگونه دو برادر برای خاطر دختری به مرگ یکدیگر راضی

می شوید؟ خوب، اینکه اشکال ندارد. قرعه بکشید! بگوئید ببینم اقلأ این دختر

خوشگل هست؟

- آه! اعلیحضرتا! بت زیبایی است که گیسوانی خرمائی و لبانی به سرخی انار

دارد...

فرانسوا چنین افزود:

- چشمانی آبی‌رنگ، چنان آبی که در برابر آن رنگ لاجورد آسمان صفا و جلا

ندارد...

پادشاه به قهقهه خندید و به صدای بلند گفت:

- اهو! منم از این شعرها که می‌خوانید بلدم. بس است. وگرنه مجبورم می‌کنید

که منم در صف شما درآیم و بر سر این دختر با شما رقابت و مبارزه کنم!

دو شاهزاده برخورد لرزیدند. زیرا بارها اتفاق افتاده بود که فرانسوای اول در این

قبیل مسائل دو پسر خود را با هم آشتی داده و خود دزد سوم شده و طعمه را ربوده

بود. رونژول آهسته در گوش ولیعهد گفت:

- والا حضرت، توقیف رنو چه می‌شود؟ اگر این مرد را بازداشت نکنید دختر زیبا

از دستتان بدر خواهد رفت!

آلبون دوست آندره وقتی دید رفیق همکارش بر او در ارائه طریق پیشدستی

کرده رنگ از رویش پرید. ولیعهد عرض کرد:

- اعلیحضرتا، دو نفر از خدمتگزاران اعلیحضرت، کنت دوست آندره و بارون

دورونژول، پس از بلوای دیروز کاملاً مراقب اوضاع بوده و ضمن اینکه در میدان گرو

به نهبانی مشغول بودند مردی را به نام رنو دیده‌اند که به کاری اهریمنی و به طور

قطع جنایتکارانه پرداخته بود. لازم است این مرد بازداشت و محاکمه و محکوم گردد.

اعلیحضرتا، صدور فرمان از طرف شما کافی است که این مرد به دست مرگ سپرده

شود!

پادشاه با لحنی شکوه‌آمیز و قرقرکنان گفت:

- باز هم با قضایای جادوگری سروکار پیدا کردیم! چقدر هم این قضایا برای ما با

موفقیت انجام می‌شوند!... کروامار از این موفقیت بهره‌مند شد.

هنری به صدای بلند گفت:

- اعلیحضرتا! این مرد را درحالی دیده‌اند که مشغول جمع کردن بقایای



استخوان زن جادوگری بود که دیروز سوزانده شد...

پادشاه با لحن خشن و متغیرانه گفت:

... خوب؟ مقصود چیست؟

... اعیان حضرتان، باید این رنو را بازداشت کرد و برایش پرونده ترتیب داد.

... نه، برای رضای خدا! تشکیل پرونده‌های جادوگری بس است! دیروز برای ما

یک گرفتاری پیش آمد که نزدیک بود به یک طغیان عمومی منتهی شود. بچه‌های من،

عادت کنید و یاد بگیرید که به شیر لبخند بزنید تا بهتر رامش سازید. شهر پاریس

دیروز به ما اعلام داشت که دیگر حاضر نیست مردان و زنان جادوگرش را بسوزانند.

فرانسوا و هنری نگاهی به یکدیگر کردند. رونزول و سنت آندره از اوقات تلخی

پیوسته آه می کشیدند. پادشاه به طرف درب تالار رفت. درحالی که دستش را روی

دستگیره در گذاشته بود به عقب برگشت و با قیافه‌ای اندوهگین گفت:

... بچه‌ها، تفریح کنید و از زندگی کیف ببرید همان‌گونه که پدرتان کیف برد.

سخنان پادشاه خود را باور کنید! سعی کنید در زندگی خود نکته‌ای نگذارید که دچار

پشیمانی و عذاب وجدان بشوید! انسان با دختری روبرو می‌شود و او را زیبا می‌یابد.

آن دختر معدوم می‌شود و از بین می‌رود. و شخص او را فراموش می‌کند. سپس خیال

می‌کند که قضایا به همین‌جا خاتمه یافت! ولی ده‌سال، بیست سال بعد شبی گریان

و پریشان‌روزگار می‌آید و در کمین آن شخص می‌گردد. آنگاه شخص متوجه می‌شود

که این شب، شب همان دختری است که گمان می‌کرد فراموشش کرده است! آنگاه

انسان می‌شنود که صدای لعنت و نفرین از گوری دور افتاده و متروک بلند است و به

گوشش می‌رسد، سپس به خود می‌گوید: من دچار لعنت و نفرین شده‌ام!...

دو شاهزاده که دچار ترس شدید شده و رنگ از چهره‌شان پریده بود به سخنان

پادشاه گوش فرا داشته بودند... هنری گفت:

... تمام امیدها مبدل به یأس شد! دختر از دستمان به در شد!

رونزول با آرامش خاطر گفت:

... هیچ چیز از دست نرفته و هیچ‌گونه امیدی مبدل به یأس نگردیده است.

سنت آندره به عجله اضافه کرد:

- تردیدی نیست که امیدها مبدل به یأس شده و نقشه ما عقیم مانده است. زیرا پادشاه از صدور فرمان بازداشت این مرد امتناع می‌فرماید.

رونژول فریاد زد:

- خوب، در اینصورت ما این مرد را از بین خواهیم برد!

دو شاهزاده نفس زنان پرسیدند:

- آیا شما این مأموریت را به عهده می‌گیرید؟

- آری، ما این مأموریت را به عهده می‌گیریم!

دو شاهزاده تبهکار اطمینان خاطر یافتند و مجدداً آتش حسد در درون آنها شعله

کشید. به یکدیگر نزدیک شدند.

فرانسوا نفس زنان پرسید:

- آیا دستور پادشاه را به کار خواهیم بست؟

هنری با غضب پرسید:

- کدام دستور را؟ این دستور را که از پشیمانی و عذاب وجدان برحذر باشیم؟

فرانسوا غرید:

- نه، دستور قرعه کشیدن دختر را!

هنری با خشم فراوان گفت:

- من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را به شما کنم.

فرانسوا بانگ برآورد:

- طاس بیاورید!

سنت آندره گفت:

- بفرمائید!

آلبون دوست آندره از زیر قبای خود يك فنجان چرمی که قماربازان همیشه به همراه داشتند بیرون آورد. هنگامی که خواست طاسها را در فنجان چرمی بگذارد رونژول دو طاس بر روی میز افکند و گفت:

... تو فنجان چرمی را دادی، منم طاسها را می‌دهم.  
سنت آندره گفت:

... صحیح است، هرکس به سهم خود.

هنری مانند ببری خونخوار غرید و گفت:

... کی اول طاس می‌اندازد؟

... من! از لحاظ ارشدیت!

هنری که آتش حسد از چشمانش شعله می‌کشید گفت:

... بسیار خوب، چنین باشد!

فرانسوا طاسها را برداشت و در فنجان چرمی انداخت و فنجان را چند بار تکان

داد. هنری گفت:

... قرارداد شرافتمندانه‌ای باهم بستیم.

فرانسوا گفت:

... راست است. بایند به شرافتمندی باشیم.

... هرکس باخت باید اصشب به دیگری صمیمانه کمک و مساعدت کند. با این

پیشنهاد موافقت کنید؟ سوگند یاد کنید!

... سوگند یاد می‌کنم!..

دو برادر يك لحظه ساکت ماندند. فرانسوا طاسها را تکان داد ولی هنری او را

متوقف ساخت و گفت:

... هرکس باخت باید برای همیشه از این دختر چشم‌پوشد و هیچگاه علیه او

اقدامی نکند. سوگند یاد کنید!

فرانسوا غرید:

... سوگند یاد می‌کنم! شما هم سوگند یاد کنید!

هنری سوگند را تکرار کرد.

فرانسوا فنجان چرمی را تکان داد و طاسها بر روی میز غلطیدند.

سنت آندره فریاد برآورد:

- سه!

فرانسوا از غضب غرشی کرد. او يك و دو آورده بود. یعنی احتمال قریب به یقین می‌رفت که بیازد. زیرا هر طاس شش شماره از يك تا شش دارد. فرانسوا گفت:

- بسیار خوب، گمان می‌کنم که باخته باشم.

هنری درحالی که لبخندی فاتحانه بر لب داشت طاسها را بدون این که نگاه کند بر روی میز ریخت. در همین لحظه روئزول گفت:

- دو!.. وای! والا حضرت! چه طاس بدی آوردید!..

فرانسوا از خوشحالی فریادی برکشید. هنری که از غضب چشمانش از حلقه بدر شده بود دستش را که طاس ریخته بود به دندان گزید و ناله کنان گفت:

- تف بر این دست!

### بخش سوم

## آیا عروسی انجام خواهد شد؟

خانه واقع در کوچه تیرانداری که ماری دوکروامار به آنجا پناه برده بود خانه‌ای کوچک بود و ظاهری محقر و ساده داشت ولی در داخل آن وسایل زندگی کاملاً مهیا بود. صنعت خیال‌انگیز عهد رنسانس در آن خانه غلبه داشت. ماری این خانه را با دو خانه دیگر از مادر خود به ارث برده بود. دو خانه دیگری در کوچه (سن مارتین) و دیگری در کوچه (لاواندیر) روبروی قهوه‌خانه (آنگی - سو - روش) واقع بودند.

آن روز بعد از ظهر، هشت روز از وقایعی که دیدیم می‌گذشت و برتراند مشغول نظم و ترتیب اطاقهای کف حیاط آن خانه بود. در اشکوب بالا، رنوم مثل همه روزها

در اطاق ماری به سر می برد.

دو نامزد نشسته و دستهای یکدیگر را در دست گرفته بودند. ماری با مساعی خارق‌العاده و قدرت اراده سعی داشت آرامش ظاهر را حفظ کند، ولی چیزی نمانده بود که عنان اراده و اختیار از کفش خارج شود. درحالی که می‌خندید طوفانی درونش برپا بود و در دل می‌گفت:

– هم اکنون فاجعه به بار خواهد آمد! هیچ عاملی قادر نیست جلوی بروز این فاجعه را بگیرد! هیچ!

رنو چنین به سخن ادامه داد:

– ماری، هشت روزی که از من خواسته بودی صبر کنم به سر رسید. اگر ما فردای همان روز منحوس و شوم ازدواج می‌کردیم ازدواج ما در شرایط نامیمونی صورت می‌گرفت و با نحوست قرین می‌گردید. گذشت این هشت روز قلب مرا اندکی آرام کرده است... و آن خاطره را از یادم برده... و آن منظره شوم از نظرم محو گردیده است.

ماری گفت:

– محبوب گرامم، باز هم کمی صبر کنیم. مگر تو به عشق من ایمان و اعتماد نداری؟! هر دو همراه هم به (مون پلیمه) خواهیم رفت و در آنجا، زیر نظر و دعای پدر محترمت ازدواج خواهیم کرد...

رنو سری تکان داد. ماری در دل اندیشید:

– فاجعه! هیچ عاملی از وقوع این فاجعه نمی‌تواند جلوگیری کند!

– آنچه را که در مدت این هشت روز من توانسته‌ام از یاد ببرم تو به کلی فراموش می‌کنی. باید دختر کرومار به سزای دو جنایت خود برسند... یک جنایتش این است که مادرم را گرفتار و به آتش سوزان سپرد... جنایت دیگرش اینکه دختر چنین پدری می‌باشد. مادرم این مرد و حتی اعقاب او را لعنت و نفرین کرده است. من باید این نفرین را به مرحله عمل و تحقق درآورم.

ماری زیر لب گفت:

- تو چقدر از این دختر متنفری!

چشمان سیاه رنو بطرز عجیبی برق زد و گفت:

- اما راجع به پدرم، تو حق داری از او با من سخن بگویی. پدرم منتظر اکسیری

است که باید برایش ببرم...

ماری به خود لرزید و پرسید:

- اکسیر؟

- اکسیری که يك نفر دانشمند کاهن برای او در لایپزیک ساخته و من به آن

شهر رفته و برایش گرفته‌ام، اکسیری است که می‌تواند زندگی را تمدید کند یا دستکم

به شخص نیروی لازم را برای انجام کارهایش بدهد. می‌بینم که از این حرف من تعجب

می‌کنی. به زودی تو به حقیقت راجع به پدرم و مادرم و خودم واقف خواهی شد.

ماری با کنجکاوی گفت:

- آه! امروز چه وقت خواهد رسید؟..

- روزی که تو همسرم خواهی شد...

ماری ناله‌ای کرد و پیش خود گفت:

- وای! هیچ عاملی نمی‌تواند از بروز فاجعه جلوگیری کند!

رنو به سخن ادامه داد و گفت:

- و آن روز فردا خواهند بود. به کشیش اطلاع داده‌ام. دو نفر از دوستانم،

رونژول و سنت‌آندره، گواه ازدواج ما خواهند بود. آه! نمی‌خواهم. پیش از اینکه نام

خود را به تو بدهم به مونپلیه بروم... و مخصوصاً پیش از آنکه بوسه مقدس را که تو

را برای ابد از آن من خواهد کرد، با تو رد و بدل کنم...

ماری در دل فریاد برکشید:

- وای! فاجعه بیار آمد و رسوا شدم! آه! فکری بر سرم آمد! ای خدای توانا! تویی

که این فکر را بر سرم افکندی! من پیش از اجرای مراسم ازدواج زن او خواهم شد و

در اینصورت ازدواج بیهوده و بی‌ثمر خواهد بود!... آری، بیهوده خواهد بود زیرا بدون

ازدواج من از آن او خواهم شد!..

فرشته صفا و پاکی از مناطق حقیقت ابدی که در آن از پاکی و ناپاکی سخن در میان نیست به پرواز درآمد. رنو از جا برخاست و گفت:  
رونژول و سنت آندره منتظر من هستند. فعلاً تا فردا خداحافظ...  
ماری با لکنت زبان گفت:  
- باز هم بمان و از اینجا نرو...  
رنو که از عشق سرمست و از این پیشنهاد در تعجب شده بود با صدای خفه گفت:

- می خواهی نزد تو بمانم؟  
- آه! مگر نمی بینی که از عشق دارم می میرم؟..  
مرد جوان که می لرزید و حس می کرد که سیل عشق در عروقش به جریان افتاده باز تکرار کرد و پرسید:  
- می خواهی نزد تو بمانم؟  
ماری دیگر پاسخی نداد و بازوانش بدور گردن رنو حلقه شدند و چشمانش بسته گردیدند. ماری زن رنو شده بود.

وقتی، خسته و کوفته و دین و دل باخته، تنها شد به خود گفت:  
- اکنون دیگر اجرای مراسم ازدواج بیهوده و بی ثمر است.  
در این هنگام رنو، که می دید درهای بهشت به رویش گشوده شده است، به سرعت به سراغ دوستانش می شتافت و پیوسته می گفت:  
- اکنون، آه! اکنون بیش از هر وقت لازم است که همین فردا بدون تأخیر مراسم ازدواج ما صورت گیرد. وگرنه من مردی پست به شمار خواهم رفت.  
تقریباً ساعت نه شب بود که رنو به خانه خود رسید و در آنجا سنت آندره و رونژول را در انتظار خود یافت. به صدای بلند گفت:  
- دوستان عزیز من! شما همیشه به من وفادار هستید...  
- اگر لازم بود تا فردا صبح هم منتظرت می ماندیم... و کمترین سرزنشی بر زبان نمی راندیم.

- آه! ببخشید. معذورم دارید. دوستان پرفتوت من!.. اگر می دانستید... ولی خوب است راجع به روز پراهمیت فردا صحبت کنیم و قرار ببندیم.  
- ولی تنها ما دو نفر منتظر تو نبودیم، در آشپزخانه مردی مشغول غذا خوردن است که از ساعت دو بعدازظهر تاکنون انتظار تو را می کشد.

رنو با يك نگرانی مبهمی پرسید:

- يك نفر منتظر من است؟

سنت آندره که تو جهش جلب شده بود گفت:

- پيکی است که از مونپلیه می آید.

بلافاصله رنو به دیدار پيک رفت و از او پرسید:

- شما از مونپلیه می آئید؟

- آقای من، در مدت یازده روز این راه را پیموده ام. تقریباً هیچده فرسنگ در

روز طی طریق کرده و امروز ظهر به پاریس رسیده ام.

رنو کیسه ای بر آذ طلا به پيک داد. رونژول زیر لب گفت:

- از کجا این همه طلا را می آورد؟

پيک نامه ای به دست رنو داد و مرد جوان با شتاب مهربانه را شکست... در

نامه چنین نوشته بود:

«اگر در ظرف بیست روز اکسیری که (اکسائل) دانشمند برای من ساخته و قطعاً به تو تحویل داده است به دستم نرسد، پس از بیست روز من خواهم مرد. به شتاب، پسرم. اگر تصادفاً دیر رسیدی گورم را نیش کن. در لباسی که با آن مرا به خاک سپرده اند کاغذی خواهی یافت. آنرا بخوان. بچه عزیزم، تو را می بوسم. مادرت را تسلیت بده و به او بگو که من در مقام ارواح آسمانی منتظر هردوی شما خواهم بود.»

وقتی رنو سر بلند کرد رنگ بر چهره نداشت. به طرف مشعلی پیش رفت و نامه پدرش را با آن سوزانید. سپس رو به پيک کرد و گفت:

- آیا شخصی که تو را فرستاده می شناسی؟



- نه، ولی من قول داده بودم که در ظرف دوازده روز به اینجا برسم. به قول خود عمل کردم؛ زیرا در ظرف یازده روز خود را به اینجا رساندم.  
- اما من باید این راه را در نه روز طی کنم. ممکن است؟  
- آری، در صورتیکه شش اسب اصیل را هلاک کنید.  
- ده اسب اصیل را هلاک خواهم کرد و این راه را در هشت روز خواهم پیمود.  
پیک کرنشی کرد که سرش به زمین سائید و سپس خارج شد.  
رونژول پرسید:

- آیا خیر بدی رسیده است؟

رنو درحالی که لبها را می فشرد و می غرید گفت: آری.  
سنت آندره گفت:

- دوست بینوایم! پس بدبختی دامنگیرت شده است؟ زیرا از هشت روز به اینطرف بدبختی بزرگ و وحشتناکی نصیبت گردیده و اوضاع و احوال این موضوع را تأیید می کند...

رونژول گفت:

- تاریخ وقوع این بدبختی... بیستم... تاریخ آن... روزی است که در میدان گرو... آن زن جادوگر را سوزانیدند...

رنو سر را پائین افکند. قفسه سینه اش برجسته شد و آهسته گفت:

- آن زن جادوگر... مادر من بود!..

رونژول از شنیدن این سخن چنان نعره برکشید که رنو آن را حمل بر شفقت و دلسوزی کرد. رونژول گفت:

- مادرت؟

مرد جوان درحالی که زارزار می گریست خود را در آغوش بارون دورونژول افکند و گفت:

- آری... مادرم بود!

رونژول با چشمانی شرربار رنو را در آغوش خود فشرد و در دل گفت:

«گرفتارش ساختم! کارش دیگر تمام است! این زن جادوگر معاذر او بود! ای پسر جادوگر، برای ازدواج با دختر کرومار اقدام کن تا ببینیم! رنو با نیروی خارق‌العاده‌ای که گوئی از عالم اسرار سرچشمه می‌گرفت به سرعت بر اندوه خود فائق آمد و گفت:

«دوستان من، باید همین امشب من از پاریس حرکت کنم. روئزول، تو باید يك اسب اصیل و پادیا برای من تهیه کنی.

«اسبی برایت تهیه خواهم کرد که بیست فرسنگ راه در روز بپیماید.

«سنت آندره، تو باید يك پروانه عبور برای گذشتن از دروازه جهنم برای من تهیه کنی.<sup>(۱)</sup>

سنت آندره گفت:

«کار آسانی است.

«این وسایل باید ساعت يك بعداز نیمه شب در دسترس من قرار گیرند.

«پس موضوع عروسیت چه می‌شود؟ مراسم ازدواج را به بعد از بازگشتت

محوّل می‌کنی؟

رنو گفت:

«نه، شما به جای فردا، امشب یا نامزد من آشنا خواهید شد. ساعت يك پس از

نیمه شب يك مراسم دعا در کلیسای (سن ژرمن دولکزیروا) به عمل خواهد آمد و این

مراسم مربوط به ازدواج من خواهد بود.

سنت آندره گفت:

«پس ساعت نیم بعداز نیمه شب ما آنجا خواهیم بود.

روئزول افزود:

«نیمه شب در آنجا حاضر خواهیم شد.

(۱) دروازه‌های پاریس شب‌هنگام بسته می‌شدند و هیچکس نمی‌توانست بدون در دست داشتن فرمان از آنها خارج شود. دروازه جهنم به جاده اورلئان و جنوب باز می‌شد.

رنو گفت:

- آری، بهتر است. نیمه شب.

سه جوان از یکدیگر جدا شدند. رنو به نزد کشیش شتافت و رونژول و بسنت آندره هم راه خود را درپیش گرفتند.

تقریباً ساعت ده شب بود.

رونژول با آهنگی مسرت بار یک میفروشی را با وجود اینکه ساعت خاموشی فرا

رسیده بود و هنوز باز بود نشان داد و گفت:

- برویم به این میفروشی!

عیفروشی مزبور مؤسسهٔ آبرومندی بود که بیشتر اشخاص درباری به آن

می رفتند. در تالار عمومی این میخانه در این ساعت کسی نبود و می خواستند آنرا ببندند. مستخدمی به آندو نفر نزدیک شد و رونژول به او گفت:

- یک بطری شراب اسپانی و قلم و دوات و کاغذ و موم پیاور.

دو رفیق نگاهی به یکدیگر افکندند و رنگ چهرهٔ هردوشان در آن ساعت تیره و

گذر شده بود. سنت آندره آهی کشید و گفت:

- بالاخره! راحت شدیم!

- راستی بالاخره به مراد خود رسیدیم! این بار بدامی افتاد که سرانجامش

نیستی است. آنچه را که از هشت روز به اینطرف در جستجویش بودیم خود او به

رایگان تقدیممان کرد!..

- آری، و امشب را ولیعهد به راحتی و بدون دغدغه صبح خواهد کرد.

- برای این کار لازم است که مراسم عروسی صورت نگیرد.

سنت آندره غرشی کرد و گفت:

- چه اهمیتی دارد؟ شوهر امشب بی کارش می رود!

- اگر عروس هر دختر دیگر غیر از ماری دوکرومار باشد همینطور است که

می گوئی و اهمیتی ندارد. ولی این دختر، اگر هنوز دختر باشد، از این ضربه شاید بمیرد.

ولی وقتی مراسم ازدواج صورت گرفت و او سوگند وفاداری به شوهر خود یاد کرد،

برای احترام سوگند خود غیرممکن است تسلیم دیگری شود و علاجی نیست مگر اینکه او را بکشند.

پیشخدمت اشیائی را که خواسته شده بود روی میز گذاشت.  
سنت آندره گفت:

- لعنت بر شیطان! پس چه باید کرد؟ هیچ وسیله‌ای برای جلوگیری از اجرای مراسم ازدواج موجود نیست مگر این که باز به همان فکر اول من برگردیم و این مرد را به ضرب دشنه از پا درآوریم.  
رونژول غریب و گفت:

- يك وسیله هست. از ضربه دشنه شخص یا می‌میرد و یا معالجه می‌شود. ولی ضربتی که من می‌خواهم بزنم هیچگاه درمان نمی‌پذیرد. می‌شنوی؟ هیچگاه!..  
- راستی که من از تو می‌ترسم!..

- با اینحال وسیله بسیار ساده‌ای است. بیا، نگاه کن!  
رونژول شروع به نوشتن کرد و سپس ورقه را به سنت آندره داد.  
سنت آندره آنرا خواند و از تعجب خواست فریادی بکشد و به زحمت آنرا در گلو خفه کرد و گفت:

- آه، استاد من! این وسیله مانند ندارد!

رونژول چنین نوشته بود:

«آقای رنو،

«نام دختری که با او می‌خواهید ازدواج کنید ماری دوکروامار می‌باشد».

رونژول پیشخدمت را صدا زد:

- ژروه!

پیشخدمت دوان دوان به حضورش آمد.

- ژروه، میل داری ده سکه (اکو) طلا از هوا بدست آوری.

برای به دست آوردن این مبلغ حاضرم خود را به آتش بیفکنم.

رونژول گفت:

- بسیار خوب! این نامه را بردار و نیمساعت بعد از نیمه شب جلوی کلیسای (سن ژرمن دولوکزروا) حاضر شو. در آنجا این نامه را به جوانی که با من زیر سقف جلouxان کلیسا مشغول صحبت است بده. دیگر حرفی ندارم. وقتی مأموریتت را انجام دادی ده سکه (اکو) را خواهی گرفت. اسم آن جوان آقای (رنو) می باشد. اگر فراموش کنی شکمت را پاره خواهم کرد!

## بخش چهارم

### نامه

چند دقیقه پیش از نیمه شب در برابر جلouxان کلیسا حاضر شدند. ناگاه بالای سرشان ساعت بزرگ کلیسا دوازده ضربه نواخت. در این هنگام رنو درحالی که دست در گردن ماری انداخته بود به پیش آمد.

ماری نتوانسته بود اجرای مراسم ازدواج را بیهوده قلمداد و از آن جلوگیری کند. بلکه قربانی که در راه عشق داده و خود را تسلیم کرده بود بیهوده و بی ثمر ماند! او آمد!.. بیهوده در برابر اراده آهنین رنو مدتی ایستادگی کرده بود و بیهوده سعی کرده بود که رنو را وادار کند فوراً اقدام به مسافرت کند. ناگاه دست از اصرار و مقاومت برداشته و فهمیده بود که اگر کلامی دیگر بر زبان راند موجب ایجاد بدگمانی در نامزدش خواهد شد!..

ماری به کلیسا آمد ولی همانگونه که گناهکاران و نفرین شدگان به طرف دوزخ می روند او برای مراسم ازدواج قدم برمی داشت..

رنو سنت آندره و رونژول را دید و فریادی از شعف و سپاسگزاری برکشید. سپس دست آنها را فشرد و پرسید:

- پروانه عبور چه شد؟

سنت آندره کاغذ تاشده ای را نشان داد و گفت:

- حاضر است!

رنو اضافه کرد:

- اسب چطور؟

- اسب به میله آهنین جلوی کلیسا بسته است.

- بسیار خوب، داخل شویم.

- هنوز زود است... مراسم دعا برای ساعت يك تعیین شده است.

رنو گفت:

- مراسم دعا نیمه شب به عمل می آید. من موافقت کلیسا را جلب کردم که این

مراسم نیمه شب صورت گیرد و بدین ترتیب يك ساعت وقت صرفه جوئی می کنیم...

سنت آندره و رونژول چون صاعقه زدگان برجای خشك شدند.

رنو مجدداً گفت:

- دوستان عزیز و نازنینم، برادرانم، این ماری، همان دختری است که باید همسر

من بشود. ماری، این دو نفر پس از پدرم و تو عزیزترین کسانی هستند که من در جهان

دارم: کنت ژاک دالبون دوست آندره و بارون گیتون و رونژول...

دو رفیق چند کلام مبهم زیر لب راندند. اما ماری، کلامی بر زبان نراند و با

قدمهای لرزان به داخل کلیسا پیش رفت و در آنجا جمله ای دید که با حروف آتشین

در فضا نوشته شده و در سرش طوفانی به پا ساخته است:

- هتک حرمت مقدسات و نفرین ابدی!..

اکنون داخل کلیسای (سن ژرمن لوکروا) بودند. چهار شمع بزرگ چهره

کشیشی پیر را روشن می ساخت. رنو و ماری در برابر او زانو زده و کشیش با حرکات

آهسته مراسم دعا را اجرا می کرد. سنت آندره و رونژول، کمی عقب تر، در فضای

نیمه تاریک، با چهره های بی رنگ و نگاه شرر بار به این دو موجود جوان و زیبا

می نگریستند... پس کشیش دو حلقه انگشتر را به عروس و داماد داد و درحالی که

آن دو نفر دو تشانه همسری را مبادله می کردند کشیش پیر عبارات مخصوص و مربوط

به اتحاد ابدی زن و شوهر را بزبان می‌رانند. بالاخره دفتری در روی میز، بین ظرف مقدس و آنجیل باز شد و رنو چنین در آن امضا کرد:

«رنو - میثیل دونوتردام.»

بدون شك این نام دارای مفهوم و معنای وحشتناکی بود. همچنین بدون شك کشیش، پسر، دوست رنو، قبلاً تعلیمات لازم را گرفته بود. زیرا وقتی خواست سجل امضاء ماری را بدو نفر گواه نشان دهد نامی را که رنو امضا کرده بود زیر دست پنهان کرد و سپس به ماری گفت:

«فرزند عزیزم، اینجا را امضا کنید.»

ماری بدون سکت و با يك قلم چنین نوشت:

«ماری، دختر یتیمی که نام دیگری برای خود سراغ ندارد.»

سپس بیحال در آغوش رنو افتاد درحالی که روزول و سنت آندره و کشیش مشغول امضاء دفتر بودند. رنو آهسته در گوش ماری زمزمه کرد:

«همسر من!»

صدای ممتد زنگ کلیسا سکوت شب را برهم زد. آن صدا بگوش عروس بسی سنگین و وحشتناک آمد و گیجش ساخت. در نظر او چنین می‌نمود که ارواح خبیثه به فریاد درآمده و بر او بانگ می‌زنند:

«تو همین به مقدسات! فریب ارواح آسمانی!»

«خدا! یا! به نفرین ابدی گرفتارم ساز! ولی به شرطی که او نجات یابد و هیچگاه

بی به نام نفرین شده همسرش نبرد!..»

این صدا صدای زنگ کلیسا بود که ساعت نیم بعداز نیمه‌شب را اعلام

می‌داشت... رنو، ماری، سنت آندره و روزول از کلیسا خارج شدند... رنو گفت:

«روزول، مهار اسب را بگیر. دوستان عزیزم، همراه من تا خانه همسرم بیایید.

سنت آندره گفت:

«های! کیست که می‌آید؟..»

صدایی به گوش رسید که می‌گفت:

- نام کدامیک از شما رنو می باشد.

این صدای ژروه بود!... نامه ای را که رونژول نوشته بود در دست داشت!.. رنو گفت:

- من رنو هستم. از من چه می خواهید؟..

- می خواهم این نامه را به شما بدهم و شما باید همین الساعه آنرا بخوانید. ژروه نامه را داد و چون شبیحی از نظر ناپدید شد. رنو نامه را در دست گرفته بود. رونژول و سنت آندره با چشمان دریده و شرربار به او می نگریستند. قلب ماری از اضطراب فشرده شده بود و بشدت می لرزید. رنو گفت:

- لازم است که این نامه را همین الساعه بخوانم!.. مضمون آن چیست؟.. آه! دلم می خواست فوراً از مضمون آن آگاه شوم!.. آنرا بخوانم!.. در تاریکی!.. آه! لازم است آنرا بدانم!..

دستهای یخ زده همسرش را در دست گرفت و ساکت و بی حرکت بر جای ایستاد و تحت تأثیر عامل نامعلومی به شدت نفس می زد.

اگر تاریکی مطلق بر آن صحنه حکمفرما نبود دیده می شد که چشمان ماری از حدقه بدر شده و بدنش مانند مرده خشک و بالاخره لیخنندی لبانش را از هم گشوده است... سپس در آن تاریکی صدای رنو شنیده شد که می گفت:

- ماری، ماری عزیزم. آیا صدای مرا می شنوی؟

زن جوان با صدائی که به زحمت شنیده می شد گفت: آری.

- ماری، ای معبود من، این نامه را بگیر و برایم بخوان!..

رونژول و سنت آندره دچار شگفتی شده و قدمی به عقب گذاشتند.

ماری با لحنی فوق العاده مهربان گفت:

- سعی می کنم آنرا بخوانم. آری، گویا بتوانم بخوانم... يك کلمه معلوم شد... دو

کلمه... آهان! نوشته است: آقای رنو...

ماری لحظه ای مکث کرد. رونژول و سنت آندره از وحشت می لرزیدند. در آن

تاریکی مطلق ماری نامه را می خواند! ماری این نامه را حتی بدون اینکه مهر از آن



برگیرد می خواند!.. رنو گفت:

- بسیار خوب، عزیزم. ادامه بده... بعد از: آقای رنو چه نوشته است؟..

رونزول و سنت آندره بازم با چشمان دریده و موهای سیخ شده چند قدم به عقب برداشتند. یکدقیقه سکوت وحشتباری برقرار شد... سپس صدای ماری از نو، ولی این بار با تردید، بلند شد و با کنجکاوی گفت:

- صبر کن... آه! مثل اینکه مربوط به من است... نوشته است... نام دختری...

که... می خواهید... با او... ازدواج کنید...

صدای دندانهای رونزول شنیده می شد... سنت آندره از یقه خود حمایل مقدسی را به در آورد و آنرا در آغوش می فشرد و دعا می خواند. ناگاه فریادی وحشتناک و جگرخراش بلند شد. ماری فریاد می زد.

- نه! این نامه را نخواهم خواند!..

رنو نمی توانست خود را بر روی پاها نگاهدارد. لبهایش می لرزیدند. با صدای رعدآسا گفت:

- ماری؟ دنباله نامه را بخوان!.. بخوان!..

ماری بازوان خود را با اضطراب و هیجان می فشرد. قامتش خمیده شده بود و با ناله چنین می گفت:

- خدایا! مقدر چنین بود که این نامه را خود من بخوانم!.. خدایا!.. مرا از این

جهان ببرا!.. خدایا! جانم را بستان!..

رنو غرشی کرد و گفت:

- ماری! باید نامه را بخوانی!..

- نه! نه! رنو، رحم کن! برای رضای خدا! رنو، مرا بکش! ولی مجبورم نکن که

این نامه را بخوانم... من!.. من!.. این نامه را بخوانم?..

سپس ماری با حرکتی خشمناک، غفلتاً کاغذ را در پنجه خود فشرد و آنرا پاره پاره کرد و پاره های آنرا گلوله کرد و گلوله را به دور انداخت... گلوله کاغذ در جویبار افتاد و آب آنرا برد. رنو در این مدت تکان نخورده بود.

ماری با مسرتی وحشتناک گفت:

- اکنون دیگر نمی‌توانم آنرا بخوانم. واقعاً چه کار دشواری که مرا مجبور بخواندن این نامه کنی!.. مرا!..

رنود و دست زن جوان را گرفت و گفت:

- ماری، به جستجوی نامه برآئید... آنرا می‌بینید؟..

آری، آری... جویبار آنرا می‌برد... بالاخره به رود سن خواهد افتاد... آه! سپاس خدای را!.. نامه به رود سن خواهد افتاد.

- ماری، نامه را با نگاه تعقیب کنید! و آنرا از نظر گم نکنید!

- می‌بینمش. می‌بینمش!..

- بسیار خوب، بخوانید!..

رونژول و سنت آندره از وحشت به ناله درآمده بودند. رنو تکرار کرد:

- بخوانید!

آنگاه ماری، مغلوب و درمانده، با آهنگی که از اندوه وحشتناک شده بود چنین

خواند:

- آقای رنو... نام دختری... که می‌خواهید... با او... ازدواج کنید... ماری...

ناله‌ای شبیه به ناله حیوانی مذبح از گلویش خارج شد و اندوه بی‌پایان سرپای وجودش را گرفت و زار زار گریست و چنین ادامه داد.

ماری... ماری دو... کروا مار می‌باشد...

ماری به زانو افتاده و دو بازوی خود را به دور زانوی رنو حلقه کرده بود. سرش را به زانوی رنو تکیه داده و چون ابر بهاری می‌گریست. رنو چون صاعقه‌زدگان بی‌حرکت بر جای ایستاده بود... فقط دو دست خود را به طرف آسمان بلند و مشتها را گره کرد...

از آن دسته کوچک چهار نفری چنان عذاب و شکنجه روحی مشهود بود که رونژول و سنت آندره هم پیش وجدان خود شرمندگی شده و قلباً اذعان کردند که از حدود خباثت و کینه‌توزی قدم فراتر نهاده‌اند. بالاخره رنو گفت:

«آه! مادر جان! وای! بدن بینوای تو را خود به چشم دیدم که در میان شعله های سوزان آتش چگونگی دست و پا می زد... رنج و شکنجه بی حد را در چهره نحیف تو خواندم... اکنون بین دختری که تو را لوداد و گرفتار ساخت چگونه به پای من افتاده است... این دختر کرواها را است...»

سه رنو مشتها را فرود آورد. چنانکه گوئی می خواست به ضرب مشت دختر بیچاره را از پا درآورد... اما به ماری دست نزد و گفت:

«نه! چنین نمی خواهی، ای مادر رنج دیده من!.. چنین نیست؟ تو مایل نیستی که من او را بکشم! کشتن او کاری بسیار ساده و بی اهمیت خواهد بود، اینطور نیست؟.. چنین کیفری که یک ثانیه طول خواهد کشید در برابر رنجی که تو برده ای و در برابر عذابی که من می برم چه اهمیت خواهد داشت؟ مادر جان! چه فرمان می دهی تا فوراً به کار بندم؟..»

سنت آندره آهسته زیر لب گفت؟

«وای! از زن جادوگر مقتول سخن می گوید!.. آه اگر زن مقتول اکنون ظاهر شود و ما را به او معرفی کند چه کنیم؟..»

رنو با همان صدای خفه چنین ادامه می داد:

«اما تو می دانی که من باید فوراً به طرف مونبلیه حرکت کنم!.. آیا باید این دختر گناهکار را بدون کیفر در اینجا بگذارم و خودم بروم؟.. وای! مادرا!.. صداقت را می شنوم... من باید بروم! فعلاً باید این دختر را به حال خود بگذارم تا از سفر برگردم و نوع کیفری را که سزاوار است انتخاب کنم! باید به این دختر فرمان دهم که همه چیز را فراموش کند! خودم هم باید همه چیز را از یاد ببرم!.. و پس از بیست روز از همینجا و همین حال که او را می گذارم به دادرسی بپردازم!..»

ناگهان رنو دستهای ماری را گرفت و گفت:

«فراموش کنید!.. همه چیز را، نامه را، از یاد ببرید؟..»

«آری محبوب من!..»

صدای گریه طولانی شبیه به نعره حیوان مذبح از لبان متورم رنو خارج شد.

کلماتی نامفهوم بر زبان راند و سخن ماری را به طعنه تکرار کرد:

- محبوب من!

غفلتاً رنو آرام و خونسرد به نظر آمد. خم شد و ماری را در آغوش گرفت. سپس رو به دو نفر گواه این صحنه دردناک کرد و گفت: بیائید!

براه افتاد و در راه بین کلیسا تا خانه واقع در کوچه تیراندی ابدأضعفی و فتوری از خود نشان نداد.

ماری سر را به روی شانه رنو تکیه داده و یک بازوی خود را به طرز زیبایی به دور گردن شوهر خود حلقه زده و در خواب خوش و عمیقی فرو رفته بود.

بانو برتراند وقتی رنو را دید سراپا لرزان فریاد زد:

- خدایا! آقای رنو. شما همانند شبیحی وحشت‌انگیز شده‌اید!

مرد جوان بدون اینکه پاسخی بدهد از برابر او رد شد، به اطاق طبقه بالا رفت و ماری را در بسترش نهاد. پشت سر او دو دوست هم به اطاق رفتند. در پائین، بانو برتراند همچنان مشغول دعا بود... رنو با لحنی خشن رو به دو دوست خود گفت:

- من می‌روم. هشت روز رفتن و هشت روز بازگشتنم طول می‌کشد. دو روز هم آنجا می‌مانم و دو روز هم برای پیش آمدهای پیش بینی نشده در نظر می‌گیرم. روی هم‌رفته مسافرتم بیست روز طول می‌کشد. پس از بیست روز به اینجا بازخواهم گشت. سوگند یاد کنید که در مدت غیبت من مراقب او خواهید بود.

دو دوست به یک‌دیگر گفتند:

- سوگند یاد می‌کنیم!

- او را به شما می‌سپارم. سوگند یاد کنید که پس از بیست روز او را در همینجا خواهم یافت. پس از انجام این تعهد شما حق حیات و ممات بر من خواهید داشت!..

دو دوست همراه گفتند:

- سوگند یاد می‌کنیم!

- این دختر تا دو ساعت دیگر در خواب خواهد بود. شما نباید کلامی از آنچه

گذشته به او بگوئید. پس از بیست روز من خود به نزد او بازخواهم گشت.

سپس رنو به طرف ماری برگشت... لبانش به سختی متشنج شده بودند گویی آندوه و گریه می‌خواست بر اراده آهنین او غلبه کند. اما او بر نفس خود مسلط شد و بر روی زن جوان که در خواب عمیق فرو رفته بود خم گردید و با صدائی بس آرام پرسید:

- ماری، آیا صدایم را می‌شنوی؟..

- آری، عزیزم، صدایت را می‌شنوم...

- آیا فراموش کرده‌اید؟

- آری، همه چیز را! زیرا تو به من فرمان دادی که همه چیز را از یاد ببرم.

- بسیار خوب، فقط این مطلب را به خاطر داشته باشید: آن مطلب این است که

پس از بیست روز، از روی ساعت، من بازخواهم گشت.

سپس رنو ناگهان با قیافه آندوه‌گین رو به دوستان خود کرد و گفت:

- خدا نگهدار. سوگند شما را از یاد نخواهم برد.

با قدمهای متین و شمرده از پله‌ها پائین آمد. چند لحظه بعد صدای چهارنعل

اسپش به گوش دو دوست پست‌فطرت که از اضطراب نفسشان به شماره افتاده بود

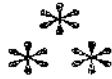
می‌رسید... وقتی آن دو نفر مطمئن شدند که رنو مسافت زیادی دور شده است نفسی

به راحتی کشیدند و روئزول گفت:

- شتابان به کاخ (لوور) برو!.. من اینجا می‌مانم تا... طبق سوگندی که یاد

کرده‌ایم!.. مراقب ماری باشم...

سنت آندره با شتاب حرکت کرد. ماری مانند فرشته‌ای در خواب فرو رفته بود...



## فصل سوم - پسر نستراداموس

### بخش یکم - دو برادر رقیب

در کاخ لوور، کنت دالبون دوست آندره به سرعت داخل تالاری که دو شاهزاده منتظرش بودند، شد و گفت:

- ولینعمت های من، می توانید تشریف بیاورید.

رنگ از چهره هنری پرید. در آن جلسه قرعه کشی او باخته بود!.. قدمی برداشت که از تالار خارج شود. فرانسوا با لحنی خشن پرسید:

- آیا در آنجا خطری متوجه ما نیست؟

سنت آندره گفت:

- هوم! از لحاظ پیش بینی البته بهتر است والاحضرت ولایتمهد برادر عظیم الشان خود را همراه بیاورند...

فرانسوا به طرف برادر رفت و غرش کتان گفت:

= راه بیفتید! چرا معطلید؟ حرکت کنید!

هنری دلباخته بود! هوسی آتشین و ننگین روانش را می گذاخت! تمام ذرات وجودش دچار شکنجه و عذاب شده بود. فرانسوا دید که برادرش در حرکت کردن مردد

است و بنابراین گفت:

- شما طبق سوگندی که یاد کرده‌اید باید به من کمک و مساعدت کنید. بیائید!

هنری آهسته ناله‌ای کرد و گفت: نه!

- راه بیفتید! هنری، حرکت کنید! وگرنه به خدا سوگند که فردا شما را به عنوان  
 يك نفر خائن و فاسق به تمام درباریان معرفی و رسوا خواهم کرد.

شاهزاده هنری با خشم گفت:

- بیایم! بسیار خوب! ولی ای برادر من، شما مرا مجبور می‌کنید که با دست  
 خود دختری را که به حد پرستش دوست دارم در آغوش شما افکنم و بنابراین من شما  
 را لعنت و نفرین می‌کنم!

سه نفر از کاخ خارج و به خانه واقع در کوچه تیراندی رسیدند. سنت آندره در  
 راه گشود و خود به عقب رفت. دو شاهزاده داخل خانه شدند. رونزول در بالای پله‌ها  
 پدیدار شد، بانو برتراند فریاد زد:

- این دو نفر کیستند:

- خفه شو! پیرزن!

برتراند در پائین پله‌ها با چشمانی که از غضب برق می‌زد راه را بر تازه‌واردین  
 بسته بود. رونزول برای پائین آمدن از پله‌ها براه افتاد.

بانو برتراند فریاد زد:

- نخواهم گذاشت که وارد این خانه شوید! دوستان آقای رنو! آه! شما مرده‌می  
 نجیب و اصیل نیستید!..

- هنری قدمی به عقب برداشت. نور آمیدی در دلش تابید! فرانسوا درصده برآمد  
 که برتراند را کنار بزند. زن باوفا با حرکات دست و سر شروع به داد و فریاد کرد:

- های آتش! های دزد! های قاتل! آه: من...

سپس فریادی جگر خراش به گوش رسید - و بانو برتراند از پا در افتاد: رونزول  
 که از پله‌ها پائین آمده بود دشته خود را میان شانه پیرزن فرو برده بود.

زن سالخورده بی حرکت به زمین افتاده و پا چشمان دریده و ثابت گویی همچنان  
 دزدان ناموس را متهم می‌ساخت. رونزول گفت:

- ولی نعمت‌های من، بفرمائید!

دو شاهزاده از روی لاشهٔ پیرزن گذشته و از پله‌ها بالا رفتند...

فرانسوا با انگشت لاشهٔ پیرزن بینوا را نشان داد و گفت:

- فوراً شر این لاشه را از سر ما رفع کنید!

آلبون دوست‌آندره پرسید:

- آنرا به کجا باید ببریم؟

گیتون دورونژول پاسخ داد:

- به رودسن!

\*

در میدان گرو رونژول و سنت‌آندره درحالی که لاشهٔ سنگین بانو برتراند را بر دوش می‌کشیدند با گامهای کوتاه و سنگینی راه می‌پیمودند. وقتی به کنار رودخانه رسیدند لاشه را لحظه‌ای بر روی شن گذاشتند.

رونژول غرولندکنان گفت:

- در این کار پسران پادشاه شریک... و همدست ما محسوب می‌شوند!

پاریس در خواب عمیقی فرو رفته بود. دو نفر لاشه را به زورقی که به ساحل بسته بود حمل کردند. رونژول پاروها را به دست گرفت. سنت‌آندره با دشنهٔ خود طناب زورق را برید. زورق در وسط رود از حرکت باز ایستاد. سنت‌آندره سنگ بزرگی به گردن لاشه بست. رونژول سنگ دیگری به پاهای آن بست.

یک! دو! سه! لاشه را سه بار تاب دادند و ناگهان در آب پرتاب کردند. لاشه در

آب فرو رفت و از نظر ناپدید گردید...

فریادی وحشتناک که گوئی از اعماق فضا برخاسته بود سکوت شب را درید...

رونژول و سنت‌آندره که در قایق ایستاده بودند از ترس دستهای یکدیگر را گرفتند.

سنت‌آندره با لحنی ترسناک پرسید:

- شنیدی؟

- آری، درست هنگامی که لاشه به سطح آب برخورد این فریاد به گوش رسید!



سنت آندره درحالی که به شدت نفس می زد پرسید:  
 - این فریاد از کی بود؟  
 رونزول با قیافه وحشتزده و چشمان دریده پاسخ داد:  
 - نمی دانم!

✱

برتراند فریاد برآورده بود! زن بیچاره نمرده بود. در همان لحظه که او را پرتاب کردند به هوش آمده و تمام قوای خود را جمع و آخرین ندا و استغاثه را برآورده بود! فرانسوا و هنری وقتی داخل خانه شدند تا به اطاقی که ماری در آن خفته بود پیش رفتند و چند لحظه به زن جوان نگریستند. سپس از اطاق خارج و در را بستند. ساعت تصویبه حساب قطعی فرا رسیده بود و ممکن بود یکی از آن دو دست به خون برادر آغشته و سپس از آن خارج شود.

فرانسوا غرشی کرد و گفت:

- اکنون تو می توانی بروی!

به این غرش قهقهه خنده ای پاسخ داد. هنری در پاسخ برادر گفت:

- آری، می روم! ولی به يك شرط!

- نه! خفه شو! گم شو! ای فاسق! گم شو! ای خائن! تو سوگند یاد کرده ای که این

دختر را به من واگذاری! تنها فرمانده و صاحب اختیار در اینجا منم! برو!..

هنری به طرف در روان شد و گفت:

- هم اکنون یکسر به خدمت پادشاه می روم و به صدای بلند به عرضش چنین

می رسانم: «اعلیحضرتا، شما به دنبال دختر کروامار می گردید تا به پاس خدمات پدرش

از او دلجویی کنید و این دختر یتیم را در کنف حمایت خود بگیرید و او را به فرزندی

بپذیرید! ولی بدانید که در همین لحظه برادرم فرانسوا می خواهد به عنف آبروی او را

به خاک بریزد! و فردا کلیه تجبا و اشراف خواهند فهمید که چگونه پادشاه فرانسه به

وسیله پسرهای خود اجر خدمتگزاران دستگاه سلطنت را که شرافتمندانه در راه انجام

وظیفه شهید می شوند به دختران آنها می دهد و آنها را قرین مرحمت خود می فرماید!»!

هنری به طرف درب راه‌بله پیش رفت.

- اگر يك قدم ديگر برداری تو را خواهم کشت!

فرانسوا بین در و هنری قرار گرفته بود. دو برادر، روی روی یکدیگر دشنه به دست ایستاده بودند... چرا به جان یکدیگر نیفتادند و به ضرب دشنه یکدیگر را پاره پاره نکردند و بالاخره عطش این کینه دیرین را که از سالها به اینطرف در دل می‌پروراندند فرو نشانندند؟ هریک از آن دو نفر می‌ترسید که در این نبرد تن به تن بمیرد و چشم از جهان فروبندد و دیگری را تنها در چند قدمی ماری بخواب رفته، بگذارد...  
فرانسوا آهی غضبناک کشید و گفت:

- خوب، ببینم شرطت چیست؟

- شرطم اینست که اعتبار سرگندی که در نتیجه ریختن طاسها به من تحمیل شد لغو گردد. شرطم اینست که از این ساعت به بعد باید تنها نیرو، عشق و حيله میان ما قضاوت و اخذ تصمیم کنند. اگر شرطم را می‌پذیری اینجا می‌مانم! هردو شریک خواهیم بود. اگر نمی‌پذیری الساعه به کاخ لوور می‌روم!..

فرانسوا مانند ببر زخمی غرشی کرد و گفت:

- لعنت خدای بر تو باد! شرطت را می‌پذیرم!..

دشنه‌ها را به غلاف کردند. در این هنگام بارون دورونژول و کنت دوست‌آندره داخل اطاق شدند و گفتند:

- کار انجام شد! دیگر پیرزن باعث زحمت و دردسر شما نخواهد شد!..

## بخش دوم

### رونژول ارتقاء مقام می‌یابد

دو برادر به طرف اطاقی که ماری در آن خفته بود رفتند. آنها هنوز به بستر

نرسیده بودند که ماری از خواب بیدار شد و زمزمه کنان گفت:

- رنو، محبوب عزیزم، رنو!.. توئی؟..

چشمها را گشود - و ناگهان دو چهره هراس انگیز را که آثار کینه و هوس در آنها مشهود بود دید... از چهره آنها به افکار درویشان پی برد از شدت ترس از جا برخاست... دو شاهزاده او را گرفتند... و ماری ترسان و لرزان فریادی وحشتناک کشید و مجدداً به روی بستر افتاد...

وقتی او را بر روی بستر به زور خواباندند و در چنگال خود اسیرش ساختند، فرانسوا که مست شهوت شده بود لبان خود را به لبان زن جوان نزدیک کرد. در همان لحظه فرانسوا بر اثر مستی که هنری بر دهانش نواخت سه قدم به عقب پرتاب و بر روی زمین در غلتید... ماری به يك خیز از جا برخاست و به طرف در رفت. ولی جلوی در دو شاهزاده را در مقابل خود یافت!.. دو برادر در همان لحظه مجدداً با یکدیگر متحد شده بودند تا زن جوان را از دست ندهند... ماری سه بار فریاد زد:

- رنو! رنو! رنو!

از خطری که متوجه خودش بود بیم نداشت. بلکه برای رنو دلواپس بود!..

ماری فکر می کرد چون رنو نزد او نیست پس قطعاً کشته شده است! از وقایعی که از هنگام خروج ماری از کلیسا اتفاق افتاده بود فقط يك موضوع در نظر او حائز اهمیت بود: و آن این بود که رنو نزد او نبود!..

با لحنی اندوهناک گفت:

- رنو مرده است؟ آری، بدون شك! زیرا اگر زنده بود در این اطاق بود و صدای

مرا می شنید. رنوی عزیزم، کجائی؟ چه بر سر آورده اند؟.. مرده ای؟ آری، تو را از بین بردند؟ جواب بده!..

دو شاهزاده با نظر تحسین و درعین حال با خشم او را می نگرستند. ناگاه شهوت، تحسین، همه چیز از فکر آنها رخت برست و وحشتی زایدالوصف وجودشان را فرا گرفت. در همان لحظه که ماری گفت: «آیا مرده ای؟ پاسخم را بده!» حالت قیافه اش تغییر یافت. گوئی به صدائی گوش فرا داشته بود. در واقع او به صدائی که

به طور وضوح با او سخن می گفت گوش فرا داده بود.  
صدای رنوا.. ماری به همان سخنانی که رنو هنگام حرکت گفته بود گوش می داد و همان سخنان را به صدای بلند تکرار می کرد:  
- این مطلب را در نظر داشته باشید: پس از بیست روز، از روی ساعت، به اینجا بازخواهم گشت. اما این بازگشت چقدر طولانی است! بیست روز..  
فرانسوا آهسته گفت:  
- این دختر دیوانه شده است!  
هنری با ترس و لرز گفت:  
- نه، دیوانه نشده است. با مرد نامرئی سخن می گوید!..  
درب اطاق را گشودند و بیرون رفتند و مجدداً در را بسته و قفل کردند. ماری کم کم از آن حالت عجیب خارج و به حال عادی باز می گشت. رونژول و سنت آندره - در اطاق مجاور انتظار دو شاهزاده را می کشیدند و به محض دیدن آنها نگاه غریب و کنجکاوانه ای به آنها افکندند.  
هنری گفت:  
- این دختر کارهای عجیب و غریبی می کند.  
فرانسوا در تأیید سخنان برادر گفت:  
- آری، گوئی با موجودی نامرئی سخن می گفت:  
رونژول و سنت آندره نگاهی به یکدیگر کردند و رونژول گفت:  
- آری، والا حضرتان! لحظه ای قبل که ما برای اجرای فرمان والا حضرتان لاشه مزاحم آن زن را به رود سن افکندیم فریادی به گوشمان رسید که قطعاً از گلوی یک نفر انسان خارج نمی شد.  
سنت آندره افزود:  
- این مطلب را هم بدانید که ما دیدیم که این دختر در تاریکی مطلق شب نامه ای لاک و مهر شده را می خواند.  
فرانسوا نگاهی به هنری کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- فعلاً این دختر را کجا باید گذاشته و نگاهداری کنیم؟

هنری پاسخ داد:

- هردوی ما نسبت به این دختر دارای حقوق متساوی هستیم! در اینصورت او را نه در خانه من و نه در خانه شما نباید نگاهداریم. من پیشنهاد می‌کنم که او را به عمارت سنت‌آندره ببریم.

سنت‌آندره به علامت احترام کرنشی کرد. رونزول از حسادت چون گچ سفید شد.

فرانسوا با غضب گفت:

- برای اینکه آلبون دوست‌آندره دستیار و نوکر شما است این پیشنهاد را می‌کنید؟

رونزول گفت:

- والا حضراتان، چرا این دختر را به عمارت من نبریم؟ خانه من در کوچه (لاهاش)، دو قدمی کاخ لوور واقع و مکانی خلوت و آرام و برای نگاهداری ماری بسیار مناسب است.

فرانسوا گفت:

من این پیشنهاد را می‌پذیرم!

شاهزاده هنری با لحنی نارضا گفت:

- باشد! به خانه رونزول ببریم!

در همان شب ماری را به کوچه (لاهاش) بردند. دو شاهزاده پس از بازگشت به کاخ لوور با یکدیگر قرار گذاشتند که از آن شب به بعد هردو در يك اطاق بخوابند و فرانسوای اول پادشاه فرانسه این عمل دو پسر خود را حمل بر ایجاد دوستی و محبتی بین آنان کرده و بسیار خوشحال شد.

کاترین دوم‌دیسی، همسر شاهزاده هنری، هم این وضعیت را پذیرفت و هیچگونه اعتراضی نکرد.

رونزول نقش سرزندانبان ماری بینوا را به عهده گرفت.

اما سنت‌آندره هم جداً خواستار شد که او هم در همان خانه واقع در کوچه (لاهاش) منزل کند. به طوری که زن بیچاره به جای يك زندانیان دو زندانبان پیدا کرد ولی هیچگاه آن دو نفر را نمی‌دید.

## بخش سوم زندان (تمیل)

ماها از این واقعه گذشت... اکنون با خواننده گرام، به دژ (تمیل) واقع در شمال خاوری پاریس، داخل می‌شویم.

از شبی که ماری به عقد ازدواج رنو درآمد چندین ماه می‌گذرد و امروز ما به دنبال زندانبانی خشن و بی‌اعتنا از یلکانی که به دل زمین فرو می‌رود باین می‌رویم. زندانبان دری را باز می‌کند و در يك گوشهٔ زندان کوزه‌ای آب و قطعه‌ای نان می‌گذارد و سپس خارج می‌شود. نان و کوزه آب جیرهٔ دو روز زن زندانی... و این زن زندانی ماری می‌باشد.

چهره‌اش استخوانی و لاغر و بدنش بسیار نحیف شده است. ماری به مسائلی فوق‌العاده اندوه‌انگیز فکر می‌کند. معه‌ذا گاهگاه لرزشی مخصوص سراپایش را تکان می‌دهد... دره و رنجی آمیخته به مسرت در او محسوس است... دردی می‌برد که زنان در حال انتظار تولد موجودی عزیز که هنوز قدم به جهان نگذاشته، می‌برند...

سپس باز در همان افکار تاریک و ناگوار فرو می‌رود. او فکر می‌کند که واقعاً او بود که يك شب از خوابی بیدار شد و خود را با دو چهرهٔ مخوف و شهوت‌آلود روبرو یافت؟ آیا او بود که به يك خانهٔ اسرارآمیز کشاندندش و در آنجا مدت ده روز لاینقطع

حملات ناگهانی دو دیو خونخوار را از خود دفع کرد؟.. وه! که در آنموقع چقدر شجاع بود! چه خوب می توانست حملهٔ مرد مهاجم را از خود دفع کند!.. زیرا در آنوقت امیدوار بود! زیرا رنو به او گفته بود، رنو چندین بار به او تکرار کرده بود: «درست پس از بیست روز، از روی ساعت، مرا بازخواهی دید...»

در پایان دهمین روز دو برادر همراه نزد ماری آمده بودند. فرانسوا با غضب به او گفته بود:

- شما متهم به عملیات جادوگری هستید. شما متهم هستید که در شب تاریک نامه‌ای را بدون اینکه بگشائید خوانده‌اید. شما متهم هستید که با یک موجود نامرئی که قطعاً از جنس اجنه می باشد سخن گفته‌اید. در این صورت شما به زندان (تمپل) منتقل و محاکمه خواهید شد. شما محکوم خواهید شد که زنده سوزانیده شوید.

سپس هنری چنین گفته بود:

- مگر اینکه حاضر شوید که بر سر لطف آئید. در اینصورت آزاد و از زندگی مجللی برخوردار خواهید شد و در شمار باتوان محترم دربار درخواهید آمد.

ماری در پاسخ آنها گفت:

- مرا به زندان تمپل منتقل سازید!

دو برادر از نزد ماری خارج شدند. یکساعت بعد مردانی سیاهپوش به همراه عده‌ای سرباز به نزد او آمده و از او بازجوئی کردند و سپس او را در میان هو و جنجال مردم که فریاد می زدند: «مرگ برزن جادوگر!» به زندان تمپل بردند.

ماری بدون اندک ترس داخل زندان تاریک شد. روزهایی را که او را از روز بازگشت رنو جدا می کرد می شمرد و فکر می کرد: «پس از ده روز رنو به اینجا، به همین زندان، خواهد آمد و درب این زندان را برویم خواهد گشود.»

بالاخره روزی که رنو تعیین کرده بود نزدیک شد. ماری روزها را حساب کرد: روز یکشنبه بایستی رنو بازگردد. وقتی حس می کرد اندوه زیاد قلبش را می فشارد چشمها را می بست و صدای رنو را می شنید که می گفت: درست پس از بیست روز، از روی ساعت...

روز یکشنبه ماری با تنی لرزان نزدیک در به انتظار ایستاد، ابتدا با صبر و حوصله زیاد انتظار می کشید. سپس اندکی بی حوصله شد... وقتی شب فرا رسید زندانیان جیرهٔ دو روزش را آورد. ماری لب به غذا نزد. پیوسته، نزدیک در ایستاده بود. گاهگاه زیر لب می گفت:

- این یکشنبه چه روز درازی است. مگر امروز پایان ندارد! نه، هنوز امروز به پایان نرسیده است. زیرا رنو هنوز نیامده است!..

به نان خود دست نزد. تنها تشنگی آزارش می داد و متوجه شد که در کوزهٔ بزرگ یک قطره هم آب نیست. پیش خود گفت:

- چگونه من به این زودی تمام یک کوزه آب را خوردم؟

بهنگامی که ماری در این فکر بود زندانیان داخل شد. یک کوزهٔ پر آب و یک نان در دست داشت. جیرهٔ دو روز ماری را آورده بود.

ماری تعجب کرد و گفت:

- آه! شما در یکروز دوبار برای من نان و آب می آورید؟

زندانیان با تعجب گفت:

- چطور دوبار در یکروز؟

- شما امروز صبح کوزه آب و نان مرا آوردید...

- من جیره شما را یکشنبه شب آوردم.

- یکشنبه شب؟.. خوب؟..

- خوب! حالا سه شنبه شب است.

زندانیان خارج و در را به شدت بست. ماری فریادی برنیاورد و مانند صاعقه زده گان بیهوش و بی حرکت به روی زمین افتاد. معلوم شد که او از صبح یکشنبه به اینطرف بدون خوراک و خواب و تقریباً تمام مدت ایستاده به سر برده است.



## بخش چهارم

### محکوم

روزها گذشت. ماری بیوسته زانوی غم به بغل کرده و در زندان روزگار می‌گذرانید. فریادی بر نیاورده و گریه‌ای نکرد. مظاهر حقیقی حیات از او رخت بر بسته بود. تنها يك فکر وجودش را فرا گرفته بود: او نخواهد آمد!

چندین بار به نظر آمد که فرانسوا و هنری، گاه همراه و گاه تنها یکی از آنها در برابرش آشکار شدند. او صدای آنها را نمی‌شنید. یکبار متوجه شد که دو برادر سخنانی تهدیدآمیز خطاب به او به زبان می‌رانند. آن بار، وقتی دو برادر از اطاق او خارج شدند، مأمورین مجبورش کردند از زندانش خارج شود. از زندان او را به تالار تاریکی بردند که در آنجا مردانی سیاهپوش جلسه‌ای تشکیل داده بودند...

ضمن پرسشهایی که از ماری به عمل آمد، از او سؤال شد که توضیح دهد از چه وقت به اینطرف با ابلیس رابطه و دوستی پیدا کرده و آیا با ابلیس بیمانی هم امضا کرده است. ماری بدون پاسخ دادن سر تکان داد. این بازجویی مدتی مدید طول کشید. سپس دو نفر سیاهی مجبورش کردند که به زانو درآید و یکی از مردان آن جلسه شروع به خواندن کاغذی کرد.

در این تالار يك دادگاه تشکیل شده بود!.. آنچه که آن مرد می‌خواند حکم محکومیت ماری و مبنی بر این بود که در میدان گرو زنده سوزانده شود و اینقدر تحت بازپرسی قرار داشته باشد تا اینکه نوع مناسبات خود را با نیروهای اهریمنی توضیح دهد. پس از قرائت حکم مجدداً ماری را به زندانش بازگردانیدند.

بازهم روزها پشت سرهم سپری شدند. و از آن شبی که رنو بطرف مونپلیه حرکت کرده بود شش ماه گذشته بود. در یکی از همین دقائق روح‌گداز بود که ماری با

پاهائی لرزان در زندان خود قدم می‌زد که درب زندان باز شد: زندانبان برای ورود دو نفر مرد درب را باز کرد و خود به کناری ایستاد و سپس فانوس را به گوشه زندان گذاشت و خود خارج شد. آری به دو نفر تازه‌وارد که کسی جز دو شاهزاده نبودند نگریست.

فرانسوا به طرف ماری رفت و يك دست او را گرفت. هنری هم فوراً دست دیگر زن اسیر را گرفت. سپس فرانسوا گفت:

- در اینجا ما دو پیرادر هستیم که از یکدیگر بیزار و به مرگ هم راضی هستیم. زیرا شما در هردوی ما يك عشق را ایجاد و الهام کرده‌اید ماری، ما دچار وضع عجیبی هستیم.

هنری گفت:

آری، وضع عجیبی است و همین وضع کافی است که ثابت کند شما با نیروهای اهریمنی رابطه دارید. به همین جهت پادشاه مایلند که شما تحت بازپرسی قرار بگیرید. فرانسوا گفت:

- و این بازپرسی چیز دیگری جز اعمال شکنجه نیست...

زن بینوا به خود لرزید و گفت:

- شکنجه!

هنری و فرانسوا از شدت اضطراب به تندی نفس می‌زدند. ولی از قیافه آنها آثار شهوت و هوس فوق‌العاده هویدا بود. فرانسوا گفت:

- ماری، ما شما را از شکنجه و آتش سوزان نجات خواهیم داد. اگر بخواهید همین الساعه از این زندان خارج و آزاد خواهید شد.

هنری گفت:

- برای اینکه این وضع نکبت‌بار شما به يك زندگی پر جلال و شکوه تبدیل شود همینقدر کافی است که کلامی بر زبان برانید. سپس یکی از ما دو نفر تنها با شما خواهد ماند. زیرا ما تصمیم گرفته‌ایم حساب خود را با اسلحه تصفیه کنیم و با زبان شمشیر با یکدیگر سخن بگوئیم و هر کدام که در این مبارزه پیروز شد حق دارد

سعادت شما را تأمین کند.  
فرانسوا با خشم زیاد غرید و گفت:  
- ماری، پاسخ بدهید.

### بخش پنجم زندانیان و همسرش

در این لحظه فریادی فضایی زندان را پر کرد. دو برادر از ترس چند قدم به عقب برداشتند. این فریاد از کی بود؟ ماری! آیا حاضر به تسلیم شده بود؟ هنری به تندی گفت:

- باید کار او را تمام کرد!

فرانسوا فریاد زد:

- فوراً این زن را به اطاق شکنجه ببرند.

باز هم فریادی از دهان ماری خارج شد و سپس ساکت گردید. درب زندان باز شد. ماری چهار نفر مرد دید که پشت درب زندان منتظر بودند. فوراً پی برد که این چهار نفر جلاد و سه نفر شاگردانش می باشند. ماری به زانو افتاد.

هنری نفسی کشید و آهسته گفت:

- می خواهد تسلیم شود!

فرانسوا گفت:

- بالاخره از آن ما شد!

جلاد قدم به پیش گذاشت. شاگردانش از عقب او روان شدند... و بر روی زن

بینوا که به زانو افتاده بود خم شدند... در این هنگام ماری بر روی زمین به خود می‌پیچید و سه بار فریاد دلخراش از جگر کشید.

تقریباً در همان لحظه ماری ساکت شد. سپس در این فضای جهنمی زیر زمین زندان سکوت وحشتناکی برقرار شد... و ناگهان در آن محیط ساکت صدای ضعیف و لرزان... نخستین فریاد موجودی نوزاد به گوش رسید. صدای گریهٔ کودکی نوزاد شنیده شد!..

صدای گریهٔ پسر نسترداموس بود که به گوش می‌رسید!..

فرانسوا و هنری با چهرهٔ رنگ پریده و موهای سیخ شده چندین قدم به عقب گذاشتند.

جلاد گفت:

- زن جادوگر بچه زائیده است! آیا با اینحال باید او را به اطاق شکنجه برد؟  
فرانسوا و هنری درحالی که از ترس می‌لرزیدند و صدای برخورد دندانهایشان شنیده می‌شد هردو باهم گفتند:

- او را به حال خود گذارید! او را به حال خود گذارید!

و سپس هردو درحالی که گوشهای خود را گرفته بودند تا صدای کودک نوزاد را، که زندگی را به طرف خود می‌خواند، نشنوند پا به فرار گذاشتند!.. جلاد هم با شاگردان خود از زندان خارج شد.

آنگاه زندانبان داخل شد و در روشنائی فانوس خود آن تودهٔ گوشت سرخ‌رنگ ناتوان را تماشا کرد و از دیدن آن رنگ از چهره اش پرید. زندانبان لحظاتی طولانی، ترسان و لرزان، در فکر فرو رفت، و سپس برای نخستین بار در زندگیش قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد. از جا برخاست و دوان دوان از زندان خارج شد.

پنج دقیقه بعد زندانبان همراه زنی جوان که ظاهری عامی داشت مجدداً به زندان ماری آمد. این زن همسر زندانبان بود. فریاد کودک نوزاد کم کم ضعیف می‌شد. چهرهٔ مادرش مانند لاشهٔ بی‌جان سفید شده بود.

- ژیل، می‌ترسم اگر از این زن تازه‌زا مراقبت و مواظبت کنم به لعنت خدا گرفتار

شوم!

- مارگوت، ممکن است حرف تو صحیح باشد! و شاید بعد مرا هم از خدمت زندان

برانند!

- اینهم ممکنست! اما این طفلک نوزاد می خواهد زنده بماند!

- و این زن بدبخت هم نمی خواهد بمیرد!

(مارگوت) صلیبی به روی سینه رسم کرد و کمر به خدمت و مراقبت مادر و کودک بست!.. کودک فریاد می زد. مادر ساکت بود. وقتی این کار تمام شد زندانبان ناسزائی بر زبان راند و گفت:

- ما به لعنت خدا دچار خواهیم شد. و از همه بدتر از خدمت هم اخراج خواهیم

گردید!

(مارگوت) که کودک را در آغوش گرفته بود گفت:

- زود برو شیر بیاور!..

در این هنگام ماری چشمان خود را نیمه باز کرد. نخستین نگاهش مستقیماً بر روی بچه افتاد. آهسته دست خود را دراز کرد. مارگوت هم با مهربانی زیاد کودک را به اوداد. ماری با هوس و علاقه شدید موجود کوچک را سخت بر روی سینه فشرد!.. وقتی ژیل به زندان بازگشت همسر خود را دید که به شدت می گریست و اشک می ریخت و زن زندانی را دید که با مسرت زیاد لبخند می زد!..



## فصل چهارم - مزدور شریب

بخش یکم - کودک بزرگ می شود

دو یا سه ماه دیگر هم گذشت. در زندان تمبل پسر نستراداموس بزرگ می شد. تولد این کودک موجب تأخیر اجرای حکم محکمه شد. بدون تردید این کودک نتیجه روابطی بود که زن زندانی با ابلیس داشته است. ولی هیچگونه علامت ظاهری که دال بر وجود این رابطه باشد در این کودک دیده نمی شد. قضات تصمیم گرفتند بازهم مدتی صبر کنند.

در این مدت هنری، پسر دوم پادشاه گاهگاه به زندان ماری سری می زد. چند دقیقه ای در آنجا می ماند و با دقت ماری را نگاه می کرد و متوجه نمو و پیشرفت عشق مادری در دل زن زندانی می شد. سپس با قیافه عجیبی نگاه خود را بر روی کودک می افکند.

در این هنگام شاهزاده، ماری را از هر موقع دیگر بیشتر دوست داشت. هنری از صمیم قلب مجروح خود به این پسر تنفر داشت زیرا او را نتیجه عشقی می دانست که ماری نسبت به مرد دیگری داشته است. کنت دالبون دوست آندره و بارون دورونژول ندیم و یار خدمتگزار شاهزاده هنری شده بودند. این دو نفر یکروز به کلیسای (سن ژرمن دولوکسروا) رفته بودند تا دفتری را که در آن رنو نام اصلی و

صحیح خود را امضا کرده بود بدست آورند. اما کشیش و دفتر هردو مفقود شده بودند. آندو نفر ابداً نمی دانستند رنو چه شده و چه بر سرش آمده است. رنو زول حتی اقدام به مسافرت به مونپلیه کرد ولی در آنجا هم اثری از رنو بدست نیاورد. سرانجام چنین نتیجه گرفت که رنو ضمن مسافرت به وسیله راهزنی به قتل رسیده است.

اما فرانسوا به هیچوجه به زندان ماری سری نزد. يك تغییر و تحول کلی در عادات و رفتار ولیعهد فرانسه حاصل شده بود، او که تا آنوقت مانند پدر و برادرش فقط به عیش و نوش و لذات نفسانی می پرداخت ناگهان با فعالیتی شدید به رسیدگی به امور دولتی پرداخت و رئیس و پیشوای آن حزب نظامی شد که اعضاء آن پادشاه را به مخالفت علیه شارل کن وادار و تشویق می کردند. این موقعیت و اختیار این سمت برای فرانسوا مخصوصاً از این لحاظ بسیار مناسب بود که طبق گزارشات واصله امپراتور شارل کن مشغول تهیه مقدمات حمله به (پروانس) بود.

مقدمات لشکرکشی فرانسوای اول پادشاه فرانسه علیه شارل کن که از چند ماه پیش تعطیل شده بود مجدداً به فعالیت زیاد آغاز گردید. هنری و فرانسوا مأمور شدند که مقدمات تمرکز قوا را بین (والانس) و (آونیون) فراهم کنند و سپس تحت هدایت (مونمورنسی) سردار سپاه فرانسه يك خط دفاعی غیرقابل عبور در (پروانس) ایجاد نمایند. قرار شد پادشاه سرفرماندهی عملیات لشکرکشی را به عهده خویش گیرد. آیا فرانسوا حقیقتاً از ماری چشم پوشیده و صرفنظر کرده بود؟ آیا بالاخره حسن پشیمانی و عذاب وجدان و شفقت در قلبش راه یافته بود؟

يك روز ماری در گوشه زندان تاریک خود با بچه خویش مشغول بازی بود. او حرف می زد. مارگوت هم نزد او بود. زیرا عادت کرده بود که هر روز يك یا دو ساعت به دیدار زن زندانی و بچه اش برود و دیگر از زن جادوگر و دچار شدن به لعنت ابدی بیم و ترسی نداشت.

ماری جز رنو به چیز دیگر و شخص دیگر فکر نمی کرد. رنو تمام فکر و خیال او را تسخیر کرده بود. رنو در ضمیر و وجود ماری می زیست و جزء وجود و هستی او

شده بود. همانطور که انسان بدون اینکه برای نفس کشیدن قبلاً تصمیم بگیرد بی اراده و اختیار نفس می کشد ماری هم بدون اراده و تصمیم به رنو فکر می کرد. اگر رنو پیوسته در فکر و خیال ماری نبود و حی و حاضر در مخیله او نمی زیست می توان گفت که ماری دیگر جزء زندگان به شمار نمی رفت. فقط، ماری دیگر کم کم فکر غیبت مادی و ظاهری رنو را از مخیله می راند و به در می کرد. کودکش، که ماری نام رنو بر او نهاده بود، به تدریج برای او مظهر حیات و آنچه که در این جهان ممکن بود نام زندگی بر آن نهاد، می گردید. هر وقت ماری کودک خود را در آغوش می فشرد و دست بر او می زد حس می کرد که غرق سعادت و خوشبختی می گردد.

ماری ضمن بازی با طفلش به صدای بلند گفت:

– چنگم می زند! قطعاً مردی نیرومند و قوی بازو خواهد شد.

مارگوت گفت:

– به علاوه مردی زیبا و خوش منظر خواهد شد! آیا خوب قیافه اش را می بینید؟

– آری، خوب می بینمش! حتی با چشمان بسته می توانم او را ببینم.

دو زن بر روی زمین نشسته و کودک هم بین آنها روی گاه تازه آرمیده بود و بدین ترتیب باهم صحبت می کردند. این وضع در زندانی واقع در عمق سی یا در دل زمین جریان داشت. ناگاه صدای سوتی از دور به گوش رسید. مارگوت باشتاب از جا برخاست و گفت:

– این ژیل است که با صدای سوت به من خبر می دهد!

## بخش دوم

### یک فکر شاهانه

مارگوت به سرعت از اطاق زندان خارج شد. ماری کودک را در آغوش گرفت و به یک گوشه زندان پناه برد. نوری زردرنگ فضای تاریک زندان را روشن ساخت و



هنری پدیدار شد و گفت:

- شما آزاد هستید...

ماری لرزید. آزاد!.. از این پس نور آفتاب و هوای آزاد در دسترس پسرش خواهد بود!.. هنری گفت:

- من بخشودگی شما را از پیشگاه پادشاه تحصیل کردم. از این در خارج و از این بله‌ها بالا بروید. به خارج زندان و به سر جاده خواهید رسید.

- والا حضرت، من چگونه حاضر شدم شما را لعنت و نفرین کنم؟ شما که نور آفتاب و هوای آزاد به طفل من ارزانی می‌دارید؟..

با دستهای لرزان کودک را در کهنه و قنداق پیچید. می‌گریست و می‌خندید. بالاخره حاضر شد و کودک را در آغوش گرفت و به طرف در روان شد. در این موقع هنری با یک حرکت جلوی او را گرفت و گفت:

- فراموش کردم به شما بگویم: شوهرتان در خارج زندان منتظران است.

ماری فریادی جگرخراش کشید و با دو دست به زانوها تکیه کرد و ناله برآورد:

- رنو!

هنری که نگاه ثابت خود را بر او دوخته بود تکرار کرد:

- آری، رنو!

ماری سعی کرد از جا برخیزد ولی از شدت خوشحالی از خود بی‌خود شده و از پشت به زمین افتاد و آهسته گفت:

- والا حضرت، دست خدا یارتان و دعای بی‌توایان همراهتان باد!..

این بیهوشی ماری که در نتیجه عمل هنری رویداده بود چندان طول نکشید. پس از چند دقیقه که به هوش آمد قبل از هرکار طفل خود را در آغوش فشرد، ماری در دل چنین فکر می‌کرد: «خدا کند که ضمن به زمین افتادن آسیبی به بچه نرسانده باشم...» چشمان ماری از تعجب از حدقه خارج شده بود و نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است... به خیال خود کودکش را در آغوش می‌فشرد ولی چیزی در آغوشش نبود... از کودکش خبری و اثری در آغوشش نبود! ماری به یک جست از زمین برخاست و بازوی

هنری را گرفت و چون ماده ببری غریب!

- بچه ام!

هنری با لحنی سرد و بی‌اعتنا تکرار کرد:

- گفتم که شما آزاد هستید.

- آزاد هستم؟ بچه ام را به من بدهید تا از اینجا بروم!..

هنری بانگ برآورد:

- برابان!

مردی داخل زندان شد. بر چهره اش جای زخم تبر دیده می‌شد. از ظاهر حال و حرکاتش چنین برمی‌آمد که شربری مزدور است و حاضر است در برابر دریافت مزد به هر جنایتی دست بزند. ماری گفت:

- برابان چه می‌تواند به من کند؟ من بچه ام را می‌خواهم. والا حضرت! شما به من

گفتید آزاد هستم. آیا دروغ گفتن از یک شاهزاده پست‌نیده است؟

هنری گفت:

- شما آزاد هستید. برابان، بچه کجا است?..

- در جای مطمئنی است. والا حضرت!

ماری مانند ببری درنده به شربری مزدور حمله کرد. ولی هنری به یک ضربت او را به گوشه زندان پرتاب کرد. ماری به زانو در افتاد و شروع به التماس کرد:

- والا حضرت! رحم کنید. حاضرم همینجا بمانم. حاضرم شوهرم را هیچگاه نبینم.

به شرطی که بچه ام را به من پس بدهید... به شما قول می‌دهم..

هنری سخن او را قطع کرد و گفت:

- برابان، به تو فرمانی داده بودم. تکرار کن ببینم فرمان را خوب فهمیده‌ای.

صدای خشن و گوشخراش مرد شربری مزدور بلند شد و گفت:

- والا حضرت! مأموریت دشواری به عهده ام محول فرموده‌اید! ولی من قول

داده‌ام و مأموریت خود را اجرا خواهم کرد و یا نام (برابان دویرانسون) خود را از دست

خواهم داد و دیگر این نام را بر خود نخواهم گذاشت. مأموریت من به قرار زیر است:

ساعت نه شب است. نیمه شب شما باید به خانه من تشریف فرما شوید و به من خواهید فرمود: کودک را نزد مادرش ببر! آنگاه من کودک را به مکانی که شما تعیین خواهید فرمود مستقیماً نزد مادرش خواهم برد. این بود مأموریت من...

- اما اگر من نیمه شب به خانه تو نیامدم چه باید بکنی؟

- در اینصورت يك ساعت دیگر صبر خواهم کرد. پس از گذشتن یکساعت چون ثابت می باشد که این کودک از ابلیس به وجود آمده کمی آب مقدس بر سرش خواهم ریخت و سپس او را تحویل جلاهد خواهم داد تا از قید این جهان خلاصش سازد. این بود کاری که من باید بکنم!..

- بسیار خوب! پرو! مراقب کودک باش! وگرنه سرت بر تنت سنگینی خواهد کرد!..

مرد شریر مزدور خارج و بدنبال کار خود رفت. ماری همچنان می نالید. هنری بر روی او خم شد و او را از زمین بلند کرد و به خشونت گفت:

- من می خواهم که تو از آن من باشی! تا نیمه شب در کوچه لاهاش، خانه روئزول منتظرت خواهم بود. می شنوی؟

ماری گفت:

- خانه روئزول، کوچه لاهاش، آری، می شنوم.

- بسیار خوب، اگر آمدی بچه ات را به تو رد می کنم و اگر نیایی حکم به موقع اجرا در خواهد آمد. اکنون، آزاد هستی!

ماری نه توانست حرف بزند و نه گریه کند. دیگر نتوانست روی پاها بایستد و به زمین افتاد. هنری از زندان خارج شد...

بخش سوم

گور ماری

در راهرو زندان شاهزاده، ژیل زندانبان را دید و گفت:

- تو باید به دنبال این زن بروی و هرکاری کرد در نظر بگیری و بیانی به من خبر بدهی. سرت در گرو انجام این فرمان خواهد بود.

مدت ده دقیقه مادر بنوا بر جای ماند بدون اینکه آهی برآرد و یا سخنی بر زبان راند. سپس ابتدا هرچند لحظه فریادی کشید و بعد مانند کسیکه زنده زنده سینه‌اش را بشکافتند و دل و جگرش را بدر آورند شروع به فریادهای دلخراش کرد. برپا ایستاد و بازوان خود را می‌فشرد و گیسوان خود را می‌کند. پیوسته کودک خود را می‌خواند. با فریاد بلند رنو را صدا می‌زد. بالاخره دید درب زندان باز است و با شتاب از آن خارج شد. انعکاس آه و ناله و فریادش فضای راه‌پله و بعد حیاط زندان تمپل را پر کرد. پل زندان را گذاشتند و اجازه عبورش دادند. ماری، فریاد زنان، پا به کوچه‌های پاریس گذاشت. شبی پس تاریک بود.

کم‌کم فریاد و استغاثه ماری فرو نشست ولی در دل پیوسته ناله می‌کرد. اما از لبان متورمش صدائی خارج نمی‌شد. در حدود نیمه‌شب به میدان گرو رسید. زیر سایه‌بانی بر روی زمین نشست و به فکر فرو رفت: «باید نیمه‌شب در کوچه لاهاش و خانه رونژول باشم وگرنه بچه‌ام بدست جلاد کشته خواهد شد.»

وقتی صدای زنگ ساعت نیمه‌شب را اعلام داشت ناگهان تغییر حالی در ماری پیدا شد و دیگر فکر نکرد که: باید بچه‌ام را نجات دهم. بلکه در دل می‌گفت: باید ناموس خود را بدهم! با این افکار ناله کنان از جا برخاست و به طرف کوچه لاهاش برآه افتاد. از ترس و نفرت می‌لرزید. خواست بر سرعت قدمها بیفزاید... اما یک تیروی اسرارآمیز او را بر جای می‌خکوب کرد. خواست از وحشت فریادی برآورد. ولی در همین لحظه بر زمین افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد: زیرا یک نفر از کوچه سر بدر آورد و با دشنه ضربه‌ای بر او زد.

مردی که از هنگام خروج از زندان تمپل به دنبال ماری می‌آمد و شاهد این منظره بود، به او نزدیک شد و دست بر قلبش نهاد. ژیل زندانبان زیر لب گفت:

- مرده است؟ نه! ولی بهتر این بود که از این ضربت بمیرد! چه کار کنم؟ آیا دستور مارگوت را اطاعت کنم و به کار بندم؟

ماری، بی حرکت و بی جان، در کنار جوی آبی که از وسط کوچه می گذشت، بر روی زمین افتاده بود. ناگهان ژیل زندانبان زن جوان را از روی زمین بلند کرد و بر روی شانه نهاد و به طرف خانه‌ای واقع در اطراف تمپل براه افتاد. وقتی به آن خانه رسید با کمک مارگوت لاشه ماری را روی بستر گذاشت. سپس زندانبان و همسرش به مذاکره و مشورت پرداختند. بعد زندانبان به سرعت به طرف کوچه لاهش براه افتاد و کمی پیش از ساعت یک بعداز نیمه شب وارد آنجا شد. شاهزاده با نگرانی از او پرسید:

- خوب، چه دیدی!

زندانبان پاسخ داد:

- والاحضرتا، آن زن از این جهان رفت.

هنری نعره برآورد:

- مرده است؟

- آری، والاحضرتا، مرده است. لاشه‌اش را چه باید کرد؟.

هنری با چشمانی از حدقه بدر شده چند قدم به عقب برداشت. سپس فریادی رعدآسا از دل برکشید و به شدت از رو به زمین افتاد. رونژول و سنت آندره به طرف مرد زندانبان هجوم بردند و با غضب گفتند:

- ای بدبخت نایکارا! والاحضرت را کشتی! برو گمشو!

زندانبان می‌خواست از اطاق خارج شود ولی در این موقع شاهزاده به هوش آمد. رونژول خطاب به زندانبان گفت:

- پیش از اینکه از اینجا بروی توضیح بده چگونه این زن درگذشت تا ما بتوانیم

به عرض والاحضرت برسانیم.

ژیل گفت:

- این زن کشته شد.

دو نجیب‌زاده فریاد زدند:

- کشته شد!

- آری؛ موقعی که به طرف کوچه لاهاش می رفت کشته شد!  
هنری ناله ای برآورد. ولی رونژول و سنت آندره ناله او را نشنیدند.  
ژیل در دنبال سخنان خود گفت:

- طبق فرمان والا حضرت من در يك فاصله ده قدمی بدنبال این زن راه  
می پیمودم. هنگامی که او می خواست وارد کوچه لاهاش شود نجیب زاده ای سر رسید  
و دشنه ای در قلب او فرو برد و گفت: بدین ترتیب دستکم تو از آن هیچ کس نخواهی  
شدا..»

رونژول پرسید:

- این نجیب زاده کی بود؟

- او را در روشنائی مهتاب شناختم. ولی ترجیح می دهم به جای اینکه نام او را  
فاش سازم سر خود را تسلیم خنجر جلاد کنم!  
هنری در دل غرشی کرد:

- این نجیب زاده برادرم بود؟

رونژول گفت:

- بسیار خوب، لاشه را در خانه خود نگهدار و فردا در گورستان بیگناهان به

خاکش بسپار.

\*

پانزده روز بعد، عزیمت پادشاه و دو پسرش و کلیه ارتش به طرف (پروانس) به  
عمل آمد. هنری حاضر نشد که برود لاشه ماری را به چشم ببیند. فقط دو روز بعد از  
حوادثی که شرح آن گذشت به سراغ ژیل رفت و به راهنمایی او به گورستان بیگناهان  
رفت و در آنجا گفت:

- مکانی را که او را به خاک سپردی به من نشان بده..

زندانیان هنری را به مکانی برد که خاک آن تازه زیر و رو شده بود و سپس خود  
به کناری رفت. گورکن گورستان بعدها حکایت کرد که شاهزاده هنری تا شب هنگام  
بر سر آن گور به گریه و ناله گذراند. در مدت چند روزی که به روز عزیمت ارتش  
ماربده بود هنری دستور داد در همان مکان که زندانیان گفته بود ماری را به خاک

سپرده‌اند بنائی بسازند و در بالای آن صلیبی نصب کنند.

بر در آن بنا به فرمان هنری جملات زیر را نوشتند:

در این مکان ماری آرمیده است

باشد که از فراز آسمانها او از گناه آنانی

که او را کشتند درگذرد و آنها را ببخشد.

زندگان انتقام قتل او را به عهده خود می‌گیرند.

هنری جویای حال پسر ماری شد. وقتی از برآیان درباره سرنوشت کودک پرسش

کرد آن مرد به خونسردی پاسخ داد:

- بچه شیطان، به پدرش ابلیس ملحق شد!

شاهزاده از شنیدن این خبر چندان متأثر نشد. ماری مرده بود: در اینصورت مردن

پسرش هیچگونه اهمیتی نداشت.

وقتی بالاخره ارتش از پاریس خارج شد، هنری که در صف پشت سر برادرش

ولیعهد قرار داشت نگاهی غریب به او افکند و با خود آهسته و با خشم چنین گفت:

- زندگان انتقام قتل او را بعهد خود می‌گیرند!..

کاترین دومدیسی، همسر جوان او، که نزدیکش اسب می‌راند متوجه این نگاه

کینه‌توز و مرگبار گردید... لبخندی مغموم يك لحظه چهره زیبایش را روشن کرد و در

دل گفت:

- آه! آیا خواهم توانست وسیله‌ای فراهم کنم که شوهرم را ولیعهد فرانسه کنم؟

یعنی او را جانشین فرانسوای اول کنم و فرمانروائی خود را در کشور تأمین نمایم!..

## بخش چهارم

برابان - لو - برابانسون

برابان مرد شریری بود که هرکس بیشتر پول می‌داد جسم و روحش را در اختیار

او می گذاشت. در آخرین جنگهای فرانسوای اول شرکت کرد و در آن جنگها توسریها خورده و ضربتها زده بود. برابان به خدمت شاهزاده هنری درآمد ولی در دل او را تحقیر می کرد ولی شاهزاده مزد زحمات و خدمت او را بدون چون و چرا و چانه زدن می پرداخت.

باری، این مرد مأموریت تسلیم کودک ماری را به جلاّد برای کشتن پذیرفته برد. هنگامی که ماری در زندان تمپل بیهوش و از پا در افتاد هنری کودک را تحویل این مرد شریر مزدور داد. گفتیم که هنری چه دستورهائی به او دربارهٔ کودک داده بود. برابان از زندان تمپل خارج گردید و کودک را به خانهٔ خود واقع در کوچه (کالاندر) برد. خانه اش کلبهٔ بسیار محقری بود که اثاثیه اش هم مثل خودش مندرس و فرسوده بود. ولی مجموعه ای از خنجرها و شمشیرها و قداره ها و قمه ها و نیزه ها و شمشیرهای دودم و دو یا سه تفنگ در آن وجود داشت.

کودک پیوسته فریاد می زد. برابان او را روی بستر کاهی گذاشت و غرید:  
- بخواب، بچه شیطان، ساکت شو! چه حلقومی، چه فریادی! ساکت شو، والا آب

مقدس برویت می ریزم!

چون این تهدید هم اثری نبخشید برابان سه بار علامت صلیب رسم کرد و گمان کرد که دیگر کودک خفه و به کلی بیهوش خواهد شد.

ولی بر شدت داد و فریاد کودک افزوده شد؛ زیرا بچه گرسنه بود. برابان گفت:

- اوه! سه بار علامت صلیب برایش کشیم، باز هم ساکت نمی شود. اگر دعائی

بلد بودم می خواندم...

سیس با کمال غضب در اطاق شروع به قدم زدن کرد درحالی که گوشها را

گرفته و پیوسته فحش و ناسزا بر زبان می راند، بعد بچه شیطان را در بغل گرفت.

بچه دیگر فریاد نمی کرد بلکه مانند اشخاص محتضر نالهٔ ضعیفی از گلوش

خارج می شد. وقتی کهنه سرباز او را در آغوش گرفت کودک بینوا ناگهان ساکت شد

و لبان خود را به حرکتی که گوئی می خواهد پستان به دهن گیرد پیش برد. وقتی مرد

شریر مزدور این حرکت طفل را دید در افکار عمیقی فرو رفت. مرد جنگاور که تا آن



وقت به کارهای شرافت آمیز خو کرده بود ناگاه حس شیرین و نرم در قلب خود احساس کرد که خودش هم نمی دانست این حس چه و از کجا سرچشمه گرفته است: این حس ترمیم و شفقت بود. او تا آنوقت نمی دانست چنین حسی هم در جهان وجود دارد.

کودک ناگهان به خواب رفت و با اینحال، چنانکه معمول است، چشمان بسته اش پیوسته می گریستند. مرد شیراز جا تکان نمی خورد. در حالی که پالتوی ضخیم سربازی را بر تن و قداره ای بزرگ بر کمر بسته داشت همچنان کودک خفته و گریان را در آغوش خود تماشا می کرد. بالاخره کودک را مجدد در بستر گاهی گذاشت.

سپس درحالی که سر را تکان می داد به عقب رفت و انگشتها را در گیسوان بزرگ و درهم خود که کم کم شروع به سفید شدن کرده بودند فرو برد.

از اطلاق خارج و به کوچه رفت و داخل يك دكان شیرفروشی شد و برابان دوبرانسون برای نخستین بار در زندگی شیر خرید. به کلبه خود بازگشت و قمقمه ی سربازی را شست و آنرا از شیر پر کرد و به کودک نزدیک شد و سرش را از روی بستر بلند کرد.

وقتی پسر ماری شکم از شیر سیر کرد دستهای کوچک خود را دراز کرد و سیلهای کهنه سرباز را گرفت و کشید. برابان دوبرانسون هم امتناعی نداشت و از بازی کودک جلوگیری نمی کرد... و ناگهان کودک در خواب عمیق و خوشی فرو رفت. ناگاه صدائی طنین دار سکوت شب را برهم زد: این صدای زنگ ساعت کلیسای نتردام بود... شیر مزه دور غرید و گفت:

- ساعت يك بعداز نیمه شب!

آری، موقع آن فرا رسیده بود که او مأموریت خود را انجام دهد. زیرا شاهزاده هنری نیامده بود که به او بگوید کودک را به مادرش بازگرداند. مرد با غضب گفت:

- هرچه باداباد! اگر شاهزاده بیاید و بگوید کودک را بدست جلا د بسپارم با اینکه

شاهزاده است شکمش را پاره خواهیم کرد!..

میثل زواگور / ۱۰۷

روزی که عزیمت نیرو به طرف (پروانس) به عمل آمد هنری در میان همراهان خود شریر مزدور را ندید. برابان دویرانسون مفقود شده بود.



## فصل پنجم - معالج

### بخش یکم - معجزهٔ کودک افلیج

رنو از پاریس خارج شد و با سرعت تمام اسب می‌تاخت. يك نوع نگرانی بر قلبش حکم فرما بود که ممکن است در ظرف چند ساعت انسان را از پا درآورده و بکشد.

رنو با نهایت خشم اسب می‌تاخت و تمام نیرو و ارادهٔ خود را به کار بسته بود تا شاید بتواند آن صحنه کلیسای (سن ژرمن لوکروا) را از یاد ببرد. در دل می‌گفت: - چون بیست روز دیگر به پاریس بازخواهم گشت آنوقت مذاکره‌ای را که در کلیسا آغاز شده بود از سر بگیرم. فعلاً می‌خواهم به هیچ چیز جز به سرعت رفتن نیندیشم...

مگر مرد می‌توانست خود را تجزیه و با دو شخصیت متمایز متظاهر سازد؟ مگر قادر بود که به نفس خود فرمان دهد که به موضوعی بیندیشد یا راجع به آن فکر نکند؟ آری، در این مرد این نیروی خارق‌العاده و فوق بشری وجود داشت!

فرداشب روز حرکتش به دهکده‌ای رسید و اسبش به محض ورود به دهکده از پا افتاد و دردم جان سپرد، تا آنموقع رنو مدت هیجده ساعت متوالی بدون يك لحظه استراحت اسب می‌تاخت. در اتباری دراز کشید و سه ساعت خوابید.

چند نفر از دهاتی‌ها به دورش جمع شدند. رنو کیسه پول خود را درآورد و گفت: - يك اسب خوب می‌خواهم! چهار اسب برایش آوردند. بهترین آنها را برگزید و

سوار شد و با سرعت سرسام‌آوری حرکت کرد. از حرکت باز نایستاد تا هنگامیکه این اسب هم به نوبه خود از پا افتاد و مرد.

بعد از ظهر روز پنجم رنو به (تورنون) واقع در کنار رود (رون) رسید.

وقتی به آنجا وارد شد در خود يك نوع خستگی کشنده، خستگی روحی نه جسمی، احساس کرد و به خود گفت:

... خوب، اگر من بر این خستگی و کسالت فایق نشوم یکساعت دیگر خواهم مرد و بدرهم خواهد مرد و...

حس کرد که فکرش بی اراده متوجه ماری می‌شود... رنو از اسب فرود آمد و داخل مسافرخانه ای شد. حتی متوجه مستخدمه مسافرخانه که برایش شراب آورد نشد. دو آرنج را روی میز تکیه داد. دستش را از یقه پیراهن به روی سینه برد و با ناخنها محل قلب خویش را چنگ زد. منظره وحشت‌انگیزی بود. ناخنها سینه‌اش را می‌دریدند و خون از آن جاری بود. در روح مجروح رنو افکاری وجود داشت که از تصور بشر خارج بود.

در مغزش افکار وحشت‌انگیزی در جولان بود که هر فکر دیگر را خنثی می‌نمود. مدت يك ساعت چنان با افکار موحش دست به گریبان بود که گویی در این جهان نیست. در میان این افکار سرسام‌آور يك قیافه و يك صورت به او لبخند می‌زد که بر اراده رنو غالب می‌شد... این قیافه ماری بود! رنو در دل فریاد می‌زد:

... دوستش دارم! آه! ماری! آه، محبوب دلم! دوستت دارم و می‌پرستم! از آنجائی که لازم است من تو را به دست خود بکشم در اینصورت ما هر دو همراه خواهیم مرد!.

پس از اتخاذ این تصمیم روح مجروحش آرامش و التیام یافت.

در این موقع درب کلیسائی روبرویش گشوده شد و دو مرد دهقان که تخت روانی را حمل می‌کردند از کلیسا بیرون آمدند. روی تخت روان دخترکی تقریباً پانزده ساله، زیبا و رنگ پریده با گیسوان افشان نشسته بود. نزدیک دخترک پیرزنی با چشمان اشکبار راه می‌رفت و متوجه کوچکترین تکان تخت روان بود و از دو مرد دهقانی تمنی

می کرد که آهسته تر حرکت کنند... این پیرزن مادر دخترک بود. نگاه رنو بر این منظره دوخته شده بود و زیر لب گفت:

- ای درد، ای رنج، تو بر سرتاسر جهان حکمرانی؛

ناگاه از جا برخاست و آهسته پیش خود گفت:

- چه می شود که ضمن عبور از این دهکده قلبی را شاد سازم؟ آیا این اقدام من

موجب عصبانیت (درد و رنج) نخواهد شد؟ در حال آزمایش می کنم...

رنو از صاحب مسافرخانه پرسید: این دختر اقلیج است. چنین نیست؟

صاحب مهمانخانه پاسخ داد:

- آری، عالیجناب کشیش (تورنون) دستور داده است که او را به کلیسای

حضرت مریم ببرد تا معالجه شود.

- عالیجناب کشیش (تورنون)؟

- آری، آرشوک دمپرون، کاردینال تورنون. همان کسی که به سمت معاون آقای

مونمورنسی سردار سپاه منصوب شده و کاخش را در انتهای همین کوچه ملاحظه

می فرمائید. باری، هویت، دخترک اقلیج را به کلیسا بردند و به طوری که می بینید

حضرت مریم نخواست او را معالجه کند.

رنو گفت:

- از دو سال به اینطرف این دخترک اقلیج شده است. این طور نیست؟

- آری آقا، درست از دو سال پیش. شما از کجا می دانید؟

رنو دیگر پاسخی نداد و به طرف دو مرد دهقان که تخت را بر زمین گذاشته

بودند روانه شد. در حدود پنجاه نفر از کشاورزان و اعیان (تورنون) تخت روان را

احاطه کرده بودند. چند نفر از نگهبانان کاخ کاردینال هم به آن نزدیک شده بودند. در

میان این جمعیت آقای (پزه ناک) رئیس پلیس پادشاهی (تورنون) هم ایستاده و به یکتفر

کشیش که از کاخ کاردینال به آنجا آمده بود توضیحاتی می داد. این کشیش قامتی

بلند و باریک، چهره ای بی رنگ و زاهدنا داشت و دارای منشی نجیبانه و معلوم بود

که در سابق یک افسر برانزده سوارنظام بوده است...

مادر دخترک افلیح به زانو افتاد. بیشتر زنان حاضر در آن جمعیت به تقلید او به زانو درآمدند. بدون شك پیرزن بی‌توا می‌خواست یکبار دیگر برای تحصیل معالجه دخترش اقدام کند.

هوبرت کوجولو، که دختری زیبا و خوش و خندان و با مزه بود مورد محبت تمام مردم شهر بود. يك روز که به دیدار زنی افلیح رفت تا به عادت معهود موجب تفریح و سرگرمیش شود، خودش دچار ناراحتی‌های شجیبی گردید.

هوبرت بازهم چندین بار بدین زن افلیح رفت. پس از هریک از این دیدنها ناراحتیهای هوبرت محسوس‌تر و شدیدتر می‌شد.

يك روز خواست از جا برخیزد ولی هرچه سعی کرد نتوانست. پاهایش قادر نبودند او را بر سر پا نگاهدارند. پس از چند روز هوبرت یکلی فلج شده و فقط در چشمانش آثار حیات بجا مانده بود. آقای (پزدنک) این مطالب را برای کشیش توضیح می‌داد.

در میان سکوت جمعیت صدای مادر بیچاره توأم با گریه برخاست:

- ای بانوی بانوان، ای مریم عذرا! عالیجناب کاردینال تورنون ما را به خدمت شما فرستاده است، چنانکه قبلاً هم به عرض رساندم. يك اشاره شما کافی است که هوبرت من به راه بیفتند. ای مریم مهربان، شما که اینقدر توانا هستید، بچه مرا نجات بدهید!

جمعیت هم فریاد برآورد:

- او را نجات بدهید! هوبرت را شما بدهید!

دخترک افلیح چشمان درشت و آبی خود را به مجسمه حضرت مریم که در داخل کلیسا قرار داشت دوخته بود و در آن چشمان زیبا چنان علامت التماس و تسنی خوانده می‌شد که کشیش خونسرد و بی‌اعتنا هم که شاهد آن صحنه بود از تأثر بر خود لرزید. ولی ظواهر حال گواه بر این بود که این مرد دارای قلبی است که به آسانی متأثر نمی‌گردد.

مردم آهسته و زیرلب دعا خواندند و مجدداً سکوت برقرار شد، تمام نگاهها

متوجه دخترک افلیج بود. ولی دخترک همچنان بی حرکت بود!.. مادر مدتی مدید به زانو مانده و بالاخره با حالی خراب و اندوهگین برخاست. دو مرد کشاورز تخت روان را از زمین بلند کردند. چاره‌ای نبود! هوبرت کوچولو میبایستی تا پایان زندگی افلیج بماند. در این هنگام آن مرد خارجی که همه او را در جلوی مسافرخانه دیده بودند، آن مسافر پوشیده از گرد و خاک نزدیک شد و به دو مرد دهقان گفت:

- این تخت روان را به زمین بگذارید.

دو مرد دهقان اطاعت کردند. جمعیت نزدیک شد. تمام نگاهها به روی مرد مسافر که در این لحظه فروغی خاص داشت دوخته شده بود. رنو بر روی هوبرت کوچولو خم شد و دستش را گرفت و گفت:

- دختر من، به من نگاه کنید!..

کودک افلیج اطاعت کرد و کم کم بر چهره رنگ پریده اش آثار اعتماد زایدالوصفی پدیدار گردید... آنگاه صدائی ملایم و نافذ شنیده شد... رنو گفت:

- برخیز و راه برو!..

لحظه‌ای بعد فریاد تحسین آمیز جمعیت بلند شد. زیرا در همین لحظه، درحالی که مادر پیر به زانو افتاده و دستهای رنو را می‌بوسید و در حالی که جمعیت فریاد می‌زد: «معجزه! معجزه!» همه این موضوع باورنکردنی را به چشم دیدند: هوبرت کوچولو از جا برخاسته بود!.. راه می‌رفت!.. مادرش را وادار می‌کرد که از زمین برخیزد!.. با او حرف می‌زد، بر روی همه می‌خندید و فریاد تحسین جمعیت لایق قطع بلند بود.

## بخش دوم

### اینیاس دولویولا

رنگ از چهره کشیش پرید. به سرعت چند کلمه در گوش پزناک گفت: رئیس

پلیس پادشاهی تورنون اشاره ای به نگهبانان کرد. هنگامی که رنو از دست جمعیت که از روی خوشحالی به او چسبیده بودند خود را رها کند و به طرف مسافرخانه می‌رفت دوازده مرد قوی هیکل به او حمله کردند و او را بلند کرده و بردند. در میان جمعیت که از هر طرف می‌گریختند فریادهائی شنیده شد:

این شخص جن یا جادوگری است که با ابلیس هم‌پیمان می‌باشد...

ده دقیقه بعد رنو در یکی از اتاقهای کاخ عالیجناب کاردینال تورنون زندانی شده بود. پاهایش را زنجیر کردند. سپس کشیش داخل زندان او شد و همه حتی آقای پزناک از زندان خارج شدند. کشیش علامت صلیبی بر روی سینه رسم کرد و گفت: - ای جوان، اگر از روی حقیقت و راستی به من بگوئید که چه نوع افسونی به کار بردید به شما قول می‌دهم آنچه از دستم برآید به شما کمک کنم و بدانید که کمک من اهمیت فراوان برای شما خواهد داشت.

رنو در قیافهٔ مرد که روی او ایستاده بود دقت و مطالعه می‌کرد. تمام هم و غم او و سرنوشت زندگی او در این دقیقه در این چند کلمه نهفته بود: از این زندان خارج شود، آنهم نه فردا، نه امشب، بلکه همین الساعه از این زندان خلاص شود. بالاخره گفت:

- عالیجنابا، آیا ممکن است لطفاً به من بفرمائید شما کیستید؟  
کشیش گفت:

- مانعی ندارد. من لویولا هستم. به طور ساده لویولا. اگر نام ساده‌تری پیدا می‌کردم آنرا اختیار می‌نمودم. اما در سابق من از اشراف بودم و مرا جناب لویولا می‌نامیدند.

رنو گفت:

- من نام اینیاس دولویولا را شنیده‌ام. خدا را سپاسگزارم که به جای اینکه با کشیش نادانی سروکار پیدا کنم با شما سروکار پیدا کرده‌ام. اکنون از شما خواهش می‌کنم بفرمائید قدرت و اعتبار شما به چه نحو به من کمک خواهد کرد؟  
رنو بسیار آرام و خونسرد سخن می‌گفت. لویولا در دل اندیشید: «تنها ابلیس



می‌تواند چنین نیروئی به انسان بدهد. زیرا من هیچگاه نتوانسته‌ام چنین نیروئی از خداوند بگیرم.» لویولا گفت:

- اگر با من به راستی سخن بگوئید درباره‌ی شما با پادشاه سخن خواهم گفت و اقدام خواهم کرد که از سوختن در آتش و شکستجه معاف شوید و از پادشاه اجازه خواهم گرفت که تنها سر شما را قطع کنند یا بدارتان بیاورند.

رنو پرسید:

- آیا کودک بیچاره‌ای را از لذت حیات بهره‌مند ساختن، مادر پیر و بیچاره‌ای را دل خوش گردانیدن، جمعیتی را خوشحال کردن کار بدی است.

- نه! در صورتی که این خوشبختی از جانب خدا باشد. آری، در صورتی که از جانب شیطان و دوزخ نصیب شود. به من بگوئید چه افسون شیطانی به کار بردید تا این معجزه را به بار آوردید؟

- عالیجنابا، معجزه‌ای به بار نیاوردم: این دخترک اقلیح نبود. من در همان نظر اول تشخیص دادم که قوه‌ی تخیل در این طفل بسیار قوی است و طبعی دارد که می‌تواند از یک بیماری تقلید کند. تنها من در او و در خودم حس اعتماد را تلقین کردم. هنگامی که به او فرمان دادم که راه برود رشته‌های تصنعی و خیالی که دست و پایش را به زنجیر کرده بودند به خودی خود گسیخته شدند.

رنو بسیار آرام بود. لویولا سری تکان داد و گفت:

- آیا خیال می‌کنید که من حتی یکی از این دروغها را که بافتید باور خواهم کرد؟.. پس بدین ترتیب از گفتن نوع افسونی که به کار بردید امتناع می‌کنید؟..

رنو از پرسش و از روش و رفتار کشیش به ایمان خشک او پی برد و فهمید که این ایمان خشک چشم خرد را در این مرد بسته است.

رنو وضع خطرناک و وحشتناکی داشت. ناگاه فکری بر سرش آمد و در دل گفت:

- بر عقل و خرد این مرد نمی‌توان راه یافت. شاید بتوانم در قلبش راه یابم.

رنو به زانو درآمد. پای راستش بر اثر حلقه آهنین که بر آن بسته بودند سخت

پیچید و فشرده شد. دردی شدید بر او هجوم برد که خودش حس نکرد. چهره اش بسیار متألم شده بود. شروع به سخن کرد. آثار شکنجه و درد چنان به شدت در آهنگ صدایش پدیدار بود که لویولا بر خود لرزید و غرید:

- شیطان چون نتوانست در روح من راه یابد اینک سعی می کند در قلب من رخنه کند.

رنو می گفت:

- عالیجنابا، من پدری دارم، پیرمرد بیچاره ای است که جز من در این جهان کسی را ندارد اکنون خطر مرگ او را تهدید می کند. آیا شما پدر دارید؟ فرض کنید برای شما همینقدر کافی باشد که دست خود را بلند کنید تا پدر خود را از مرگ وحشتناکی نجات بخشید. برای مدت هشت روز مرا آزاد سازید. به خدا سوگند به محض اینکه پدرم را نجات دادم به اینجا بازخواهم گشت...

- پیمانی را که با شیطان امضا کردید و به وسیله آن می توانید افلیجهها را به راه رفتن وادارید به من نشان دهید.

رنو دستها را به شدت به هم می فشرد و می نالید:

- عالیجنابا! من زن دارم. زن جوانی دارم، آیا شما هیچگاه زنی را دوست داشته اید؟ رحم کنید! نمی گویم خدا باشید! انسان باشید!

لویولا وقتی این مرد جوان و قوی بنیه را دید که بر کف اطاق زندان می غلتد و سعی می کند خود را به او برساند، وقتی این صدا را که بر اثر گریه هر لحظه قطع می شد شنید... لویولا زارزار گریست... ولی لویولا علامت صلیبی بر روی سینه رسم کرد و درحالی که از درب زندان خارج می شد زیر لب گفت:

- ای شیطان محیل، بیهوده سعی می کنی که بر ضعف نفس بشری من حمله کنی!

وقتی لویولا از زندان بیرون رفت و درب آتزا بستند این فحش و نفرین به گوشش رسید:

- لعنت خدای بر تو باد! من زنده خواهم ماند تا تلافی رنج و عذابی را که بر من

روا می‌داری بر سرت درآورم!..

### بخش سوم

## نخستین قدم کاترین دومدیسی

(آن دومونورنسی) در خاک فرانسه بر سرعت حرکت افزود. نقشه اصلی او این بود که از جانب کوه‌های آلپ به شارل کن حمله کند. مونورنسی به کمک معاون خود، کاردینال دوتورنون یکدسته از سربازان سوارنظام و پیاده‌نظام سبک اسلحه برگزید و با سرعت برق به پیش شتافت. فرانسوای اول با قسمت اصلی تیرو و توپخانه ماند. بالاخره نیروی عقب‌دار تحت فرماندهی فرانسوا قرار داشت. برادرش، شاهزاده هنری دورلئان هم، تحت فرمان او قرار داشت. اما شارل، پسر سوم پادشاه در پاریس مانده بود.

در روزهای اول ماه اوت نیروی عقب‌دار وارد (وین) شد. جزو این نیروی عقب‌دار عده زیادی از بانوان دریاری از جمله کاترین دومدیسی همسر بسیار جوان شاهزاده هنری هم بودند. دیان دوپواتیه که نفوذ زیادی در شاهزاده داشت حاضر نشده بود که پاریس را ترك گوید. به این ترتیب کاترین بود که فعلاً بر این (دربار جنگی) سلطنت و فرماندهی می‌کرد.

مردم شهر وین در دوفینه<sup>(۱)</sup> به افتخار فرانسوا ولیعهد فرانسه جشنهای باشکوهی برپا کردند. ولی فرانسوا قیافه‌ای اندوهناک داشت. يك شب پس از صرف

۱. از شهرستانهای فرانسه و نباید با وین پایتخت اطریش اشتباه نمود - مترجم

شام که در آن دو شاهزاده و بانوان درباری و اشراف حضور داشتند کاترین نگاهی عمیق بر روی هنری افکند که از اثر آن رنگ از روی شاهزاده هنری پرید. سپس این نگاه متوجه فرانسوا شد که ساکت و صامت به سخنان کاترین گوش می داد. کاترین گفت:

- والا حضرت، من نسخه ای از شرابه های ممزوج دارم که اگر بدبخت ترین اشخاص آنرا بیاشامند خوشحال می شوند و همه چیز را فراموش می کنند. فرانسوا آهسته گفت:

- همه چیز را فراموش می کنند!  
- آری، والا حضرت عزیزم. همه چیز را فراموش می کنند!.. با خوردن آن اکسیر با اندوه وداع می گویند و با خوشی پیمان می بندند!  
فرانسوا گفت:

- خانم، بفرمائید ببینم نسخه شما چیست؟

- نسخه را به شرابدار شما خواهم داد.

شاهزاده فرانسوا شرابدار خود را صدا زد:

- مونت کوکولی!

مونت کوکولی در خدمت فرانسوا سمت خوانسالاری داشت جوانی بود در حدود سی ساله و به محض اینکه شاهزاده فرانسوا او را خواند داخل شد و کاترین چنین وانمود کرد که ابداً این مرد را ندیده و نمی شناسد و از او پرسید:  
- آیا شما خوانسالار و شرابدار والا حضرت دوک دو برتانی می باشید؟ (یکی از عناوین فرانسوا ولیعهد فرانسه - مترجم).

مونت کوکولی پاسخ داد:

- آری، خانم، این افتخار با بنده است.

کاترین کتاب کوچک و ظریفی را به مونت کوکولی داد و گفت:

- بسیار خوب! در این کتاب نسخه اکسیرهای بسیار عالی وجود دارد.

مونت کوکولی به یک اشاره کاترین با قدمهای لرزان از اطاق خارج شد. ولی

هیچکس متوجه اضطراب او نشد. وقتی خوانسالار از اطاق خارج شد هنری نگاهی اضطراب‌آمیز به روی زن جوان خود افکند. در این هنگام ولیعهد از جا برخاست و گفت:

- آقایان، فردا عزیمت خواهیم کرد. من شتاب دارم که هرچه زودتر به پادشاه و سردار سپاه ملحق شویم... اگرچه در این کاریک گلوله توپ ارتش امپراتور شارل کن سینه‌ام را خرد و یا سرم را متلاشی سازد.

و سپس آهسته چنین افزود:

- گرچه مقدم این گلوله گرامی خواهد بود!

هنری و کاترین از شنیدن این سخن نگاهی به یکدیگر کردند.

مونت کوکولی وقتی داخل اطاق خود شد در آنرا قفل و کلید کرد و سوراخ را هم بست. سپس کتابی را که کاترین دومدبسی به او داده بود تنها گشود. در این کتاب عنوانی وجود داشت که عبارت بود از:

- مربوط به استعمال زهرها.

سپس مونت کوکولی دچار اضطرابی شدید شد. با چشمان دریده به اطراف نگرست و بعد با یک حرکت جنون‌آمیز کتاب را زیر نازبالش خود پنهان کرد...



بامداد فردای آن شب شاهزادگان و همراهان آنها، پس از ادای مراسم دعا از رود (رون) گذشته و داخل تورنون شدند. اشراف که ملتزم رکاب بودند در خانه‌های نجبا و یا کشاورزان ثروتمند منزل کردند و آقای بزناک برای ولیعهد و برادرش هنری در کاخ کاردینال آرشوک (امبرون) وسایل پذیرائی را فراهم کرد.

قرار بر این بود که فردای آروز، به محض طلوع خورشید مجدداً براه بیفتند. شب فرا رسید. شام به طور دسته‌جمعی صرف شد. ولی فرانسوا همچنان ساکت و اندوهگین بود... و فقط پس از صرف شام به صدای بلند گفت:

= نمی‌دانم چه مانعی دارد که من الساعة سوار اسب شده و چهارنعل خود را به آقای سردار سپاه برسانم.

در همین لحظه به مهتر خود گفت:

- فوراً اسب مرا زین کن!

رنگ از چهره کاترین پرید. در همان لحظه که ولیعهد برپا خاست او نیز ایستاد ولی حس کرد که پاهایش می لرزد. ضمن نگاهی آتشبار دستوری به شوهر خود داد. ولی هنری رو را از او برگردانید. فروغ مسرت چهره مونت کوکولی را روشن کرد و فکر کرد پس امشب ولیعهد مسموم نخواهد شد! فرانسوا همچنان به ولیعهدی فرانسه خواهد ماند! و دیگر هیچگاه چنین فرصتی نیکو و آسان دست نخواهد داد! کاترین حس کرد که سرش گیج می رود. به طرف فرانسوا پیش رفت و گفت:

- والا حضرت، اعلیحضرت پادشاه وقتی اطلاع حاصل کنند که شما محل مأموریت خود را ترك کرده اید چه خواهند فرمود؟

فرانسوا که گوئی تازه از خواب و خیالی فارغ شده بود گفت:

- اعلیحضرت پادشاه!

- شما خودتان از خشم اعلیحضرت، هنگامی که کسی از او امرشان نافرمانی کنند اطلاع دارید...

- حق با شما است! باید او امر پادشاه مطاع باشد. منم که خود روزی پادشاه خواهم شد باید این اصل را رعایت کنم. مهتر، اسب مرا به اصطبل ببر! فردا حرکت خواهیم کرد!..

بخش چهارم

قابیل

کاترین کرنشی عمیق در برابر فرانسوا کرد. سپس ولیعهد به طرف اطاقهائی که

برایش معین شده بود رفت. کاترین و هنری هم به اطاق خود رفتند و مونت کوکولی را در اطاق خود دیدند...

مونت کوکولی رنگ بر چهره نداشت. هنری مانند گنج سفید شده و چهره کاترین از خوشحالی برافروخته بود. کاترین به سخن درآمد. مونت کوکولی خشک و ساکت، با چشمان دریده بر جای خود بی حرکت ایستاده بود. کاترین گفت:

- اینهم داستان تازه‌ای است! مونت کوکولی که کاملاً مصمم و آماده بود اکنون، در این ساعت باریک می‌گوید حاضر نیست! یا لااقل در صورتی که شما فرمانی صریح و واضح به او ندهید می‌گوید حاضر نیست مأموریت صادره را انجام دهد؟ هنری، سخن بگوئید!..

هنری آهی از سینه برآورد و سر خود را به شدت تکان داد.

- چطور! نمی‌خواهید؟..

هنری مجدداً سر را به علامت نفی تکان داد. مونت کوکولی نفس راحتی کشید. کاترین دست ظریف خود را روی بازوی هنری قرار داد. هنری با صدای بلند گفت:

- نه!

کاترین آهسته گفت:

- نه؟ نمی‌خواهید پادشاه شوید؟ پس در اینصورت تمام عمر غلام برادر خود خواهید بود. وقتی او به سلطنت برسد به عنوان یک فرمانروا سخن خواهد گفت و شما هم به عنوان فرمانبردار اطاعت خواهید کرد. باید به او امر پادشاهان گردن نهاد. ولیعهد لحظه‌ای قبل همین را می‌گفت. مونت کوکولی، آنچه بین ما گذشت شوخی بود. بروید، مرد دلیر، و مخصوصاً از این مقوله با هیچکس سخن نگوئید. بعدها وقتی برادرش دستور داد که هنری را تبعید و یا سرش را از تن جدا کنند تا از شرش راحت شود، آنوقت شما می‌توانید بگوئید که در یک شب تابستان سعادت به هنری رو نمود و هنری برای درآغوش کشیدن سعادت لازم بود فقط یک حرف بزند ولی آن حرف را نزد. بروید.

مونت کوکولی به طرف در اطاق روانه شد. هنری نفسهای تندی می‌کشید.

کاترین آهسته به او گفت:

- ای پست دون همت!

هنری خطاب به مونت کوکولی غرشی کرد و گفت:

- نرویدا! بمانیدا!

صدائی چون رعد در فضا طنین افکند:

- قابیل!

ترس سراپای شاهزاده را گرفت و تمام قد از جا جهید. در آن اطاق جز او و مونت کوکولی و کاترین کسی دیگر نبود. با این وصف فریادی به گوش رسیده بود که می گفت: قابیل! پس يك موجود نامرئی در آن اطاق بود...

کاترین از جا تکان نخورده بود. مونت کوکولی به طرف شاهزاده برگشته بود. پس معلوم می شد آنها این غرش رعدآسا را نشنیده بودند. هنری پیش خود چنین استدلال کرد:

- فقط من این صدا را شنیدم. شاید صدائی اصلاً بلند نشده و این صدا زائیده خیال باشد و من اشتباه کنم. چطور! فرانسوا به سلطنت برسد و من غلام حلقه به گوش او شوم! بازیچه دست او گردم! پس بگذار او بمیرد! من...

صدای ناشناس مجدداً برخاست ولی این بار ملایمتر و مبهمتر بود.  
- قابیل!

هنری با غضب گفت:

- باشد! قابیل! اینهم خود عنوان و لقبی است!..

سپس به صدای بلند، درحالی که دندانهایش را از غضب به هم می فشرد از مونت کوکولی پرسید:

- آیا کتابی را که دیروز به شما داده شد خواندید؟

- آری... همان صفحه ای را که علامت صلیب سرخ بر آن گذاشته شده بود خواندم.

- آیا.. مشروب را... ترکیب کردید؟

- آری، والا حضرت!..



- آیا حاضرید... آنرا... به شخصی که می دانید... بخورائید؟..  
- آری، والا حضرت، با شرایطی که به این غلام وعده شده است.  
- آن شرایط را می دانم: اگر متهم شدید شما را نجات دهم. بعدها شما شربت دار  
پادشاه خواهید شد. آن شرایط همینها نیستند؟

مونت کوکولی کرنشی کرد. نیروی این مرد در شرف پایان یافتن بود.  
کاترین خونسرد و متین برجا ایستاده بود. چهره هنری درهم ریخته و حال زاری  
داشت. يك لحظه، گوئی به صدائی گوش فرادهاده است. به کدام صدا گوش می داد؟..  
بالاخره هنری چنین گفت:

- بسیار خوب، آقا، بروید و اقدام کنید!..  
برای سومین بار صدا در گوش هنری طنین افکند:  
- قابیل!..

ولی این بار به قدری ضعیف بود که گوئی از لبان شخص محتضری بیرون  
می آید. کاترین با لحنی مسرت بار گفت:

- اکنون می توانید با راحتی و آرامش خیال بخوابید. خدا حافظ، والا حضرت!..  
وقتی هنری سر برداشت متوجه شد که کاترین خارج شده است. ولی اهمیتی به  
این موضوع نداد. دید مونت کوکولی هم از اطاق خارج شده است. خواست فریاد بزند  
و او را بازگرداند. ولی زبانش فلج شده بود. آنگاه صدائی که گفته بود قابیل از نو به  
گوشش رسید. گوئی صدا از مسافتی دور شنیده می شد. صدا هرچه نزدیکتر می شد  
قویتر و بلندتر می گردید. بالاخره مانند غرش رعد بگوشش رسید:  
- قابیل! قابیل! قابیل!

آنگاه صداهای دیگر هم با این صدا مخلوط شدند. سپس بانگهایی از زنگهای  
مختلف، بزرگ و کوچک به گوشش رسید. گوئی دوزخ به جنب و جوش و صدا درآمده  
بود. هنری با قدمهای لرزان رفت و در عرض تختخواب به روی بستر افتاد.  
در این موقع مونت کوکولی داخل اطاق ولیعهد فرانسوا گردید. يك سینی در  
دست داشت که در آن ساغری بلوری بود. شاهزاده نشسته و سر را میان دو دست

گرفته بود. وقتی مونت کوکولی داخل شد شاهزاده فرانسوا سر را بلند کرد و گفت:

.. خوش آمدی، دارم از تشنگی می میرم.

مونت کوکولی به زحمت توانست بگوید:

.. به علت تب است.

فرانسوا ساغر را به دست گرفت و گفت:

.. آیا همان مشروبی است که هرشب برایم می آوری؟

مونت کوکولی با لکنت گفت:

.. آری، همان است!

.. تو را چه می شود. چرا مانند مرده رنگت پریده است؟

فرانسوا ساغر را تا آخرین قطره سرکشید و ساغر بلورین را در سینی گذاشت و

گفت:

.. عالی بود، پیشخدمت مرا نزدم بفرست، می خواهم سعی کنم بلکه خوابم ببرد.

مونت کوکولی سینی را برداشت و خارج شد. فرانسوا زیر لب گفت:

.. نمی توازد راست راه برود! مست است! کجا شد آن زمانی که منم مسرور و

خندان مست می شدم؟ آه! چگونه این عشق دوزخی را از یاد ببرم؟.. ماری را به دست

خود کشتم ولی او همیشه در قلب من زنده است!.. آه! چگونه آنشب دلخراش را که از

هنگام خروجش از زندان تمیل قدم به قدم بدنالش روان شدم و مکانی که او را جلوی

پای خود به خاک هلاک افکندم از یاد ببرم!.. مخصوصاً چگونه فراموش کنم که ماری

در همان موقع که در برابر من مقاومت می کرد تسلیم برادرم هنری شد؟.. و از او پسری

هم دارد!..

بدین ترتیب معلوم می شد که اندوه ولیعهد از عذاب وجدان و پشیمانی نیست!

بلکه بازهم مانند پیش در آتش حسد و غضب می سوخت. کودکی که ماری در زندان

زائیده بود پسر هنری بود! این بدگمانی در مخیله ولیعهد پیدا شده و او اکنون از حسد

و کینه می سوخت.

## بخش پنجم

### نجات بخش

ساعت هفت بامداد فردای آنشب اسبها در میدان (تورنون) دست و پا به زمین می کوفتند و بی قراری می کردند. صدای شیپور، سربازان عقب افتاده را می خواند که هرچه زودتر آماده شوند. با این وصف هنوز از ولیعهد و شاهزاده هنری خبری نبود. ناگهان خبری در میان افسران و سربازان منتشر شد و قهقهه ها و خنده ها خاموش و به جای آن سکوت عمیقی سراسر میدان را فرا گرفت. ولیعهد بیمار شده بود. چطور؟ بیماریش چه بود؟ هیچکس نمی دانست.

یک ساعت گذشت. دو ساعت سپری شد. سپس دیده شد که عده ای پیک از طرف شاهزاده هنری به سوی پادشاه حرکت کردند. بالاخره در حدود ساعت ده شاهزاده هنری در میان جمع نمودار گردید و با صدائی لرزان و چشمانی اشکیار چنین گفت: - برادر ارجمندم به بیماری مجهولی مبتلا شده ولی پزشکان اظهار می دارند که چندان وخیم نیست و اینک به من فرمان داده اند که فرماندهی ستون را به عهده گرفته و به راه خود ادامه دهیم. بدین ترتیب هم اکنون حرکت می کنیم و از خداوند خواهیم که برادرم را حفظ فرماید!.. هماندم فرمان حرکت صادر و ستون عظیم سربازان به سوی جنوب ارجا کنده شد و به زودی در میان گرد و خاک غلیظی از نظر محو گردید.

\*

ساعت شش صبح بود که پیشخدمت خاص ولیعهد به بستر او نزدیک و دست بر شانه اش نهاد. زیرا ساعت حرکت نزدیک می شد. فرانسوا چشمان خود را گشود و لبخندی زد و آهسته گفت:

« به! به این زودی روز شد!..

پیشخدمت یا خوشحالی گفت:

« والا حضرت! ساعت شش صبح است. خواب راحتی فرمودید. دوبار به اطاقتان آمدم... هیچگاه ندیده بودم که والا حضرت چنین آرام و راحت خوابیده باشند. ولیعهد گفت:

« شب خوشی بود! در نظر من امشب پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. زود باش، لباسم را حاضر کن.

در همان حین فرانسوا از بستر برخاست و بر روی آن نشست. ولی بلافاصله سرش بر روی تازبالش افتاد.

ولیهده گمان کرد سرش موقتاً گیج رفته است. بار دوم نشست ولی دیگر گویی نیروئی در بدن ندارد. به بستر افتاد و زیر لب گفت:

« بیمارم... سخت بیمارم...»

پیشخدمت دو آن دوران از اطاق خارج شد و فریاد زد:

« کمک کنید! بیائید! والا حضرت ولیعهد بیمار هستند!..»

ده دقیقه بعد پزشک ولیعهد وارد و مشغول معاینه او شد. بعد پزشک شاهزاده هنری آمد. دو نفر پزشک مدتی با یکدیگر مشاوره کردند و از مذاکره طولانی آنها این نتیجه به دست آمد که والا حضرت دچار بیماری مجهولی شده اند ولی آن بیماری وخیم و بدقربام نمی باشد.

درواقع، تا هنگامی که فرانسوا بر روی بستر دراز کشیده بود هیچگونه علائم بیماری در او مشهود نبود. ولی به محض اینکه درصدد برمی آمد که از جا برخیزد سرش دچار دوران می شد. دو نفر پزشک چنین اظهار نظر کردند که بیمار باید بدون هیچگونه نگرانی تا بامداد فردا در بستر استراحت کرده و بخوابد.

ولیهده این رأی را پسندید و دستور داد برادرش را به حضورش بیاورند. برای آوردن هنری نزد ولیعهد سه بار بدنانش رفتند. اشخاصی که در انتظار بودند بالاخره هنری را دیدند که با چهره رنگ بریده و دستهای لرزان به اطاق برادرش می رود.

از آن شب وحشتناکی که ماری دچار درد زایمان شد، دو شاهزاده دیگر به ندرت یکدیگر را می‌دیدند. فرانسوا وقتی برادرش را دید با نگاهی طولانی و عمیق در چهره او دقیق شد و در دل گفت:

- آیا این برادر حقیقتاً مرا دوست دارد و من آدم بدبختی هستم که فقط در دل نهال کینه و دشمنی نسبت به او را آبیاری می‌کنم؟..

فرانسوا سعی کرد لبخندی به برادر بزند ولی نتوانست. در این دقیقه او حس می‌کرد که کینه و بدخواهی چنان شکافی در روح و مغزش به وجود آورده که او هیچگاه نخواهد توانست آن شکاف را پر کند... هنری بی حرکت بر جای ایستاده و نگاه را بر پنجره دوخته بود... او فکر می‌کرد که اگر به روی فرانسوا نگاه کند از ترس فریاد برخواهد آورد:

- قابیل! من قابیل هستم!..

فرانسوا گفت:

- والا حضرت، شما باید فرماندهی ستون را به عهده گرفته و به خدمت پادشاه بشتابید. من نمی‌خواهم به علت کسالت جزئی من، تأخیری در عملیات رخ دهد، به عرض اعلیحضرت برسانید که من، فردا یا حداکثر پس فردا خودم را به خدمت خواهم رسانید. شنیدید؟

- آری. ولی اگر اعلیحضرت از من بپرسند که چرا به جای اینکه خودم نزد ولیعهد که بیمار است بمانم او را تنها گذاشتم چه جواب عرض کنم؟

- در پاسخ عرض کنید که فرمان رئیس خود را اطاعت کردید. بروید.

هنری از اطاق خارج شد و وقتی به اطاق خود رسید بی هوش بر روی بستر افتاد. کاترین مدت دو ساعت زحمت کشید تا شوهر خود را بهوش آورد. هنری وقتی بهوش آمد و چشم گشود کاترین را دید که بر روی او خم شده و می‌گوید:

- پس شما تا این اندازه بی‌غیرت و دون همت هستید؟ برپا خیزید و با تقدیر روبرو شوید! وگرنه جلاد دست بر شانه شما خواهد گذاشت!.

آنروز بدون حادثه ناگوار و سختی بر بیمار سپری شد. فرانسوا گاهگاه چنین

می‌بنداشت که حالش خوب است و سعی می‌کرد که از جا بلند شود؛ ولی به محض اینکه از بستر برمی‌خاست سرش بر روی بالش می‌افتاد.

ناگاه در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بیمار دچار تب شدیدی شد. سپس دردهای جانکاه عارضش شد و شکمش مانند مشکی متورم گردید. در ده، دوازده دقیقه بعد ولیعهد بحال اغما افتاد و هذیان می‌گفت. دو نفر پزشک که بر بالینش بودند نگاهی اضطراب‌آمیز به یکدیگر کردند. آنها نشانه‌های مرگ فوری را بر چهره شاهزاده می‌خواندند...

اینحال بحرانی چهار ساعت طول کشید و در این مدت تمام مردم شهر تورنون در کلیسا و یا پیرامون آن جمع شده و دست‌توسل به طرف خداوند دراز کرده بودند. ساعت ده شب ولیعهد بهوش آمد ولی ناله‌ای جگرخراش کشید و گفت:

- به زودی خواهم مرد..

صدای مردی از نزدیک به گوشش رسید که می‌گفت:

- فرزندم شاهزاده عزیزم. از خدای بزرگ خواهانم که پادشاه و کشور را از این بدبختی و مصیبت عظیم مصون دارد. ولی اگر ساعتی که خدای بزرگ تعیین فرموده فرا رسیده باشد آیا تصور نمی‌کنید که بهتر است برای آن سفر بزرگی که روحتان در پیش دارد توشه‌ای فراهم سازید؟

فرانسوا رورا به طرف آن مرد برگردانید و کشیشی را در بالین خود دید و گفت:

- پس در اینصورت من بزودی خواهم مرد..

- در این موقع مردی داخل اطاق شد و فریاد زد:

- والا حضرت، اگر سخن مرا بشنوید نخواهید مرد!

شاهزاده با ولع زیاد پرسید:

- شما کی هستید؟

- نام من آنسلم پزناک و افسر پلیس پادشاهی می‌باشم، من وسیله‌ای برای نجات

شما سراغ دارم...

شاهزاده ناله‌ای کرد و گفت:

- سعادت و ثروت تو تأمین گردید. حرف بزن. شتاب کن.

همه دور این مرد را که از نجات شاهزاده محتضر سخن می گفت گرفتند و با علاقه زیاد به سخنانش گوش فرا داشتند. آقای پزناک گفت:

- والا حضرت، آنچه را که به عرض می رسانم ممکن است مورد تصدیق کشیش عالیجاه ما و تمام مردم شهر واقع باشد. در چندماه پیش به فرمان قدسی مآب عالیجناب اینیاس دولویولا که عبوراً به تورنون تشریف آورده بودند اینجناب مرد جوانی را بازداشت کردم که اکنون در یکی از زندانهای زیرزمینی همین کاخ بسر می برد. برای چه تاکنون پرونده این مرد به جریان نیفتاده است؟ اینجناب بی اطلاع. آیا عالیجناب لویولا این مرد را فراموش کرده اند؟ چون هیچگونه دستوری به اینجناب نرسید او را در زندان نگاهداشتیم. اما والا حضرت، علت بازداشت این جوان ناشناس این بود که در تورنون دخترکی به نام هوبرت، دختر بیوه زنی موسوم به بانو شاسانی، بود. این دخترک از دو سال به اینطرف افلیج بود. هزار نفر شاهد مطلبی که اکنون به عرض خواهم رسانید بودند: مرد ناشناس به دخترک افلیج نزدیک شد و به او گفت: «برخیز و راه برو!» فوراً هوبرت از جا برخاست و براه افتاد...

کشیش با لحنی ناراضی گفت:

- تصدیق می کنم!

فرانسوا با علاقمندی زیاد گوش می داد و دو پزشک لبخند مستهزانه ای بر لب

داشتند. پزناک چنین به سخن ادامه داد:

- پانزده روز بعد کودک چهارساله زنی بنام (کوبی روس) مبتلا به تب خطرناکی شد. بقدری حالش بد شد که چیزی به مرگش نمانده بود. کوبی روس نزد من آمد و تمنی کرد که به او اجازه ورود به زندان و ملاقات شخص ناشناس را بدهم، منم اجازه دادم. مرد معالج کودک را معاینه کرد و بعد از جیب خود دوازده دانه قرص سفید بدر آورد و به کوبی روس دستور داد هر یکساعت یک دانه از آن قرصها را به کودک محتضر بخوراند. فردای آن روز حال کودک بهتر شد و هشت روز بعد در میدان عمومی بازی می کرد...

باز هم کشیش تکرار کرد:

- تصدیق می‌کنم!

شاهزاده بجای خود نیم خیز شد و گوئی چهره اش عوض شده بود. بزناك چنین به

سخن ادامه داد:

- از آن پس هروقت در شهر بیماری پیدا می‌شد که دیگر امیدی به حیاتش نبود

من درب زندان را می‌گشودم و مرد جادوگر هم بیمار را معالجه می‌کرد. عرض کردم

جادوگر زیرا بعضی او را جادوگر می‌خوانند و برخی معالج می‌دانند. والا حضرت، آیا

مایلید این شخص را ملاقات کنید؟

شاهزاده با ناله مرگباری گفت:

- فوراً این مرد را حاضر کنید! زود! دارم می‌میرم!

پنج دقیقه بعد اشراف و اصیلزادگان که در اطاق انتظار بودند با وحشت در

برابر مردی که وارد شد به کنار رفتند و برایش راه باز کردند! مرد جوانی بود که

چشمانش در حدقه فرورفته و از آن برقی ساطع بود که هیچکس را یارای نگاه کردن

نبود. گونه‌هایش فرورفته بود... نسترداموس داخل شد!.. و گفت:

- فوراً همه از اطاق بیرون بروند!

شاهزاده با نگاه وحشتناکی فرمان داد که همه از دستور مردی که برای او

زندگی را می‌آورد اطاعت کنند!.. اطاق فوراً خالی و خلوت شد و مرد زندانی در را

بست. نسترداموس در نتیجه عذاب روحی و شکنجه‌های جسمی خیلی لاغر شده بود.

در آنجا که دیگران جسماً لاغر می‌شدند او جسم مادی را رها کرده و وارد عالم روحانی

شده بود. فروغی خیره‌کننده از چشمانش برمی‌خاست. چنانکه گوئی تمام نیروی

جسمانی‌ش ده برابر شده و در دیدگانش تمرکز یافته بود.

نسترداموس به طرف بستر ولیعهد محتضر، یعنی یکی از دو جلاهد ماری

دوگروا مار رفت!..

نسترداموس بر روی محتضر خم شد و مدت درازی معاینه اش کرد. فرانسوا با

اندوهی بی‌پایان سر را تکان می‌داد. خود را کاملاً در اختیار مرد زندانی گذاشته بود.



او دیگر آن ولیعهد پرنخوت نبود... او لاشه بیچاره‌ای بر بستری بود که مرگ قریباً نفس سرد خود را بر او می‌دمید و به جهان نیستی سوقش می‌داد.

بزودی از چهره مرد معالج آن حس گنجکاو می‌مخصوص دانشمندان محو گردید و آثار ترحم و شفقت بر چهره اش نقش بست... ترحم!..

نسترداد اموس... رنو... این مرد در این لحظه تمام رنج و مرارت‌هایی را که بر سرش آمده بود فراموش کرد... نسترداد اموس لب‌خندی بر لب راند و دست شاهزاده محتضر را در دست گرفت و آهسته گفت:

- به من نگاه کنید... و به من اعتماد داشته باشید...

ولیعهد، نالان گفت:

- به شما اعتماد دارم.

نسترداد اموس بیشتر بر روی او خم شد. از لب‌خندش معلوم بود که نسبت به بیمار بازهم بیشتر خوش‌بین شده است. بالاخره این سخنان عجیب را بر زبان راند:

- امشب من از زندان خود به یک نفر بانگ زدم که می‌خواهد جای قابیل را بگیرد. بموقع رسیدم. مطمئن باشید.

شاهزاده که فقط سخن آخر را شنیده بود با لکت گفت:

- مطمئن باشم؟

- آری، چون من در اینجا هستم، شما زنده خواهید ماند!..

نسترداد اموس قرص کوچک سفیدی را به شاهزاده داد و فرانسوا با ولع آنرا بلعید. تقریباً در همان لحظه حس کرد که نیروی حیات به او بازمی‌گردد. از اعماق دره مرگ بالا آمد و با تأثر زیاد گفت:

- نجات یافتم!

نسترداد اموس لب‌خندی زد و گفت:

- هنوز کاملاً نجات نیافته‌اید. فعلاً فقط اکسیری قوی به شما دادم که

می‌تواند مرگ را برای چند ساعت به عقب براند.

- خوب، پس از چند ساعت چطور خواهد شد؟

- همان که به شما گفتم. شما زنده خواهید ماند. زیرا وقت اینقدر کافی است که من بتوانم تهیه کنم...
- چه چیز را تهیه کنید؟..
- آری لازم است که شما هم بدانید: برای اینکه تریاق را تهیه کنم!
- ولیعهد نعره ای کشید:
- تریاق! وای! پس من...
- مسموم شده اید!..



## فصل ششم - حرکت بسوی معما بخش یکم - احضار ماری

ولیعهد فریادی وحشتناک برآورد. بشنیدن این فریاد جگرخراش درب اطاق بشدت باز شد و جمعیت هجوم آوردند. فرانسوا فریاد زد:  
- بیرون بروید! همه از اینجا خارج شوید!  
اشراف فریاد زدند:  
- ولیعهد شفا یافت! سہاس خدای را! معجزه شد!..

در برابر این مسرت که جمعیت از روی ایمان ابراز می کردند فرانسوا لبخندی زد: حضار به دور مرد معالج که بسرعت مشغول نوشتن بود حلقه زدند.  
نستراداموس از جا برخاست. جمعیت از پیرامونش به کنار رفتند. همه فرمان ولیعهد را از یاد برده بودند. در برابر این حادثه ایمان و عقاید اعتبار خود را از دست داده بودند: شاهزاده که به حال احتضار لحظه ای قبل در بستر افتاده بود اکنون زنده و باتشاط در بستر آرمیده بود! ولیعهد گفت:

- آقایان، بیرون بروید و هر صدائی که شنیدید تا موقعی که احضار نشده اید حق ورود به این اطاق را ندارید.

حضار بعد از مسرت زیاد فرمان شاهزاده را اطاعت کردند.

نستراداموس به یکی از حضار گفت:

- حداکثر تا یکساعت دیگر این اشیاء و گیاهها و مایعاتی را که فهرستش بر این کاغذ نوشته شده است برایم تهیه کنید. بروید و در تهیه آنها عجله کنید. کسی که نستراداموس به او دستور می داد از دودمانهای بسیار بزرگ و اصیل فرانسه بود و نامش دوک دوسامبلانسای و رئیس جوان نگهبانان خاصه ولیعهد بود. دوک با دستهای لرزان کاغذ را گرفت. نستراداموس سپس گفت:

- فوراً اجاق را روشن کنید!

پیشخدمتها و اشراف برای اجرای دستور به سرعت آماده شدند. پس از یک ربع ساعت آنچه را که مرد معالج خواسته بود حاضر و آماده در روی میز چیده شده بود. دونفر پزشکی، غرق در شگفتی، با نظر احترام آمیز به گیاهها و مایعات و ادوات آشپزخانه که بر روی میز قرار داشت می نگریستند. کشیش برای نجات روح جادوگر دعا می خواند و از خداوند تمنی می کرد که این مرد را از چنگال اهریمن خلاصی بخشد.

نستراداموس گفت:

- اکنون همه خارج شوید.

همه فرمانش را اطاعت کردند. آن کسی که فرمان می داد پادشاه نبود. بلکه عامل نیروهای اسرار آمیزی بود که به پادشاهان فرمان می دهند. نستراداموس و ولیعهد در اطاق تنها ماندند...

فرانسوا با تضرع گفت:

- بار دیگر تکرار کنید که من زنده خواهم ماند...

نستراداموس که با فعالیت مشغول عملیات بود گفت:

- زنده خواهید ماند.

- گفتید که من مسموم شده ام؟

= آری، من دیشب دانستم که یکنفر دارد مسموم می شود. ولی نتوانستم بفهمم

که خواهد مرد...

فرانسوا ترسان و لرزان گفت:

- شما دانستید!..

نستراداموس گفت:

- بدون شك، حتی سعی کردم که شخص مسموم کننده را از اجرای نیتش مانع

شوم... ولی موفق نشدم.

- ولی به من گفتند که شما در زندان به سر می بردید!..

- آری، و هر دو پیام زنجیر بود.

- با این وصف درصدد برآمدید که مانع ارتکاب این جنایت شوید!

ولیعهد حس کرد که اثر ترس تا مغز استخوانهایش تأثیر کرده است.

دچار سرگیجه شده بود. ولی در عین حال دچار حس کنجکاوی کشنده ای هم شده بود...

می خواست بداند! به هر قیمتی شده، حتی به بهای زندگیش هم باشد، می خواست بداند

این مرد کیست و مخصوصاً می خواست بداند چه کسی مرتکب این جنایت شده است!..

بالاخره با تضرع گفت:

- از شما تمنی می کنم، استدعا می کنم، به من بگوئید که آیا شما از دستۀ

اهریمنان هستید یا در زمرۀ فرشتگان آسمانی می باشید...

- من از نوع بشر می باشم. من بسا گریه کرده و بازهم اشک می ریزم. آیا

گریستن از خواص بشر نیست؟..

نستراداموس به سرعت مشغول عملیات تهیه تریاق بود. فرانسوا مدتی زیاد در

حال سکوت به او نگریست. ولیعهد فرانسه می لرزید.

نستراداموس به او گفت:

- آرام باشید. نترسید.

ترس از سر فرانسوا پدر شد. ولی حس کنجکاوی به وجهی هزاران بار شدیدتر

جای آن را گرفت و می خواست بداند نام کسی که درصدد کشتن او برآمده چیست؟

فرانسوا مجدداً گفت:

- گفتید که مرا مسموم کرده اند؟

- من در همان نخستین نگاه فهمیدم با چه زهری شما را مسموم کرده‌اند. زهر مزبور به تفصیل در کتابی کمیاب تحت عنوان (مربوط به استعمال زهرها) تشریح گردیده است.

ولیعهد به خود لرزید و گفت:

- در کتابی؟

- آری، این زهر چنان کشنده است که از آن نجاتی میسر نیست. شاید در تمام اروپا ماده نفر باشیم که می‌دانیم تریاق این زهر کدام است. ولی همین قدر کافی است که من یکی از این ده نفر باشم. شما نجات خواهید یافت.

- شما امشب مسموم کننده را هم شناختید؟

- نه، من اطلاع یافته بودم که یکنفر را می‌خواهند مسموم کنند. ولی اکنون نام

مسموم کننده را هم می‌دانم...

ولیعهد غرش کنان گفت:

- نام او را هم می‌دانید؟

نستراداموس دست از کار کشید و به بستر ولیعهد نزدیک شد و گفت:

- آری، نامش را می‌دانم. و همچنین می‌دانم که شما هم مایلید نام او را بدانید!

- آری! آه! آری. به روانم سوگند که می‌خواهم نامش را بدانم!

نستراداموس لحظه‌ای به فکر فرورفت و زیر لب گفت:

- آری، حق اینست که شما هم از نام او مطلع شوید. پس بدانید که امشب من

فریادی بعنوان خبردار به مسموم کننده در خفا منتشر کردم. و مطمئنم که او هم فریاد

مرا شنید. و بدانید که من ضمن فریاد؛ مسموم کننده را قابیل خواندم...

باخشم فریاد زد:

- قابیل! پس در اینصورت مسموم کننده...

- من نمی‌دانستم چه کسی را می‌خواهند مسموم کنند. من نمی‌دانستم

مسموم کننده کیست. ولی می‌دانستم که مسموم کننده درخور نام قابیل است. و او را

قابیل نامیدم.

- قابیل! قابیل که... برادرش.. را کشت!..

نستراداموس با لحنی ساده گفت:

- درست گفتید!

و سپس مجدداً فعالانه مشغول عملیات خود شد.

- هنری! این برادر من است که مرا مسموم کرده است!.. قابیل!..

دیگر بین نستراداموس و فرانسوا صحبتی نشد. وقت می گذشت. صدای زنگ

ساعت یازده را اعلام داشت، نستراداموس به ولیعهد نزدیک شد. شیشه‌ای در دست

داشت که در آن مایعی زمردین‌رنگ را تکان می داد. فرانسوا دست دراز کرد.

نستراداموس آهسته و با لحنی مهرآمیز گفت:

- نه، باید این مایع تغلیظ شود. باز هم یکساعت دیگر صبر کنید.

ولیعهد گفت:

= پس باید تا نیمه شب صبر کنم!

نستراداموس گفت:

- آری... نیمه شب. فعلاً تا نیمه شب بخواهید.

ولیعهد در برابر نگاه نستراداموس حس کرد که خواب غلبه ناپذیری او را

درمی رباید. آهسته گفت:

= پس می خوابم... خود را به شما وامی گذارم... اراده من در برابر اراده شما محو

می شود و از خودم سلب می گردد و بکلی از بین می رود.

ناگهان چشمانش بسته شدند. آنگاه نستراداموس سر را میان دودست گرفت.

نیروی دانش و بینش از او رخت بریست و رنجی طاقت فرسا جای آنرا گرفت. آهی

دردناک کشید و صدازد:

= ماری...

گفتیم: صدازد. درست گفتیم. چهره اش متشنج و رنجور شد. روی پیشانی

قطرات درشت عرق جاری شد و معلوم بود فشاری فوق قدرت بشر بخود آورده است.

بدنیست لحظه‌ای ولیعهد و نسترداموس را به حال خود گذاشته و در فضا به حرکت درآئیم و به جای دیگر برویم. اکنون ما در پاریس، در کلبه محقری نزدیک زندان تمپل هستیم. بستری مندرس و کثیف در اطاق آن کلبه وجود دارد. مشعلی پرده و بدسو این اطاق کثیف را روشن کرده است. در بستر زنی جوان که به تب سوزانی دچار است خفته است. یک مرد، مردی قوی هیکل در یک گوشه اطاق نشسته و زنی هم روی بستر خم شده است. این مرد، همان ژیل زندانبان و آن هم همسر او مارگوت می باشد.

چند دقیقه از ساعت یازده می گذرد. ناگهان زن بیمار ازجا برخاسته و در بستر می نشیند. گوئی به صدائی گوش فرا داشته است... به ندایی گوش می دهد!.. زن بیمار ناگهان فریادی دلخراش می کشد. دستها را به هم وصل کرده و با نگاهی ثابت و بی فروغ به ندائی گوش می دهد! غفلتاً بیهوش به روی بستر می افتد. آثار حیات به کلی از او رخت بر بسته و گوئی مرده است.

مارگوت به مرد زندانبان نگاه می کند. مرد قوی هیکل می پرسد:

- هان؟ مرد؟

- نه، قلبش می تپد. اما...

- اما چه؟

رنگ از روی مارگوت می پرد. به خود می لرزد و با صدائی خفت پاسخ می دهد:

- باز روح از بدنش پرواز کرد...

\*\*\*

در اطاقی که ولیعهد خفته بود نسترداموس با حالی زار در دل سخن می گفت

و چنین راز و نیاز می کرد:

- کجائی؟ ماهها در جستجوییت هستم و نمی یابمت. فکرم بیهوده در فضا به

جولان درمی آید و سیر می کند. پس تو از من می گریزی؟ ماری! آیا حس نمی کنی که

عشق در قلب من غلبه یافته و پیروز شده است؟..

لرزشی در بدنش پدیدار شد و سپس چنین گفت:



- گوش بده، ماری! شبی که از گناهت درگذشتم. شبی که در زندان خود عشق و بخشودگی را به صدای بلند به تو اعلام داشتم، در آن شب روح مادرم به من ظاهر نشد تا سوگندی را که یاد کرده بودم به من یادآور شود! مادرم نیامد و به من نگفت که باید با کینه تیزی و دشمنی دختر کروامار را تعقیب کنم... آنگاه من به حقیقت پی بردم! ای ماری کروامار، تو با داشتن این نام ملعون، بیگناهی! ماری، دوستت دارم! ماری، از تو تمنی می کنم! در هر جا که هستی می خواهم ندای شوهرت را بشنوی! مرده یا زنده، می خواهم که بسویم بشتابی!..

مرده یا زنده!..

آیا این روح شجاع حقیقتاً در پرتگاه مهیب جذبه حیوانی فرو می رفت.  
ما در تعقیب این شرح می خواهیم از روی وقایع به این پرسش پاسخ دهیم...  
سکوت مرگباری بر فضای اطاق ولیعهد حکمفرما بود. تنها لنگر ساعت گذشت زمان را نشان می داد. ساعت معین آهسته سپری شد. عقربه ساعت مانند اجل معلق به عدد ۱۲ نزدیک می شد... نیمه شب شد!

در همین لحظه ولیعهد از خواب بیدار و با حرکتی تشنج آمیز از جا نیم خیز شد ولی بلافاصله به روی نازبالش افتاد و فریادی جگرخراش از دل برآورد.  
این فریاد دل شکاف نسترداموس را از آن عالم خواب و خیال که تصورش در جهان مادی غیرممکن است بخود آورد. آثار نومیدی از چهره اش هویدا بود. لبهایش می لرزید و آهسته گفت:

- ماری نیامد!.. آیا برای همیشه از یکدیگر جدا شده ایم؟..

قلبش از آندوه و اضطراب فشرده شد. يك لحظه گمان کرد که روح قریباً از کالبدش پرواز می کند. برای نخستین بار، از موقعی که ماری را شناخته و دل به او سپرده بود، شك و تردید در روحش راه یافت...

ناه ای حزین برآورد و آهسته گفت:

- ماری صدایم را نمی شنود! پس... از این قرار... شاید... او دیگر به من تعلق

ندارد!.. و خود را به دیگری تسلیم کرده است!..

فریاد ولیعهد مجدداً بلندشد و بر اثر آن نستراداموس به بستر او نزدیک گردید. دانش و بینش مجدداً در او هویدا شد. بر روی شاهزاده که آهسته می نالید و با چشمان بی فروغ دست و پا می زد خم شد. نستراداموس در دل گفت:

- شروع بکار کنیم و این موجود را از مرگ نجات دهیم تا اینکه پیکهای نامرئی به یاریم بشتابند!

شیشه دارو را در دست گرفت و در همین لحظه فرانسوا ضجه ای کشید:

- او اینجا است! او داخل اتاق شد! همینجا است! بدادم برسید!

نستراداموس به یک خیز خود را به بستر رسانید. ولیعهد ناله ای کشید و گفت:

- مرا از دست این زن نجات دهید!

نستراداموس خود را آماده کرده بود که محتوی شیشه را در دهان فرانسوا بریزد و در این حال پیش خود گفت:

- هذیان می گوید! هذیان می گوید؟ یا در حقیقت چیزی به نظرش آمده است؟

درب شیشه را مجدداً بست. چهره اش کاملاً بی رنگ شده بود. دست فرانسوا را گرفت و از او پرسید:

- کی در اینجا است؟ چه کسی داخل اتاق شد؟

فرانسوا با صدائی خفه پاسخ داد:

- همان زنی که شما صدایش زدید..

بخش دوم

اعتراف

نستراداموس نفسی عمیق کشید ولی حرکتی نکرد. فقط نگاه سوزانش بر روی

ولیعهد دوخته شده بود. ماری در آنجا بود، او اطمینان به وجود او در آن اطاق داشت... ولی او ماری را نمی‌دید و صدایش را نمی‌شنید!.. شکش مبدل به یقین شد و در دل گفت:

- ماری به من خیانت کرده است!..

فرانسوا در بستر بشدت دست و پا می‌زد، و بخود می‌پیچید. حرفهائی بطور مقطع و بریده از لبانش خارج می‌شد. نستراداموس منتظر پایان این مبارزه شوم شد. فرانسوا ناله کنان می‌گفت:

- نه! به او نه! من نمی‌خواهم! هیچ نخواهم گفت!..

بازهم چند دقیقه آن مبارزه وحشتناک بین وجدان ولیعهد فرانسه و موجود نامرئی که مانع سخن گفتنش می‌شد ادامه یافت. ناگهان ولیعهد آرام شد و نگاهی مملو از تعجب به اطراف خود افکند. نخستین نگاهش مستقیماً متوجه ساعت دیواری شد. ساعت نیمه‌شب را نشان می‌داد!.. ولیعهد آهسته گفت:

- خوابی بس وحشتناک دیدم. پس این جوشانده‌ای که باید مرا شفا دهد چه شد؟

ساعت موعود فرا رسید... خودتان گفتید: نیمه‌شب.

نستراداموس آهسته سر را تکان داد و گفت:

- آیا قبیل از خوردن دارو به دستور زنی که در خواب به شما فرمان داد اطاعت

نمی‌کنید؟

فرانسوا به خود لرزید. اما از این سخنان تعجیبی نکرد. مطمئن شد که

نستراداموس در خواب او دخیل بوده و این خواب شاید بازهم تعقیب شود و در پاسخ

گفت:

- همه چیز را به شما خواهم گفت. اگر حرف نزنم او بازهم خواهد آمد.

نستراداموس گفت:

- او قطعاً باز خواهد آمد.

فرانسوا گفت:

- پس در اینصورت من سرتاسر آن جنایت را برای شما تعریف خواهم کرد.

- جنایت! آیا شما جنایتی مرتکب شده اید؟ شما؟ علیه چه کسی؟..

ولیعهد گفت:

- علیه ماری.

علیه ماری! این کلمات در مغز نسترداموس طنین افکندند. پاهایش می لرزیدند و نمی توانست خود را روی پا نگاهدارد. ولی خودداری کرد و با آرامی گفت:

- بسیار خوب! جنایت خود را برایم حکایت کنید!

- آری، حس می کنم، می دانم که برای شما باید شرح این جنایت را بدهم! بس

گوش کنید! برادرم هنری و من هردو او را دوست داشتیم.

نسترداموس با فریادی وحشتناک پرسید:

- او را دوست داشتید؟

ولیعهد ناله ای کرده و گفت:

- آری، اینقدر دوستش داشتیم که حاضر بودیم در راهش جان فدا کنیم؟ بالاخره

او را به ما تحویل دادند...

نسترداموس با صدای لرزان گفت:

- او را به شما تحویل دادند! چه کسانی! حرف بزن!..

- دو مرد که در خدمت ما بودند: گیتون دورونژول و ژاک دالبون دوست آندره!

نسترداموس نگاهی سوزان بطرف آسمان کرد و گفت:

- پس بدین ترتیب شما و برادرشان ماری را دوست داشتید؟ و ژاک دالبون

دوست آندره و گیتون دورونژول او را به شما دو نفر تحویل دادند؟ چنین گفتید؟

نیست؟

- آری، آه! از شما می ترسم... وای! همانگونه که در خواب ترسیدم اکنون هم

می ترسم... دیگر بیش از این سخنی نخواهم گفت!

نسترداموس بدو فرمان داد:

- آرام باشید و به سخن خود ادامه دهید.

فرانسوا ناله‌ای کرد و گفت:

- تریاق! حس می‌کنم دارم می‌میرم!..

- باز هم وقت داریم.

فرانسوا با صدای خفه گفت:

- نیمه شب است! آری، وقت داریم... مطلب به قرار زیر است: چون ماری در برابر ما ایستادگی و مقاومت می‌کرد ما به وسیله رونژول او را متهم به جادوگری کردیم و او را به زندان تمبل افکندیم.

نستراداموس کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. او زارزار می‌گریست. فرانسوا با وحشت ریزش اشک او را تماشا می‌کرد. در دل فریاد می‌زد که دیگر سخنی نخواهد گفت ولی در عین حال به سخن چنین ادامه داد:

- ما در زندان اغلب به دیدن او می‌رفتیم. و چون او پیوسته در برابر ما مقاومت می‌کرد من فرمان دادم که او را تحت شکنجه و بازجویی قرار دهند.  
نستراداموس ضجه‌ای کشید:

- شکنجه و بازجویی! موجودی به آن زیبایی و به آن نحیفی را تحت شکنجه و آزار قرار دادید! و دوستش هم داشتید! و رحم بر او نکردید!..

فرانسوا سر را تکان داد. نستراداموس زارزار می‌گریست... همه چیز بتدریج از نظرش محو می‌شد. جز اندوه و درد شدیدی که قلبش را می‌درید دیگر چیزی در خود احساس نمی‌کرد. نگاهی خونین به روی فرانسوا افکند و با آهنگی خشن گفت:  
- ادامه بدهید و از خداوند نیروی کافی می‌خواهم که بتوانم به سخنان شما گوش دهم!

فرانسوا، نفس زنان گفت:

- اکسیر را بدهید! دارم می‌میرم!..

نستراداموس چون رعد غرید و گفت:

- ادامه بده!

فرانسوا مجدداً، ولی با صدائی ضعیف شروع به سخن کرد و گفت:

- بازجویی و شکنجه درباره زن زندانی اعمال نشد...

نسترداموس نفسی عمیق از روی خوشحالی کشید. از شدت نگاهش اندکی کاسته شد. شیشهٔ محتوی تریاق را به دهان بیمار نزدیک کرد. در این هنگام فرانسوا چنین می گفت:

- بازجویی و شکنجه درباره او اعمال نشد. زیرا درست در موقعی که جلاہ می خواست او را به اطاق شکنجه ببرد کودکی از زن زندانی به جهان چشم گشود... نسترداموس دو قدم به عقب برداشت. لرزشی سریع و شدید سرابایش را تکان داد. از لبان فشرده اش ناله‌ای بیرون آمد. فرانسوا با وحشت او را می نگرست و بالاخره با ناله از او پرسید:

- شما کی هستید؟ برای چه گریه می کنید؟ برای چه جنایت من چنین اثر تلخ و ناگوار در شما بخشید؟..

گفت:

- گفتید که کودکی از او به جهان آمد؟..

- آری، چنین گفتم.

- کودک ماری؟ ماری کودکی زائید؟..

- آری، در روزی که گفتم، در زندان دنیا آمد. پسر بود.

نسترداموس بی اختیار تکرار کرد:

- پسر بود!

ولیعهد قهقههٔ کریهی برآورد و گفت:

- آری، از برادرم هنری!..

نسترداموس مانند حیوانی مذبوح آهی کشید. فرانسوا با همان قهقهه کریه

گفت:

- ماری که در برابر من مقاومت می کرد در برابر برادرم تسلیم شد.

نسترداموس با صدای ضعیفی گفت:

- تسلیم شد!

- به برادرم هنری! اکنون فهمیدید برای چه هنری وسایل خلاصی محبوبه اش را از زندان تمیل فراهم کرد؟..

نسترا داموس با لکنت زبان گفت:

- وسایل خلاصی او را فراهم کرد! آری، او می خواست محبوبه اش و طفلش را نزد خود داشته باشد.

فرانسوا باز هم با همان قهقهه ادامه داد:

- حال فهمیدید چرا من مرتکب جنایت شدم؟ وقتی ماری از زندان خارج شد من به دنبالش به راه افتادم. هنگامی که می خواست به نزد برادرم برود، بر رویش جستم و به يك ضربت دشنه از پایش درآوردم.

قامت نسترا داموس خمیده شد و از ولیعهد پرسید:

- کودک چه شد؟ آیا او را هم کشتید؟

- نه، او را نکشتم! کودک به يك نفر سپرده شد...

- به کی؟ به چه کسی؟ به یاد بیاورید. می خواهم بدانم...

- به مردی که نامش... یادم هست... نام مردی که کودک را برد (برابان لویرابانسون) می باشد.

ولیعهد سر بی رمقش را بر روی نازبالش بسرعت حرکت می داد. آنچه که از میان این نازبالش خارج می شد ممزوجی بود از کینه، هوس، وحشت و انتقام... و نسترا داموس به این آه و ناله ها که پاسخ آه و ناله درونی او بود گوش می داد.

- پس به این جهت بود که رشته ای که من و او را به یکدیگر می پیوست گسیخته شده است! او خود را به دیگری تسلیم کرده است!.. پسرش... پسر هنری!.. ماری! يك پسر!.. الوداع، جوانی، عشق، اعتماد! اینک بر روی من هفتمین درب دوزخ گشوده می شود، دربی آتشین که بر آن این کلمات نوشته شده است: تو باید کینه توز باشی و انتقام بجوئی!..

فرانسوا فریاد کشید:

- به دادم برسید! دارم می میرم!.. تریاق!..

نسترداموس فکین را برهم فشرد. بر روی بیمار خمشد و شیشه محتوی اکسیر را به او نشان داد. ولیعهد محتضر دست دراز کرد. نسترداموس چون رعده غرید:  
 - تریاق! اگر چند قطره از این تریاق در دهانت بریزم نجات خواهی یافت!..  
 فرانسوا، نفس زنان، با خوشحالی زایدالوصفی گفت:  
 - آه! آری! آری!

- نجات خواهی یافت! زندگی خواهی کرد! پادشاه خواهی شد! پادشاه فرانسه!  
 فرانسوا که از خوشحالی در عالم دیگری سیر می کرد با ناله گفت:  
 - زود باشید! بدهید!

نسترداموس که دندانها را بهم می فشرد با صدای وحشتناکی گفت:  
 - نگاه کن!

نسترداموس درحالی که شیشه تریاق را در دست می فرشد به عقب رفت.  
 ولیعهد که از ترس مشاعر خود را از دست داده بود با لکنت زبان پرسید:  
 - آه! شما کی هستید؟

- من شوهر آن زنی هستم که تو او را به زندان تمیل افکندی و برادرت آبرو و شرافت او را بر باد داد و تو او را کشتی. تو!.. نگاه کن!  
 در همین لحظه شیشه محتوی تریاق درمیان پنجه آهنینی که آنرا می فشرد شکست و خورد شد. و تریاق نجات بخش مخلوط با خون بر کف اطاق ریخت. فرانسوا نفس زنان بر روی بستر افتاد.

نسترداموس به او نزدیک شد و درحالی که چشمانش از آتش کینه و غضب می درخشید گفت:

- بمیر! که لعنت خدای بر تو باد! فعلاً تو بمیر تا اینکه نوبت ژاک دالبون دوست آندره، گیتون و رونژول و هنری پادشاه آینده فرانسه برسد و خرمن زندگی آنها هم به آتش کینه من بسوزد! بمیر!..

یک لحظه بر اثر احتضار تشنجی در بدن بیمار پیدا شد و سپس ولیعهد فرانسه در بستر مرگ بی حرکت ماند. آنگاه نسترداموس درب اطاق را گشود و با کسانی که



آسوده و آرام منتظر سرانجام کار بودند و روبرو شد و گفت:  
- آقایان، والاحضرت ولیعهد از طرف خداوند محکوم شده بود، برای اینکه من  
او را نجات ندادم. آقایان، ولیعهد فرانسه درگذشت. مرا به زندانم ببرید.

بخش سوم

چهار نگهبان

اندره فرانسوای اول وحشت‌انگیز و از اندازه بدر بود. و وقتی بر او ثابت شد  
که ولیعهد فرانسه در نتیجه مسمومیت درگذشته است آتش انتقام‌جویش هم  
وحشت‌انگیز و سوزان گردید. هشت روز پس از مرگ ولیعهد نامه‌ای به پادشاه رسید  
که در آن نامه مونت کوکولی را متهم به قتل شاهزاده فرانسوا کرده بودند.  
در نامه اضافه شده بود که شرابدار ولیعهد مبلغی از شارل کن پول گرفته بود  
تا به این جنایت اقدام کند.

مونت کوکولی به زندان افکنده شد. ولی تا پایان کار انکار کرد. او اطمینان  
داشت که در لحظهٔ واپسین هنری، ولیعهد جدید فرانسه او را نجات خواهد داد. بعلاوه  
مونت کوکولی مصمم بود که هنری و کاترین را، اگر به کمکش نشتابند، رسوا کند و  
ماجرا را به عرض پادشاه برساند. نامهٔ اتهام‌آمیز را که علیه او به پادشاه نوشته بودند  
به او نشان دادند. او ابتدا گمان کرد که بعضی از کلمات این نامه به خط کاترین  
شباهت دارد. ولی این پندار بقدری در نظرش بعید و دور از انسانیت آمد که آنرا از  
خود راند. مونت کوکولی محکوم شد که دستها و پاهایش را به چهار اسب ببندند و  
اسبها را از چهارسو برانند تا بدنش قطعه قطعه گردد.

شب اجرای حکم اعدام فرا رسید. مونت کوکولی دیگر بهیچوجه امیدی به نجات خود نداشت. آنگاه اظهار داشت که اظهاراتی دارد و می خواهد مطالبی را فاش سازد... یک ساعت پس از این اظهار، جوان اصیلزاده ای که خود را در روپوش فراخی پیچیده بود به زندان مونت کوکولی آمد. مونت کوکولی در لباس آن اصیلزاده، کاترین دو مدیسی را شناخت. کاترین این کلمات را آهسته در گوش او گفت:

با کمال آرامش خاطر به محل اعدام برو. قرار و مدار لازم با جلاد بسته شده و او از خودمان است. اسبها از جا حرکت نخواهند کرد. در میان غوغائی که از این حادثه بوجود خواهد آمد صدنفر از یاران نیرومند ما خود را بر روی تو خواهند افکند و درحالیکه فریاد «مرده باد!» می کشند چنین وانمود می کنند که می خواهند تو را بکشند. ولی بجای اینکه تو را بکشند از بند خلاصت خواهند کرد. در رود (رون) یک کرجی منتظر تو است که سوار آن خواهی شد و تو را به دریا خواهد رساند. در دریا سوار یک کشتی شده و به ایتالیا خواهی رفت. ناخدای این کشتی مبلغ سیصد هزار لیره به تو خواهد داد و با این مبلغ زندگی خواهی کرد تا اینکه موقع آن فرا رسد که به دربار هنری دوم پادشاه فرانسه بیائی و به مقامی که به تو وعده شده است برسی!..

کاترین از زندان خارج شد. وقتی کلانتر پادشاهی برای استماع آخرین اظهارات زندانی به زندان آمد، مونت کوکولی سوگند یاد کرد که هیچ حرفی ندارد که بگوید.

بامداد فردای آن شب مونت کوکولی را به میدان اعدام بردند و مردم آرامش و خوئسردی او را تحسین کردند. جلاد او را خوابانید و او را به دو تخته که به شکل صلیب تعبیه شده بودند بست و مچ دستها و پاهایش را به چهار حلقه آهنین بست و حلقه ها هم با زنجیر به چهار اسپ بسته شده بودند.

زنجیرها آهسته کشیده شدند. مونت کوکولی وقتی حس کرد که زنجیرها کشیده می شوند و دستها و پاهایش را می کشند و قریباً به آن طرز فجیع کشته خواهد شد رنگ از رویش پرید. کشیشی که در اجرای مراسم اعدام حضور داشت صلیب را بلند کرد و گفت:

«بنام خدای حی و توانا برای آخرین دفعه از تو تقاضا می کنم که نام هم داستان

خود را فاش سازی.

مونت کوکولی چند لحظه دچار دودلی و تردید شد. لبهایش حرکتی نکردند و لرزیدند. می خواست صحبتی کند... اما در همین لحظه فریادهای «مرگ بر قاتل! مرگ بر قاتل!» از میان جمعیت برخاست... و جنب و جوشی شدید در مردم پدیدار گردید. مونت کوکولی زیر لب گفت:

- برای نجات من می آیند! نجات یافتم! و سپس بصدای بلند فریاد زد:

- هیچ حرفی ندارم!

کشیش صلیب را فرود آورد. جلاد حرکتی کرد. اسبها زیر ضربات شدید تازبانه ناگهان بحرکت درآمدند. فریادی وحشتناک به گوش رسید. چند دقیقه بعد در روی تخته های صلیبی جز چند قطعه گوشت خونین چیزی بجا نمانده بود... شاهزاده هنری با چهره ای گرفته و بیرنگ و بدنی لرزان در مراسم اعدام حضور داشت. کاترین آهسته در گوش شوهر خود، هنری، چنین گفت:

- دیگر هیچکس در جهان نمی داند که برادر تان فرانسوا چگونه مرده است!

اما کاترین اشتباه می کرد! یکنفر در این جهان بود که از حقیقت موضوع اطلاع داشت! و آن یکنفر نسترداموس بود!..

پانزده روز بعد از این وقایع آقای پزناک به دیدن نسترداموس به زندان رفت و به او گفت:

- پادشاه مایل است شما را ملاقات کند. هم اکنون شما را به حضور پادشاه

می برند.

نسترداموس به شنیدن این سخن کوچکترین تکانی نخورد. او را به يك کالسکه در بسته سوار کردند و چهار نفر نگهبان تفتنگدار در اطرافش جای گرفتند. کالسکه تمام روز و ساعاتی از شب را در راه بود.

نسترداموس در تمام مدت این سفر حتی يك کلمه بر زبان نراند. گوئی آن شعله فوق الطبیعه در روحش خاموش شده بود. نسترداموس در این سفر فقط یکنفر بشر بود. او از موقعی که در آن صحنه دلخراش اطلاع یافت که ماری خود را به هنری

تسلیم کرده و از این خیانت پسری متولد شده دیگر حتی يك بار هم در صدد برنیامد که با موجودات نامرئی رابطه پیدا کند. نسترداد اموس منتظر مرگ بود و پیوسته در دل می گفت:

- برای من، ماری مرده است! برای ابد چشم از جهان بسته است. قطعاً وقتی که برای همیشه از من جدا می شد بایستی رنج و اندوه فراوان کشیده باشد! او را به گناه این ضعف نفس لعنت و نفرین نمی کنم. انتقام او، و انتقام خود را خواهم کشید... ولی در دنیای دیگر که می بایستی ما دونفر باهم زندگی کنیم، او در محیطی دیگر خواهد زیست و من در محیط دیگر بسر خواهم برد و برای ابد از یکدیگر جدا خواهیم بود! خدا حافظ، ماری، که از جان و دل دوستت داشتم...

حدود نیمه شب بود که اسبها در اردوگاه پادشاه توقف کردند. زندانی را به طبقه بزرگی بردند که بر فراز آن پرچم فرانسوای اول در اهتزاز بود. پادشاه با چند نفر از افسران و سردار سپاه خود و پسرش هنری و کاترین در آن طبقه بود. رنگ پادشاه پریده و بدنش لاغر و چشمانش بر اثر گریه سرخ شده بود. فرانسوای اول مدتی زندانی را نگاه کرد و سپس از او پرسد:

- برای چه شما در زندان تورنون زندانی شده اید؟

- برای اینکه دخترکی را که در شرف مردن بود از مرگ نجات داده ام.

- چه کسی دستور بازداشت شما را داده است؟

- عالیجناب اینیاس دولویولا.

پادشاه از شنیدن این نام لرزید. فرانسوای اول مدتی مدید ساکت ماند و در فکر عمیقی فرو رفت. بالاخره گفت:

- شما سعی کردید پسر مرا از مرگ نجات دهید...

نسترداد اموس گفت:

- او را از مرگ نجات ندادم.

- آری، ولی شما سعی در نجات او کردید. از گزارشهای واصله به من چنین

برمی آید که شما برای تهیه تریاقی اقدام کردید. قطعاً دیگر دیر شده بود...

در این موقع پادشاه به تندی دست خود را به چشمانش برد و با يك حرکت شدید قطره اشگی را سترد. نسترداموس حرفی نزد. فرانسوای اول مجدداً گفت:  
- چنین می گویند که شما به کمک نیروهای اهریمنی دخترک افلیح تورنون را شفا داده اید. عالیجناب اینیاس دولویولا برای ما چنین نوشته است که شما وجود خطرناکی می باشید. اما شما برای نجات پسر من از مرگ کوشیده اید. برای آسایش زندگی دنیوی شما و آرامش روحتان به شما فرمان می دهم که از اعمال خود دست بردارید و من می خواهم دین حقشناسی را که پسر عزیزم به شما مدیون است بپردازم. بروید! آزاد هستید!

در این موقع کاترین اشاره ای کرد. هنری دو قدم پیش گذاشت و گفت:  
- اعلیحضرتا، باید دید آیا حقیقتاً این مرد درصدد نجات برادر بینوایم برآمده است؟ آنچه محقق است اینست که این مرد همه را از اطافی که در آن فرانسوای بیچاره به حال احتضار افتاده بود بیرون کرد... و خودش تنها در آن اطاق ماند تا اینکه مرگ کار خودش را کرد. اعلیحضرتا، بنظر من، این مرد بطور قطع یک نفر حقه باز... و شاید همدست جنایتکاران باشد.

فرانسوای اول رو به نسترداموس کرد و با آهنگی خشن گفت:

- در برابر این اظهارات چه می گوئید؟ پاسخ بدهید!

- هیچ پاسخی ندارم.

کاترین لبخندی بربلر راند. این جوان در آخرین لحظات زندگی فرانسوا حضور داشته و خطری بشمار می رفت. در هر حال بهتر بود شرش رفع شود. پادشاه گفت:

- مواظب خود باشید! من خواستم شما را نجات دهم. ولی اگر سکوت اختیار

کنید این سکوت شما دلیل بر این است که اتهام علیه خود را قبول دارید...

نسترداموس همچنان ساکت بود. فرانسوای اول فریاد زد:

- این مرد را ببرید! و زندان مجردش کنید و فوراً پرونده جادوگریش را به جریان

اندازید!..

هنری گفت:

- اعلیحضرتا، اگر اجازه فرمائید جان نثار شخصاً بازجوئی این پرونده را بعهدہ بگیرم. به هیچ کس غیر خود اجازه نمی‌دهم که بوسیله کیفر عادلانه نسبت به این مرد درد و آندوه شما و خودم را تسکین بخشدا!

پادشاه با لحنی مهربان گفت:

- اقدام کنید، پسر!

هنری سر را بلند کرد. در همین لحظه نگاهش با نگاه نسترداموس متلاقی شد و چند قدم به عقب برداشت و با لکنت زبان گفت:

- این مرد را به زندانهای کاخ ببرید!<sup>(۱)</sup>

اردوگاه شاهانه تقریباً در دوفرسخی شهر برپا شده بود. نسترداموس را از بوش سلطنتی بیرون بردند و به زندان سیار افکندند و زندان سیار هم فوراً به حرکت درآمد. چهار نفر نگهبانش به جاهای خود نشستند.

تغییر محسوس در نسترداموس پیدا شده بود. ملاقات او با هنری، یعنی با مردی که ماری خود را به او تسلیم کرده بود، قوایش را مانند فولاد آبدیده کرد. نسترداموس می‌خواست زنده بماند؛ می‌خواست آزاد باشد!

نگهبانانش بدین ترتیب در اطرافش جا گرفته بودند. دونفر روبروی او و یک نفر طرف راست و یک نفر هم طرف چپ او نشسته و با یکدیگر صحبت می‌کردند. یکی از آنها گفت:

- راستی جای برابان لوبرابانسون خالی است!

نسترداموس از شنیدن این نام لرزید. حافظه قویش سخنانی را که ولیعهد در حال احتضار گفته بود برای او تکرار می‌کرد. برابان لوبرابانسون! این مردی بود که می‌دانست بر سر پسر ماری... و هنری چه آورده‌اند! نگهبان گفت:

- چه سواریلی، و چه رئیس نازنین محفلی! لعنت بر شیطان! معلوم نشد به کجا

رفت! گمان می‌کنم، آه! من...

(۱) مقصود کاخ پایها است. این صحنه در زیر دیوارهای آوینیون اتفاق افتاد.

ناگهان سرباز نگهبان ساکت شد و سرش بروی سینه‌اش افتاد. نگهبانی که نزدیک او نشسته بود او را تکان داد و فریاد زد:

- آهای! رفیق، خوابیدن هنگام انجام خدمت! آنهم خدمتی که از طرف پادشاه محول شده است! بیدار شو، بر شیطان لعنت!..

سرباز نگهبان چنان ب خواب عمیق فرو رفته بود که رفیقش از تکان دادن او چشم‌پوشید و خود را جمع کرد و غرولند کنان گفت:

- حتماً این حیوان چند بطری شراب را تنها و بدون ما خالی کرده است! آه! اگر مطمئن بودم! او را!... من...

صدای نفیر خودش هم بلند شد و دو نگهبان دیگر که هنوز بیدار بودند به صدای بلند شروع به خنده کردند. این دو نفر نگهبان در طرفین نسترداموس نشسته بودند. سربازی که در طرف او نشسته بود گفت:

- خوشبختانه تا شهر فاصله زیاد داریم و این دو گیج مست می‌توانند مدتی بخوابند.

نسترداموس بطرف این مرد برگشت و نگاه خود را مانند دو تیغه فولاد در چشمان او دوخت. مرد نگهبان دست را به پیشانی خود برد. لبهای نسترداموس جنبیدند. چشمان نگهبان بسته شد و از پشت به کف کالسکه افتاد.

ترس شدیدی آخرین نگهبان را فراگرفت. این خواب ناگهانی که گریبان رفقاییش را گرفته بود در او یک اثر جهنمی بخشید. دست خود را بطرف طنابی که به بازوی راننده بسته بود و بوسیله آن ممکن بود در موقع احتیاج کالسکه را متوقف ساخت، دراز کرد. نسترداموس دست او را گرفت و در دست خود فشرد و ضمناً گفت:

- بخوابید!..

مرد نگهبان مدت یک ثانیه در برابر خواب مبارزه کرد و بعد مانند سه نفر رفقاییش ناگهان در خواب عمیقی فرو رفت... نسترداموس یک لحظه دچار ضعف و فتوری شد. بر اثر کوششی که برای خواب کردن چهار نفر بکار برده بود قوایش تحلیل رفته بود. نزدیک نگهبانی که به طرف راستش نشسته بود قمقمه‌ای پر از شراب بود. نسترداموس

قمقمه را به لب برد و تا قطره آخر خورد. شراب تند و تلخ مانند ضربات تازیانه بر اعصابش اثر کرد. چند لحظه بعد درب کالسکه را گشود و خود را به روی جاده پرتاب کرد و زندان سیار براه خود ادامه داد.

نستراداموس مدت يك ساعت در محلی که افتاده بود ماند، با چشمان آتشبار به ستارگان درخشان نگاه می کرد.

آیا در این نگاه اسرار سرنوشت خود را از این دنیاها می پرسید؟ آیا در میان این امواج درخشان در جستجوی کسی بود که خود را به او ظاهر کرده و روحش را تسلی بخشد؟.. نستراداموس مدتی در همان حال به فکر فرو رفت...

فکر می کرد دوستانش چه شدند؟ این روزنزل، این سنت آندره، در راه او مردند. آن زنی که بعد پرستش دوستش داشت چه شد؟ اوهم مرد. مادرش هم مرد. و قطعاً پدرش هم مرده است...

نستراداموس وقتی به پدرش فکر کرد لرزشی شدید سراپایش را تکان داد. سر را به پائین انداخت و زارزار شروع به گریه کرد...

## بخش چهارم

### اراده متوفی

چند روز بعد نستراداموس وارد شهر مونپلیه شد. تمام راه را شبها پیاده پیموده و روزها خود را پنهان کرده بود.

مصیبت دیگری در انتظارش بود: پدرش مرده بود.

از سیمون، مستخدم پیرش، پرسشهایی کرد و مطمئن شد که اگر در تورنون بازداشتش نکرده بودند به موقع برای نجات پدرش می رسید. نستراداموس سوگند یاد



کرد که نام اینیاس دولویولا را هیچگاه فراموش نکند و سپس چگونگی مرگ پدر پیرش را از مستخدم پرسید. سیمون پاسخ داد:

- پدرتان درحالیکه شما را می خواند و به شما دعا می کرد چشم از جهان بست. سیمون شرح مبسوطی راجع به آخرین لحظات زندگی نسترداموس پیر برای ارباب جوان خود بیان داشت و وقتی بیاناتش به پایان رسید شروع به گریه کرد و گفت:

- پدرتان را در گورستان به خاک سپردم.

- بسیار خوب، امشب مرا بر سر گورش ببرید.

«در صورتی که دیر رسیدی گورم را نبش کن و از جیب لباسی که با آن به خاک سپرده شده ام نامه ای را بردار و بخوان...»

این جملات نامه ای که در پاریس رنو از پدرش دریافت داشته بود در سرش نقش بسته بودند.

در حدود نیمه شب، نسترداموس و سیمون، با بیبل و کلنگ و چراغ به گورستان می رفتند. سنگ بزرگی را از روی گور برداشتند و سوراخ تاریکی پدیدار شد. در انتهای گودالی تابوتی قرار داشت.

نسترداموس از سوراخ به گودال رفت. سیمون بر سر سوراخ خم شده و با چراغ فضای گودال را روشن می کرد.

نسترداموس پس از نیم ساعت از گودال بدر آمد و خسته و بیحال در کنار گور نشست.

مرد جوان پس از لحظه ای استراحت شروع به کار کرد و سنگ گور را مجدداً به جایش گذاشت هوا کم کم روشن می شد و روز فرا می رسید. دوتفتری به خانه بازگشتند. يك کلام یا یکدیگر صحبت نکرده بودند. وقتی مرد جوان وارد اطاق شد از پا افتاد و بیهوش گردید.

نسترداموس وقتی بهوش آمد، در را بروی خود بست و از یقه خود کاغذی را که از جیب لباس پدر خود در گور برداشته بود بدرآورد.

نستراداموس مدت دو ساعت در برابر آن نامه ایستاد بدون اینکه جرئت کند مهر آن را بشکند. بالاخره زیرلب گفت:

«آه! ای پدر! اراده شما در این نامه نهفته است. اراده شما را اجرا خواهم کرد. حتی اگر در این راه جان و روح خود را از کف بدهم...»

بالاخره مهر نامه را شکست و کاغذ را گشود و شروع به خواندن کرد. این چند سطر در نامه نوشته بود:

«نستراداموس، این اراده نستراداموس است، و لعنت و نفرین یازده قرن گذشته دامنگیرت باد اگر با کمال وفاداری این اراده را اجرا نکنی. یازده فقره اقدام اولیه در طی قرون بیهوده و بی‌ثمر ماندند، برای اینکه در اراده‌ات فتور و سستی رخ داد و مواجهه با شکست شدی. اگر بالاخره تو از مرگ و ترس قویتر باشی دوازدهمین اقدامات تو را به پیروزی رهنمون خواهد بود. پس درست در ساعتی که بیست و چهارمین سال زندگیت پایان می‌یابد در برابر ابوالهول حاضر و به بارگاهش داخل شو. هنگام فرورفتن در دل زمین قلبی از مفرغ و فکری از آتش و روانی از الماس برای خود بساز. چون سرانجام به حضور ظلمت رسیدی اراده او را با اراده خودت درهم بشکن. آنگاه ظلمت اسرار عالیه را برتو فاش خواهد ساخت.»

گوئی از این سطور در برابر چشمان مرد جوان آتش می‌بارید. هر یک از این کلمات چنان در مغزش نقش می‌بست که گوئی هیچگاه از آن محو نخواهد شد. ولی چگونه باید به مفهوم این سطور لاینحل پی برد؟ مرد جوان زیرلب می‌گفت:

«من یازده بار در طی قرون اقدام کرده‌ام! پس من در قرون گذشته هم زندگی کرده‌ام! ابوالهول کیست که من باید در بارگاه او داخل شوم؟.. ظلمت کیست و در کجا است که، در صورت غلبه اراده من بر اراده او، باید اسرار عالیه را بر من فاش سازد؟.. از کجا باید من در دل زمین فرو روم؟.. باید در آخرین ساعت بیست و چهارمین سال زندگیم در برابر ابوالهول حضور یابم... پس من تقریباً سه ماه دیگر وقت دارم تا اینکه به اراده پدرم پی ببرم و در دل زمین فرو روم...»

نستراداموس مدت یکماه تمام شبها را تا صبح در برابر مقبره پدرش بسر برد و

روزها را در آزمایشگاه دانشمند پیر گذراند. یکروز چنین بنظرش رسید که بالاخره به مفهوم نامه پی برده است!...

در همان روز بدون لحظه‌ای اتلاف وقت سوار بر اسب شد و به ماری رفت و در آنجا يك كشتی کوچک ناپلی اجاره کرد. وقتی اجاره‌بها کشتی را برای يك سفر تقریباً دو ماهه پرداخت، ناخدای کشتی در حالیکه کلاه قرمز خود را در دست داشت از او پرسید:

- عالیجنابا، کشتی را به طرف کدام کشور باید برانم؟

نستراداموس پاسخ داد:

- به طرف مصر!

### بخش پنجم

### در دل اسرار

در میان شنهای سوزان صحرای مصر مردی با قدمهای متین و اراده‌ای محکم پیش می‌رفت و تمام وجودش به طرف موجودی عظیم و نامعلوم که در افق دوردست قامت افسانه‌ای خود را برافراشته بود جلب می‌شد. آن موجود عظیم ابوالهول بود.

و آن مرد که به طرف ابوالهول پیش می‌رفت نستراداموس بود.

تابش آخرین اشعه آفتاب بر زمین بسی وحشت‌زا بود. در آن نور خونین و آتشین ابوالهول به الوان سیاه و سرخ درآمده بود. نستراداموس چشم بر سر عظیم آن مجسمه سنگی دوخته بود. سر زنی بود که بر بدن گاو نری استوار بود. چنگال شیر و پره‌های عقاب داشت.

تاریکی شب بسرعت فضا را فراگرفت. بر سطح نیلگون آسمان چند ستاره، جدا از یکدیگر، خطوط هندسی عجیب و غریبی ترسیم کردند.

نستراداموس به رادپیمائی به طرف فلات بزرگ سنگ خارا که در روی آن

هرم بزرگ قد برافراشته بود ادامه داد.

هرم بزرگ! آخرین گور مرئی تمدنهای ازبین رفته! مدفن اسرار لاینحل! هرم

بزرگ یا زیرزمینها، دالانها، راهروهای پیچ در پیچش، با اطاقهایش و مقبره‌هایش!

در برابر هرم بزرگ ابوالهول گیزه قدعلم کرده بود. ابوالهول چمباتمه زده و لبخندی منکر بر لب داشت و با چشمان سنگی خود به مردی که به طرفش می‌آمد نگاه می‌کرد.

نسترداموس اندکی پیش از نیمه شب به ابوالهول رسید و دربی برنجی را میان دوپای قدیمی ابوالهول دید.<sup>(۱)</sup> هیچ کاروانی که در پای هرم بیتوته می‌کرد جرئت نمی‌کرد که به این درب برنجی دست بزند. در میان قبایل پراکنده حکایت می‌کردند که سابقاً اشخاصی به معمانی که بوسیله آن ممکن بود این در را باز کرد، پی برده بودند. ولی از قرن‌ها پیش این راز مکتوم مانده است.

نسترداموس زیر لب گفت:

- پس از چند دقیقه بیست و چهارمین سال عمر من تکمیل خواهد گردید. این ابوالهول است و اینهم دری است که از آن، من باید به داخل ابوالهول راه یابم. از آنجا باید به دیدار ظلمت فروروم و اراده‌ او را با اراده خود درهم بشکنم. ای پدر، بین که اکنون در برابر درب اسرار قرار دارم. چه باید بکنم؟..

ناگهان بطرف در پیش رفت و با مشت سه ضربه بر آن نواخت. دو ضربه اول به هم نزدیک و ضربه سوم از آن دو جداتر بود.<sup>(۲)</sup> در همان لحظه در باز شد.

نسترداموس بدون ترس آشکار قدم به درون نهاد. ولی بمحض اینکه قدم از در فرا گذاشت در با صدای بزرگ بسته شد. نسترداموس در یک تاریکی مطلق فرورفت و سپس ناگهان روشنایی خیره کننده‌ای فرایش گرفت. خود را در تالار وسیعی دید که در گرداگرد آن تابوتهایی از سنگ صیقلی قرار داشتند.

(۱) این درب برنجی بر اثر طبقات شن که طی سالیان متمادی بالا آمده‌اند پوشیده و بسته شده است.

(۲) این طریق در کوفتن را بعدها اعضاء فراموشخانه اختیار کردند.

نستراداموس تابوتها را شمرد. تعداد آنها دوازده تا بود. نستراداموس به پیش رفت و وقتی به مرکز این دخمه رسید دید که سرپوش سنگ خارای یکی از تابوتها آهسته از جا بلند شد و سپس سرپوش تابوت دیگر و بتدریج سرپوش تمام تابوتها یکی پس از دیگری از جا بلند شدند. وقتی سرپوش تمام تابوتها کاملاً بلند شدند از دوازده گور دهان گشاده اشباحی آهسته سر برداشتند و برخاستند.

روشنائی خاموش شد و به جای آن روشنائی دیگری به رنگ سبز و سرخ فضای سرداب را روشن کرد. نستراداموس حس کرد که عرق سردی بر چهره اش جاری است. ولی بی حرکت و متین برجای ماند. دوازده شب دورش را گرفتند و یکی از آنها گفت:

- بازهم برای دوازدهمین بار در ظرف دوازده قرن به میان ما آمدی؟ آیا این بار

آن نیروی اراده را که در یازده قرن اول فاقد بودی خواهی داشت؟

نستراداموس با صدائی محکم و بدون لرز پاسخ داد:

- می گوید که من در ظرف دوازده قرن برای دوازدهمین بار به اینجا آمده ام.

پس در این صورت من دوازده صدسال عمر کرده ام؟

- حافظه ات فقط قضایائی را که از آخرین حلول روح به جسم انسانی اتفاق

افتاده بر تو آشکار می سازد و به یادت می آورد. بدون ترس به طرف هدف پیش برو.

آنگاه هفت فرشته تاج گل که نگهبانان کلیدی می باشند که با آن دروازه گذشته بسته

و دروازه آینده گشوده می شود، تاج فرماندهان زمان را بر تارکت خواهند نهاد. آیا

آماده ای؟

- تو درست در صدسال پیش بدون یکساعت کم و بیش به اینجا آمدی و از

آنجائیکه در آن موقع بی نبردی که علم اراده اصل و اساس هرگونه عقل و هرگونه

قدرتی است لذا ما تو را در آن موقع به روی زمین بازگردانیدیم. به دنبال ما بیا...

نستراداموس به راه افتاد... نور خاموش شد و مجدداً تاریکی همه جا را

فراگرفت. درعین حال بادهای سرد و بدبو در فضا می وزید. نستراداموس در پیرامون

خود قریادهای غضب آلود و زوزه های دلخراش شنید.

ناگهان، از سقف گنبد خارا نوری ضعیف به درون تابید و اشباح دوازده گانه را

که دست به دست هم داده و در گرداگرد او به سرعت می‌گشتند روشن کرد. نستراداموس دید که از انتهای سرداب يك هيكل استخوانی که داسی فولادی در دست دارد به طرفش پیش می‌آید. هيكل استخوانی مستقیماً به طرف نستراداموس پیش می‌آمد... نستراداموس دو دست را روی سینه برهم گذاشت و منتظر شد...

به زودی مرگ به دو قدمی او رسید. مرگ با حرکت سریعی داس را در هوا تکان می‌داد. ناگهان داس با نستراداموس تماس یافت...

مرگ داس را به حرکت درآورد. چنانکه گویی می‌خواست با آن گردن نستراداموس را قطع کند... تیغهٔ بران فولاد با سرعت نیم‌دایره‌ای در فضا رسم کرد... درست در همان لحظه فضا تاریک و سکوت مطلق برقرار شد. نستراداموس از جا تکان نخورده بود.

همان روشنائی خیره‌کننده باز هوا را روشن کرد. از اشباح دیگر خبری نبود... نستراداموس خود را در برابر دوازده پیرمرد که پوشش سفید در برداشتند و به او لبخند می‌زدند دید. دوازده پیرمرد داسی را که روی زمین افتاده بود به نستراداموس نشان دادند. نستراداموس با خشونت از آنها پرسید:

- شما کیستید؟

یکی از پیرمردان پاسخ داد:

- ما دوازده سحره نگهبان ظلمت هستیم. قلب تو در برابر مرگ نلرزد. ای فرزند

زمین، تو می‌توانی به راه خود ادامه دهی...

و سپس همان پیرمرد چراغی به نستراداموس داد و گفت:

- برو، راه خود را بیاب و اگر جرئت داری آن راه را در پیش گیر.

در همان حال دوازده سحره به درون تابوتها رفتند و در گورها فرو شدند و سرپوش تابوتها به جای خود افتاد. نستراداموس درب گشوده‌ای را در برابر خود دید.

از آن در عبور کرد و دید که در بدون صدا بسته شد. وارد دالانی وسیع شد و در طول آن به راه افتاد. شیب دالان بتدریج تندتر می‌شد. دالان کم‌کم تنگ و باریک و سقف آن کوتاهتر می‌گردید. پس از چند دقیقه نستراداموس ناگزیر شد که خمیده راه

برود و پس از یک ربع ساعت به زانو افتاده و دالان را به این طریق می‌بیمود. چند لحظه بعد مجبور شد به روی سینه و شکم در دالان بخزد... زیرا دالان به شکل لوله‌ای درآمده بود. نسترداموس همچنان می‌خزید و زیر لب می‌گفت:

- من در طلب علم کامل هستم تا بوسیله آن به قدرت کامل دست یابم. وقتی به روی زمین بازگشتم علیه مقتدرترین پادشاه جهان مبارزه خواهم کرد. آه! می‌خواهم انتقام خود را از این پادشاه و از تمام کسانی که دلم را سوزانده و شکسته‌اند بستانم! بالاخره موقعی رسید که آن لوله باریک چنان تنگ و تاریک شد که برای نسترداموس غیرممکن بود بتواند حتی یک وجب در آن پیش برود

آنگاه به خود گفت که دچار اشتباه شده است... خواست به عقب برگردد. در این موقع حس کرد که ترس و وحشت تا مغز استخوانهایش اثر کرده است: زیرا می‌دید با تمام قد در آن لوله دراز کشیده و به هیچ وجه نمی‌توانست به جلو برود... و وقتی خواست به عقب برگردد متوجه شد که از پشت سرش راه لوله بسته شده است!.. فریادی از دور به گوشش رسید که بانگ می‌زد:

- در اینجا دیوانگانی که به طلب علم و قدرت می‌آیند تلف می‌شوند و از بین

می‌روند!

نسترداموس ناله‌ای کرد و گفت:

- وای! پس من فریب خوردم و ملعبه‌ام قرار داده‌اند! باید بمیرم! درحالی‌که پسر فرانسوای اول با خوشی و مسرت نفس می‌کشد و زندگی می‌کند! من باید در این گور تنگ و تاریک بمیرم درحالی‌که رونژول، سنت‌آندره، لویولا و تمام کسانی که روح مرا کشته‌اند به زندگی ادامه داده و به مقام و ثروت برسند!..

دیگر هوای قابل تنفس نداشت... نزدیک بود بکلی خفه شود.

آنگاه نسترداموس در آن حال نومیدی و احتضار حرکتی شدید و خشم‌آلود به‌خوبه داد و بدن را به جلو راند... و بلافاصله دید که جدار لوله باز و فراخ شد.

نسترداموس به پیش رفت. لوله بیش از پیش گشاد می‌شد و پس از چند دقیقه بصورت دالان با شیب تند درآمد. ناگهان شیب دالان از بین رفت و دالان به دهانه

فراخ چاهی منتهی شد. آیا اینجا انتهای این مسافرت جهنمی بود؟ نه!.. نسترداموس دید پلکانی آهنین به جدار چاه نصب شده و از آن پلکان پائین رفت. هفتاد و هشت پله شمرد. چون به آخرین پله رسید سر را خم کرد و دید پلکان بر فراز پرتگاهی مهیب معلق است. در زیر پایش جز فضای خالی و غیرقابل عبور چیزی نبود.

آنگاه به فکر افتاد که از پلکان بالا برود... ولی متوجه شد که بالای سرش بیش از ده پله وجود ندارد و تمام قسمت فوقانی پلکان از بین رفته است!... بدین ترتیب نسترداموس میان راه مانده و نه راه پائین داشت و نه راه بالا!..

نسترداموس بطور مبهم از پدرش شنیده بود که هر مرد جسور و بی‌پاکی که بخواهد در دل هرم بزرگ به جستجوی دانش برآید و بوسیله آن به قدرت، ثروت و زندگی فوق‌الطبیعه برسد، تحت آزمایش‌های وحشتناکی قرار خواهد گرفت. در این راه هزار نفر قربانی هوس و جاه‌طلبی خود می‌گردند و فقط يك نفر توفیق می‌یابد و به علم کامل می‌رسد.

نسترداموس در آنحال نعره‌ای کشید و گفت:

- ماری! مرگ! مرگ بدون تو!.. ای ثروت! ای قدرت! ای علم! من طالب شماها هستم! ای انتقام! من خواهان تو می‌باشم!..

چند پله بالا رفت. ناگهان فروغ خوشحالی قلبش را به شدت روشن کرد؛ دید در جدار چاه حفره‌ای در برابرش دهان گشاده است!

به سرعت داخل حفره شد و پلکان مارپیچی در برابرش هویدا گردید. از پلکان بالا رفت و داخل تالاری شد که به طرز مجللی تزئین شده بود و در آنجا مردی روی يك تخت سنگ مرمر نشسته و گوئی در انتظار او بود.. نسترداموس با لحنی خشن و تهور زیاد پرسید:

- تو کیستی؟

مرد در پاسخش گفت:

- من نگهبان مظاهر مقدس هستم. من به هیچوجه اجازه ندارم که بر تو فاش سازم که چه کسی قلب و روح تو را مجهز و مسلح خواهد کرد. ولی از آنجائی که تو



توانستی خود را از پرتگاه مهیب رهایی بخشی من وظیفه دارم که راه اسرار را بر تو بگشایم...

مرد از جا برخاست و رفت و درب آهنینی را گشود و نسترداموس از آن در عبور کرد و در طول دالانی که به دروازه ابوالهول سنگی مزین بود به راه افتاد. روی دیوارهای دالان صور هفت فرشته سیارات و چهل و هشت فرشته سال و ۳۶۰ فرشته ایام منقوش بود. در انتهای دالان ناگهان چراغ نسترداموس خاموش شد. سپس جای تاریکی را روشنایی خفیفی گرفت که با آن ممکن بود نسترداموس راه را تشخیص داده و به حرکت ادامه دهد. در آنجا نسترداموس با چهار مجسمه: يك زن، يك گاو نر، يك شیر و يك عقاب روبرو شد.<sup>(۱)</sup> مجسمه‌های مرمری با یکدیگر سخن می‌گفتند. زن گفت:

- برادر، چه ساعتی است؟

صدائی به او پاسخ داد:

- ساعت علم است!

گاو نر گفت:

- برادر، چه ساعتی است؟

- همان صدا پاسخ داد:

- ساعت کار است.

شیر پرسید:

برادر، چه ساعتی است.

همان صدا پاسخ داد:

- ساعت مبارزه است.

(۱) مجسمه زن مشخص هوش انسانی بود که مقدم بر عمل است. گاو نر مظهر کار انسان بود که زمین را می‌شکافد و از آنجا انسان باید به موفقیت راه یابد. منظور از مجسمه شیر این است که برای رسیدن به هدفی که هوش به انسان پیشنهاد می‌کند (خواستن) کافی نیست بلکه علاوه بر آن (جرت کردن) لازم می‌باشد. مقصود از مجسمه عقاب این بود که کسیکه می‌خواهد به پیروزی و موفقیت برسد باید بر شهر تیهور و شجاعت سوار گردد.

عقاب گفت:

- برادر، چه ساعتی است؟

صدا پاسخ داد:

- ساعت اراده است.

نسترداموس زیر لب غرید و گفت:

- اراده! این اراده است که بشر را به پیروزی می‌رساند! پس در این صورت به جای اینکه در برابر اراده‌ای که تا این تالار مرا رهبری کرده است زبونی از خود نشان دهم و از پای بایستم، بهتر است به پیش بروم.

نسترداموس حس می‌کرد که هرگاه ضعف و زبونی از خود نشان دهد مرگ در سر هرپیچ آن راه در انتظارش می‌باشد. با قامتی کشیده و قدمهای متین پیش می‌رفت درحالی که پیشاپیش او ماری، چون موجودی آسمانی و نامحسوس، رقص کنان در حرکت بود... ناگاه نوری شدید در پشت سرش برافروخت... نسترداموس سر برگردانید و دید دالانی که آنرا پیموده است طعمه حریق گردیده است. شعله آتش نعره زنان از پشت او می‌دوید و به جلو می‌آمد. صدائی بلند به گوشش رسید که می‌گفت:

- برادر، چه ساعتی است؟

- صدای دیگری به فریاد بلند پاسخ داد:

- ساعت مرگ است.

انعکاس صدایی مخوف، با هیبتی که زهره شیر را آب می‌کرد آن جمله را تمام و کمال تکرار کرد. ساعت مرگ است... سپس، انعکاس صدای دوم، سوم، چهارم، پنجم، ششم و بالاخره هفتم شنیده شد که هر یک از صدای قبلی ضعیف‌تر ولی درعین حال واضح بودند. نسترداموس پا به فرار نگذاشت. به راه خود ادامه داد در حالی که از پشت سر خود همچنان غرش شعله‌های آتش را می‌شنید. چون بیست قدم دیگر پیمود به کنار برکه‌ای آب سیاه و عفن رسید که بر سطح آن موجودات بی شماری به سرعت در حرکت بودند.

در برابر این آب که آب مرگ بود از ترس چند قدم به عقب برداشت... از سطح

آب حبابهای زهراگین پشت سرهم می ترکیبید... از پشت سرش شعله های آتش به سرعت به او نزدیک می شد. در جلوی آب مرگ بود! در پیرامونش صدائی که گویی از گور برمی خاست پیوسته فریاد می زد: ساعت مرگ است!..

نستراداموس خواست قدمی به عقب بردارد. ولی تقریباً در همان لحظه داخل آب شد و به زودی آب تا زانوهایش و بعد تا سینه اش و بالاخره تا به دهانش رسید... تمام نیروی خود را جمع و حرکتی شدید کرد... کف برکه بالا می آمد... آن آب عفن و کشنده نتوانست به لبهایش برسد!.. پس از چند لحظه به کرانه مقابل برکه رسید. در کنار برکه میزی بزرگ از مفرغ نهاده شده بود. مردی سفیدپوش در کنار میز ایستاده و میز را که سطوری برجسته بر آن منقوش بود به نستراداموس نشان داد و گفت:

- اگر حاضر شوی که به قوانین و آئین میز مفرغ گردن نهی می توانی به راه خود ادامه دهی. وگرنه به روی زمین برگردانده خواهی شد!

در همان حال دوازده مرد قوی هیکل غول پیکر پدیدار شدند و دور نستراداموس را گرفتند. هر دوازده نفر مسلح به دشنه بودند. نستراداموس نگاهی به آنها کرد و گفت:

- من از شما نمی ترسم!..

سپس چشم به روی میز مفرغ انداخت و چنین خواند:

«تشریفات حصول به کمال علم متضمن نه درجه است: درجه نهم درجه جادوی خاج گل است.»

«فقط آنهایی که توانسته اند به درجه نهم برسند، پس از سه سال دیگر کار و زحمت برای آزمایش نهائی و تشریف به حضور ظلمت پذیرفته می شوند.»

«کسیکه بتواند بر اراده ظلمت غلبه یابد، به راز بزرگ، یعنی شاهکار دست می یابد.»

نستراداموس پیش خود حساب کرد: دو سال برای هر درجه، روی هم رفته می شود هیجده سال، بعلاوه سه سال کوشش تکمیلی، می شود بیست و یکسال... بیست و یکسال در این سردابها، دور از زندگی و دور از نور و روشنایی باید بگذرانم!

بیست و یک سال باید در اینجا عمر صرف کنم بدون اینکه بتوانم عطش انتقام خود را فرو نشانم!..

به یک نظر این شکاف عمیق با زندگی را تخمین کرد. قطعاً مدتی دراز و شاید ساعتها به فکر فرو رفته بود. بالاخره نگران و پریشان با چشمان گریان در دل فریاد زد:  
- و اگر به راز بزرگ دست یابم از آن چه طرفی برخوردارم بست و چه چیز نصیب خواهد شد؟

صدائی در پاسخش گفت:

- در اینصورت تو مالك الرقاب جهان خواهی شد!  
لرزشی شدید سراپای نسترداموس را فرا گرفت. سر را بلند کرد و دید که در برابر سه مرد جوان و خوش سیما و بسیار موقر ایستاده است. جوان اول پرسید:

- آیا خواندی؟

نسترداموس پاسخ داد:

- آری، خواندم.

دومی پرسید:

- آیا اندیشیدی؟

- آری، اندیشیدم!..

سومی پرسید:

- آیا مصمم هستی؟

نسترداموس با چشمانی شرربار پاسخ داد:

- آری، مصمم هستم!..

و در همانحال در اعماق قلب خود می خروشید!

- اگر لازم باشد پنجاه سال دیگر صبر خواهم کرد! زیرا، ای مادر، راز بزرگ علم زندگی و مرگ است! شاید راز بزرگ وسیله ای باشد که یا آن بتوانم بر سر گورت بیایم و تو را از خواب ابدی بیدار کنم و بگویم! برخیز تا عشق خود را از همانجا که ترکش گفتیم از سر گیریم!..

به محض اینکه مصمم بودن خود را بر زبان راند یکی از آن سه جوان دست او را گرفت و او را از جنگلی از سدر که آفتابی مصنوعی آنرا روشن کرده بود عبور داد. در هر طرف گلهای زیبا سراز خاک بدر کرده بودند. يك آهنگ موسیقی بسیار ملایم و شیرین از میان انبوه درختان عجیب و غریب خارج می شد.

نستراداموس پرسید:

- مرا به کجا می برید؟

- تو را به انجمن مغان خاج گل می برم و در آنجا جزو شاگردان و محارم راز بزرگ درخواستی آمد...

- این انجمن اکنون چند شاگرد دارد؟

- تو پانزدهمین نفری هستی که در این قرن به این انجمن می آئی و سومین شاگردی هستی که فعلاً مشغول تحصیل هستند. یکی از این شاگردان از هندوستان و دیگری از یونان آمده است. تو هم از (گل) قدیم می آئی.

- آیا این دو نفر هم می خواهند مانند من با ظلمت وارد مبارزه شوند؟

- از صدها سال به اینطرف هرکس که به اینجا آمده فقط این آرزو و هوس را داشته که به درجه معنی برسد. تو نخستین کسی هستی که بر شهر عقاب سوار و با جسارت به این ارتفاعات خطرناک به پرواز درآمده ای...

چند لحظه بعد نستراداموس وارد معبدی شد و در آنجا بیست و چهار نفر جوان سفیدپوش را دید که روی نیمکت های مرمر سفید نشسته اند... آیا جوان بودند؟.. نه.. ولی پیر و فرتوت هم نبودند!.. اینها بیست و چهار مغ خاج گل بودند.

دوره مطالعه و تحصیل جهت کشف راز بزرگ برای نستراداموس آغاز شد... و دوره آن بیست و یکسال بود و به وسیله آن می توانست به معمای نهائی دست یابد و می خواست با این موفقیت به قدرت بی پایان و ثروت بی کران برسد و این عقیده وحشت انگیز را در دل می پروراند که پس از پیروزیها زنی را که مورد پرستش او بود از کام مرگ باز پس گیرد!..

\*  
\* \*  
فصل هفتم - شهریار شمشیرزن  
بخش یکم - چرا شهریار و چرا شمشیرزن

گفتیم وقتی که شاهزاده هنری پاریس را ترك کرد و همراه ارتش عازم (پروانس) گردید برابان نوکر وفادار و مورد اعتماد خود را ضمن سایر همراهان خویش ندید و از این مطلب اندکی نگران شد. گاه از خود می پرسید: بچه چه شد؟ بر سر او چه آمد؟ شاهزاده هنری دربارهٔ كودك چندی فكر كرد و سرانجام به این نتیجه رسید:

- قطعاً پسر ماری، پسر شیطان به جلاد سپرده شد و به دوزخ بازگشت. خوب است دیگر در این باره نیندیشم.

اینك فرانسوا در گذشته و هنری ولیعهد فرانسه و وارث تاج و تخت شده است. اما با اینحال گاهی به فكر پسر شیطان می افتاد. گاهی قیافهٔ طفل با اینکه بیش از یکبار او را ندیده بود، شبها به خوابش می آمد...

سائها سپری شد و شاهزاده هنری به نام هنری دوم پادشاه فرانسه شد. پس از آن یکبار هنری كودك را که به دست جلاد سپرده بود از یاد برد.

هنری بالاخره نفهمید بر سر برابان چه آمده است. اما برابان مدت پانزده روز در اطاق محقر خود در کوچه کالاندر روبروی پسر ماری نشسته و در بروی خود بسته و به ندرت که از کلبه خارج می شد فقط برای خرید شیر جهت بچه و شراب تند و تلخ

جهت خودش می‌رفت. جامهای شراب را با عصبانیت پشت سر هم می‌نوشید و به کودک هم شیر می‌داد. گاهی هم اشتباه می‌کرد و جرعه‌ای شراب تلخ به بچه می‌داد. برایان متوجه بود که پسر شیطان فقط در تاریکی به خوبی اشیاء را می‌بیند و با بدخلقی می‌غرید:

- چه تعجبی دارد اگر در تاریکی می‌بیند، زیرا این بچه شیطان مستقیماً از کشور ظلمات آمده است؟

در این مدت پانزده روز کهنه سرباز صدمین خود را از ضعف نفس خویش ملامت کرد و آنگاه بچه شیطان را میان دو دست می‌گرفت تا او را برده و به جلاد تحویل دهد. سپس کودک را روی بستر کاهی می‌گذاشت و لندلندکنان می‌گفت:

- با این عمل جسم و جانم را از دست خواهیم داد؛ یکی اینکه اگر والا حضرت از قضیه باخبر شود دستور خواهد داد که مرا به دار بیاویزند. دیگر اینکه ابلیس به سراغم خواهد آمد و روانم را با خود خواهد برد. و دلیل اینکه این کودک بچه شیطان است این است که شب تاریک به خوبی می‌بیند!

یک روز بالاخره صبر و شکیباییش تمام شد و برای صدمین بار بچه را میان دو دست گرفت ولی ناگهان ضمیرش روشن و مشکلش حل شد و پیش خود گفت:

- اگر این کودک روزها چشم خود را می‌بندد و در تاریکی می‌گشاید برای این است که ابتدای تولد در فضای تاریک زندان زندگی کرده است!

در همین لحظه کودک چشمان خود را گشود و لبخندی زد. برایان بر خود لرزید! مبارزه وجدانش پایان یافت. رحم و شفقت در دلش غلبه یافته بود!

پسر ماری نجات یافته بود. ولی برایان مردی نبود که خود را پای بند و گرفتار کودک کی سازد و منتهای آرزویش این بود که از نو مهار گاری را در دست گیرد. برایان از خود پرسید:

- چطور است این بچه را به (میرتو) بسپارم؟ زن بسیار قوی بنیه‌ای است. بعلاوه این زن همیشه به من لطف و محبتی داشته است. و بطوری که (استرابار) که فعلاً با اوسرو سری دارد به من گفت این خانم درست یکماه پیش بچه‌ای زائیده است:

روی این فکر، برابان بچه را در قبای خود پیچید و به خانه (میرتو) واقع در کوچه (سن سوور) یعنی درست در مرکز محله (مشعل کوچک) و مرکز دزدان و ولگردان، رفت.

برابان، میرتو را دید که دم درب خانه خود نشسته و مشغول شیر دادن دختر نوزاد خود، یعنی یک دختر فاسد و فاجر آینده، بود.

میرتو زنی بسیار قوی بنیه بود و دارای سری بزرگ و گیسوان سیاه و چشمانی مانند مخمل مشکی بود. به نژاد یونانی شباهت داشت. در اوان کودکی از میهن (فرینه)<sup>(۱)</sup> به کشور فرانسه آمده بود.

میرتو نظری به طفل افکند و لبخندی زد و گفت:

- پناه بر خدا، چه سروبری! از فولاد ناب (تولد) او را ساخته اند.<sup>(۲)</sup>

برابان با تواضع گفت:

- این بچه، پسر من نیست.

- راست می گوئی، قیافه این کودک به شاهزادگان بیشتر برازنده است تا به بچه

یک نفر آدم لات و ولگرد. اصیل زاده نابی از آب درخواهد آمد!

- یکی از آتش افروزان بنام میدان (مشعل کوچک) خواهد شد!

میرتو نظر دیگری به طفل کرد با لحنی تحسین آمیز گفت:

- این کودک شهریار است!

برابان گفت:

- آیا می دانی که این بچه گرسنه است؟

- بسیار خوب، بده. حاضرم از این بچه گرگ نگاهداری کنم. این بچه قشنگ

گرسنه است. بیا، ای بچه شیر من، ای شهریار من! بخور و بنوش، هرچه اشتهای داری!..

(۱) فرینه یکی از فاحشه های بسیار زیبا و معروف یونان بود که پراکزتیل مجسمه ساز مجسمه های ونوس را از روی او ساخت. به اتهام فحشا تحت محاکمه درآمد ولی قضات به ملاحظه زیبایی بیحد و حصرش تبرئه اش کردند.

(۲) تولد یکی از شهرهای اسپانیا است که شمشیرهای فولادین آن معروف است. (مترجم)



برابان، تو برو، گورت را گم کن!

میرتو فوراً یقه پیراهن خود را باز کرد. دو پستان بزرگش آشکار شدند و پسرک و دخترک به آنها آویختند. برابان چند لحظه این منظره را تماشا کرد و سپس به راه افتاد درحالی که زیر لب می گفت:

- من به این کودک شراب انگبین می دادم. میرتو با شیر خود دهان او را بی مزه خواهد کرد.

این را گفت و بدنبال کار خود رفت و تصمیم گرفته بود پاریس را ترک گوید و به جای دیگر برود و کاری بجوید ولی به شرطی که در آنجا کاری پیدا کند که با زد و خورده همراه باشد و بتواند ضربتی بزند و ضربتی بنوشد و بدین ترتیب زنگ غم از دل دردمند بزدايد. فردای آن روز اسب خود را دهانه کرد و آماده ساخت. ولی همین که خواست بر خانه زین قرار گیرد و به طرف مقصد نامعلوم حرکت کند ناگهان در افکار عجیبی فرو رفت و دید بی اختیار فحش و ناسزا از دهانش خارج می گردد.

آنگاه درحالی که به زمین و زمان فحش می گفت اسب خود را به طویله برد و مستقیماً به کوچه (سن سوور) رفت و مانند کوهی آتشفشان داخل کلبه میرتو شد و فریاد برآورد:

- لعنت بر شیطان! پناه بر خدا! این چه رسوائی است؟ نمی توانم پاریس را ترک گویم و به دنبال سرنوشت خود بروم! همینجا می مانم! تا دوازده روز دیگر نخواهم رفت!.. شهریار کوچولوی من کجاست؟..

دوازده روز مبدل به چندین دوازده روز و بالاخره دوازده هفته شد. دوازده ماه و دوازده سال گذشت. کهنه سرباز بیابان گرد، کوچه گرد پاریس شد و یکی از ستونهای محکم معبد (مشعل کوچک) و به عبارت دیگر یکی از راهزنان خطرناک گردید.

وقتی گیتون دورونزول، در زمان سلطنت هنری دوم، به پاس خدمات خطیر خود، به مقام قاضی القضاتی پاریس رسید، قبل از هرکار درصدد برآمد که شر برابان و نگرد را که همه را به ستوه آورده بود از سر مردم پاریس رفع کند. هیئتی از سواران شمشیرزن را به ریاست شوالیه دومونتادر مأمور رفع غائله این ولگرد مردم آزار ساخت

ولی اقدامات آن هیئت مواجه با شکست گردید.

قره‌ای آن روز رونژول دید که در کوچه داری به پا کرده‌اند و لاشه‌ای بر بالای دار در نوسان است. رونژول در لاشه دقت کرد و دید که لاشه شوالیه دومونتادر می‌باشد.

رونژول چیزی نگفت. ولی پنهانی مشغول تهیه مقدماتی شد که از آنها برابان فهمید که وضعیتش در خطر است و به میرتو گفت:

- میرتو، گمان می‌کنم طناب‌ریسان پادشاهی مشغول تهیه زیباترین کراوات کتانی برای من می‌باشند و من از این افتخارات و تشریفاتی که برای من فراهم می‌کنند بیزارم و خیال دارم بین این افتخارات و گردنم يك فاصله چندصد فرسختی ایجاد کنم.

میرتو نقشه فرار او را از پاریس کاملاً پسندید. به علاوه برابان میل داشت نواحی دیگر کشور را هم ببیند و به میرتو گفت:

- بسیار خوب، لباسهای شهریار کوچولوی مرا حاضر کن و ببند.

- چطور؟ می‌خواهی شهریار را با خودت ببری؟

میرتو زارزار شروع به گریستن کرد. میرتو بچه ماری را، یعنی بچه‌ای را که شهریار نام گذاشته بود، مانند دخترش میرتا، بچه خودش می‌دانست.

در این موقع شهریار سیزده سال داشت. ولی پانزده ساله به نظر می‌آمد. از لحاظ نیروی بدن و چابکی بر تمام بچه‌های محله (کوردمیراکل)<sup>(۱)</sup> برتر بود و موجب بیم مردم آن محله به شمار می‌رفت. میرتو او را به علت جوانمردی و صفات عالیه‌اش و هم به سبب خیط‌ها و خطاهایش به حد پرستش دوست می‌داشت. اما شهریار برای میرتای کوچولو، دختر میرتو، عنوان خدای روی زمین را داشت و شهریار پیوسته در میان کودکان از این دخترک که خواهرش شمرده می‌شد حمایت می‌کرد.

(۱) کوردمیراکل که شاید بتوان به فارسی آنرا دربار معجزات ترجمه کرد یکی از محلات پاریس قدیم بود که گدایان و ولگردان به آنجا پناه می‌بردند. (مترجم)

میرتو گریه‌ها کرد و اشکها ریخت و حتی برابان را تهدید نمود. ولی اثری نبخشید. برابان در تصمیم خود پابرجا بود و برای میرتو چنین توضیح داد که این کودک هم می‌تواند شمشیر بر دست گیرد و بورژوائی را لخت کند و برای درهم شکستن مأمورین حکومتی کمک کند و بالاخره از حالا معلوم است که خودش هم یکی از جوانان شجاع و لایق خواهد شد - ولی هنوز سواری را یاد نگرفته است، سپس رو به شهریار کرد و پرسید:

- گوش کن، شهریار عزیزم، آیا مایلی با من شهرهای معروف و گمنام و بسا نقاط دیگر کشور را ببینی؟

شهریار از شنیدن این پیشنهاد بسیار خوشحال شد و سوگند یاد کرد که مایل است سوار اسب بزرگی شده و به دنبال برابان هرجا که بخواهد برود و هیچکس قادر نیست در این راه جلوی او را بگیرد. و چون قلبی سخت و روحیه‌ای خشن داشت به اشکهای سوزان میرتو چندان توجهی نکرد. با این وصف روی میرتو را بوسید و گفت: - خوب است فکر این موضوع را کنی که من هرچه بیشتر در نواحی مختلف کشور سفر کنم یا عده‌ی زیادتری بورژوا رو برو خواهم شد و آنها را لخت خواهم کرد و بالتبجه با ثروت بیشتری نزد تو باز خواهم گشت!

سپس میرتای کوچولو را هم تقریباً با همین قبیل سخنان تسلی داد. دخترک گریه نکرد ولی رنگ از چهره‌اش به کلی پریده بود.

در همان روز برابان و شهریار به طرف هدف نامعلومی حرکت کردند.

برابان اسب می‌تاخت و شهریار هم در عقبش روان بود.

در ظرف چند سال شهریار همراه برابان سرتاسر کشور را از زیر پا بدر کرد و گاه در زیر یک پرچم و گاه تحت پرچم دیگر و گاهی هم به حساب شغل خود و مستقلاً در جنگ، و ستیز بود. در محاصره (متنز)، در نبرد (رنتزی)، در برابر (سیوتیلا) و در نبرد تصرف (کاله) شرکت کرد. در هرجا که زد و خوردی در میان بود او حضور داشت. وقتی به سن بیست و یکسالگی رسید در متلاشی ساختن سر حریفان و شکافتن سینه رقیبان شهره آفاق گردید و بیم و هراس در دل همگان افکند. سرتاسر بدن خودش هم از

آثار زخمهای منکر پوشیده بود. جنگهای تن به تن او از شماره به در بود. شهریار ضربه مخصوصی با شمشیر ابداع کرده بود که هیچکس را در برابر آن یارای مقاومت نبود. بدین معنی که پیش از اینکه ضربت مرگبار شمشیر را بر رقیب وارد سازد با پشت شمشیر ضربه هولناک مانند تازیانه بر چهره او می زد. اوباشان و جیب بران که قدرت بازوی شهریار را همیشه مدح و تحسین می کردند این ضربه را ضربه معروف شمشیرزن می نامیدند و کم کم این نام برای شهریار علم شد و بنام شهریار شمشیرزن نامیده و معروف گردید.

این جوان بیست و یکساله گوئی پنجاه سال در اردوگاهها و صفوف نظامیان زیسته بود. هیچ يك از استادان فن شمشیرزنی را یارای مقابل با او نبود. بر کلیه فنون و ریزه کاریهای شمشیربازی فرانسوی، ایتالیائی و اسپانیولی آگاه بود و بر تمام این فنون آن ضربه خطرناک را که خود مبدع و مخترع آن بود می افزود. شهریار شمشیرزن جنگاوری خطرناک شده بود که بر دل همه بیم و هراس افکنده بود. خشم گیر، پرتاقت و خستگي ناپذیر بود... میرتو درست گفته بود: از فولاد ناب (تولد) ساخته شده بود.

درنده و بیرحم بود. جز به شمشیرش به هیچکس اعتماد نداشت و جز به برابان به هیچکس حرمت نمی گذاشت. زیبا و خوش قامت بود. در میدان جنگ شعله آتش از چشمانش می بارید. وقتی برای انجام کاری مزدی می گرفت چون طوفان به جوش و خروش در می آمد و با نیروئی خارق العاده به انجام مأموریت و سراغ دشمن می رفت و قتل و خونریزی و آتش و غارت یار سفرش بودند و دوش به دوش برآه می افتادند. بسیار خودخواه و پرنخوت و به استقلال خود از جان و دل پای بند بود.

در نبرد تصرف (کاله) دوک دوگیز که از شجاعت و قدرت بازویش دچار شگفتی شده بود احوضارش کرد و چنین گفت:

« اگر حاضر باشی در خدمت من کار کنی يك دسته تحت فرماندهی و اختیارات خواهیم گذاشت.

شهریار شمشیرزن پرسید:

« چه خدمتی باید برای شما انجام دهم؟ و چه مبلغ به من خواهید داد؟

- منظورم اینست که می‌خواهم شمشیرت را برای همیشه از تو بخرم و همیشه در رکاب من شمشیر بزنی. فهمیدی؟  
 - غیر ممکن است، شمشیرم قبلاً فروخته شده است.  
 - به چه کسی آنرا فروخته‌ای؟  
 - به خودم!

پس از تصرف کاله دوک دوگیز کلیمه داوطلبانی را که مایل نبودند در صفوف منظم نظامی خدمت کنند از خدمت مرخص کرد. شهریار شمشیرزن هم جزو مرخص شدگان بود و با برابان و چند نفر از رفقایش بدنیاال ماجراجوئی رفت و خود او رئیس این دسته کوچک حادثه‌جو گردید. این دسته کوچک هم پس از چند ماه پراکنده و متلاشی شد. احتمال می‌رود که شهریار شمشیرزن مدتی از این دوره سرگردانی را هم در جاده‌های پادشاهی به شغل راهزنی مشغول بوده است.

شهریار شمشیرزن خواندن و نوشتن نمی‌دانست. فکر کردن هم نمی‌دانست. از امور اخلاقی هم بی‌خبر بود. از معروف و منکر اطلاعی نداشت. نمی‌دانست بدی چیست. این چیزها را به او نیاموخته بودند.

بخش دوم - يك مسافر ناشناس  
 مورد حمله دو نفر سوار واقع می‌شود

در پایان فصل زمستان سال ۱۵۵۸، در جاده فونتن بلوی پاریس، نزدیکی (ملون) دو نفر سوار با وضعی خراب و به زحمت پیش می‌رفتند. شبی بس تاریک بود و باران به شدت می‌بارید. اسبهای آنها بسیار مفلوک و لاغر و خودشان هم لاغر و ضعیف بودند.

گرسنه بودند. تشنه بودند. نیم تنه شان پاره و چکمه هایشان مندرس و قباشان سوراخ و بی رنگ بود.

یکی از این مسافریں در حدود شصت سال داشت و دیگری بیست الی بیست دو سال از سنش می گذشت. مرد سالخورده با زحمت زیاد خود را روی زین نگاه می داشت و مرد جوان مجبور بود در سواری کمکش کند. پیرمرد با یکدست سینه خود را می فشرد. در سینه اش شکافی دیده می شد که از آن جانش با خون به در می شد. گاهگاه می نالید. بعد باز به فحش و ناسزا گفتن می پرداخت. مرگ بر چهره استخوانیش کم کم سایه می افکند.

مرد جوان قیافه ای خشن و زیبا و چشمانی آتشیار داشت که در تاریکی می درخشیدند. دست جلودار دهنه هردو اسب را گرفته و شانه به شانه مرد مجروح راه می پیمود و هردو اسب را می راند و گوئی در شب تار مانند روز روشن می دید. از شدت تاریکی زمین و آسمان از یکدیگر تشخیص داده نمی شدند و کمترین نوری پیدا نبود.

معلوم نبود این دو مسافر از کجا می آیند. معلوم نبود از کدام سفر دورودراز بازمی گردند و آیا آخرین مرحله مسافرت آنها است و یا بازهم سفرشان ادامه دارد؟ برای چه این دو مسافر امشب به (ملون) رسیده بودند؟ چرا مسافر ناشناسی را موزد حمله قرار داده بودند؟ چرا مسافر ناشناس ضربت کشنده ای به پیرمرد زده بود؟

باری، دو مسافر آهسته اسب می راندند و نیم ساعت پیش به آبادی (ملون) رسیده و اکنون يك فرسنگ از آن دور شده بودند. مسافر جوان گاهگاه گوش فرا می داشت ولی جز ناله شاخه های خشك درختان و صدای ریزش باران چیزی به گوش نمی رسید و سپس می گفت:

- کسی در تعقیب ما نیست. و به علاوه آن مرد پیش از ما (ملون) را ترك گفته است. بازهم پیش برویم.

پیرمرد مجروح می نالید و می گفت:

- پیش برویم. به آخرین منزل سفر زندگی من نزدیک شده ایم.

- قدرت داشته باش، پناه بر خدا! قوی باش، بر شیطان لعنت!  
 - قوی باشم؟ ای شیر نر من! باز هم تا یکساعت دیگر نیروی خود را حفظ خواهم کرد. پس از یکساعت دیگر نیازی به نیرو و قدرت ندارم. آه! ولی بدان که میل ندارم بمیرم پیش از اینکه بتو بگویم..  
 - بالاخره به يك کلبه خرابه دهقانی خواهیم رسید و باید مشروب گرمی به تو بخوراند و گرنه من همه چیزشان را خرد خواهم کرد و کلبه را بر سرشان خراب خواهم نمود! و روده هایشان را بیرون خواهم کشید!  
 پیرمرد که در حال مردن بود لبخندی تحسین آمیز بر لب راند و سپس نالید و گفت:

- می ترسم همینجا روی اسب بمیرم. زیرا مطالبی است که باید به تو بگویم...  
 مسافر جوان راست بر روی رکاب ایستاد و فریاد زد:  
 - روشنائی به نظرم رسید!  
 پیرمرد مجروح زیر لب گفت:  
 - روشنائی؟ روشنائی از کجا است؟  
 - در برابرمان! در تقریباً ربع فرسخ و حتی کمتر يك روشنائی می بینم! پیش برویم.

دو نفر سوار مهمیزها را! به پهلوی اسبها فرو بردند. اسبها به سرعت خود افزودند. آنها به زحمت راه می پیمودند و در هر ده قدم از خستگی و بی رمقی سکندری می رفتند. بر شدت باران افزوده شده بود. بارش شدید بود و طوفان می غرید.  
 دو نفر سوار پیوسته به طرف روشنائی ضعیف که در دل تاریکی می لرزید پیش می رفتند. پیرمرد که لحظات آخر زندگی را می پیمود به کلی بی طاقت شده و بر روی قاچ زین افتاده و ناله کنان گفت:

- کارم تمام شد. به این کلبه نخواهم رسید. وای که چه ضربتی بر سینه ام خورد! معلوم نشد با چه کسی امشب سروکارمان افتاد؟.. چرا این فکر به سر من افتاد که در (ملون) به این مسافر حمله کنیم؟ قطعاً شیطان این فکر را در من الهام کرد!.. ممکن

بود به صد نفر بورژوازی دیگر حمله کنیم و با کمال راحتی و بی سر و صدا لختشان کنیم. نه! نمی‌دانم چرا مخصوصاً توجه من به این مسافر ناشناس جلب شده بود؟..

مسافر جوان با خشم زیاد غرید:

.. ساکت شو! ساکت شو!

می‌توانستیم به راحتی و بی دردسر تا پاریس پیش برانیم! در آنجا می‌توانستیم خوراک و وسیله زندگی و مسکن و مأوی برای خود پیدا کنیم. نه! مقدر چنین بود که ما در (ملون) ایست کنیم! مقدر چنین بود که ثروتمندی و آراستگی این مسافر ناشناس مرا برای حمله به او برانگیزد!

مسافر جوان بار دیگر با غضب فریاد زد:

.. ساکت شو! ساکت شو!

.. این مرد ضربتی به من زد که تا سرچشمه حیاتم اثر کرد. چه زور بازویی! چه

جنگاور پرزوری! تو هم در برابر او عقب نشستی!

.. آری، عقب نشستم. منم عقب نشستم! اگر عقب نمی‌نشستم قطعاً کشته می‌شدم! با اینکه حاضر بودم بمیرم و عقب نشینم! با اینحال نمی‌دانم چه شد که حتی اگر پرتگاهی مهیب پشت سرم بود عقب می‌نشستم! نمی‌دانم او چه کرد که مرا وادار به عقب‌نشینی نمود؟.. همینقدر که دستش را به طرفم دراز کرد و نك انگشتش به پیشانیم خورد من عقب نشستم!

بیرمرد با لحن استهزاآمیزی گفت:

.. باشد! غصه نخور! در هر حال باید بدانی که..

مرد جوان فریادی کشید و گفت:

.. در هر حال چه؟ حرفت را تمام کن!

بیرمرد مجروح بر خود لرزید و علامت صلیبی بر روی سینه رسم کرد و گفت:

.. باید بدانی که این مرد بدون شك فرستاده شیطان بود. دیدی چگونه چشمانش

مانند دو مشعل سوزان می‌درخشیدند؟ بالاخره شنیدی همسرش به چه نام عجیبی او را صدا زد؟..



- نه، نشنیدم!

- من شنیدم. همسفرش او را چنین نامید... صبر کن... چه گفت؟ آه! بر شیطان

لعنت. فراموش کردم!

سوار جوان فریاد کشید:

- به یاد بیاور! این مرد که ضربت مرگبار را بر تو زد، این مرد که مرا ناگزیر به

عقب‌نشستن کرد، خواه از نوع بشر باشد و خواه از دیوان، من دشمن او هستم و کینه

او را در دل می‌پرورانم! گوئی فقط برای این از مادر زائیده شده‌ام که دشمن این مرد

باشم! ببین، می‌خواهم به هر قیمتی است این مرد را پیدا کنم! می‌خواهم با دستهای

خود شکمش را بدم، نام ملعونش را به یاد بیاور!..

پیرمرد مجروح ناله‌ای کرد و گفت:

- نامش... صبر کن... آه! یادم آمد... همسفرش او را چنین می‌نامید...

می‌گفت... نسترداد اموس!..

این پیرمرد مجروح که در آستانه مرگ بود، برایان لویرانسون! و همسفر جوانش،

شهریار شمشیرزن بود.

## بخش سوم

### مسافرخانه سه‌درنا

در کنار جاده، مسافرخانه دورافتاده از آبادی، با نمای سنگی کهنه خود،

خودنمایی می‌کرد و راه پله بزرگی در طول دیوار آن قرار داشت. درب مسافرخانه به

روی ایوانی باز می‌شد و تابلویی به دیوار آن نصب بود که روی آن تصویر سه مرغ

درنا کشیده شده بود که کنار برکه‌ای ایستاده بودند.

وقتی درب مسافرخانه باز می‌شد داخل تالار وسیعی می‌شدند که چند میز

شکسته و دوازده چهارپایه چوب بلوط سنگین در آن قرار داشت و بر دیوار آن دو سه تابلو کوبیده بودند و این اثاثیه از عربانی آن تالار تا اندازه‌ای می‌کاست. سقف تالار از تیرهای کلفت سیاه و دودزده ساخته شده بود. تنها زینت این تالار يك اجاق بزرگ بود که در آن شاخه‌های کاج می‌سوختند و با غرش باد و رگبار باران همصدا می‌شدند. در آن شب، در جلوی آن اجاق، چهار نفر رفیق میزی گذاشته و گرداگرد آن نشسته بودند. پالتوهای خود را روی چهارپایه‌ها، برابر آتش گذاشته بودند و بخار آب از آنها بلند بود. این چهار نفر وضعی مندرس داشته، سرپایشان آلوده به لجن بود و چکمه‌هایشان سوراخ و پاره بود ولی با شمشیرهای بلند و قداره‌هایشان که بدون غلاف بر کمر بسته بودند هیچکلی مخوف و هراس‌انگیز داشتند.

(ترن کمای) گفت:

- چه هوای بدی! وای! چه بارانی!

(استراپافار) گفت:

- آری، گوئی در رود (کارون) غسل می‌کنیم!

(کورپودیابل) گفت:

- دنیا را طوفان گرفته است.

(بوراکان) گفت:

- آری، مثل اینکه باران می‌آید!

(ترن کمای) اهل پاریس بود و زبانی چرب و نرم و قیافه‌ای مثل موش صحرایی داشت - استراپافار بچه اسپانیا و اهل (لانگدوک) یا (گاسکنی) و یا (پروانس) بود و ضمن سفر پدر و مادرش در راه به دنیا آمده بود، مردی چاپلوس بود و یوزه‌ای باریک و چشمانی هرزه و محیل داشت - کورپودیابل از اهالی (پیمون) ایتالیا بود و تمام صفات يك گرگ گرسنه را در خود جمع داشت - بوراکان از ارتش شارل کن فرار کرده و داخل ارتش فرانسه شده بود و سپس از ارتش فرانسه هم فراری شده بود. مردی قوی‌بنیه و پرزور و مانند حیوانی نفهم و بی‌شعور بود.

این چهار نفر پیوسته به صداهای خارج مسافرخانه گوش فرا داشته بودند و

ضمناً با گوشه چشم مراقب قطعه بزرگ گوشت خوکی بودند که روی آتش اجاق می‌چرخید و کباب می‌شد. به زودی قطعه گوشت خوک را به چهار قسمت کردند و هرکدام سهم خود را برداشته و به دندان کشیدند و با آن پیوسته مشك شرابی را به لب برده و لاجرم به سر می‌کشیدند. فقط ترن کمای برای خوردن گوشت از قداره خود کمک می‌گرفت. هرکدام به توبت مشك شراب را سرمی‌کشیدند. مردی بلندقامت هم به روی زمین نشسته و از دور به آن چهار نفر نگاه می‌کرد. این مرد صاحب مسافرخانه بود. ترن کمای گفت:

- راستی غذای بسیار لذیذ و مأكولی است ولی به پای کوکوی مهمانخانه زن غیبگو که فعلاً توسط (لاندری گرگوار) اداره می‌شود نمی‌رسد.  
استراپافار گفت:

- بله، خیلی هم بامزه است. ولی به پای آن خوراک ماهی ادویه‌دار که یک روز جمعه در خانه‌ام خوردم نمی‌رسد.  
کوربودیابل گفت:

- خیلی غذای خوبی است. ولی در برابر آن آش جو که در آن دوره‌های وفور نعمت من می‌پختم، این غذا نیست.  
پوراگان گفت:

- بله کباب آبداری است. ولی کالیاس (فرانکفورت) خیلی از این بهتر و بامزه‌تر بود.

ناگهان ضربه شدیدی درب مسافرخانه را به لرزه درآورد. صاحب مسافرخانه که نزدیک در نشسته بود از جا برخاست. چهار نفر رقیق هم قداره بدست برپا خاسته بودند. مهمانخانه چی پرسید:

- آقایان، آیا باید در را بازکنم؟

ترن کمای در پاسخ گفت:

- صدای سوت را نشنیدیم. بنابراین، مسافر راهگذر که در را می‌کوبد نباید

داخل شود.

فریادی از خارج مسافرخانه شنیده شد:

- در را باز کنید.

این فریاد آمرانه چهار نفر رفیق راهزن را به نرزه درآورد. مهمانخانه چی دیگر

قادر نبود روی پا بایستد و زیر لب گفت:

- وای! این چه وضعی است که به من دست داده است؟

سپس به صدای بلند گفت:

- نه، نه! باز نخواهم کرد!

دیگر فریادی از خارج شنیده نشد. اما چهار رفیق، مات و مبهوت، صاحب

مهمانخانه را دیدند که دست به کلون آهنین در برده و می‌خواهد با دستهای لرزان و

قیافه بی‌رنگ در را باز کند.

چهار رفیق فریاد برآوردند:

- لعنت بر شیطان! در را باز نکنید - برای رضای خدا! در را باز نکنید! - دستم

به دامن‌تان، در را باز نکنید! شما را قسم به مقدسات در را باز نکنید!

مهمانخانه چی با لکنت زبان گفت:

- در را باز نمی‌کنم؟ نمی‌خواهم باز کنم!

ولی درعین حال کلون آهنی را کشید و در باز شد و دو نفر که آب از سر تا

پایشان جاری بود داخل شدند. چهار رفیق قداره به دست و ناسزاگویان به آن دو نفر

هجوم بردند. یکی از دو تازه‌وارد که جلو راه می‌رفت ناگهان به طرف چهار نفر مهاجم

برگشت. آنها برجای خود خشک شدند. آن مرد دست خود را دراز کرد و چهار رفیق،

ساکت و آرام، از برابرش عقب نشستند... مرد دست خود را پایین آورد و لبخندی زد و

دیگر به آن چهار نفر نگاه نکرد و رو به مهمانخانه چی کرد و گفت:

- يك اطاق برای خودم تهیه کن و اسبم را هم در طویله ببند. پرو و ترس نداشته

باش. پول کافی به تو خواهم داد.

این‌بار آهنگ صدای مسافر تازه‌وارد بی‌نهایت نرم و مهربان شده بود.

مهمانخانه چی کرنشی در برابرش کرد و اسبش را به طویله برد... مرد مسافر سر

در گوش همسفرش گذاشت و آهسته چند دستور به او داد. همسفرش از مسافرخانه خارج و سوار اسبش شد و راه پاریس را در پیش گرفت...  
در این هنگام مهمانخانه‌چی داخل شد و در را بست و کلون آهنین آن را گذاشت و سپس مشعلی روشن کرد و مسافر تازه‌وارد را به یکی از اتاقهای اشکوب اول مهمانخانه هدایت کرد. بعد درحالی که هنوز گیج و مبهوت بود به نزدیک در برگشت و به جای خود نشست.

جلوی اجاق گردآگرد میز، چهار راهزن سرها را به هم نزدیک کرده بودند و بوراکان گفت:

- این مرد از امپراطور شارل کن قویتر است.

استرابافار گفت:

- این مرد بشر نیست. دیو خون‌آشامی است که از دوزخ خارج شده است.

چهره‌اش را دیدید؟

ترن کمای گفت:

- آقایان، این پیش آمد، عجیب‌ترین ماجرائی است که من در طول زندگی خود با آن مواجه شده‌ام. این مسافر که معلوم نیست از نوع بشر است یا از اهریمن، بلند شدن صدایش کافی شد که مهمانخانه‌چی را مجبور به باز کردن در کند.

کوربودیابل هم به سخنان او چنین افزود:

- و با همان صدای خود توانست ماها را به عقب براند.

چهار نفر رقیق دیگر رنگ بر چهره نداشتند و با چشمان دریده یکدیگر را برانداز

می کردند. بالاخره استرابافار گفت:

دستم به دامن‌تان! من پیشنهاد می‌کنم که از این مسافرخانه بیرون برویم و ماجرا را به آقای سنت‌آندره که در انتظار دخترک زیبا‌جانش به لب رسیده بازگوئیم.

بوراکان گفت:

- بله، بهتر است هرچه زودتر از اینجا برویم!

کوربودیابل گفت:

- من عقیده دارم که بهتر است سوار اسبهای خود شویم و سنت آندره را در همانجایی که هست به انتظار بنشائیم و خودمان به پاریس برگردیم.

ترن کمای آهسته گفت:

- آقایان، ولی این مطلب را در نظر داشته باشید که خانم فلوریز دورونژول تا چند لحظه دیگر از جلوی این مسافرخانه خواهد گذشت و ما هم باید او را بگیریم و تحویل سنت آندره جوان بدهیم و او هم صد عدد سکه قشنگ خواهد شمرد و به عنوان جایزه در کف دست ما خواهد گذاشت.

استراپافار سخن او را برید و گفت:

- راست می گوید. ولی من از قبول چنین مأموریتی پشیمانم. این مطلب را از نظر دور ندارید که فلوریز دختر گیتون دورونژول قاضی القضاات پاریس می باشد! بوراکان گفت:

- آری، همینطور است! گیتون دورونژول کسی است که می تواند ما را به دار بیاویزد. زود باشید، از اینجا فرار کنیم و جان خود را نجات دهیم! کوربودیابل لندنکنان گفت:

- چه حرفها می زنید! منم در مقابل این پیشنهاد شما می گویم سبهد سنت آندره پدر همین جوانی است که برای بودن فلوریز به ما جایزه می دهد. شما می دانید که سبهد سنت آندره در قدرت و مقام همشأن گیتون دورونژول است. اگر سبهد ما را به او معرفی کند و شغل و وضعیت ما را برایش بیان کند بدون شك دستور خواهد داد که ما را گرفتار و به چهار اسب بسته و بدمان را قطعه قطعه کند. با تمام این حرفها، من هم حاضر نیستم که یکدقیقه دیگر در این مسافرخانه بمانم. به نظر من پیشنهاد استراپافار از تمام پیشنهادها بهتر است. خوب است از اینجا خارج شویم و در بیرون منتظر رسیدن کالسکه دوشیزه فلوریز دورونژول شویم.

ترن کمای گفت:

- آقایان، سنت آندره جوان به ما دستور داده است که همینجا بمانیم و منتظر

صدای سوت او شویم. خوب از جای خود تکان نخوریم. ولی برای اینکه شر عملیات شیطانی این مسافر را از خود دفع کنیم خوب است دعائی بخوانیم و به ارواح مقدسه عتوسل شویم.

استراپافار گفت:

- ایوای! منم در همین فکر بودم. ولی من تمام دعاها را فراموش کرده‌ام!

کورپودیابل گفت:

- من هم همینطور!

بوراکان گفت:

- من از (دعاوعا) يك كلام يادم نيست!

ترن کمای گفت:

- کاری ندارد. من دعا می‌خوانم، شما پشت سر من تکرار کنید.

مهمانخانه چی که به جمع آن چهار نفر نزدیک شده و با علاقه به بحث آنها گوش

می‌داد گفت:

- آقا راست می‌گویند. دعا بخوانیم! دعا تنها وسیله‌ای است که مسافرخانه

بدبخت مرا از شر شیطان که امشب در آن منزل کرده حفظ خواهد کرد!

صاحب مسافرخانه به زانو درآمد. ترن کمای هم فوراً به تقلید او به زانو درآمد.

سپس سه نفر دیگر هم، پس از کمی تردید و دودلی، به زانو افتادند.

آتش اجاق خاموش شده بود. تالار وسیع فقط به وسیله شعله دودآلود مشعل

روشن بود. در آن صحنه هراس‌انگیز پنج مرد عامی و ساده‌دل به زانو افتاده بودند.

سه دعا که بلد بودند خواندند و پشت سر آن چندین بار علامت صلیب بر روی

سینه رسم کردند. سپس مهمانخانه چی با خاطری آرمیده‌تر به نزدیک در برگشت و

همانجا نشست.

چهار راهزن هم به دور میز نشستند. بوراکان يك بغل دیگر هیزم خشک به اجاق

ریخت و فکین هر چهار نفر مجدداً به کار افتاد و مشغول خوردن شدند. استراپافار

گفت:

- من از اینکه امشب با شیطان روبرو شدم اینقدرها هم دل‌تنگ و متأسف نیستم. فرقی نمی‌کند. بالاخره انسان باید بمیرد.

ترن کمای گفت:

- آقایان، اگر آن کسی که شما هم می‌دانید کیست با ما بود ابتداً نمی‌ترسیدیم. استراپافار فریاد زد و گفت:

- آری، منم می‌خواستم همین را بگویم. ای داد و بیداد! وقتی او پهلوی من هست من نه از خدا ترس دارم نه از شیطان.

پوراگان گفت:

- بله، راستی راستی ما با از دست دادن او همه چیزمان را از دست دادیم.

کوربودیابل گفت:

- هیهات! وقتی او سرکردگی ما را داشت کدام دشمن را یارای مقابله با ما بود؟

- چه نیروی دست و چه ضرب شستی؟ از چشمانش آتش می‌بارید!

پوراگان گفت:

- او از امپراتور شارل کن هم باقدرت‌تر است!

استراپافار گفت:

- او پادشاه میدانهای جنگ است!

کوربودیابل گفت:

- او رعد آسمانها است که خدا نازل کرده است!

ترن کمای گفت:

- او شهریار شمشیرزن است!

در این هنگام مجدداً درب مسافرخانه کوفته شد و فریادی به گوش رسید:

- باز کنید!..



## بخش چهارم

### مسافر ناشناس

چهار رفیق راهزن برپا خاستند و فریاد زدند:

= باز نکنید!

مهمانخانه چی گفت:

- باز نمی‌کنم. این بار با اینکه صدا خیلی خشن و زهره شکاف است ولی معلوم

است که از گلوی بشر خارج می‌شود. منکه باز نمی‌کنم. هرچه می‌تواند داد بزند!

فریاد مجده‌اُ ناسزاگویان بلند شد:

- آهای! مهمانخانه چی بی‌پدر و مادر! بازکن! وگرنه مسافرخانه‌ات را آتش

می‌زنم و خودت را مثل بزغاله کباب می‌کنم!

ترن کمای با تعجب گفت:

- صدای سوت سنت‌آندره شنیده نشد. پس این کیست که در می‌کوبد؟ چه

مشتی؟ چه سر و صدائی براه انداخته است!

استراپافار گفت:

- پناه بر خدا! چه راهزن نابکاری است! با این ضربه‌ها در را خواهد شکست.

مسافری که در میکوفت ضربه‌های شدید به آن وارد می‌ساخت و ضمناً باران

فحش و ناسزا از دهانش می‌بارید و پیوسته فریاد می‌زد.

کورپودیابل گفت:

- خدایا چاره‌ای بساز! اگر تصادفاً در همین موقع دوشیزه فلوریز با کالسکه برسد

و آقای سنت‌آندره سوت بزند، ببینید ما در انجام مأموریت خود با چه اشکالاتی مواجه

خواهیم شد! مگر داد و فریاد این مسافر می‌گذارد ما کارمان را بکنیم؟..

- راست می گوید! باید شر این مسافر مزاحم را رفع کنیم! ترن کمای گفت:

- برویم بیرون! آقایان، به پیش!

گورپود یابل گفت:

- راست می گوید! به پیش!

به يك چشم بر هم زدن کلون آهنین را کشیدند و آماده حمله شدند. در باز شد. وزش باد شدیدی مشعل را خاموش کرد. چهار رفیق راهزن قداره ها را بالا بردند... در همان لحظه هر چهار نفر زوزه در دناکی کشیدند... هر چهار نفر، درهم و برهم به عقب برگشتند و از ترس می لرزیدند... گورپود یابل دو دندانش را که از ریشه کنده شده بودند به زمین تف کرد. يك پنجه قوی چنان گلوی ترن کمای را فشرده بود که نزدیک بود خفه شود و اکنون به زحمت سعی می کرد نفسی تازه کند. استرابافار بی هوش بر روی زمین افتاده بود. بوراکان سینه مجروح خود را می مالید. گورپود یابل فریاد می زد:

- این تنها ضربت دست او است که توانست فك مرا به اینروز بیندازد!

ترن کمای غرشی کرد و گفت:

- شهریار شمشیرزن!

- خودش است! بره های من!.. استرابافار و بوراکان، شما دو نفر کمک کنید و

برایان را از اسب پیاده و به نزد من بیاورید! گورپود یابل، تو آتش اجاق را روشن کن!

ترن کمای، تو در را ببند!

چهار رفیق با شتاب مشغول کار شدند. مرد جوان که آب از سر تا پایش می ریخت داخل شد و به طرف میز رفت و مشك شراب را به لب برد و لاجرعه سرکشید. سپس مشك را به کناری افکند و به وسط تالار برگشت و با قیافه ای خشمگین فریاد زد:

- پوه! چه شراب متعفن! شراب بیاور! شراب ناب! اما شماها! ای ولگردان

کوچه گرد! بعداً خدمتتان خواهیم رسید! و خواهید فهمید که سزای کسانی که شهریار

شمشیر زن را وسط جاده می گذارند که زیر باران زوزه بکشد، چیست؟

ترن کمای گفت:

- سردار، ما نمی‌دانستیم...

مرد جوان درحالی که قداره خود را روی میز فرو برد فریاد زد:

- هر جا که پای من در میان است شما باید بدانید!

ترن کمای در برابر شهریار شمشیرزن کرنشی کرد. کورپوویا پل بوراکان و

استرایافار با تحسین مرد جوان را تماشا می‌کردند.

- آهای! مهمانخانه چی! زود يك اطاق حاضر کن و بهترین رختخواب را در آن

بگذار. شراب هم بیاور. بهترین شرابی را که در انبار داری برایم بیاور. شماها هم زود

بستها و پاهای برابان را بگیریید و او را به بستر ببرید. برابان بیچاره ام دارد جان می‌کند!

بوراکان و استرایافار پیرمرد مجروح را به داخل تالار آوردند ولی او به کلی

بی‌هوش و از خود بی‌خود بود. مهمانخانه چی، ترسان و لرزان، راه را به آنها نشان داد.

مجروح محتضر را در یکی از اطاقهای اشکوب اول در بستر خواباندند. سپس

مهمانخانه چی دوآن دوآن برای آوردن شراب رفت.

شهریار شمشیرزن گفت:

- ههای! بزه‌های من، در تالار منتظر من باشید. با شما حرفه دارم! - هی! برابان،

صدایم را می‌شنوی؟ تشنه هستی؟ يك جرعه از این شراب بنوش!

دهان مرد مجروح نیمه‌باز بود. شهریار آن سر سفید و بی‌رمق را مدتی تماشا

کرد. این مرد که اینک در آستانه مرگ بود يك نفر دزد راهزن بود. او بارها دست به

دزدی و چپاول و قتل زده بود... شهریار در دل چنین می‌گفت:

- من زندگی خود را مدیون این مرد هستم! او پدر من بود!

از این فکر ناگهانی به خود لرزید و لبخندی تلخ بر لب راند که دندانهای ریز و

تیزش آشکار شدند و گفت:

- پدر! آیا من پدری هم دارم؟

در این هنگام از شکاف در که نیمه‌باز مانده بود سری سفید نمودار شد... این

دهان مسافر ناشناس بود...

معلوم نبود برای چه آنجا آمده بود که آن صحنه را تماشا کند و سخنان شهريار را بشنود! شهريار زیر لب چنین به سخن ادامه داد:

- اگر پدری دارم، خدایش نیامرزد! ای پیر رنج کشیده و گرگ باران دیده! پدر حقیقی من تو هستی؟ آیا تشنه‌ای؟

بطری شراب را که مهمانخانه‌چی آورده بود برداشت و دهانه آن را به دهان پیر مجروح گذاشت، شراب سرازیر گردید و روی صورت و گردن مجروح جاری شد. برابان جانی گرفت و به خود آمد. شهريار شمشیرزن زیر لب گفت:

- به هوش آمد!

برابان لبخندی مردانه بر لب راند و آهسته گفت:

- آری، بهوش آمدم. ولی بزودی به جهان سکوت و نیستی بازمی‌گردم...

- نه! نمی‌خواهم تو بمیری! تو نباید بمیری!..

- من امروز می‌میرم و تو روز دیگر از جهان چشم می‌بندی. بالاخره باید مرد...  
لاشه من نصیب کرمها و روانم از آن شیطان خواهد گردید. به زودی گوئی که هرگز از مادر نزاده‌ام!

آثار اندوه و ملال بر چهره شهريار شمشیرزن هویدا شد. درست در همین لحظه نگاه پیرمرد محتضر به در اطاق دوخته شد و آثار ترس بی‌نهایت در قیافه اش پیدا شد و با لکنت زبان به شهريار گفت:

- مرگ! آنجا است! آنجا، میان در! نگاه کن!

شهريار مانند صاعقه از جا پرید ولی جز يك راهروی تاریک و يك اطاق دیگر روبرو که درش بسته بود چیزی ندید و نزد محتضر برگشت و گفت:

- چیزی نیست. خواب دیدی!

- خواب دیدم؟ آری، و هم اکنون به خواب ابدی فرو می‌روم... یکنفر را روبروی خود دیدم که چهره اش چنان بی‌رنگ بود که گوئی يك قطره خون در آن نیست. سپس آهنگ صدای پیر مرد کلفت تر شد و قاه قاه خندید و پرسید:

- پناه بر چیزهای ندیده و نشنیده! در چشمانت چه می‌بینم؟ يك قطره اشک؟ نه

تو دیگر آن شیر نر من، آن شهریار شمشیرزن من نیستی! گریه می کنی؟ برای چه اشک می ریزی؟ نه، پسر جان، دل قوی دار و اراده خود را نیاز! تنها به بازوی خود و شمشیرت اعتماد داشته باش! بزنی! بپا! و گرنه تو را خواهند زد، بدنت را خواهند درید و آنچه داری به یغما خواهند برد! احساسات معنی ندارد! اینها همه شعر است! خدا نگهدار! من برای ابد از نزد تو می روم، باز هم، بیش از اینکه چشم از جهان فرو بندم، چند لحظه به سخنانم گوش فرادار. تو بارها از من پرسیده ای که کیستی و اصل و نسبت چیست! گوش بده تا بگویم. وای! باز هم مرگ آمد! آنجا است! چشم به من دوخته است! نگاه کن، میان آن در ایستاده است!..

شهریار شمشیرزن به سرعت سر برگردانید و به نقطه ای که پیرمرد نشان می داد نگاه کرد. ولی این بار هم چیزی ندید و به پیرمرد محتضر گفت:

- صبر کن. دیگر آن چهره بی خون را نخواهی دید.

سپس به يك مشت مشعل را به زمین پرتاب و خاموش کرد. تاریکی مطلق اطاق را فرا گرفت. برابان گفت:

- خوب شد. حال، پسر جان، گوش کن!

پیرمرد محتضر به روی تخت افتاده و مرد جوان به رویش خم شده بود. تاریکی همه جا را فرا گرفته و جز غرش باد چیزی شنیده نمی شد. روی هم رفته صحنه دل شکافی تشکیل شده بود! ولی پشت آن درب، یکنفر ایستاده بود. پیرمرد محتضر خواب ندیده بود! درست تشخیص داده بود! آن یکنفر، همان مسافر ناشناس بود! برابان آهسته می نالید و نفسش به شماره افتاده بود. خاطراتش کم کم بدست فراموشی سپرده می شد و فریادهای وحشتناک از جهان دیگر به گوشش می رسید. آنچه بخاطر داشت با تصوراتی که هنگام احتضار به شخص رو می کند مخلوط می شد. بالاخره گفت:

- آیا می دانی در آن هنگام که شیرخوار بودی و بچه شیر می بینی و بی چنگال بیش نبود و تو را به من تحویل دادند، قرار بود به چه کسی تسلیم سازم؟

- قرار بود مرا بکسی تسلیم کنی؟

برابان گفت:

- آری، قرار بود تو را تسلیم جلاد کنم!

- برای چه قرار بود مرا به جلاد تسلیم کنی؟ آیا من از همان لحظه که از مادرم

زادم و چشم به جهان گشودم، جنایتکار بودم؟

- می‌پرسی برای چه میبایستی تو را به جلاد بسپارم؟ برای اینکه تو پسر زنی

جادوگر هستی که به زندان تمپل افتاد. زیرا آن زن با جادو ولیعهد فرانسه و شاهزاده

هنری را به عشق اهریمنی گرفتار ساخته بود. اما جادویش فقط به ولیعهد کارگر افتاد

زیرا کمی بعد ولیعهد در (تورنون) درگذشت. اما هنری... ایوای! آخ! باز هم ضعف

عارضم شد و دیگر نمی‌توانم حرف بزنم...

شهریار بانگ برآورد:

- مادرم!.. بگو. نام مادرم چه بود!..

- مادرت؟. آخ! آری، مادرت... زندان تمپل... زندانی که تو در آن به دنیا

آمدی... آخ! من... خدا حافظ!.. دستت را...

مرد محتضر دچار لرزش و تکان شدیدی شد. کمی خون کف کرده در گوشه

لبش پیدا شد. شهریار فریاد زد:

- نمی‌خواهم که تو بمیری!

برایان با ضعف زیاد گفت:

- آن کسی را که مرا کشت هرگز از یاد مبر.

شهریار دندانها را فشرده و گفت:

- او به دست من کشته خواهد شد! نسترداموس! نامش همین نبود که به من

گفتی؟

مرد محتضر ناله‌ای جگرخراش برآورد و گفت:

- آمد! خودش است! باز هم آمد!

سپس از جا نیم‌خیز شد. ولی بلافاصله بی‌جان به روی بستر افتاد. اطاق ناگهان

روشن شد. شهریار برای سومین بار رو برگرداند. و این بار خود را با مردی که مشعل

به دست داخل اطاق می‌شد روبرو دید و فریاد زد:

- آه! نسترداد اموس تو هستی!

مرد مسافر با آرامش وحشتناکی پاسخ داد:

- آری، من هستم!

الساعه در همین مکان تو را خواهم کشت! و لاشه ات را با لاشه برابان بینوایم  
به خاک خواهم سپرد.

شهریار با يك حرکت ناگهانی قداره خود را کشید و بلند کرد. نسترداد اموس  
گفت:

- تو مرا نخواهی کشت. زیرا آنچه را که این مرد می خواست بتو بگوید ولی  
مرگ امانش نداد و مهر سکوت بر لبش زد، من به تو خواهم گفت. من نام مادرت را  
می دانم!

از شنیدن این سخن مرد جوان قداره را پائین آورد. مرد مسافر چند لحظه قامت  
برومند او را تماشا کرد. شهریار غرشی کرد و پرسید:

- تو نام مادر مرا می دانی چیست؟

نسترداد اموس گفت:

- تو در زندان تمیل به دنیا آمدی. من از سرگذشت مادرت کاملاً مطلعم. دست  
تقدیر امشب تو را به این مسافرخانه آورد و باران شدید مرا هم مجبور کرد که امشب  
در همین مسافرخانه پناه بجویم. در اینصورت تو حاضر به کشتن من نخواهی شد.

شهریار شمشیرزن به چهره بی خون این مرد که در این ساعت بر اثر خشم زیاد  
درهم و منقبض شده بود نگاه می کرد. چشمان مرد مسافر چون دو مشعل سوزان  
می درخشید و آهنگ صدایش به غرش رعد شبیه بود.

شهریار شمشیرزن از برابر او چند قدم به عقب رفت و با لکنت زبان پرسید:

- شما کیستید؟

می پرسید من کیستم؟. من کسی هستم که از نام و سرگذشت مادرت باخبرم  
و بعدها تو را نیز مطلع خواهم ساخت. من کسی هستم که از نام و سرگذشت پدرت هم  
باخبرم.

شهریار نفس زنان گفت:

- پدرم!

- بعدها خواهی دانست که نام پدرت چیست! آیا باز هم می خواهی مرا بکشی؟  
- نه! به خدا نه! زیرا من، کودک به دور افکنده، من را که به دست جلاد سپردند،  
من، برای اینکه پدرم را بشناسم، من، برای اینکه روزی این نعمت نصیبم شود که پدرم  
را ببینم و به رویش تف کنم و به او بگویم که من دشمن خونی او هستم، من، حاضرم  
روانم را به ابلیس تقدیم و بدنم را به جلاد تسلیم کنم!

نسترداموس که با لبخندی غم آلود به این سخنان گوش می داد گفت:

- بسیار خوب، من حاضرم این نعمت را نصیبت کنم و بعد از آن اگر بخواهی  
می توانی مرا بکشی. زیرا پس از اینکه از این نعمت بهره مند ساختم دیگر در روی  
زمین و میان زندگان کاری ندارم.

- به آنچه گفتید باور دارم و به آنچه بگوئید عمل می کنم. اما با اینحال بدانید  
که من از شما نیز نفرت دارم و کینه شما را در دل می پرورانم. زیرا شما برابان یار  
دیرین مرا کشتید. و شما بودید که مرا از برابر خود ناگزیر به عقب نشستن کردید. آنگاه  
که دیگر احتیاجی به شما نداشته باشم شما را به دست خود خواهم کشت.  
- تو همانی که امید داشتیم آن باشی! بعداً یکدیگر را خواهیم دید.

شهریار، با ولع پرسید:

- کجا یکدیگر را باز خواهیم دید.

- من می توانم هروقت که بخواهم تو را بیابم. خدانگهدار. از من پرسیدی که  
کیستم! بس بدان! من مظهر انتقامهای خونینی هستم که در لوح تقدیر ثبت شده اند.  
برای تو، من دست تقدیر تغییر ناپذیرم. باز هم سخنی با تو دارم: تو جوان فقیری هستی...  
آیا می خواهی از زر و زیور و ثروت جهان بی نیازت سازم؟

نسترداموس مرد جوان را به اطاق خود برد و در آنجا جامه دان خود را گشود.  
آن جامه دان پر از سنگهای پربها و سکه های طلا بود. رنگ از روی جوان راهزن پرید.  
نسترداموس لبخندی زد و گفت:



- آنچه می خواهی از این پول و جواهر بردار. اگر می خواهی همه را بردار.  
 شهریار شمشیرزن درحالی که با پاها محکم به کف اطاق می کوفت مدتی در  
 اطاق قدم زد و سپس راست در برابر مسافر ثروتمند ایستاد و با خشم گفت:  
 - آنچه من دارم بالاتر و برتر از سکه های طلا و زمردها و الماسهای شما است!  
 نسترداموس با همان لبخندی که بر لب داشت پرسید:  
 - آن چیست؟

شهریار با حرکتی صاعقه آسا قداره خود را بلند کرد و آنرا تا دسته به روی میز  
 فرو برد و گفت:

- آن این است! این دشنه را در اختیار شما می گذارم و روزی آنرا از شما پس  
 خواهم گرفت که با آن شما را بکشم. خدا نگهدار. اگر خواستید مرا ببینید به محله  
 (دربار معجزات) بیائید و بگوئید که مالک الرقاب و صاحب اختیار (مشعل کوچک) را  
 می خواهید. بگوئید می خواهید مردی را ملاقات کنید که قاضی القضاة عالیجناب  
 رونژول سوگند یاد کرده است که با دست خود او را به دار بیاویزد... آن مرد من هستم!  
 در آنجا مرا خواهید دید.

مرد مسافر به شنیدن نام رونژول لرزید و با لحنی خشن گفت:  
 - بسیار خوب. نگفتید نام شما چیست؟  
 مرد جوان گفت:

- نام من؟ شهریار شمشیرزن!

سپس به اطاق خود رفت و به لاشه پرابان نزدیک شد و گفت:  
 - آسوده بخواب. سوگند یاد می کنم که این مرد را به دست خود بکشم و انتقام  
 قتل تو را از او بگیرم. کمی صبر کن...  
 در این هنگام صدای سوتی از خارج به گوش رسید و شهریار از شنیدن آن  
 لرزید...

نسترداموس مشعل خود را خاموش کرده و نزدیک جامه دان باز نشسته و مانند  
 بید می لرزید و زیر لب می گفت:

- پسر ماری. پس این جوان پسر همان زنی است که از جان و دل می‌پرستیدمش! و اکنون دست تقدیر او را بر سر راه من قرار داده تا آلت انتقام من بشود! این پسر (ماری) است که ارواح آسمانی برایم فرستاده‌اند و من او را به عنوان آلت انتقام می‌پذیرم و بدین ترتیب به شومترین سرنوشتی محکومش می‌سازم! و چون او پسر (ماری) می‌باشد قلب ضعیف من متأثر می‌گردد... نه! نه! ضعیف به خود راه ندهم!.. نباید به پسر (ماری) رحم کنم!.. زیرا این جوان، پسر هنری دوم، پادشاه فرانسه می‌باشد!..

ناگهان صدای سوتی که شهریار شنیده بود، نستراداموس را از عالم فکر و خیال بیرون آورد. از اطاق خارج و تا دم راه‌پله پیش رفت. بر روی دستگیره راه‌پله تکیه کرد و به پائین خم شد و شهریار را دید که به طرف تالار عمومی مسافرخانه روان است.

### بخش پنجم

### دختر قاضی القضاة

به شنیدن صدای سوت، چهار رفیق راهزن که به دور میز نشسته بودند از جا برخاستند. مهمانخانه‌چی درب مسافرخانه را گشود. ترن کمای گفت:

- اکنون باید نقشه‌ای طرح کرد.

استراپافار گفت:

- پناه می‌برم به خدا! هرچه بیشتر در اطراف این مأموریت فکر می‌کنم بیشتر

طناب دار را به دور گردن خود حس می‌کنم.

بوراکان گفت:

- آری، من هم اکنون می‌بینم که طناب دار به دور گردنم گره خورده است.

کورپود یابل گفت:

- خدایا! مأمور شده ایم که دختر عالیجناب رونژول، قاضی القضاة پاریس را  
بربائیم؟ رفقاء، آیا به عاقبت این کار می‌اندیشید؟

ترن کمای مجدداً گفت:

- آقایان، راه حلی پیدا کردم، باید در این مأموریت شهریار شمشیرزن را با خود  
همداستان سازیم!.. شما چه عقیده دارید؟

سه نفر دیگر این پیشنهاد را با خوشحالی تلقی کردند و فوراً چهار یار راهزن به  
طرف پلکان برگشتند و درحالیکه سرفرود آورده بودند فریاد زدند:  
- تشریف آورد!

شهریار شمشیرزن نگاهی به آنها کرد و گفت:

- خوب، این دفعه هم شما را می‌بخشم.

در همان موقع که شهریار از پله‌ها پائین می‌آمد مرد جوان دیگری از بیرون  
داخل تالار شد و فریاد زد:

- آماده کار هستید؟ نوکرم به من اطلاع داده است که خانم فلوریز تا بیست  
دقیقه دیگر اینجا خواهد رسید. نوکرم به چشم کالسکه او را دیده است که از (ملون)  
حرکت کرد. زودباشید حرکت کنید. اکنون محل مأموریت هریک از شما را تعیین  
خواهم کرد...

تازه وارد جوانی بود تقریباً بیست ساله، رنگ پریده و دارای لبهای نازک و چهره  
خشن و چشمهای بی‌حال.

ترن کمای گفت:

- قربان، ما فکر کردیم و دیدیم این کار مخالف قوانین و دستورات پیغمبر ما  
حضرت مسیح نیز می‌باشد.

کورپود یابل هم علامت صلیبی روی سینه رسم کرد و چنین گفت:

- راست می‌گوید. ربودن دختران آئین جواتمردان نیست.

بوراکان چنین گفت:

- بله، حضرت مسیح منع کرده است که انسان کاری کند که به دست خود وسیله اعدام خویش را فراهم سازد.

استراپافار با قیافه‌ای پشیمان و اندوهگین گفت:

- بله، راستی آدم باید خیلی وحشی و سنگدل باشد که حاضر شود دختر زیبا و کبوتر ملوسی را بیازارد و بترساند.

شهریار شمشیرزن همچنان به شخص تازه‌وارد می‌نگریست. از بالای پلکان شخص دیگری هم به این مکالمه گوش می‌داد...  
تازه‌وارد بانگ زد:

- عجب! اینطور باید زیر قول خود زد؟ این خیانت است! همین قدر بدانید که این خلف وعده شما را به پدرم خواهم گفت و بدانید که برایتان گران تمام می‌شود.  
ترن کمای گفت:

- قربان، ما را مجبور نکنید که با پس‌گردنی شما را از این مسافرخانه بیرون کنیم.

رنگ از روی جوان تازه‌وارد پرید و نگاهی به در کرد. استراپافار گفت:  
- اما ببینید. ما خیلی دلمان می‌خواهد که دخترک دلخواهتان را در دسترستان بگذاریم. ولی می‌خواهیم که سردارمان هم در این کار دخیل باشد.  
- سردارتان؟  
ترن کمای گفت:

- بله، سردارمان، شهریار شمشیرزن مشهور که همینجا تشریف دارد. سردار، جناب رولاند دوست آندره پسر حضرت اجل ژاک دالبون دوست آندره را که می‌خواهند فلوریزه ورونژول دختر قاضی القضاات را برابیند. به شما معرفی می‌کنم...

در بالای پلکان صدای نفسی شنیده شد که حاکی از مسرت وحشیانه‌ای بود و در آن تاریکی چهره بی‌رنگ نسترداموس سرخ گردید... دو مرد جوان چند لحظه یکدیگر را برانداز کردند. سنت آندره با خشم گفت:

- باشد! بدین ترتیب به جای چهار نفر پنج نفر خواهید شد. اکنون حاضر هستید؟

شهریار با بی‌اعتنائی گفت:

- بسته به دستمزدی است که بدهید.

- من قول داده بودم صد (اکو) به رفقای شما بدهم.

- صد (اکو)! به! وقتی پای من در میان باشد باید دو برابر این مبلغ را بدهید! صد اکو! من وقتی در رستوران (زن غیبگو) شامم را می‌خورم و بعد به طرف میخانه‌های مختلف به راه می‌افتم اقلأ خرج تنها شخص خودم صد اکو می‌شود! در اینصورت باید دو بست اکو بدهید و گرنه دخترک از جلوی این مسافرخانه خواهد گذشت و هیچکس هم قادر نیست متعرضش گردد.

سنت آندره جوان گفت:

- بسیار خوب، دو بست اکو می‌دهم. پس قرارمان بسته شد. یاالله! عجله کنید.

بیائید تا محل مأموریت هرکدامتان را تعیین کنم!

شهریار گفت:

- يك دقیقه صبر کنید. من باید شخصاً طرز انجام این مأموریت را اداره کنم و لازم نیست شما به خود زحمت داده و تکلیف ما را تعیین کنید. شما همینجا، کنار آتش، راحت و آسوده بنشینید تا من دخترک را بیاورم و تحویل‌تان بدهم. والا من حاضر به کار نیستم. قبول دارید!

- قبول دارم. بفرمائید، این گوی و این میدان! هرکار می‌خواهید بکنید!

- بسیار خوب. اما من دستمزدم را همیشه قبلاً می‌گیرم.

رولاند دوست‌آندره با غضب گفت:

- هاها! پس از این قرار به قول من اعتماد ندارید!

شهریار با بی‌اعتنائی گفت:

- نه! نه شما و نه به هیچکس اعتماد ندارم. یا پول را بدهید و یا من هم بی‌کارم

بروم!

سنت‌آندره نگاهی خشم‌آلود به جوان راهزن افکند و سپس بند قبای خود را گشود و کیسه سنگینی از جیب درآورد و محتوی آنرا روی میز ریخت و به سرعت

شروع به شمردن کرد. کیسه محتوی دویست و پانزده اکو بود. شهریار تمام آن مبلغ را برداشت و در جیب گذاشت و گفت:

- این پانزده اکو هم پول شراب ما! یاالله! حرکت کنیم!

هر پنج نفر از مسافرخانه خارج و در میان غرش شدید باد، در تاریکی از نظر پنهان شدند. سنت آندره، با رنگ پریده و روحی عصبانی، در میان تالار بزرگ ساکت و صامت ایستاده و به فکر عمیقی فرو رفته بود... نسترداموس از بالای پله‌ها، چشم به صورت این جوان دوخته و با خوشحالی زایدالوصف پسر ژانک‌البون دوست آندره، پسر یکی از دو دوست سابقش را به دقت تماشا می‌کرد و از این پیش آمدها لذت می‌برد!

ناگاه، در خارج صدای چرخ کالسکه، روی جاده به گوش رسید. سپس چند صدای فریاد و ناله و فحش شنیده شد. بعد چند صدای تفنگ و پشت سر آن صدای چکاچک شمشیرها بلند شد. ناله مجروحین بلند بود. يك عده مهاجم و مدافع به جان هم افتاده و طرفین فعالیت عجیبی نشان می‌دادند. اسبهای کالسکه چهارنعل فرار کردند و بعد سکوت مرگباری فضا را فرا گرفت!

سنت آندره به جای خود خشک شده و تکان نمی‌خورد و نگاه را به در دوخته بود. نسترداموس چند پله از پلکان پائین آمد و او نیز با ولع چشم به در مسافرخانه دوخته بود و انتظار ورود دختر، دختر رونژول... یعنی دختر آن دوست دیگر خود بود! و در دل می‌گفت:

- دختر رونژول! پسر سنت آندره! عجب! چگونه دست تقدیر هردو را در سر راه من قرار داده است! آه! این خود دلیلی است که تقدیر زائیده خیال نبوده بلکه وجود خارجی دارد! این تقدیر است که دست مرا گرفته و به طرف انتقام پیش می‌برد! این تقدیر است که وسایل انتقام خونین مرا فراهم می‌کند! این انتقام است که باید سرتاسر زندگی مرا در این قرن مصروف خود دارد! زیرا اکنون فرزندان دو دشمن ناپاک خود را در برابر دیدگان خود می‌بینم! این پسر سنت آندره است که می‌خواهد چنین ناجوانمردانه آبرو و شرف دختر رونژول را بر باد دهد! چه کسی مأمور شده است که دختر رونژول

را برای پسر سنت‌آندره بیاورد تا او آبرویش را بر خاک ریزد! پسر هنری دوم، پادشاه فرانسه! پسر همان کسی که دو دست ناپاک من ماری مرا تسلیمش کردند!... پسر پادشاه فرانسه!

در همین هنگام دختر رونژول داخل مسافرخانه شد.

شهریار شمشیرزن بازوی دختر را گرفته بود و از باده پیروزی و خونریزی سرمست و چشمانش برق می‌زدند. پشت سر او چهار رفیق راهزن دیگر، درهم و برهم، و کم‌وبیش مجروح و لنگان داخل شدند.

کوربودیابل خون از چهره می‌سترده و ناسزاگویان می‌گفت:

- پناه بر خدا! هشت نفر بودند! چه ضرب دستی! چه شجاعانه دفاع می‌کردند!

ترن کمای که مشغول بستن زخم یکی از پاهایش بود آهسته گفت:

- نه نفر بودند! حضرت مسیح به جانم رسید! و از معرکه سالم جستم!

استرایافار می‌غرید و می‌گفت:

- آه! ای شهریار ناقلا! بنازم ضرب شمشیرت را! اگر روئین تنان داستانهای

باستان هم به میدان جنگش بیایند خرد و خمیرشان خواهد کرد!

بوراکان گفت:

- بله، شهریار شمشیرزن، مغز یکی از آنها را با شمشیر شکافت و شکم دو نفر

دیگرشان را با خنجر درید.

شهریار فریاد کشید:

- ساکت باشید و در را ببندید!

رولاند دوست‌آندره از وسط تالار تا نزدیک اجاق عقب نشست. به شدت

می‌لرزید و یک لحظه چشم از دختر تازه‌وارد بر نمی‌داشت و از نگاهش شعله‌های

سوزان شهوت و هوس متصاعد بود.

شهریار بازوی دختر را رها کرد و خطاب به سنت‌آندره گفت:

- آقا، بفرمائید این دختر! چنانکه می‌بینید به قول خود وفا کرده و او را برای شما

آوردم. دیگر حسابی نداریم...

شهریار یقه پالتوی خود را بالا زده و چهره اش را پوشانده بود. دختر جوان ابداً خود را نباخته و محکم ایستاده بود.

به محض اینکه شهریار شمشیرزن بازویش را رها کرد به طرف سمت آندره روان شد و با فریاد خشم آلود خطاب به او کرد و گفت:

— آهان! پس شما هستید که دستور ربودن زنان را می دهید و به زور و سگری خیانت در صدد آزار آنان برمی آئید. کیستید؟ بسیار کار بجائی می کنید که بپهرد خود را می پوشانید. وگرنه بدون تردید چهره نامرد دون همتی را می دیدم...

لرزشی از کینه و غضب سرپای سنت آندره را لرزاند. دختر جوان چنین به سخن ادامه داد:

— ولی اینرا بدانید! آنکس که دست به سوی فلوریز دورونژول دراز کند بی کیفر نخواهد ماند. من از این ولگردان بینوا که شمردن را هم بلد نیستند سخنی نمی گویم... ولی شما، که خود را از اصیلزادگان می دانید، اگر جرئت دارید، همانگونه که من به شما نگاه می کنم، به رویم نظر اندازید.

سیس بالاپوشی را که سر و تنش را می پوشانید برداشت. دختری بلنداندام و چابک و فوق العاده زیبا بود. از غضب چهره اش گلگون شده بود. لبانش چون غنچه گل شکفته باز می شدند. چشمان سیاهش مانند پارچه حریر صاف و بی آرایش بودند. گیسوان سیاه و بلندش بر روی شانه اش ریخته بود. زیباییش به حدی بود که نظر هرکس را به خود جلب می کرد.

شهریار شمشیرزن از دیدن رویش مات و مبهوت شد و رنگ از رویش پرید. ستراداموس با قیافه متین و تیره بر این صحنه می نگریست.

شهریار شمشیرزن در دل گفت:

— وها که چقدر زیبا است! چه می بینم! مخلوقی چنین زیبا و اینقدر با مناعت و باتقوی! آثار بی آلاشی و پاکی از چشمانش هویدا است!..

فلوریز مجدداً گفت:

— زود باشید، نوکرهای مرا جمع کنید و مرا به کالسکه ام سوار کنید! شاید این



جسارت و گناه شما را فراموش کنم!

- آندره دو قدم به طرف او برداشت و دستش را گرفت و گفت:

- چگونه می‌توانم عشقی را که جان و روانم را می‌سوزاند فراموش کنم؟!.

فلوریز از شرم فریاد کوچکی کشید و پرسید:

- آه! شما کیستید که چنین جسورانه با من صحبت می‌کنید؟

- می‌پرسید کیستم! آیا خود حدس نمی‌زنید که من کیستم؟ پس به من بنگرید

و ببینید من کسی هستم که از یکسال به اینطرف در آتش عشق شما می‌سوزم و در

برایرتان زانو زده و التماس می‌کنم که مرا به شوهری بپذیرید.

- رولاند دوست آندره!

فلوریز از بیچارگی و بدبختی خود و شاید هم از وحشت فریادی کشید. دست

خود را از دست سنت آندره بیرون آورد و درحالی که چهره اش چون گچ سفید شده بود

گفت:

- از روی عملیات خدعه‌آمیز و ناجوانمردانه شما، من بایستی حدس زده باشم

که شما کیستید.

سنت آندره دندانها را به هم فشرد و گفت:

- آری، در کار شما خدعه به کار بردم و ناجوانمردانه دستور ریودن را دادم.

ولی بدانید که شما را دوست دارم! و شما از من روگردان هستید... منم ناگزیر به این

طریق شما دست می‌یابم... و دیگر شما را از دست نمی‌دهم.

سپس باز قدمی به طرف دختر جوان برداشت. فلوریز به عقب رفت و فریادی

کشید:

- آیا يك مرد در اینجا نیست که مرا از دست این نامرد خلاص کند؟

در همان حال نگاهی نومیدانه به اطراف خود افکند و از همه عجیب‌تر اینکه به

طرف شهریار شمشیرزن روان شد و از او پناه جست. شهریار مات و مبهوت بر جای

ایستاده و گوئی قدرت حرکت از او سلب شده بود. آری، فلوریز چشمان اشکبار خود

را به همان مردی دوخت که آنطور به خشونت او را اسیر کرده بود!.. و از او کمک

می خواست!..

رولاند دوست‌آندره با قیافه‌ای غضبناک به جلو رفت تا مجدداً دست فلوریز را گرفته و به زور بر او دست یابد. در این هنگام صدای افتادن کیسه پولی به روی زمین شنیده شد. این همان کیسه پول محتوی دوپست و پانزده اکو بود که رولاند دوست‌آندره به عنوان جایزه و دستمزد به راهزنان داده بود... شهریار شمشیرزن کیسه پول را جلوی پای سنت‌آندره به زمین انداخت و گفت:  
- بردارید!..

فلوریز نگاهی سریع و ناگهانی به شهریار افکند ولی بلافاصله چشم از رویش برداشت، سنت‌آندره با خشم پرسید:

- مقصود چیست؟ این حرکت چه معنی دارد؟

شهریار شمشیرزن با نك پا کیسه چرمین محتوی سکه‌های طلا را به جلوتر پرتاب کرد و گفت:

- آقا، معنی حرکت و مقصود من این است که پول خود را بردارید!.. مقصود دیگری در میان نیست؟

ترن کمای دستها را به طرف آسمان بلند کرد و با لحنی متضرعانه نالید:  
- ای خدا! ای عیسای مسیح! شهریار عزیز ما دیوانه شده است!  
استراپافار گفت:

- عجب گرفتاری شدیم! سردارمان دیوانه شد!  
کوربودیابل گفت:

- ای داد و بیداد! به کلی مخبط و دیوانه شد!  
پوراگان با چشمان گریان گفت:

- دیگر کار تمام شد! شهریار شمشیرزن ما دیوانه شد!  
شهریار شمشیرزن مانند رعد غرید و فریاد زد!  
- ساکت!

چهار یار راهزن که چنگالها را به طرف کیسه زر دراز کرده بودند از این فریاد

از میان جبهه‌تند و چند قدم خود را به عقب کشیدند شهریار با خشم گفت:  
 - زود به طرفه استهای خود بروید! قبلاً ببینید آیا کالسکه این دوشیزه نجیب  
 آماده است و می‌تواند حرکت کند! زود برای مشایعت این خانم تا پاریس خود را آماده  
 سازید.

فهریز برای دومین بار نگاهی به چهره جوان راهزن انداخت. دزد ولگرد محله  
 (مشهور کوچک) سر را پایین افکنده در افکار خود غوطه‌ور بود.

روان‌درد و سنت‌آندره با سر انگشت به شهریار زد.

شهریار از فکر و خیال خارج و به زحمت پرسید:

- چه فرمایشی دارید؟

- آقا جان! حق همان است که این چهار نفر زیر دستهای شما گفتند: شما دیوانه

شده‌اید! مقصودتان از این کارها و حرفها چیست؟

- موضوع خیلی ساده است! شما به من دستور دادید که این دوشیزه را در برابر

دستمزدهی برآیم و در اختیار شما بگذارم. من اکنون می‌خواهم او را به پدرش،

عالیجناب قاضی انقضات برسانم. شما برای این کار مزدی به من دادید و منم مطابق

قرارداد وظیفه‌ام را انجام دادم. اما حالا می‌بینم از این کار خوشم نمی‌آید و پول شما

را پس می‌دهم.

- بدبخت! می‌دانی که من قادرم تو را زنده بگور کنم؟

- آه! برای رضای خدا، عصیانم نکنید. زود عقب بروید. بخوبی می‌بینم که این

خانم طاقت نزدیکی و تماس شما را ندارد. بنابراین اکیداً غدغن می‌کنم که به او نزدیک

نشوید.

- بسیار خوب، پس بگریه! تو نباید زنده از اینجا خارج شوی! سنت‌آندره جمله

نورق را با فریادی بلند گفت و شمشیر خود را از غلاف کشید و حمله سختی به جوان

راهزن برد که اگر به مرقع و به چالاکي جا خالی نکرده بود قطعاً کشته می‌شد.

شهریار فوراً شمشیر از غلاف کشید و آماده کارزار شد. چند لحظه صدای

چکاچک شمشیر فضای تالار را پر کرد و ناگهان سنت‌آندره فریادی از جگر کشید.

شهریار پس از رد و بدل چند ضربه، آن فن مخصوص به خود را به کار برده و با شمشیر ضربه‌ای چون تازیانه به چهرهٔ حریف زده و خطی سرخ‌رنگ در آن به جا گذاشته بود و بلافاصله نك شمشیر را بر شانهٔ سنت‌آندره اندکی فرو برد و با بی‌اعتنائی گفت:

- این ضربهٔ شهریار شمشیرزن بود!

سنت‌آندره به روی زمین افتاد و غرید:

- بار دیگر تو را خواهم یافت. تو باید به دست جلاد سپرده شوی!

فلوریز لرزید. رنگ شهریار از شنیدن این سخن پرید و آهسته گفت:

- به دست جلاد! آری من از همان دقیقه که چشم به جهان گشودم؛ قرار بود به دست جلاد سپرده شوم! مهمانخانه‌چی، گوش کن: در اطاق بالا لاشهٔ مردی است که در این جهان تنها یار من به شمار می‌رفت. دستور بده لاشهٔ برابان بیچاره را آبرومندانه به خاک بسپارند. يك اكو هم به کشیش بده تا دعائی برایش بخواند. ده روز دیگر اینجا خواهم آمد تا بینم این مأموریت را انجام داده‌ای و آنوقت ده اكو به تو مزد خواهم داد. خانم، بفرمائید.

شهریار از تالار خارج شد و فلوریز از پشت سرش روان گردید. سنت‌آندره از هوش رفته بود. مهمانخانه‌چی که تنها مانده بود خم شد و کیسه پول را برداشت و زمزمه کرد:

- فعلاً ما این پول بی‌صاحب را برداریم. می‌گویم راهزن آنرا برد!

کالسکه حامل فلوریز در تاریکی شب در حرکت بود. چهار یار راهزن، شمشیر به دست، چهارنعل اسب می‌تاختند. شهریار سوار یکی از اسبهای کالسکه به دروازهٔ پاریس رسید و به طرف عمارت قاضی القضاة واقع در خیابان (سنت‌آنتوان) روانه شد. ساعت هفت صبح کالسکه داخل حیاط عمارت شد. مردی بلندقامت و قوی‌هیكل که در آن ساعت در حیاط بود فلوریز را در آغوش خود گرفت و با محبتی زایدالوصف فشرده. این مرد قاضی القضاة بود. از فلوریز پرسید:

- چرا اینقدر دیر برگشتی؟ مگر حادثه‌ای برایت اتفاق افتاده است؟

چهار یار راهزن احتیاطاً در خیابان مانده و داخل حیاط نشده بودند.

شهریار شمشیرزن پیش رفت و سلام کرد. قاضی القضاات مانند عقابی خشمگین نگاهی به او کرد. شهریار گفت:

- عالیجنابا، دستمزدی به اینجانب داده شده بود که این خانم را برپایم و تسلیم جوانی اصیلزاده کنم و خود خانم نام آن جوان را به شما خواهند گفت:

- وای! با این سخنان شما جان خود را به خطر می افکنید!..

سیس دخترک مانند بید شروع به لرزیدن کرد.

قاضی القضاات غرشی کرده و گفت:

- عجب! آیا خواب می بینم؟..

- نه، عالیجناب قاضی القضاات، خواب نمی بینید. حقیقت می گویم. من این خانم را ربودم و او را به مردی که دویست و پانزده اکوبه من دستمزد داده بود تسلیم کردم.

قاضی القضاات مانند پیر نعره برآورد:

- های! نگهبانان! بشتابید!

فلوریز که از ترس مانند بید می لرزید شروع به تضرع کرد و گفت:

- پدرجان، تمنی می کنم!

شهریار با بی اعتنائی به سخن خود چنین ادامه داد:

- ولی بعداً از قیافهٔ این جوان اصیلزاده خوشم نیامد. دویست و پانزده اکوبه او را پس دادم و خانم را به اینجا آوردم. حقیقت ماجرا این بود که گفتم و دیگر عرضی ندارم. خداحافظ!

قاضی القضاات که از غضب کف بر لب آورده بود بانگ برآورد:

- نگهبانان، این مرد را دستگیر و بازداشت کنید!

دوازده نفر از کمانداران به شهریار حمله ور شدند و ضمناً دو یا سه نفر دیگر از نگهبانان درب کاخ را بستند.

شهریار زیر لب گفت:

- آه! حاضرم که گرفتار شوم ولی یکدقیقه دیگر فلوریز خانم را ببینم! اما نه!

فایده ندارد! او قیافه مرا زنده نخواهد دید. بلکه هیکلم را بر فراز چوبه دار تماشا خواهد کرد.

شمشیر شهریار در هوا برق زد و جوان راهزن مانند شیر غران به دسته کمانداران حمله برد. قاضی القضاة پیوسته فریاد می زد:

- دستگیرش کنید! فوراً به دارش بیاویزید!

فلوریز می نالید و تمنی می کرد:

- به او رحم کنید! او را ببخشید!

نگهبانان فریاد می زدند:

- های راهزن را بگیرید!

شهریار و نگهبانان به جان هم افتاده بودند. صدای فحش و ناسزا و چکاچاک شمشیرها قطع نمی شد. در میان آن جمع تنها یکنفر بود که با شمشیر بران خود به هر طرف که حمله می کرد می برید و می درید و می شکافت.

فلوریز آن صحنه کارزار را تماشا می کرد و حس می نمود که از صمیم قلب طرفدار همان جوان راهزنی است که ساعتی پیش با آن افتضاح او را ربوده بود و از خداوند برایش توفیق و پیروزی می طلبید!..

ناگاه صدائی بلند شد:

- كمك كنيم! چرا معطليم؟..

صدای دیگری گفت:

- بله، چرا معطليم؟ به كمكش بشتابيم!

صدای سومی گفت:

- های شهریار، ای کبوتر قشنگ من، باز هم کمی ایستادگی کن!

صدای چهارم گفت:

- بشتابيم، جای درنگ نیست!

ترن کمای، بوراگان، استراپافار، کورپودیابل سرها را خم کرده و یکدفعه بدو لنگه در بزرگ کاخ هجوم بردند و به يك فشار آنرا باز کردند.

از کلیه درهای حیاط درونی کاخ سرباز و کماندار و نگهبان پیوسته به میدان می آمدند. پنجاه نفر شمشیر به دست آندسته کوچک را احاطه کردند. شهریار، بوراکان، کوربودیابل، استرایافار و ترن کمای از هرطرف محاصره شده بودند. تنها شمشیرهای این پنج نفر دیده می شد که پیوسته بالا می رفتند و فرود می آمدند و در پیرامون آنها نگهبانان کاخ بر زمین می ریختند و به هرطرف می دویدند.

رونژول دختر خود را به داخل تالار برد. ولی فلوریز در اینجا پا به زمین گذاشت و گفت:

- می خواهم این صحنه نبرد را ببینم!  
 - نگاه کن! پس از چند لحظه هیکل این پنج نفر راهزن را بر فراز دار تماشا خواهی کرد!  
 شهریار نعره کشید:

- به طرف میدان (مشعل کوچک) به پیش!  
 دسته کوچک خشمگین که پشت به پشت یکدیگر داده و به هم سخت فشرده شده بودند صف نگهبانان را دریده و به درب بزرگ کاخ هجوم بردند... درب کاخ بسته بود!

شهریار به پیرامون خود نگاهی کرد و دید در يك گوشه حیاط درب کوچکی باز است. با همراهان خود به طرف آن در رفت و هنگامی که از آن عبور کرد و می خواست آنرا بر روی نگهبانان ببندد نگاهی به طرف مهتابی افکند - و این نگاه با نگاه فلوریز تصادف کرد. شهریار حس کرد که از این نگاه قلبش فرو ریخت. در همین لحظه ضربه نیزی ای شانه شهریار را درید و مرد جوان از پشت به روی زمین افتاد. فلوریز چشمهای خود را بست، تا این منظره را نبیند... وقتی چشم گشود دید درب بسته شده و نگهبانان ستون بزرگی را بر داشته و با کوفتن آن به در می خواهند آن را باز کنند. رونژول خطاب به نگهبانان به صدای بلند گفت:

- کاری نداشته باشید! آنها را به حال خود بگذارید! خوب به تله افتادند!  
 نگهبانان فریاد پیروزی کشیدند و قهقهه برآوردند و مشتها را به طرف در دراز

کرده و چند ناسزا بر لب راندند.

روئول چند نگهبان دم در گذاشت و به همراه فلوریز که در فکری عمیق فرو رفته و ابداً سخن نمی گفت، داخل تالار گردید. دربی که شهریار و رفقاییش از آن گذشته بودند به برجی مجزا از کاخ باز می شد و برج مزبور در خروجی دیگری نداشت. شهریار شمشیرزن و رفقاییش، پشت آن در، جمع خود را شماره کردند. سرایباشان پاره پاره و غرقه در خون بود - ولی همه شان زنده بودند. شهریار گفت:

- حالا پشت این در را سنگر ببندیم و مانع دخول نگهبانان شویم بعداً، بره های من، باید به فکر خارج شدن از این دخمه برآئیم، زیرا من خیلی تشنه هستم!  
همه دست به کار شدند و صندوقها را روی هم انباشته و پشت در گذاشتند. شهریار وارد پلکانی که به اشکوب های بالا منتهی می شد گردید و از نظر رفقا پنهان شد. استرایپار گفت:

- شهریار به دنبال پیدا کردن شراب رفت.

بوراکان گنجه بزرگ و سنگینی را به پشت در می برد. صدای شهریار شنیده شد که می گفت:

- فایده ندارد. بیهوده زحمت نکشید و پشت در را سنگر نندید. نگهبانان مشغول ریختن هیزم و تنه های چوب خشک جلوی در می باشند. از قرار معلوم می خواهند ما را کباب کنند و یا مثل ماهی و گوشت خوک دودمان بدهند.  
- فشاری بیاوریم و از در خارج شویم!..

- مدخل درب پر از دسته های چوب خشک است. برایان چه خوب می گفت که بالاخره هرکس باید روزی بمیرد. راه زندگی هر فردی سرانجام به گودالی منتهی می شود. ها! نگاه کنید! جشن شروع شد...

در همین موقع دود غلیظی به هوا بلند شد.





## فصل هشتم - جادوگر

### بخش یکم - کاترین دومدیسی

در یکی از اطاقهای خواب وسیع کاخ (لوور)، کاترین دومدیسی همسر هنری دوم پادشاه فرانسه، و اینیاس دولویولا مشغول صحبت بودند. اینیاس دولویولا پایه گذار و مؤسس طریقتی نوین بود که هنوز بیست سال از تأسیس آن نمی گذشت ولی امیدوار بود با همان طریقت، مبانی اتحاد و یگانگی دستگاه سلطنت و مذهب را محکم سازد. آن اطاق، اطاق خواب ملکه قانونی و رسمی کشور بود. اطاق ملکه غیررسمی، یعنی (دیان دوپواتیه) در جناح دیگر کاخ (لوور) قرار داشت. اطاقی که در آن دو نفر مشغول صحبت و کنکاش بودند، بسیار بزرگ و به طرزی زیبا و با سلیقه عهد (رنسانس) تزیین یافته بود.

مردم پاریس در خواب عمیق فرو رفته و سکوتی مرگبار بر آن کاخ باستانی حکمفرما بود. کاترین گفت:

- عالیجناب دولویولا، وقت رفتن است.

کاترین نقابی سیاه بر سر افکند و روی خود را پوشاند. مادر شارل نهم و هنری سوم در اینموقع اندکی بیش از چهل سال داشت. آن زیبایی خیره کننده عهد جوانیش اکنون مبدل به يك زیبایی زنده و وحشیانه شده بود. زنان در چهل سالگی از لحاظ

فکری خرفت و از لحاظ جسمی سنگین می‌شوند. ولی کاترین در این سن ظریف‌تر و لاغرتر و چالاک‌تر شده بود.

اینیاس دولویولا وقتی دید ملکه از جا برخاست او نیز بلند شد و به او نزدیک گردید و شانه به شانه او ایستاد و طرز رفتارش نسبت به او مانند پادشاه نسبت به ملکه بود. اینیاس دولویولا حاضر نبود ملکه کاترین دومدیسی را از خود برتر بداند. این مرد با اینکه هفتاد سال از عمرش می‌گذشت هنوز آن منش و پرازندگی عهد جوانی را حفظ کرده و نتوانسته بود این رویه را ترك کند. لباسی از مخمل منقش مانند لباس سواران در بر داشت و سینه‌پوشی به روی سینه داشت که روی آن قلب مسیح گلدوزی شده بود که مظهر و نماینده نیروی عظیم به شمار می‌رفتند و عبارت بودند از:

ا. م. د. ژ

شمشیری ظریف بر کمر داشت که بر تیغه آن این کلمات کنده شده بود:

من سرباز مسیح هستم.

قیافه بسیار آرامی داشت. پای راستش اندکی می‌لنگید ولی این نقص جسمانی از وقار و مناعت او نمی‌کاست و اینیاس سعی داشت این نقص را در زیر پرده بی‌اعتنائی و نخوت پنهان دارد. لویولا گفت:

- خانم، آیا کاملاً فکر کرده‌اید؟

کاترین گفت:

- کاملاً فکر کرده‌ام. آقا، برویم.

مرد روحانی به يك حرکت سریع ملکه را متوقف ساخت و کرنش مختصری در برابر او کرد و گفت:

- خانم، شما که ملکه بزرگی هستید. می‌توانید يك قهرمان مذهبی و باعث افتخار کلیسا بشوید. خانم، باید عقاید و افکار ضدمذهبی را از میان برد. خانم، من شما را برای ریاست و اداره مأمورین سری که در فرانسه در راه مذهب خدمت می‌کنند برگزیده‌ام. من می‌خواهم این آخر عمر را به رم بروم و در آنجا بمیرم و بسیار خرسندم که می‌توانم در آنجا به عرض پاپ اعظم برسانم که مقدرات زیباترین کشور مسیحیت

را به دست شخصی توانا و مدیر سپرده‌ام. خانم، این چه حرفی است که می‌زنید؟.. برای چه می‌خواهید بروید و با این شخص غیبگویی ستاره‌شناس، با این مرد اهریمنی و آلوده و شاید هم دانشمند مشورت و کنکاش کنید؟  
کاترین گفت:

.. آقا، درست است که من ملکهٔ فرانسه هستم ولی فراموش نکنید که در عین حال زن می‌باشم. پس درست به سختم گوش فرا دارید: چند روزی است که این نسترداداموس وارد پاریس شده و در این مدت کم صیت شهرتش به سرعت گردباد سرتاسر شهر را فرا گرفته است. من می‌خواهم این مرد را ببینم. می‌خواهم این مرد را که می‌تواند از آینده به من خیر دهد ملاقات کنم.  
- برای آگاهی از آینده باید به دامن پروردگار توسل جست.

- با پروردگار در این باره سخن گفته‌ام و با همان عباراتی که به من آموخته‌اید از ذات باریتعالی تمنی کرده‌ام که آینده را بر من روشن سازد. ولی نیروهای آسمانی به من پاسخی ندادند. حال که خداوند پاسخ مرا نداد من هم به اهریمن و دوزخ پناه می‌برم.

مؤسس و سردار (ژزوئیت)<sup>(۱)</sup> علامت صلیبی به روی سینه رسم کرد و زیر لب

گفت:

.. خدایا، راضیم به رضای تو و به آنچه که ارادهٔ تو بدان تعلق می‌گیرد!

کاترین مجدداً گفت:

(۱) ژزوئیت‌ها یا شرکت مسیح یک طریقت مذهبی است که در سال ۱۵۳۴ بوسیله اینیاس دولویولا، برای مبارزه با افکار و عقاید ضد مذهبی و خدمت به دین مسیح تأسیس گردید. طریقت ژزوئیت یک جنبهٔ فکری و ظاهری نداشت بلکه بیشتر منظور آن مبارزهٔ عملی و اصولی و دعوت مردم به اطاعت مطلق از پاپ بود. بعدها به شعباتی چند تقسیم شد ولی در ابتدای پیدایش بسیار قوی گردید. پیروان این طریقت تحت فرمان ژنرال یا سرداری می‌باشند. در فرانسه، دانشگاه و پانمان از رقیبان سرسخت ژزوئیت بشمار می‌رفتند. ولی طریقت و آئین ژزوئیت در زمان سلطنت لوئی چهاردهم قدرت فوق‌العاده بدست آورد. آئین مزبور در سال ۱۷۵۹ از برتقال و در ۱۷۶۲ و ۱۸۸۰ و ۱۹۰۱ از فرانسه رانده شد. یکی از پاپها بندم (کاتگانلی) و ملقب به کلماس چهاردهم آئین مزبور را ملغی ساخت ولی پاپ پی هفتم در ۱۸۱۴ مجدداً آنرا برقرار کرد. کتاب مشهوری هم بنام ژزوئیت از طرف مؤسس این آئین، اینیاس دولویولا در ۱۵۴۰ تألیف گردیده است. (مترجم)

- من تصمیم گرفته‌ام از آینده باخبر شوم! و اگر مقصود آینده خودم بود اینقدرها اهمیت نداشت. من می‌دانم که ساعت موعود من هم فرا خواهد رسید. ولی می‌خواهم از آینده هنری، هنری عزیزم. بچه نازنینم آگاه شوم..

مرد روحانی پرسید:

- هنری؟

- آری، هنری، پسر سوم من... حال ملتفت شدید؟.. دو پسر بزرگتر از او هم دارم!.. این پسر دردانه‌ام به سلطنت نخواهد رسید... مگر اینکه خداوند... دو برادر او را... پیش از رسیدن به سن کبر... به سوی خود بخواند...

کاترین این سخنان را آهسته و با صدای پست می‌گفت. لویولا کنجکاوانه و وحشت‌زده به سخنان این مادر گوش می‌داد. کاترین گفت:

- آیا مایلید هنری عزیزم را ببینید؟

کاترین داخل اتاقی که چراغ کم‌نوری آنرا روشن کرده بود شد. در آن اتاق سه پسر بزرگتر پادشاه هنری خفته بودند. اتاق مزبور اتاق خواب کودک‌کان بود و فرانسوا<sup>(۱)</sup> کوچکترین پسر پادشاه در آنجا نخفته بود زیرا او هنوز خردسال بود و با پرستار خود در يك اتاق می‌خوابید.

در آن اتاق سه تختخواب ستون‌دار وجود داشت. در طرف چپ تخت خواب فرانسوا<sup>(۱)</sup> شوهر ماری استوارت قرار داشت. تقریباً پانزده سال از سن این بچه می‌گذشت و چهره‌ای بی‌رنگ داشت. در طرف راست تختخواب شارل<sup>(۲)</sup> بود و این کودک نه سال داشت. از وراء پشه‌بند دیده می‌شد که چشمهایش هنوز نیمه‌باز هستند. کاترین با لحن بی‌مهری از او پرسید:

- شارل، مگر نمی‌خواهید بخوابید؟ باید خوابید. زود، چشمهای خود را ببندید.

(۱) این کودک بعدها بنام (دوک دالسنون) ملقب گردید و موقعیکه دوک نشین آلسون ضمیمه فرانسه شد بنام (دوک دانژو) ملقب شد.

(۲) بنام فرانسوای دوم، پادشاه فرانسه شد.

(۳) بعدها بنام شارل نهم پس از مرگ برادرش فرانسوای دوم به سلطنت رسید.

شارل آهی کشید و پلکها را بست. کاترین پرده تخت او را کشید و به طرف انتهای اطاق روانه شد. در آنجا تختخواب هنری<sup>(۱)</sup> قرار داشت. مادر پرده تخت را به عقب برد.

هفت سال تمام از سن این کودک می گذشت. از میان چهار پسر از همه زیباتر بود. در حال خواب لبخندی بر لب داشت. حلقه های خرمائی رنگ گیسوانش به دور چهره زیبایش فرو ریخته بودند. کاترین بر روی کودک خم شد و با لبخند بسیار محبت آمیزی آهسته گفت:

- نگاهش کنید. ببینید چقدر زیبا و ملوس است!

لویولا به کودک نگاهی نکرد بلکه نگاه نافذ و عمیق خود را بر چهره مادر دوخت و دید قیافه اش عوض شده و بسیار مهربان و با محبت گردیده است.

آنگاه مرد روحانی نگاه خود را متوجه فرانسوا و شارل کرد... یعنی دو طفل که ممکن بود مانع رسیدن هنری به سلطنت بشوند... مگر اینکه خداوند آنها را پیش از رسیدن به سن کبر به سوی خود بخواند! مرد روحانی دردل گفت:

- این دو کودک بی گناه محکوم به مرگ از طرف مادر شده اند!..

شاید مرد روحانی با چشمان تیزبین خود در روح این مادر افکاری را خواند که خود کاترین از حقایق آنها بی خبر بود. کاترین آهسته گفت:

- در حق فرزندم هنری دعای خیر کنید!

سپس خود در برابر تختخواب طفل زانو زد و لویولا دعائی خواند و در پایان آن علامت صلیبی بر روی سینه رسم کرد. آنگاه کاترین از جا بلند شد و درحالی که لویولا از عقبش روان بود به اطاق خود بازگشت و بازوی مرد روحانی را گرفت و گفت:

- حال ملتفت شدید که مقصودم چیست؟ من می خواهم بدانم آیا هنری، پسر من، به سلطنت خواهد رسید؟ از آنجائیکه شما که فرستاده خدا هستید نمی توانید به این پرسش من پاسخ دهید پس برویم و از فرستاده شیطان یاری بخواهیم!

(۱) این طفل بعدها بنام هنری سوم، پس از برادرش شارل نهم، به سلطنت رسید.

## بخش دوم

### عمارت کوچه (فروادمانتل)

در وسط کوچه (فروادمانتل) يك بناى قدیمی اعیانی دارای برج و باروی محکم قرار داشت که از آثار عهد ملوک الطوائفی به شمار می‌رفت و در گرداگردش خندقی عمیق حفر کرده بودند.

در يك ماه پیش، يك نفر خارجی این عمارت را به حساب ارباب خود خریده بود. آن مرد خارجی، پیرمردی کوتاه‌اندام و لاغر بود. عده زیادی کارگر برای مرمت عمارت دست به کار شدند و آن را به طرزى زیبا و باشکوه اصلاح کردند. سپس پیرمرد پاریس را ترك کرد و گفت که بدیدن ارباب خود به (فونتن بلو) می‌رود.

ملکه کاترین و همراهش در برابر این عمارت از کالسکه پیاده شدند و نگهبانان مشایعشان در بیست قدمی عمارت ماندند. ساعت یازده شب بود. کاترین آهسته گفت:

- درست در موعد معین رسیدیم.

هر دو نفر نقاب بر چهره داشتند و به نقاب هم قناعت نکرده ملکه روبوشی سیاه بر سر و مرد همراهش هم پالتوی فراخی روی لباسها در بر کرده بود.

ملکه از پل عبور و از خندق گذشت و در برابر دربی سنگین و بسیار بزرگ ایستاد. لویولا گفت:

- من هم با شما داخل این عمارت می‌شوم. ولی فقط برای این می‌آیم که خدعه این مرد نیرنگ‌ساز و حيله‌گر را که علیاحضرت اینقدر برایش احترام و آبرو قایلند برملا سازم و با حرف حساب محکومش کنم.

در همین حال سردار ژوئیت‌ها دست بر چکش برنجی در که به شکل ابوالهول ساخته شده بود برد ولی پیش از اینکه چکش بر در کوفته شود در باز شد.

ملکه و لویولا داخل تالاری بزرگ شدند که به وسیله سه شمعدان بزرگ روشن

شده بود. بر هر شمع‌دان سه شمع مومی به طرزی قرار داشت که روی هم‌رفته تشکیل مثلثی را می‌دادند. در منتهی‌الیه تالار پلکانی از مرمر سرخ وجود داشت. روی پله اول پیرمردی کوتاه اندام ملبس به لباس سیاه ایستاده بود که به محض ورود تازه‌واردها به آنها سلام کرد و گفت:

— از باب من منتظر شما است.

سپس پیرمرد از پله‌ها بالا رفت. در اشکوب اول پیرمرد دربی را گشود و خود به کناری رفت تا واردین داخل شوند. تالاری که آن دو نفر داخل آن شدند فوق‌العاده ساده بود.

تالار مزبور کاملاً مدور بود و سقفش هم به شکل نیم کره و گنبد بود که بر قطب آن چراغی نصب و نور ملایمی به تالار می‌داد. تالار مزبور دوازده در داشت و بر بالای هر یک از دوازده در یکی از صور بروج دوازده‌گانه نمایان بود. بر روی کتیبه‌ای که گرداگرد دیوار تالار را می‌پیمود صور سیارات هفتگانه منقوش بود. درها هر یک از دیگری به وسیله ستونی مرمرین جدا بود و روی هر یک از ستونها نام یکی از ماههای سال نقش شده بود. پای هر ستون مجسمه‌ای از مرمر با اشکال خیال‌انگیز چمباتمه بر زمین نشسته بودند و اینها اشکال دوازده پری مربوط به هر یک از بروج دوازده‌گانه فلکی بودند.

اثاثیه اتاق عبارت بود از دوازده کرسی مرمر سرخ که نسبت به دوازده درب عاج تالار به طور متقاطع گذاشته شده بودند.

این دوازده کرسی به دور میزی گرد قرار داشتند و خود میز بر شانه چهار ابوالهول مرمر استوار بود. میز از طلای ناب ساخته شده و بر روی آن به طور برجسته شکل خاج گل<sup>(۱)</sup> که علامت و مظهر دوره کامل جادوگری می‌باشد نقش شده و چون

(۱) مفهوم خاج گل رویهمرفته کره نامتناهی می‌باشد. گل که بوی آن مفهوم ابراز حیات است در مرکز خاج قرار دارد و خاج نماینده نقطه خیالی است که در آن دو خط به یکدیگر متلاق می‌شوند و می‌توانند تا نامتناهی امتداد یابند. بین اشعه‌ای که این خطوط را تشکیل می‌دهند جادوگران و مغان قدیم چهار تصویر رسم می‌کردند که رویهمرفته ابوالهول را تشکیل می‌دهند و عبارتند از انسان، گاو، شیر و عقاب. باید

خورشید می درخشید. در مرکز خاج گل چهار حرف مقدس که با ریزه الماس نوشته شده بودند می درخشیدند و عبارت بودند از:

ی. ن. ری

صحنه‌ای بس اسرارآمیز بود که بیننده را دچار وحشت می ساخت و درعین حال او را وادار به تحسین می کرد.

اما لویولا همچنان با بی‌اعتنائی و تحقیر بر این صحنه می نگریست. کاترین حس می کرد که قلبش در قفس سینه می لرزد. هردو نفر به مردی که لبخندزنان به طرف آنها می آمد چشم دوختند. آن مرد نستراداموس بود!..

نستراداموس به طرز اشراف دربار فرانسه لباس پوشیده بود. شمشیری بر کمر داشت. ولی بر روی سینه هیچگونه نشان و زینتی نزده بود مگر زنجیر طلائی که یک خاج گل زمرد بر آن آویخته بود. قامتی بلند و چهره‌ای بس زیبا داشت. ولی چنان رنگش پریده و سپید بود که گوئی یک قطره خون در بدنش نیست. نستراداموس گفت:

- بانوی محترمه، و شما، آقای محترم، به شما سلام می کنم.

سپس کاترین را بر روی کرسی نشانده که در برابر دری قرار داشت که بر فراز آن برج میزبان رسم شده بود و لویولا را بر روی کرسی جای داد که مطابق با برج قوس بود. خودش هم بر روی کرسی نشست که با برج اسد تطبیق می کرد.

سه نفر بدین ترتیب طوری نشسته بودند که رئوس یک مثلث متساوی الاضلاع را اشغال کرده بودند. نستراداموس با آهنگ مهیبی گفت:

- خانم، من امشب دانش خود را در خدمت شما به کار خواهم گماشت و اکنون منتظر پرسشهای شما می باشم.

لویولا با لحنی تحقیرآمیز و خشم آگین گفت:

- دانشت را! بگو جادوی سیاهت را!... حرفهای واهیت را، خدعه و ریابت را... وحتی می توانم بگویم اعمال جنایت آلودت را می خواهی در خدمت این خانم به کار بندی

→

دانست که می توان به جای این چهار تصویر چهار حرف اسرارآمیز: ی. ن. ری. را قرار داد که یهودیان بر روی صلیب حضرت مسیح قرار داده بودند.



## بخش سوم

### لویولا

نستراداموس سر را به طرف لویولا که این چنین به او حمله ور شده بود برگرداند و با لحنی ساده و عامیانه گفت:

- جناب آقای محترم، فرمودید اعمال جنایت‌آلود. شما مانند کوری هستید که منکر وجود آفتاب باشد. برای چه خود را قهرمان جهل و نادانی معرفی می‌کنید؟ خانم، گوش بدهید. اکنون سه دسته فرضیات بسیار واضح و روشن برای شما بیان می‌کنم: جهان مرئی و محسوس ما سایه‌ی يك جهان حقیقی و واقعی است که احساسات ما آن را درك نمی‌کنند. مردی را در نظر آورید که در غاری نشسته و پشت به مدخل غار کرده است. فرض کنید که این مرد هیچگاه از این غار خارج نشده باشد. او حتی نمی‌داند که این غار مدخلی هم دارد. بر روی دیوار مقابلش او سایه‌ی کلیه موجوداتی را که در برابر مدخل غار حرکت می‌کنند می‌بیند. می‌داند که او از این سایه‌های روی دیوار چه می‌فهمد؟ اینها تنها حقایقی هستند که او درك می‌کند! با اینکه اینها جز سایه چیز دیگری نبوده و حقیقت نیستند. حقیقت در خارج غار است... اکنون فرض کنید که يك نفر دیگر نزدیک این مرد و روبروی مدخل غار نشسته باشد. این مرد موجودات واقعی و حقیقی را که در خارج غار حرکت می‌کنند می‌بیند و حرکات آنها را به خوبی تشخیص می‌دهد. آیا مرد از این موقع سایه‌هایی را که بر اثر نور خارج به داخل غار منعکس می‌شوند تشخیص نخواهد داد؟ و آیا نمی‌تواند به رفیق خود بفهماند که این سایه‌ها چیستند و درچه جهت حرکت خواهند کرد؟.. خانم، این غار همان جهان ما است. این سایه‌ها مجموعه چیزهایی است که ما به چشم می‌بینیم. به عده معدود و نادری از اشخاص این موهبت داده شده است که به طرف

خارج و مدخل غار برگردند و حقیقت مثبت را درک کنند و به هم نوعان خود نشان دهند که چه سایه‌هایی بر روی دیوار زندگی مادی و زمینی ما خواهد افتاد، یعنی به آنها بنمایانند که چه حوادثی در شرف وقوع است.

لویولا گفت:

- تو مدعی هستی که از جمله این اشخاص معدود و نادر می‌باشی؟

نستراداموس گفت:

- آری، آقا، من یکی از این اشخاص می‌باشم.

لویولا فریاد زد:

- ای کافر زندیق! درباره خدا چه می‌گوئی؟..

- خداوند، کمال مطلوب و تمایل نهائی بشر و امید درونی و اسرارآمیز برای

تجدید زندگانی در سلسله جاودانی است، ایمان به خداوند عبارت از تمایل به جاودانی

بشر می‌باشد.

- من دیگر حاضر نیستم این کفر و زندقه را گوش کنم.

لویولا از جا برخاست. نستراداموس دست به طرف او دراز کرد و گفت:

- آقای محترم، شما از اینجا نخواهید رفت مگر اینکه دلیلی از دانش من با خود

ببرید. خانم، امروز ساعت شش بعد از ظهر نامه‌ای در زیر در این عمارت گذاشتند و

در این نامه به من اطلاع داده شده بود که ساعت یازده شب بانوی والامقام و

محترمه‌ای به دیدن من خواهد آمد. چیز دیگری در این نامه نوشته بود. خانم، آن بانوی

والامقام و محترم شما هستید. اما آقا، راجع به شما، من ابدأ شما را نمی‌شناسم. من

نمی‌دانستم که شما هم به دیدن من خواهید آمد. شما تقاب بر چهره دارید. قبای فراخی

لباسهای شما را از نظر من مکتوم می‌دارد. اکنون گوش کنید...

لویولا لرزش شدیدی در خود احساس کرد. نستراداموس گفت:

- آقا، از روزی که در یک ناحیه کوهستانی بانویی از طبقه اشراف، برای

یازدهمین بار در خود درد زایمان احساس کرد، تاکنون شصت و هشت سال می‌گذرد.

این واقعه در کاخی می‌گذشت که بر نواحی اطراف خود مسلط و مشرف بود. آن خانم

چنین خواست که مانند مریم عذرا در آغل گوسفندی طفل خود را بزاید و به کودکی که از او به جهان آمد (اینیگو) نام نهاد.

لویولا که برای نخستین بار حس کرد ترس شدیدی سرپایش را فرا گرفته و تا اعماق قلبش اثر می‌کند آهسته و زیرلب گفت:  
- اغریمن!

نستراداموس در دنبال سخن چنین گفت:

- آیا لازم است به شما بگویم که (اینیگودولویولا)، یعنی همان کودک، بعدها ندیم پادشاه فردیناند پنجم شد و فرماندهی یک دسته سرباز را در شهری که از طرف نیروی خارجی محاصره شده بود به عهده گرفت و در آن نبرد زخمی به او وارد شد که بر اثر آن هنوز می‌لنگد و از آن پس کمر به خدمت دین مسیح بست... آیا لازم است به شما بگویم که همین (اینیگودولویولا) پس از مطالعه در امور مذهبی آئین نوینی بنانهاد و آئین مذهبی خود را به پاپ‌ها و پادشاهان تحمیل کرد و هم‌اکنون آئین او در سرتاسر جهان پیروان زیاد دارد؟

آیا لازم است اضافه کنم که اینیاس دولویولا وقتی حس کرد که مرگش نزدیک شده میل کرد که برای آخرین بار کشور فرانسه را ببیند و دستورات عالی خود را به بهترین شاگردش یعنی کاترین دومدسی بدهد؟ آیا لازم است بگویم که اینیاس دولویولا وارد این خانه شده است تا مرا یک نفر حقه باز و نیرنگ ساز بنامد؟  
لویولا فریاد زد:

- خانم، بفرمائید برویم. در این خانه جان شما در معرض خطر مرگ قرار دارد.  
ملکه آهسته گفت:

- می‌خواهم از آینده آگاه شوم!

- من دیگر در آشیانه شیطان حتی یک دقیقه هم نخواهم ماند!

نستراداموس با آهنگی تهدیدآمیز گفت:

- بفرمائید، آقا!

سپس لویولا را به طرف یکی از درهای تالار برد و گفت:

- خداحافظ، آقا، به زودی بار دیگر یکدیگر را خواهیم دید.  
- هرگز! مگر اینکه تو بر فراز توده هیزم سوزان نشانده شوی و من بر مرگت نظاره کنم.

نسترداموس دست لویولا را گرفت و نگاه آتشبار خود را بر او دوخت. در این لحظه قیافه ای بس مخوف داشت. به لویولا گفت:  
- بار دیگر یکدیگر را خواهیم دید! زیرا تو با شرارت خود مرد بی گناهی را دچار پدبختی و گرفتاری کردی و لازم است به کیفر اعمال خود برسی. شهر (تورنون) و ماجرای آنرا به یاد بیاور!

نسترداموس روی به پیرمرد کوتاه اندام که در همانجا ایستاده بود کرد و گفت:  
- این مرد را مشایعت کن! خیلی احترامش کن. او از این پس به من تعلق دارد!  
قامت لویولا در زیر بار این همه نفرت و دشمنی که بر سر و رویش می بارید خمیده شد. وقتی سر برداشت کسی را جز آن پیرمرد کوتاه اندام که راه را به او می نمود ندید.

## بخش چهارم دایره سحرآمیز

نسترداموس به طرف کاترین دومدبسی بازگشت و در برابرش نشست و گفت:  
- خانم، من میدانم شما کیستید. در این صورت می توانید نقاب از چهره بردارید.

آهنگ صدای نسترداموس در این موقع مهربان و طرز سخن گفتنش آمیخته به احترام بود. کاترین دیگر از او بیمی نداشت و از ترس نمی لرزید. نسترداموس گفت:

- پرسش‌هایی که می‌خواهید از من به عمل آورید بسی وحشتناک هستند و لازم است به طور وضوح کیفیات و محیط زندگی خود را برایم تشریح کنید. من هر قدر بهتر شما را بشناسم پاسخهایم روشن‌تر خواهند بود.  
کاترین گفت:

- بسیار خوب، متهم با نیروهایی که شما نمایندگی آنها را دارید به صراحت سخن خواهم گفت تا آن نیروها نیز با من به صراحت و بی‌پروا صحبت کنند. اما... من مادر هستم. نسترداموس، منظورم را درک کنید. من اینجا آمده‌ام تا درباره‌ی خود با تو سخن بگویم! ولی قبل از آن میخواهم از سرنوشت، ساعت موعود و آینده‌ی پسر خودم آگاه شوم!..

نسترداموس پرسید:

- گفتید در باره‌ی سرنوشت پسر خودتان؟ من گمان می‌کردم که پادشاه دارای چهار اولاد ذکور میباشد.

کاترین با يك قیافه سبعمانه و چشمان دریده تکرار کرد:

- گفتم: پسر خودم؟

نسترداموس گفت:

- خانم، خواهش می‌کنم با عباراتی مختصر و روشن پرسشهای خود را بنویسید.

کاترین با دستی لرزان این کلمات را نوشت:

- سرنوشت یا ساعت موعود و آینده‌ی پسر عزیزم هنری را برای من بگو!

نسترداموس قطعه کاغذ را برداشت و با حوصله زیاد در آن دقیق شد و گفت:

- ای بانو و ملکه‌ی فرانسه، آنچه نوشته‌اید يك سخن مادی و ظاهری است. این

عبارت که در نظریك مرد عادی نگرانی يك مادر را نشان میدهد يك مفهوم دیگر هم دارد که معنای واقعی آن است. بنابراین باید بدانید که ساده‌ترین پرسشها دارای يك پاسخ سحرآمیز می‌باشد...

کاترین به دقت گوش می‌داد. سخنان مرد جادوگر در مخیله او نقش می‌بستند.

نسترداموس چنین به سخن ادامه داد:

- این پرسش محتوی چهل و پنج حرف است. من این حروف را به دور يك دایره می‌نویسم. من به این چهل و پنج حرف، چهل عدد به ترتیب از يك تا چهل و پنج وصل می‌کنم. هر يك از این حروف که به دور دایره سحرآمیز نوشته شده به عدد متعلق به خود متصل است و هر عدد با معمای خود بستگی دارد.

نسترداداموس همانطور که مشغول صحبت بود شکلی را که ترسیم کرده بود به کاترین نشان داد و سپس تصویر را در برابر ملکه نهاد. ضمناً کاغذ دیگری را جلوی کاترین گذاشت و گفت:

- خانم، بنویسید. این حروف که من بر آنها نگاه می‌افکنم اکنون به خودی خود به ترتیب معینی قرار می‌گیرند و کلماتی را می‌سازند و مجموعه این کلمات پاسخ پرسش شما را تشکیل خواهد داد. و این پاسخ هم باید درست متضمن همان چهل و پنج حرف پرسش باشد. ها! نگاه کنید کلمه‌ای ساخته شد... نه! قسمتی از يك جمله ساخته شد... بنویسید... «ولی تیغه فولاد يك کشیش...»

کاترین با دست لرزان نوشت: «ولی تیغه فولاد يك کشیش...»

- کلمات دیگری در برابر چشمانم نمایان می‌شوند... بنویسید: خانم... «زندگی و تصادم می‌کند... بی‌عرضه... سست...»

کاترین که از ترس خون در عروقش خشک شده بود کلمات را نوشت.  
نسترداداموس که به تندی نفس میزد گفت:

- بنویسد: «هرود...»

کاترین دومدیدی نوشت: هرود...

نسترداداموس چشم برآن تصویر دوخته و گفت:

- يك کلمه! باز هم يك کلمه دیگر! آه! کلمه کوچکی که معنای بزرگی دارد! سه حرف ناچیز می‌بینم که معنی آنها روی هم رفته قدرت است... ها! این کلمه است! خانم، بنویسید: «شاه» کاترین از خوشحالی غرشی وحشیانه کشید و با حروف درشت نوشت.

- شاه!...!

نسترداداموس به سرعت کلماتی را که به کاترین گفته بود خواند:

- «ولی تیغه فولاد يك کشیش - زندگی او تصادم میکند - سست - بی عرضه -

هرود - شاه»

نستراداموس گفت:

- در این جمله درهم و برهم فقط يك کلمه موجب نگرانی من است. و این کلمه هرود میباشد. برای چه هرود؟ اگر این کلمه را کنار بگذاریم سرنوشت پسر شما هنری، در جمله ای که به طور پرسش نوشتید نمودار می گردد. این پاسخ عالم غیب است که در پرسش شما نهفته است: «شاه سست، هرود بی عرضه، اما تیغه فولاد يك کشیش با زندگی او تصادم می کند.» (۱).

کاترین با خوشحالی گفت:

- بنابراین این هنری به سلطنت خواهد رسید!

- آری، به سلطنت خواهد رسید، ولی تیغه فولاد يك کشیش به جانش تصادم

خواهد کرد و به زندگیش پایان خواهد داد!

- آه! این موضوع اهمیت ندارد! شخصاً مراقب خواهم بود. پسر کاترین سالیان

دراز، به راحتی و بدون دغدغه خواهد زیست و از تیغه فولاد در امان خواهد بود!

نستراداموس با نگاهی آتشین به کاترین نگاه کرد و در دل گفت:

- این هم آلت انتقام من است! ولی خوب است فعلاً بینیم فکر این زن تا کجاها

می خواهد سیر کند و چه خیالات در سر می پروراند... سپس به صدای بلند گفت:

- اگر ما در باره آینده دو برادر دیگر که پیش از پسر شما هنری، برای سلطنت

معین شده اند، آگاه نشویم این پیشگویی ما ناقص خواهد بود. خانم، من اکنون آخرین

جمله ای را که بر زبان راندید در نظر می گیرم: «پسر کاترین سالیان دراز، به راحتی و

بدون دغدغه خواهد زیست و از تیغه فولاد در امان خواهد بود!» این جمله دارای هفتاد

حرف است که من آنها را با اعدادشان از يك تا هفتاد در این دایره می نویسم و سپس

درصده پیدا کردن جمله دیگری که از این حروف ساخته می شود بر می آیم. ببینید،

(۱) هنری بنام هنری سوم پادشاه فرانسه شد. پادشاهی سست و بی عرضه و عاری از شجاعت بود. هنری سوم

ملقب به هرود گردید و بضرب کارد کشیش ژاک کلمان کشته شد.

خانم، این پاسخی است که در همان نظر اول بر ما آشکار می‌گردد.  
 در همان حال نستراداموس خطوطی بر کاغذ نوشت و چنین خواند:  
 - «فرانسوا و شارل، جوان و خردسال، هر دو موجب نگرانی، دوامی به آنها  
 نیست. هر دو در شباب و جوانی خواهند مرد.» (۱).

کاترین حروف دو جمله را، یعنی جمله‌ای را که خودش بر زبان رانده بود و  
 جمله‌ای را که مرد جادوگر با درهم ریختن آن حروف به دست آورده بود، با یکدیگر  
 مقایسه کرد. کلیه حروف موجود در پاسخ، بدون کم و بیش، در حروف جمله‌ای که او  
 بر زبان رانده بود وجود داشتند. نستراداموس چنین به سخن ادامه داد:

- به این ترتیب معلوم می‌شود که دو پسر شما، فرانسوا و شارل، در همان سن  
 کودکی موجب نگرانی شما هستند. از عالم غیب چنین می‌گویند که شما به این دو  
 پسر چیزی مدیون نیستید. معنای این عبارت این است که شما گمان می‌کنید که  
 از هرگونه محبت مادری نسبت به این دو پسر معاف می‌باشید. خاطر آسوده دارید: این  
 دو پسر در کودکی خواهند مرد و میدان را برای پسر عزیز شما باز و آزاد خواهند  
 گذاشت.

نستراداموس سپس این سخنان وحشتناک را گفت:

- اگر می‌خواهید که من در اجرای نقشه‌های شما کمک کنم باید نام مردی را که  
 محبوب شما بوده است بدانم...

رنگ از چهره کاترین برید و با لکنت گفت:

- محبوبم!

- آری، فرانسوا و شارل پسران پادشاه، یعنی مردی هستند که دوستش ندارید.  
 اما هنری که مورد محبت و پرستش شما است پسر مردی است که دوستش داشته‌اید:  
 لازم است نام این مرد را که محبوب و فاسق شما بوده، به من بگوئید...

کاترین با لکنت زبان پرسید:

- آه! چه کسی این اسرار را به شما گفته است؟

(۱) فرانسوی دوم و شارل نهم هر دو در سن شباب مردند.



نستراداموس انگشت خود را روی خاج گل که بر گردن آویخته بود گذاشت و با لحنی ساده گفت:

- این نیرو اسرار شما را در دسترس من گذاشته است!

کاترین بدون اداره تکرار کرد:

- این نیرو!

- نام مردی را که فاسق و محبوب شما بوده است به من بگوئید!

کاترین که برای حفظ اسرار خود سخت به تکاپو افتاده بود با آهنگ ضعیف گفت:

- شما به ملکه فرانسه توهین می کنید!

- نه. من ملکه را از خطر بزرگی نجات می دهم! خانم، نام فاسق خود را به من

بگوئید!...

- نام این شخص را می خواهم؟ نه، ای جادوگر! ای سلطان دوزخ!... اگر

می خواهی نام این مرد را بدانی!... به این نیرو فرمان بده تا نام او را به تو بگوید!...

کاترین هم به توبه خود با انگشت خاج گل درخشان را نشان داد.

- بسیار خوب! خانم، حال که اینطور است من هم نام شخص منظور را در

آخرین کلماتی که بر زبان رانید جستجو و به دست خواهم آورد!.

سپس نستراداموس به دور دایره ای هفتاد و یک حرف موجود در جمله زیر را با

اعداد آنها نوشت: نام این شخص را می خواهی؟ نه، ای جادوگر! ای سلطان دوزخ!...

اگر می خواهی نام این مرد را بدانی!... به این نیرو فرمان بده تا نام او را به تو بگوید!...

نستراداموس چند دقیقه چشم بر دایره دوخت و سپس لبخندی زد که کاترین از

آن لبخند لرزید و نستراداموس گفت:

- نام شخص منظور را پیدا کردم! و با نام او سرنوشت پدر هنری پسران را هم

به دست آوردم!...

چند کلمه بر صفحه کاغذ نوشت و چنین بر سخن افزود:

- بفرمائید، خانم، بخوانید و مقایسه کنید. خواهید دید که تمام حروف این جمله

درجملاتی که گفتید موجود است.

کاترین با ولع ورقه را گرفت و چنین خواند:

«نام پدر کودکه، مونگومری می باشد. نیزه او، که مرحمتی کاترین به او میباشد، به حیات پادشاه خاتمه می دهد.»

ملکه که از ترس و تعجب قدرت نفس کشیدن نداشت آهسته گفت:

«مونگومری!»

«من نمی گویم. این نیروی غیبی است که می گوید نام محبوب شما چنین

است.

ولی تمام افکار کاترین متوجه این کلمات بود و می خواست به مفهوم و معنای

صحیح آنها پی ببرد:

«نیزه او، که مرحمتی کاترین به او می باشد، به حیات پادشاه خاتمه می دهد...»

معلوم بود که کاترین معنای این جمله را فهمیده است! زیرا برای اینکه آثار

امیدواری را که در چهره اش پیدا شده بود پنهان نگهدارد، فوراً صورت خود را با نقاب

پوشانید. نستراداموس به فکر عمیقی فرو رفته و در دل می گفت:

«نخستین فکر جنایت رادر سرش ایجاد کردم! تخم عنادی در دلش کاشتم که

به زودی میوه زهرآگینی را به بار خواهد آورد! آری! ولی نباید بگذارم فوراً او

رابکشد!... باید مراقب باشم که به این زودیها کارش را نسازد!...

ملکه به زودی خونسردی خود را بازیافت و گفت:

«اگر تو در راه مصالح و منافع من خدمت کنی از ثروت جهان بی نیازت خواهم

کرد.

مرد جادوگر با صدای آهسته پاسخ داد:

«خانم، هر وقت صندوقهای شما خالی شدند به نزد من بیایید تا آنها را پر کنم.

این میز را می بینید؟ از زرناب ساخته شده است و خود من این همه زر را ساخته ام.

خود من مواد و عناصر را آب کردم و از دل آنها الماسهای این خاج را به درآوردم.

عجب! پس آنچه را که دانشمندان تاکنون در جستجویش بودند و در پیدا

کردنش عاجز ماندند شما به دست آورده‌اید!... پس شما سنگ کیمیا را پیدا کرده‌اید! نستراداموس به فکر فرو رفت. گوئی حضور کاترین را در آن اطاق فراموش کرده بود. چنانکه گوئی باخود سخن می‌گوید چنین گفت:

.. آنچه را که بشر پس از دو هزار سال کشف خواهد کرد من به دست آورده‌ام و یا بهتر بگویم راز بزرگ به دست آوردن آنرا به من آموخته است. سنگ کیمیا حقیقتی است، که هنوز اسرار آن بر بشر مکتوم است. وقتی که انسان به آن حقیقت منحصر بفرد پی ببرد خط بطلان بر واژه مرگ خواهد کشید. زیرا این واژه دیگر معنی و مفهومی نخواهد داشت، خانم. خانم، زیرا همه زنده می‌مانند و از زندگی جاودانی برخوردار می‌گردند... اینها اسراری است که راز بزرگ به من آموخته است...  
ملکه آهسته گفت:

.. آیا شما بشر هستید؟... یا فرشته؟... یا اهریمن؟...

نستراداموس با تأثر و اندوهی بی‌پایان گفت:

.. خانم، من انسان هستم. زیرا علم و دانش نتوانست طرز غلبه بر آلام و مصائب قلبی را به من بیاموزد. اما ساختن طلا يك مسئله ساده ریاضی است و آنهایی که در نظر شما مرده‌اند می‌توانند در آن دوران بسوی شخصی که آنها را به نزد خود می‌خواند بیایند به شرطی که آن شخص طرز سخن گفتن با مردگان را بداند.  
کاترین نگاهی وحشت‌زده به پیرامون خود افکند.

نستراداموس وقتی دید که فکر ملکه فوق‌العاده پریشان و نگران گردیده گفت:

.. خانم، بیم نداشته باشید. من می‌توانم برای دیگران بسا کارها و خدمتها انجام دهم که در باره خود عاجزم... شما به من قول دادید که وضع فعلی خود را برای من به طور وضوح بیان کنید...

ملکه با لکنت زبان گفت:

.. آه! آقا، بهتر است فعلا در باره خود من صحبت کنیم.

## بخش پنجم سوگند نسترداموس

نسترداموس با لحنی ساده گفت:

- راستی خانم، از قرار معلوم شما از شوهر خود هنری، پادشاه فرانسه شکایت دارید.

ملکه منوجه نشد که نسترداموس با چه لحنی عداوت آمیز و کینه جوئی نام پادشاه را بر زبان راند. کاترین گفت:

- هنری تاکنون به زنان بسیاری دلباخته و عشق ورزیده است ولی به زنی که فعلا طرف عشق و علاقه اش قرار دارد به اندازه ای فریفته و شیدا می باشد که حاضر است...

ملکه جمله خود را تمام نکرد و ساکت ماند. نسترداموس آهسته گفت:

- که حاضر است برای خاطر او شما را از دربار براند. چنین نیست. خانم؟...

ملکه چنان نگاهی به نسترداموس کرد که اگر کس دیگری غیر از او بود زهره اش آب می شد. نسترداموس گفت:

- خانم، شما به من قول دادید که با من به صراحت و راستی سخن بگوئید.  
ملکه گفت:

- راست میگوئی، موضوع عشق پادشاه به این زن مانند بیماری خوره جسم و جانم را می کاهد و شب و روزم را بخود مشغول داشته است. پادشاه دیوانه عشق او است. هنری حاضر است تخت و تاج خود را در قدم این زن بگذارد و مرا یکباره نابود سازد! چاره نیست باید صبر کنم! شکیباً باشم! دوران فرمانروائی من هم فرا خواهد رسید! آنوقت، آه! آنوقت وای بحال مردان و زنانی که خاطر من را رنجه داشته اند!

کاترین ناگهان ساکت شد و دست به پیشانی خود برد و آهسته گفت:  
- این زن میتواند گزندى جبران، ناپذیر به من وارد آورد. زن حقه باز و شیادى  
است که میداند چگونه، تا آنچه را که می خواهد به دست نیاورده از کامروا کردن  
عاشق خود ابا ورزد...

نسترداموس پرسید:

- آیا ممکن است نام این زن را به من بگوئید؟

- نامش فلوریز دورونژول می باشد...

نسترداموس از شنیدن این نام از هرگونه واکنشى خودداری کرد و تکانى

نخورد.

اما اگر کاترین متوجه می شد که چگونه قلب نسترداموس از شنیدن این نام  
خوش و مسرور شد و چگونه برق خوشحالی از چشمانش درخشید، از وحشت قطعا به  
خود می لرزید. نسترداموس به فکر فرو رفت و در دل گفت:

- دختر رونژول! فلوریز طرف علاقه هنرى می باشد! آشکارا می بینم که این مرد  
دچار همان رنجها و صدماتی خواهد شد که من در زندگى مبتلا شده ام. زیرا فلوریز  
طرف علاقه شهریار شمشیرزن بوده و یا مورد عشق و محبت او قرار خواهد گرفت و  
شهریار شمشیرزن هم پسر هنرى می باشد! ای پادشاه فرانسه، این کیفر تست! فلوریز  
را از جان و دل دوست بدار! تو می توانی هزار بار بیشتر از آنچه که من در سابق ماری  
را دوست داشتم فلوریز را دوست بدارى!...

سپس نسترداموس خونسرد و آرام گردید و دیگر التهایی نداشت. از نو همان  
محاسب دقیقى شد که به حل مسئله معضل انتقام مشغول بود. ملکه گفت:

- من فقط يك وسیله دفاع در دست دارم. و آن این است که درباره هنرى يك  
حیله عشقى بکار بندم... در باره اکسیرها سخنان زیاد شنیده ام... خودم هم از این  
اکسیرها سابقاً به کار برده ام... ای جادوگر... منتظرم چاره ای برایم بیندیشی و از این  
مشکل نجات دهی!

نسترداموس پاسخی نداد و در دل با خود چنین میگفت:

- عجب آیندۀ خونینی این دودمان نفرین شده در پیش دارد! زیرا این کیفر هنری است که دامنگیر خود و اعقابش خواهد شد! زیرا در يك دودمان نفرین شده زن، شوهر را می‌کشد و مادر، فرزندان خود را در خون می‌کشد و دو برادر به جان هم افتاده و روزگار یکدیگر را تباہ می‌سازند!

ملکه با هیجان وافر گفت:

- ای جادوگر، به من پاسخ نمی‌دهی؟

- نسترداموس از جا برخاست و گفت:

- تو دشمن این مرد، این پادشاه، که تو را چنین خوار و بی‌مقدار کرده، می‌باشی و کینهٔ او را در دل داری. و از من يك اکسیر عشق می‌خواهی! برای این مرد کیفری سنگین‌تر و خطرناک‌تر لازم است که سزاوار باشد! اگر می‌خواهی، بکوش تا با نیروی عشق او را به سوی خود بازگردانی. باز هم زیبایی‌های تننت را به او بنما و او را اسیر بدن خود کن، زیرا کاترین تو هنوز هم زیبایی. آری، اگر می‌خواهی، يك بار دیگر از این راه آزمایش کن. من نمی‌خواهم در این کار دخالت کنم.

کاترین از این سخنان چنان خشمگین شد که دندانها را به هم فشرد.

نسترداموس چنین به سخن ادامه داد:

- صبر کن، خشمگین مشو! هنری تا سر حد نهائی فلوریز را دوست خواهد داشت و به او عشق خواهد ورزید. کار بجائی خواهد رسید که تصمیم راندن تو را از دربار می‌گیرد... آنگاه من به کمک خواهم شتافت و نجات خواهم داد. کاترین، تو از دربار رانده نخواهی شد. کاترین، تو به سلطنت و قدرت خواهی رسید... تو تخت و تاج فرانسه را با پسر عزیزت اشغال خواهی کرد. سوگند یاد می‌کنم که چنین خواهد شد! آری، مطمئن باش که روزگار به کامت خواهد گشت!

ملکه از این آینده درخشان و متضمن قدرت و انتقام که مرد جادوگر برایش پیش بینی کرد، لحظه‌ای شاد و خرم شد و چشمانش برقی زد. نسترداموس به تفکر فرو رفت و در دل گفت:

- آه! اگر کاترین درصدد برآید که این مرد را به نیروی عشق به سوی خود

بازگرداند! اگر در این راه پیروز گردد! اگر این مرد پای بند محبت کاترین بشود!... کاترین هنوز زیبا و دلپذیر است! وای اگر هنری بسوی زنش بازگردد و یا او نرد عشق بیازد! آنگاه نهال انتقام من خشک خواهد شد... نه! تخم انتقامی که با آب دیده در دل آبیاری کرده و پرورانده‌ام، باید بارور گردد! باید بین کاترین و هنری سدی شدید و غیرقابل عبور ایجاد کنم! باید بار دیگر در زندگی آن کار خطرناکی را بکار بندم که يك بار در آن پیروز شده‌ام!

کاترین چادر سیاه بر سر کشید و روی خود را پوشانید و گفت:  
- نیمه شب نزدیک است. آقا، باز بار دیگر منتظر دیدار من باشید، از اینجا میروم و سخنان شما را مانند ارمغانی پربها یا خود خواهم برد و هیچگاه فراموش نخواهم کرد!...  
نسترا داموس گفت:

سخنم، برای اینکه سوگند من ارزش و اعتبار داشته باشد، لازم است در برابر یکی از اعضاء در گذشته دودمان پادشاه شوهر شما، تکرار شود. خانم، شجاع باشید و خود را نیازید...

## بخش ششم

### شیخ فرانسوا

نسترا داموس حرکتی کرد و چراغ سقف کروی خاموش شد و تالار در تاریکی مطلق فرو رفت. ملکه با تعجب و بهت پرسید:

- چه می خواهید بکنید؟

سپس ملکه حس کرد دستی او را گرفته و به طرفی می برد. در این موقع از راه دور صدای جارچی شب را شنید که ناله کنان می گفت:

- نیمه شب است! مردم پاریس، آرام بخوابید!

کاترین با فکری مضطرب تکرار کرد:

- نیمه شب است!

جادوگر آهسته در گوش او گفت:

- شما را به نیروهای آسمانی سوگند می‌دهم! اگر می‌خواهید روح آن شخص در گذشته آشکار گردد و اگر می‌خواهید به سلطنت برسید. کلامی بر زبان نرانید...  
کاترین ترس خود را فرو برد و در دنبال نستراداموس که او را به سوئی می‌کشید روانه شد. ملکه داخل اطاقی شد که بانور ضعیف سرخ‌رنگی روشن بود. در آن اطاق ناگهان عطر عجیبی به مشامش رسید.

صدای نستراداموس را شنید که می‌گفت:

- از این بوهای متضاد در این اطاق نترسید. احساسات شما به این بوها که کمال لزوم را دارند عادت خواهد کرد.

کاترین جرأتی به خود داد و چشمها را گشود و چنین دید:

- دید در اطاقی است مربع شکل و بدون پنجره که سقف و چهار دیوار و کف آن از پارچه حریر به رنگ سبز زمردین پوشیده است. پارچه مزبور به وسیله میخ‌های مسی نصب شده بود. در منتهی‌الیه اطاق قاب بزرگی دید که بر آن پرده سفیدی کشیده بودند. کاترین پیش خود فکر کرد:

- لایه قاب عکسی است. اما عکس کیست؟...

ولی توجه کاترین به سوی منبری از مرمر که جلوی قاب عکس قرار داشت جلب شد.

بر روی منبر طلسمی و صلیب پنج شاخه‌ای که از مس خالص ساخته شده بود قرار داشت. کاترین بر روی منبر مجمری دید که بخارهای عطراگینی از آن متضاد بودند. در وسط اطاق سه پایه‌ای بود که روی آن مجمر دیگری قرار داشت و در آن نیز عطریات گوناگون می‌سوختند. بالاخره کاترین دید که منبر و سه پایه از يك زنجیر آهنین و از سه حلقه متشکل از گلسرخ و شاخ و برگ مورد و زیتون بطور درهم و برهم احاطه گردیده‌اند.



وقتی کاترین سر را اندکی به طرف مقابل تصویر، به عقب برگردانید پوشی از حریر سبز زمردین دید که دو ستون مسی آنرا برپا نگاه داشته و در پای ستونها ابوالهولی از مرمر سفید بر زمین نشسته بود.

کاترین ناگهان در زیر آن پوش نسترداموس را دید که در دست چپ شمعدانی مسی داشت و در آن شمعی می سوخت و در دست راست شمشیری برهنه داشت... نسترداموس شمعدان را کنار دیوار گذاشت و با نك شمشیر در وسط اطاق دایره بزرگی رسم کرد(۱)

در این هنگام نسترداموس چنین گفت:

... من از میان درگذشتگانی که با رشته‌های نامرئی با هنری، پادشاه فرانسه، مربوط می‌باشند، روح فرانسوا، یعنی برادر ارجمند هنری را که در (تورنون) در گذشته و پادشاه کنونی فرانسه بر مرگ او اشکهای سوزان از دیدگان فرو ریخته، احضار خواهم کرد تا گواه سوگند من باشد!

کاترین فریاد زد:

- روح فرانسوا، نه! نمی‌خواهم! روح او را احضار نکن!

کاترین گمان کرد که فریادی برکشیده است ولی هیچگونه صدایی از دهانش خارج نشده بود. نسترداموس به صدای بلند گفت:

- فرانسوا دووالوا! به نام نیروهای آسمانی، از میان جمع مردگان برخیز!

کاترین در دل فریاد زد:

... نه! نه!

و یا به کار انداختن تمام نیروی خود توانست چند قدم از آن نقطه دور شود.

در آن هنگام در طرف راست کاترین قاب بزرگ تصویر، پوشیده از پرده سفید و در طرف چپش پوش سبز زمردین قرار داشت.

کاترین ناگاه دید پرده سفیدی که قاب را می‌پوشاند افتاد. ملکه با چشمان

دوریده به زمینه قاب تصویر نگاه می‌کرد... زمینه قاب آئینه‌ای بدون جیوه بود که در

(۱) منظور از این دایره این بود که جادوگر را از گزند روح احضار شده مصون دارد.

آن هیچ چیز دیده نمی شد. نسترداموس بار دیگر تکرار کرد:

- فرانسوا دووالوا، برادر هنری پادشاه فرانسه، به نام نیروهای آسمانی، از تو تمنا می کنم خود را به ملکه که در این جا حضور دارد بشمایانی!

کاترین حس کرد که قلبش دارد از حرکت باز می ایستد و ناگهان لرزشی شدید سراپایش را فرا گرفت. زیرا دید در قاب تصویر. از میان تاریکی هیکل شخصی پدیدار شد!... هیکلی مبهم بود که گوئی از مسافتی دور پیش می آید. ولی در ظرف مدتی کمتر از یک ثانیه آن هیکل واضح شد و بر سطح آئینه ظاهر گردید... و کم کم قدم به اطاق گذاشت!

کاترین ناله ای برآورد و گفت:

- فرانسوا! رحم کن! برای رضای خدا، از اینجا دور شو.  
مرد جادوگر گفت:

- فرانسوا دووالوا، نسترداموس به تو سلام می کند:

در همان لحظه کاترین دید که آن هیکل انسانی به زیرپوش رفت و در آنجا جای گرفت. شیخ فرانسوا لباسی در برداشت که کاترین یکبار او را هنگام عزیمت به جنگی با همان لباس دیده بود. تمام بدنش جز سر، غرق پولاد بود. سرش را بالا گرفته بود. سرش مانند سر مردگان بی جان و بی خون می نمود. در چهره اش آثار اندوه یا خشم ابداً هویدا نبود و گوئی چشمان خود را به کاترین دوخته بود.

کاترین به تندی نفس می زند. مرده نافرینی را به رأی العین می دید. سراسر وجودش در زیر بار ترس می لرزید و قدش خمیده شده بود...

پس از چند لحظه چنان ترس بر کاترین مستولی شد که دیگر امیدی به حیات نداشت: زیرا شیخ فرانسوا را دید که به سوی او پیش می آید... شیخ به او نزدیک شد... کاملاً به او رسید... و بر او مسلط شد... کاترین دو دست را به طرف جلو دراز کرده و به عقب خمیده شد و چون بید می لرزید... فرانسوا بر روی او خم شد و دست خود را به طرف او دراز کرد!... و با نك انگشت بر پیشانی اش زد. کاترین ناله ای برآورد و از پا درآمد و بیهوش شد...

وقتی کاترین به هوش آمد خود را در اطاقی مجلل با اثاثیه زیبا و بسیار روشن دید. ملکه در يك صندلی راحتی روی بالشهای نرم تشسته؛ نسترداموس، آماده به خدمتگزاری و با کمال احترام در برابرش ایستاده و داروئی زیربینی او گرفته بود و با او گرم صحبت بود و با سخنان تسلی بخش آرامش می کرد و به او دستور می داد که فقط این موضوع را به خاطر داشته باشد که به زودی ملکه مقتدر فرانسه خواهد شد. وقتی کاترین این سخن را شنید جانی گرفت. گویی اصلا قربانی جنایت خود را لحظه ای پیش ندیده بود. نه؛ شیخ فرانسوا با انگشت بر پیشانیاش نزده بود!... کاترین گمان می کرد تمام این ماجرا را در خواب دیده است.



## فصل نهم - اوباشان بخش یکم - لاگارد و مونگومری

کاترین از کاخ نسترداموس خارج و گارد محافظ خود را در انتظار خویش دید. گارد محافظ ملکه عبارت بودند از دوازده سرباز مسلح که از میان جنایتکاران با سابقه انتخاب شده بودند. مردانی بودند قوی‌هیكل که کورکورانه گوش به فرمان داشتند و مطیع انضباط سختی بودند و چنان در کار خود مجرب بودند که می‌توانستند شب‌تار به هر جا که می‌خواهند راه یابند و به چشم هیچکس نیابند. فرمانبردار يك رئیس بودند: بارون دولاگارد و طوق عبودیت يك خدا را برگردن داشتند: علیاحضرت ملکه!

مردمی بودند بیسواد و نفهم و عاری از احساسات عالی بشری و در اجرای مأموریت خود چنان کورکورانه مطیع بودند که حاضر بودند به هر جنایتی دست بزنند. ملکه آنها را گروه آهنین می‌نامید.

حقیقتاً این دوازده نفر از آهن ساخته شده بودند. به قدری قوی‌بنجه بودند که اگر کسی به دستشان گرفتار می‌شد خلاصی برایش از جمله محالات بود - افکارشان محدود به: قمار، شراب، بدمستی و آدم‌کشی بود. آئین آنها (بیروزی با شمشیر) بود... برای تفریح و سرگرمی آدم می‌کشتند.

ملکه کاترین گروه دیگری نیز در اختیار داشت و آن گروه پرنده بودند. اعضاء آن عبارت بودند از بیست دختر منتسب به طبقه اشرافی که از میان زیباترین دوشیزگان برگزیده شده و در فن دلبری و شهوت‌انگیزی تربیت و سرآمد اقران شده بودند این بیست دختر زیبا يك شبکه مهم جاسوسی را تشکیل می‌دادند که کاترین در دربار ایجاد کرده بود. می‌دانستند چه موقع باید خود را تسلیم نوازشهای عاشقانه طرف کنند و یا چه وقت ناز بفروشند یا چه وقت بدون چون و چرا تسلیم امیال شهوانی طرف گردند تا اسرار مطلوب ملکه را به دست آورند. آئین آنها عبارت بود از: پیروزی به وسیله عشق!

وقتی کاترین از قیافه یکی از اشراف و درباریان پی می‌برد که از اسرای باخیر است او را به یکی از جاسوسان زیبای خود نشان می‌داد و جاسوس دلربا دست به کار می‌شد و به زودی گزارشی می‌داد و ملکه آن گزارش را مطالعه و درباره آن قضاوت می‌کرد. اگر بدگمانی ملکه از بین می‌رفت آن مرد را به حال خود آسوده می‌گذاشتند. اما اگر بدگمانی ملکه تایید می‌شد، کاترین سرنوشت آن مرد اشرافی را به دست گروه آهن می‌سپرد و پس از سه روز لاشه او را در کوچه می‌یافتند که خنجری به قلبش فرو رفته و جان سپرده بود.

لاگارد رئیس گروه آهن بود. دوازده نفر اعضاء این گروه در برابر او از ترس چون بید میلرزیدند. ولی اگر انجام مأموریت مهمی در پیش بود، رئیس برای دو یا سه شب طوق از گردن آن دوازده ببر درنده برمی‌داشت و وسایل شب‌زنده‌داری و شرابخواری برایشان مهیا می‌ساخت. از می‌ناب و لذات نفسانی سرمستشان می‌ساخت و تشنه خرنشان می‌کرد.

لاگارد می‌توانست آزادانه وارد پ کاخ (لوور) شود. ولی در کاخ زیاد خود را آفتابی نمی‌کرد. زیرا مورد بدگمانی بود و با نظر خوش به او نمی‌نگریستند، همین اندازه خود را نشان می‌داد که حق ورودش به کاخ سلطنتی مورد تأیید باشد و او را بیگانه ندانند. بدین جهت لازم بود که بین کاترین دومدیسسی و بارون دولاگارد واسطه‌ای وجود داشته باشد.

این واسطه، کنت مونگومری بود که سمت فرماندهی نگهبانان خاصه و محافظین هنری دوم را داشت. مونگومری قلباً پادشاه را دوست داشت ولی در سرینجه کاترین اسیر بود و راد گریز نداشت. علت گرفتاری و اسارت مونگومری به دست ملکه که مجبور بود او امرش را اطاعت کند به قرار زیر بود:

در چندسال پیش از وقایعی که مورد سخن است، يك شب بین کاترین و هنری دعوای سختی رخ داد. کاترین در آن موقع هنوز در فن سکوت و بردباری راه کمال را نیموده بود. در آن شب کاترین زبان به ملامت و شکایت گشود و علیه (دیان دوپواتیه)، یکی از محبوبه‌های مورد علاقه پادشاه، شروع به بدگویی و ابراز دشمنی و نفرت کرد و در این راه پا از حد معمول فرانهاد. پادشاه گفت:

- حال که چنین است من هم به سراغ عشق و محبت به نزد (دیان دوپواتیه) می‌روم و عشقی را که در نزد ملکه نمی‌یابم در آغوش او به دست می‌آورم.  
وقتی پادشاه رفت و کاترین تنها ماند چون ابر بهار شروع به گریستن کرد تا شاید با اشک چشم آتش درونی را تسکین دهد. و ضمن گریه گفت:  
- وای بر من که چنین خوار و بی‌مقدار شدم. آیا کسی هست که اندوه مرا تسلی بخشد.

مونگومری، فرمانده گارد محافظ پادشاه، ساکت و بی‌حرکت به این منظره می‌نگریست. چشم ملکه به او افتاد و دید جوانی است خوش سیما و قوی بنیه و ظاهراً عاری از عشق و احساسات و در دل گفت: شاید این مرد بتواند انتقام مرا از هنری بستاند. در يك لحظه ملکه وضعیت را مطالعه کرد و دید به وسیله مردی دست پرورده و مطیع خویش می‌تواند به نیروی عظیمی نایل گردد.

کاترین دومدسی روی او به مونگومری کرد و گفت:  
- دیدید و شنیدید که چگونه با من رفتار کرد و چه سخنان ناهنجار به من گفت. کمترین ندیمه و پست‌ترین کنیز من تحمل چنین ننگ و خواری را نخواهد کرد. بگوئید، آیا شنیدید چه حرفها پادشاه به من زد؟

رئیس گارد محافظ پادشاهی گفت:

- بانوی بانوان، جان نثار جز آنچه را که اجازه دارم بشویم و بینیم هیچ چیز دیگر را نه می بینم و نه می شنوم.

- بسیار خوب، من به شما اجازه می دهم که سخنان پادشاه را شنیده باشید"  
 مونگومری در برابر خود زن جوانی را دید که بر اثر گریه بسی زیباتر و چهره اش برافروخته تر شده بود. این فکر چون برق از مخیله اش گذشت که ملکه در این ساعت مانند همه زنان زن می باشد و اگر او بخواهد می تواند برای زن زیبا دست یابد و اگر محبوب ملکه گردد درهای آینده درخشان در برابرش گشوده خواهد شد. در دل گفت:  
 - هر چه بادا بادا بخت خود را بیازمایم! یا در این راه سرمی دهم یا به عزت و دولت می رسم!

در برابر ملکه به زانو درآمد و آهسته گفت:

- ای بانوی بانوان، حال که امر می فرمائید عرض می کنم آری، دیدم و شنیدم! سوگند یاد می کنم که وقتی می بینم ملکه متبوع من از تخت قدرت و عزت خود رانده می شود قلبم از اندوه می شکند: من می خواهم ملکه خود را بر فراز تختی زرین تر ببینم. اگر اجازه داشته باشم اشکهای مقدسی را که از چشمانتان فرو می ریزد چون نوش دارو بنوشم و بعد بلافاصله چشم از زندگی بیوشم به این معامله حاضرم!  
 کاترین او را در آغوش کشید و چشمان خود را به لبانش چسباند و گفت:  
 - بنوشید...

وقتی بامداد مونگومری اطاق ملکه را ترک گفت پیمانی بین آن دو بسته شده بود که هیچ عاملی جز مرگ قادر نبود آنرا بگسلد... شب عشقی را گذرانده بودند که فردا نداشت؛ کاترین در مواردی چند به مونگومری ثابت کرد که خود را برای او آن اندازه که زن می داند ملکه نمی پندارد. ولی وقتی مونگومری دید آن عزت و ثروتی که انتظار داشت به دستش نمی آید درصده افتاد که خود را از چنگال ملکه خلاص کند و يك روز به ملکه گفت:

- ای بانوی بانوان، من می خواستم در پیشگاه شما به مقام قهرمانی و پهلوانی برسم. به من رحم کنید و شغل جنایتکار اجیر و مزدور را به من واگذارید.

سپس يك روز لاگارد را به حضور کاترین آورد و به او معرفی کرد:  
- این مردی است که به کار شما می خورد.

کاترین لاگارد را پسندید و از وجودش استفاده کرد و گروه آهن تشکیل شد.  
ولی مونگومری همچنان تحت اختیار و دستخوش قدرت کاترین ماند.

مونگومری آن جنایتکار مزدور که ملکه می خواست نشد ولی شغلی از آن بدتر  
نصبش شد: بدین معنی که مورد اعتماد و محرم راز کاترین گردید.

باری کاترین دومدیدی وقتی از عمارت نسترداموس خارج شد، مونگومری و  
بارون دولانگارد و دوازده نفر افراد گروه آهن را در کوچه (فروادمانتل) در انتظار خود  
دید. کاترین بازوی مونگومری را گرفت و لاگارد و دوازده نفر گروه آهن پشت سرش  
براه افتادند. ملکه درمشایعت این اشخاص به درب کوچک و پنهانی کاخ رسید و در  
آنجا ایستاد و گفت:

- افراد گارد را مرخص کنید...

مونگومری رو به لاگارد کرد و گفت:

- فرمان علیاحضرت ملکه را شنید؟

لاگارد رو به دوازده نفر کرد و گفت:

- هائی! بروید کوچه (لاواندییر) در مهمانخانه مارماهی منتظر من باشید:

کاترین به صدای بلند گفت:

- و در مهمانخانه بزنید و بخورید و کیف کنید!

اعضاء گروه آهن منظور کاترین را فهمیدند و دانستند که مأموریت کشتن  
کسی را بعهد دارند. حرکت کردند و چند کلام زشت و شوخی رکیک بر زبان راندند و در  
تاریکی از نظر ناپدید شدند.

وقتی به کوچه (تروس واش) رسیدند با دو زن و يك مرد روبرو شدند. آن مرد  
فائوسی در دست داشت. یکی از زنان بنظر می رسید که از طبقه ثروتمندان است.  
دیگری هم مستخدمه اش بود. نعمت غیرمنتظره ای بدستشان افتاده بود. همه یکبار به  
آن سه نفر حمله بردند و فریاد زدند.



- هر چه دارید بدهید و گرنه کشته خواهید شد!...

در این هنگام زنگ يك كليسا ساعت نیم بعداز نیمه شب را اعلام داشت. کاترین نزدیک کاخ (لوور) بین مونگومری و لاگارد ایستاده و نگاهی کنجکاو به پیرامون خود افکند و به صدای پست گفت:

- گابریل، به آنچه به تو وعده داده‌ام عمل خواهم کرد.

مونگومری از این سخن پی برد که ملکه می‌خواهد او را همدست و همداستان خود سازد... در انجام چه جنایتی؟... نمی‌دانست! مدت‌ها بود که کاترین به نام کوچکش او را نخوانده و با خطاب (تو) با او صحبت نکرده بود. مونگومری اشاره به لاگارد کرد و به ملکه گفت:

- خانم، این شخص صحبت ما را می‌شنود...

کاترین قدری صدا را بلندتر کرد و به سخن چنین ادامه داد:

- گابریل، فردا در خانه‌ات نیزه‌ای، نیزه‌ای اعلا و محکم، که لایق تو باشد خواهی یافت. زیرا لازم است که تو مسلح باشی....

مونگومری با لکنت زبان پرسید:

- يك نیزه؟

- موعده نزدیک است! مگر ما کار را طوری ترتیب نداده بودیم که من به قدرت

برسم و تو به ثروت نایل شوی؟

مونگومری به خود لرزید. زیرا به حقیقت مطلب پی برد!...

مونگومری از همان شب عشقبازی و کامیابی در آغوش ملکه فرانسه که در نتیجه کودکی بعدها به جهان آمد و به نام هنری سوم نامیده شد، حدس زده بود که کاترین بالاخره روزی از اوچه تقاضائی خواهد کرد! بعد سالها پشت سرهم سپری شد. مونگومری امیدوار بود که دیگر از آن شب و از آن موضوع سخن به میان نخواهد آمد! ولی اینک می‌دید که ملکه نیزه‌ای به او عطا کرده و می‌گوید: «موعده نزدیک می‌یشود!...» مونگومری با ناله گفت:

- ای بانوی باتوان، اگر در حضور من زندگی شما از طرف آن شخص که منظور

نظرتان است تهدید شود، آری، صریحاً عرض می‌کنم که بدون اندکی رحم او را به يك ضربه از پا درخواهم آورد. ولی...

لاگارد باخونسردی و بی‌اعتنائی به گفتگوی ملکه و مونگومری گوش می‌داد بدون اینکه بفهمد موضوع از چه قرار است. کاترین نیم‌رخى به لاگارد نمود و همچنان به سخن گفتن با مونگومری ادامه داد ولی طوری حرف می‌زد که روی سخنش با بارون دولاگارد نیز می‌باشد.  
ملکه گفت:

- گابریل، وقتی در نمایش پادشاهی گلسرخى بر سينه من دیدی بدان که هنگام عمل فرا رسیده است...

لاگارد با صدای زمخت خود گفت:

- يك گلسرخ، بله، بسیار خوب!

مونگومری که از ترس، دیگر اراده خود را از دست داده بود با نکت گفت:

- خانم، ای بانوی بزرگ! در نظر بگیرید که شما می‌خواهید مرا مسلح کنید تا علیه...

کاترین فریاد زد:

- حرفت را تمام کن! نامش را ببرا! وگرنه هم اکنون به این مرد که در حضور ما است خواهم گفت که آن شخص، آن شخص که می‌خواهم تو را علیه او مسلح کنم، پدر سومین پسر خود نمی‌باشد!...

مونگومری چهره خود را با دو دست پوشانید و با صدای خفه گفت:

- پادشاه!

لاگارد که از شنیدن این نام غرق در تعجب و به کلی مبهوت شده بود تکرار

کرد:

- پادشاه!

کاترین گفت:

- گابریل، فراموش مکن! و اکنون مرا تا عمارتم همراهی کن. آقای لاگارد، شما

هم به نزد زبردستان خود بروید و وسایل تفریحشان را کاملاً فراهم سازید!...  
 لاگارد به طرف میخانه مارماهی که در آنجا اعضاء گروه آهن در انتظارش بودند به  
 راه افتاد و بیوسته زیرلب می گفت:  
 - پادشاه! لعنت بر شیطان! پادشاه!

## بخش دوم

### سردابهای کاخ قاضی القضاة

وقتی شهریار شمشیرزن متوجه شد که برج عمارت دورونزول آتش گرفته و هیچگونه  
 راه فراری برای او و رفقاییش موجود نیست و ناگزیر باید در آنجا با حسرت بمیرند. روی  
 نخستین پله پلکانی که به اشکوبه‌های بالای برج می‌رفت نشست و قاه‌قاه خندید و  
 سپس زار زار شروع به گریستن کرد و از شدت خشم و همچنین ننگ و خجلت  
 اشکهای سوزان ریخت.

از خارج صدای فحش و عربده نگهبانان قاضی القضاة به گوش می‌رسید که  
 فریاد پیروزی می‌کشیدند و برای کشتن رقیبان دندان تیز می‌کردند.  
 ستونهای دور داخل اطاق کوچک شد و کار نفس کشیدن را بر پنج نفر زندانی  
 دشوار کرد.

شهریار شمشیرزن هیچ نمی‌گفت و هیچ نمی‌شنید و هیچ نمی‌دید و در افکاری  
 فرو رفته بود که خودش هم تعجب می‌کرد و نمی‌دانست از کجا و چگونه این افکار  
 در سرش پیدا شده است. ناگهان ترنکمای فریادی از جگر کشید و شهریار به خود آمد  
 و چشم گشود و در کف اطاق چیزی دید که تاکنون متوجه آن نشده بود: در کف اطاق  
 درب کوچکی دید.

آری، درب کوچکی که اگر باز می شد ممکن بود از آن به سردابها راه یافت و شاید هم بعداً از سردابها می توانستند راه فراری پیدا کنند؛ در هر حال اگر آن درب کوچک را باز می کردند و به سردابها می رفتند از شکنجه مرگ با آتش می رهییدند! شهریار درب کوچک را با انگشت به رفقای خود نشان داد. هر پنج نفر خود را بر روی آن درب که امید نجاتشان بود افکندند و دیدند که در از آهن است. خواستند آنرا بلند کنند، ولی درب آهنین دستگیره نداشت. دشنه ها را به درزهای اطراف در فرو بردند و خواستند بدینوسیله آنرا بلند کنند ولی دشنه ها خرد شدند و نتیجه ای بدست نیامد. آنگاه فهمیدند که در آهنین با وسیله مکانیکی محکمی بسته شده و کوشش آنها برای گشودن آن بیهوده است. با چشمانی دریده به یکدیگر نگرستند و با نگاه بهم فهماندند که: «کار تمام شد!»

در همین لحظه از تعجب برجای خود خشک شدند. زیرا دیدند که درب آهنین از جا بلند شد... و سوراخ فراخی نمودار و پلکان سنگی پیدا شد که به پائین می رفت. نوری لرزان پلکان را روشن کرده بود... و آن نور هم بتدریج به زیر زمین می رفت!... هر پنج نفر به روی سوراخ خم شدند و زنی را دیدند که شمعی در دست دارد. آن زن روی خود را به آنها نمود و دعوتشان کرد که از پشت سر او پائین بروند. ترنکمای آهسته گفت:

- این زن قطعاً مریم عذرا است که به داد ما رسیده است. استرپانار و بوراکان و کورپودا ایل می لرزیدند.

شهریار شمشیرزن حس کرد لرزش مطبوعی تا قلبش را می لرزاند و آهسته زیر لب این نام را بر زبان راند:

فلورینا!

شهریار بشدت می لرزید. سپس بشدت سر را تکان داد و باغضب غرید:

- این زن، دختر قاضی القضاة است!... شما چهار نفر پائین بروید!

چهار نفر رفیقش را به طرف پلکان راند و وقتی همه آنها پائین رفتند با مشت گره کرده و نگاهی فاتحانه به شعله های آتش نگرست و بعد خودش هم پائین رفت و

درب آهنین را بست و کلون آنرا گذاشت. در پائین پلکان فلوریز شمع را به زمین نهاده و در میان سردابی وسیع و مدور که سقفی کروی داشت با چهار نفر راهزن ایستاده و آن چهار نفر که از مرگ حتمی نجات یافته بودند از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند

فلوریز داخل دالانی شده و می خواست از سرداب خارج شود. شهریار از عقب او روان شد و هنگامیکه فلوریز دری را باز کرده و می خواست از آن عبور کند شهریار به او رسید. در آن تاریکی مطلق آن دو نفر چند لحظه به دقت به یکدیگر نگریستند. فلوریز بسیار آرام و خونسرد به نظر می رسید. شهریار به تندی نفس میزد. بالاخره شهریار از دختر جوان پرسید:

- به چه جهت ما را نجات می دهید؟ آیا می دانید ما چه کسانی هستیم؟ آری، بدون تردید می دانید. ما مردمی جنایتکار و دزد هستیم و آتش افروزان محله (مشعل کوچک) می باشیم. وای به حال مرد پولداری که شب هنگام بر سر راه ما قرار گیرد! ناچار است هر چه دارد به ما بدهد. اگر ثروتمندی از طبقه اشراف بخواهد از دست رقیب خود خلاص شود و یا دوشیزه زیبایی مانند شما را بر باید و یا ننگهبانان و سربازان تحت فرماندهی گیتون دورونژول را بیچاره و از پادراورد فقط يك اشاره به ما می کند و ما هم فوراً دست به کار می شویم و مزد خود را می گیریم. اگر قرار باشد که در کمین اشخاصی بنشینیم مزد نیمه جان کردن هر يك نفر ده لیره است. مزد ربودن يك نفر ده اکوی نقره میباشد. برای از پادراوردن يك نفر با دشنه ده سکه طلا مزد می گیریم. ما به سرعت و به خوبی وظیفه خود را انجام می دهیم. از شغلیمان هم راضی هستیم. شما دختر قاضی القضاات هستید و به تماشای دار زدن و سوازدن راهزنان و ولگردانی مانند ما علاقمند بوده و بنابر این دشمن ما هستید. پس چرا ما را نجات می دهید؟

شهریار این سخنان را با يك استهزای وحشیانه گفت. او گمان می کرد که قلبش از دشمنی و کینه نسبت به این دختر به طوری انباشته است که می خواهد پتربکد... ولی در حالیکه سخن می گفت سرخود را پائین افکنده بود. وقتی سخنش تمام شد نگاهی سخت و خشن به فلوریز افکند. آنگاه دید که اشک از دیدگان دختر جوان جاری است. سخت متأثر شد و يك گام به عقب گذاشت. فلوریز با لحنی نرم و آرام پاسخ داد:

- من در صدد نجات شما برآمده‌ام برای اینکه شما مرا از خطر نجات داده‌اید.  
- پدر شما هم می‌دانست که من شما را از دست سنت آندره جوان نجات داده‌ام.  
او می‌دانست که رفقای من حاضر بودند خود را به کشتن دهند برای اینکه شما را  
صحیح و سالم به کاخ رونزول برسانند. با اینحال پدر شما، قاضی القضاة، در صدد  
برآمد که ما را زنده زنده بسوزانند!

فلوریز با صدای لرزان پرسید:

- آیا شما از پدر من رنج‌دیده‌اید و کینه‌اش را در دل می‌پرورانید؟  
- به حدی که می‌خواهم با دستهای خود به زندگیش خاتمه دهم. اگر بر ما دست  
می‌یافت آنوقت می‌دید که چگونه کیابمان می‌کرد. بالاخره دیر یا زود خواهید دید،  
روزی که به فرمان قاضی القضاة، پدر شما، ما را بر روی توده هیزم میدان (گرو)  
نشانده و می‌سوزانند، چه (شکلک)ها از خود در می‌آوریم.

فلوریز گفت:

- من از کشته شدن يك نفر انسان، چه راهزن و ولگرد باشد و چه نباشد بی‌زار  
و متنفرم. شغل پدرم وحشت‌انگیز و شغل شما هم نفرت‌انگیز است. راستی که شغل  
ننگینی را در زندگی پیش گرفته‌اید. آه! چقدر دلم می‌خواست که شما جوانمرد و شجاع  
باشید!

شهریار غرشی کرد و گفت:

- جوانمرد و شجاع! من در برابر هر کس که بخواید شجاع هستم.  
- من می‌خواهم شما همانگونه که در شب تار شجاع و دلیر هستید در روز  
روشن و در نظر عموم مردم هم قهرمان روزگار باشید. دلم می‌خواست نام شما را هم  
با تحسینی که سزاوار نام جوانمردان است ببرند...

شهریار قد برافراشت و چهره‌اش گلگون شد و فریاد زد:

شهریار شمشیرزن! این نام من است و گمان می‌کنم نامی درخور افتخار باشد!  
در میدان جنگ از شتیدن نام من دل در بر مردان لشکرشکن می‌تپد. نام شهریار  
شمشیرزن رعشه بر اندام خداوندان تیغ و زوبین می‌افکند! آن کس که می‌ترسد از

برایم می‌گریزد و آن کس که به زور بازوی خود می‌بالد در برابرم سر تسلیم فرود می‌آورد! نام شه‌ریار شمشیرزن در میدان نبرد چون غرش رعدطنین می‌افکند!

فلوریز مدتی ساکت ماند و سپس با آهنگی مهربان و ملایم گفت:

- اگر بر حسب تصادف گاه‌گاه به فکر دختر قاضی القضاة افتادید، به احترام خاطرۀ او مردان و زنانی را که در سر راهتان قرار می‌گیرند از آتش غضب خود معاف دارید و بر جانشان امان دهید!

آه... بیائید و از این شغل دست بکشید... و یک زندگی آبرومند و آسوده در پیش گیرید... چنانکه می‌بینید در این ساعت عمارت قاضی القضاة پر از سربازان و نگهبانان کماندار، و تیزه باز است که به خون شما و رفقایان تشنه‌اند، امشب، در ساعت مناسب من می‌آیم و در به روی شما می‌گشایم و شما را به کوچه می‌رسانم که از این زندان خلاص شوید... خدا نگهدار!

فلوریز در را بست و از نظر شه‌ریار ناپدید شد. مرد جوان دقایق بی‌شمار در آنجا ماند و حس میکرد قلبش فشرده شده و اندوهی بی‌پایان بر او مسلط گردیده ولی نمی‌دانست این اندوه چرا و چگونه بر او دست یافته است! غفلتاً به طرف در دوید و زیر لب غرید:

- می‌خواهم به دنبال او بروم! می‌خواهم خود را به او برسانم... و به او بگویم... آه! در بسته است...

فلوریز در را با کلید بسته بود! وقتی شه‌ریار فهمید که قادر نیست در را از جا برکند با قدمهای سست به سرداب مدور بازگشت.

چهار راهزن با نظر خریداری و کارشناسی گوشه و کنار سرداب را تفتیش کرده بودند. سرداب چیزی نداشت که آتش درونی این مردان تشنه و گرسنه را تسکین دهد. ولی به وسیله چهار پنجره بزرگ با سردابهای دیگر ارتباط داشت. ترنکمای شمع را به دست گرفت و داخل یکی از سردابها شد. پس از ورود او به سرداب چهار فریاد یک مرتبه به گوش رسید:

- یا حضرت مسیح!... خدایا تو را شکر!... چگونه پاس نعمت داریم؟! به نعمتهای

تو شکر!...

چهار یار با نظر تحسین منظرهٔ غیرمنتظرهٔ سرداب را تماشا می کردند. در طرف چپ سرداب دو تیر ضخیم به طور افقی به ارتفاع نصف قد انسان قرار داشت و به هر تیر دو ردیف میخ های بزرگ کوفته بودند و به هر میخ رانهای خوک و لوله های کالباس اعلا آویخته بودند. بوراکان بی تأمل به طرف این مانده های آسمانی هجوم برد ولی ترنکمای جلویش را گرفت و گفت:

- خوردن غذا بدون آشامیدن شراب دور از بهداشت است.

بوراکان با تعجب پرسید:

- پس چه باید کرد؟

- پس چه باید کرد!... مگر تشنه نیستی؟

- می برسی تشنه نیستم!... گلویم مانند کبریت خشک شده است!

- پس باز هم بگردیم. چون خوراکی هست باید قاعدتاً آشامیدنی هم باشد.

سه نفر دیگر به راهنمایی ترنکمای پاریسی به راه افتادند و به تفتیش سرداب دوم پرداختند. ترنکمای گفت:

- آنجا را نگاه کنید! دیدید حق با من بود؟...

در طرف راست آن سرداب چهار بشکهٔ بزرگ نزدیک هم قرار داشتند. در طرف چپ فقط يك بشکه، ولی خیلی بزرگتر، سرپا بود. بوراکان مشتکی به چهار بشکه زد و از صدای آنها گفت:

- همهٔ بشک ها پر هستند!

بشکه بزرگتر طرف چپ را هم معاینه کرد ولی دید درب آن باز است. انگشت در آن فرو برد... بلافاصله چند قدم به عقب برداشت و گفت:

- باروت:

ترنکمای با خاطری مشوش و نومید پرسید!

- چهار بشکهٔ طرف راست چطور؟

- آه! آنها چیز دیگر است: شراب ناب!



- خوب، پس بشکته بزرگ را به حال خود بگذاریم و به سراغ چلیکهای کوچکتر برویم! زنده باد شراب!

استراپافار به بوراکان گفت:

- بچه جان، کمی صبر داشته باش! گوشه این چهار تا چلیک را بگیر و آنها را روی تیرهای ران خوک و کالباس بگذار، بطوریکه بتوانیم یکجا هم بخوریم و هم بنوشیم!

بوراکان گفت:

- بسیار فکر عالی است!

سپس مرد غول پیکر چلیکها را در آغوش گرفت و مانند کودکان خردسال روی تیرها گذاشت و بعد عرق از پیشانی سترد و گفت:

- بفرمائید! این هم درست شد!

ترنکمای گفت:

- برادران! به زانو درآئیم و دعائی بخوانیم!

هر يك از چهار راهزن در برابر يك چلیك زانو زد و دهان بر سوراخ آن گذاشت. وقتی رفع تشنگی کردند ران خوکی بدست گرفته و با خنجر به جان آن افتادند. شهریار شمشیرزن هم پشت سر آنها وارد همان سرداب شد و با خونسردی و بی اعتنائی به آنها می نگریست.

استراپافار پرسید:

- ارباب، شما چیزی میل نمی فرمائید؟

- نه، من گرسنه ام نیست.

بوراکان پرسید:

- چیزی هم نمی آشامید؟

- نه، تشنه ام نیست.

چهار نفر با تعجب و نگرانی زیاد نگاهی به یکدیگر کردند. ترنکمای چشمکی

به رفقا زد و آهسته گفت:

- مگر نمی بینید که شهریار با ما شوخی می کند و لابد می خواهد حقه ای به ما بزند؟

صدای قاه قاه هر چهار نفر در سرداب طنین افکند و وقتی در باره شهریار اطمینان خاطر یافتند مجدداً به جان رانهای خوک افتادند. هر کدام به نوبت ران خوک را به زمین می گذاشت و جلوی چلیک خود زانو می زد.

وقتی کاملاً سیر شدند و رفع تشنگی کردند روی زمین دراز کشیدند و شروع به حکایت فتوحات خود نمودند. شهریار به سخنان آنها گوش می داد و شاید در دل بر آنها رشک می برد. بعضی مواقع اتفاق می افتد که انسان آرزو میکند کاش حیوان می شد. چهار راهزن به نوبت خاطره هایی را که از راهزنی و یا میدان جنگ به یاد داشتند باز می گفتند. شهریار شمشیرزن هم به سخنان آنها گوش می داد... وقتی نوبت ترنکمای به شرح فتوحاتش رسید گفت:

- به مقدسات عالم سوگند، بهترین خاطره زندگی من صبح آن روزی است که قرار بود ما چهار نفر را به دار بیاویزند.

از این سخن هر چهار نفر قاه قاه خندیدند و باز به سراغ چلیکها رفتند. ترنکمای مجدداً گفت:

- راستی آنروز صبح را به یاد دارید که در میدان (گرو) آن (بانوی مهربان) را روی توده هیزم زنده زنده سوزاندند؟ چه بانوی خوبی بود و چقدر به ما کمک می کرد: استرپافار گفت:

- آئی؛ من هنوز وقتی یادم می آید اشک از چشمانم جاری می شود. با اینکه بیست و دو سال از آن تاریخ می گذرد و خاکستر (بانوی مهربان) سرد و خودش به دست فراموشی سپرده شده است.

شهریار پرسید:

- آن زن چه کرده بود که زنده زنده او را سوزاندند؟

ترنکمای پاسخ داد:

- کسی چه می داند؟ دختر کروامار او را لو داد و گرفتار ساخت و به عنوان

جادوگر او را سوزاندند.

شهریار باز پرسید:

- گفتی کروامار؟

- آری، ارباب عزیزم، اما شما او را ندیده بودید. او! آنوقت هنوز شما در شکم مادرتان بودید. بله، کروامار!... روئول هم برای خودش شخصی است... اما کروامار چیز دیگری بود!

- پس کروامار قاضی القضاات آنوقت بود؟

- بله، قاضی القضاات آنوقت بود، پادشاه فرانسوا او را جلاد بزرگ پاریس کرده بود. ما هروقت چشممان به او می افتاد که غرق در آهن و پولاد، همراه میرغضب وفادار خود و دو نفر شاگرد جلاد که طنابهای نو به شانه داشتند، در کوچه های پاریس حرکت می کرد مرگ را به رأی العین می دیدیم. هیچکس را یارای نگاه کردن در چشمان او نبود. در کشتن و خونریختن بی باک بود. باری، این کروامار دختری داشت. آخ! اگر این دختر بدست مردم می افتاد قیمه قیمه اش می کردند! ولی دختره بدجنس با احتیاط فرار کرد و پنهان شد.

شهریار پرسید:

- این دختر به شما چه بدی کرده بود؟

- سردار می پرسد که ماری دوکروامار به ما چه بدی کرده بود! آه! مثل اینکه رئیس خدای نکرده کر شده است!... ماری دوکروامار این زن بیچاره را لو داد و به دست پدرش گرفتار ساخت و باعث شد که او را به عنوان جادوگر زنده زنده بسوزانند. در صورتیکه این بانوی محترمه دو یا سه بار در نتیجه نصایح سودمند خود باعث نجات ما شد و نگذاشت ما هم زنده زنده سوزانده شویم. این زن جادوگر نبود. زیرا جادوگران از شیطان الهام می گیرند. او زن مقدسی بود که از ارواح آسمانی الهام می گرفت و قضایا را پیش بینی می کرد و نسبت به فقرا و درماندگان بسی مهربان بود. با این حال می پرسید که ماری دوکروامار به ما چه بدی کرده است؟

شهریار شمشیرزن پرسید:

- گفتمی که دختر کروامار قاضی القضاات این بانوی خوش قلب را لو داد و گرفتار ساخت؟ پس باید گفت که این دختر کروامار دیو بدسرشتی بوده و از صفات عالیه انسانی عاری و بری بوده است؟ قطعاً دختر زشتی هم بود...

- نه! برعکس، در زیبایی نظیر و عدیل نداشت و دین و دل از زاهد و ملحد می‌ربود. ولی قطعاً روح اهریمن در کالبدش بود... آه! شهریار، از زنان بهره‌بیزید. شهریار شمشیرزن سر را به شدت تکان داد و این گفته را تصدیق کرد. ترنکمای گفت:

- ما سوگند یاد کرده‌ایم که اگر روزی دختر کروامار را به چنگ آوریم با دستهای خود خفه‌اش کنیم. اگر شما هم مایل باشید می‌توانید در این راه به ما کمک کنید. حاضرید؟  
شهریار با غضب گفت:

- آری! من از ماری دوکروامار، با اینکه ابداً نمی‌شناسمش بیزارم و نفرت دارم... من از تمام زنان متنفرم! وای به حال زنی که در صدد تحقیر من برآید! کی گفته است که شغل من نفرت‌انگیز است؟... من از این زنان اشرافی که ضمن عبور از خیابانها به درماندگان نظر شفقتی می‌افکنند متنفرم. وقتی یکی از افراد طبقه ما را روی توده هیزم می‌نشانند و به گناه اینکه فقیر و بینوا از مادرزاده است می‌سوازنند قلبم آتش می‌گیرد و از این مردم بی‌حمیت و ناجوانمرد که گرداگرد توده هیزم جمع شده و یا خنده و قهقهه مرگ آن بینوا را تماشا می‌کنند نفرت دارم. یاللهجب! خیلی آسان است که با يك لحن دلسوزی مسخره‌آمیز به من بگویند: «شغل پدرم وحشت‌انگیز است و شغل شما هم نفرت‌انگیز است!...» کجا است آن مادری که به من راه و رسم زندگی را آموخته باشد! آیا من پدری دارم؟ آیا مادری دارم؟ میهن من (دربار معجزات) و خانه و لانه‌ام محله (مشعل کوچک) است. اصولاً من کی هستم و زیر کدام بوته سبز شده‌ام؟ من کسی هستم که همه از من بیمناک و گریزانند. زیرا هیچکس دوستم ندارد! وای بر تو، ای ماری دوکروامار، اگر بر سر راه من سبز شوی! وای بر دختران قضاات بزرگ و قاضی القضااتها! لعنت بر این دختران زیباروی و

مشکین موی که از دیدنشان انسان لذت می برد. این فرشته صورتان دیو سیرت بینوایان را با نظر رحم و شفقت می نگرند و در دل منتظر فرصتند که آنها را بدست جلاد بسپارند! من از این زنان بیزارم! می بنوشیم و از دست این زنان به شیطان و شراب پناه ببریم!

بوراگان از جا پرید و به يك خیز خود را به چلیکهای شراب رسانید. یکی از چلیکها را با يك دست از زمین بلند کرد و سوراخ آن را به دهان شهریار گذاشت و او هم به نوشیدن پرداخت!...

سه راهزن دیگر از تماشای این منظره لذت می بردند. شهریار ناگهان قد برافراشت و چلیک را از زمین بلند کرد و بشدت آنرا به دیوار پرتاب کرد و خرد کرد...

چهارراهزن با ترس و لرز به این حرکت جنون آمیز می نگرستند. شهریار پشت به رفقای خود کرد و وارد دالان شد و به طرف دری که فلوریز از آن خارج شده بود رفت و پشت در بی حرکت ایستاد. ترنکمای چند قدم به طرف او پیش رفت و صدای اندوهناک و دلخراشی شنید! شهریار شمشیرزن پشت در ایستاده و زارزار میگریست... ترنکمای به نزد سه رفیق دیگرش برگشت و گفت:

- رفقا، برای شهریار دعا بخوانیم. زیرا اهریمن در جسمش رفته است!  
بوراگان گفت:

- آری، برای شهریار دعا بخوانیم.

سهس به زانو درآمد و شروع به نوشیدن شراب کرد. استرابافار و کوربودبایل و ترنکمای هم به همان روش بوراگان شروع به خواندن دعا کردند. يك ساعت بعد بر روی شنهای کف سرداب که شراب چلیکهای در باز به روی آن جاری بود، و میان بقایای رانهای خوک چهار هیكل بی حرکت دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته بودند.

## بخش سوم

### بوراکان

شهریار شمشیرزن به در تکیه داده و بی حرکت ایستاده بود. در آن تاریکی مطلق افکار او در اطراف این کلمات سیر میکردند:

- شغل پدرم وحشت‌انگیز است و شغل شما هم نفرت‌انگیز است.

دوران زندگی خود را از نظر می‌گذرانید، دوره کودکی را که بی سرپرست و بی مربی در میان فسادها و تباهیها در محله (دربار معجزات) طی کرده بود، دوره جوانی را، زد و خوردهائی را که در کنار برابیان پیر کرده بود، سفرهای پرمشقتی را که کرده بود، شبها و روزهای را که در کمین مسافرین برای لخت کردن آنها گذرانده بود، نبردهای خونینی را که در آنها شرکت کرده بود، ضربتهائی را که به دیگران زده و زخمهائی را که خورده بود، سپس آن واقعه (ملون). آن مرد... آن ناشناس را، که او را وادار به عقب نشینی کرده بود، همه را از مد نظر گذرانید... سپس مرگ برابان را در آن مسافرخانه دورافتاده به یاد آورد... سپس به یاد آورد مردی را که در برابرش پیدا شد و به او گفت: «بوسيله من تو خواهی دانست پدرت کی بود... مادرت کی بود...» بعد آن واقعه تالار عمومی مسافرخانه را به نظر آورد که در کمین دختری نشسته بودند... و بالاخره پیدا شدن فلوریز را به خاطر آورد؛ بخاطر آورد که: ناگاه در این روح جاهل او، و در این فکر نابخته او که تا آنوقت نمی‌دانست در جهان خوبی و بدی هست، آثار شرم و خجلت پدیدار شد. برای نخستین بار در زندگی، شهریار از عملی که می‌خواست انجام دهد، احساس شرم کرد. نمی‌دانست چه نیروئی او را وادار کرد که کیسه پراز طلا را جلوی سنت آندره جوان پرتاب کند... و فلوریز را نجات دهد.

شهریار در آن حال و پشت آن در، چشمها را بهم بسته و فلوریز را در عالم خیال

می دید... به نظرش می آمد که در آن عالم نورانی خیال که او در آن سیر می کرد، سایهٔ مردی پدیدار میشود... سایه مردی بود که در (ملون) او را وادار به عقب نشینی کرده بود... سایه مردی بود که با او قرار ملاقات گذاشته بود... مردی که پدر و مادر او را می شناخت... آن مرد نسترداد اموس بود!

پس از ساعات طولانی، تمام صداها در طبقات فوقانی عمارت خاموش شد. شهريار شمشيرزن همچنان منتظر آمدن فلوريز بود و زير لب می غريد:

- اگر از اين تله موش بيرون رفتم، آن وقت عاليجناب دور و نزول خواهدديد  
کراوات کتانی ابتدا برگردن کداميك از ما دو نفر بسته خواهد شد.

شهريار پيش خود مشغول صحبت بود که درياز شد و فلوريز پيدا گرديد.  
شهريار از ديدن فلوريز لرزشی در خود احساس کرد. ولی با نگاهی حاکی از يدگمانی به او نگريست. فلوريز با صدائی اندک لرزان به او گفت:

- برويد. راه باز است. بياييد تا شما را به كوچه برسانم. شهريار دندانها را بهم  
فشرده و گفت:

- در نظر بگيريد که شما پنج نفر راهزن و او باش را از بند خلاص می کنيد.

فلوريز گفت:

- عجله کنيد. اگر چند دقيقه ديگر بگذرد دير خواهد شد.

شهريار گفت:

- در نظر بگيريد که من همين فردا باز به شغل خودم که شما آن را نفرت انگيز  
می دانيد مجدداً مشغول خواهم شد.

فلوريز در پاسخ گفت:

- بشتابيد. ای وای بر من! عجله کنيد و اگر به آبروی من علاقمنديد و

نمی خواهيد که من در اين مکان غافلگير شوم و از خجالت بميرم.

شهريار به زحمت خشم خود را فرو برد. زيرا می ديد اين دخترک از چيزهای  
نشنيدي، از قبيل شرم و آبرو با او سخن ميگويد و در زير بار تحقير می خواهد او را  
خرد و نابود کند.

شهریار ناگاه به خود آمد و گفت:

- به! من اینجا ایستاده و تنها در فکر خودم، هستم! و رفقا را فراموش کرده‌ام!

به يك خيز خود را به چهار راهزن که صدای نفیرشان بلند بود رسانید و فریاد زد:

- برپا! زود از اینجا بیرون برویم. عجله کنید!

ولی چهار یار از جا تکان نخوردند.

شهریار آنها را یکی پس از دیگری از زمین بلند کرد ولی آنها مجدداً به زمین

افتادند.

شهریار شانه‌های استرایپافار را گرفت و با غضب فریاد زد:

- استرایپافار! پاشو!

اما استرایپافار در آنحال مستی و بیهوشی زیرلب گفت:

- وای از دست این مگسها!

شهریار دست بر شانه کوربودیابل گذاشت و صدا زد:

- کوربودیابل. برخیز.

کوربودیابل که گویا خواب خوشی می‌دید خندید و گفت:

- آه! کارلینا، دختر قشنگ، غلغلکم نده!...

شهریار لگدی بر سر ترنکمای زد و گفت:

- ترنکمای، پاشو!

ترنکمای بطور جویده گفت:

- باران می‌آید! از هوا شراب می‌بارد! ما در مسافرخانه... مسافرخانه مرگ

هستیم!

شهریار با دلی شکسته و نومید زیرلب گفت:

- آری، مسافرخانه مرگ! در مسافرخانه مرگ هستیم و همین جا می‌میریم!

سیس به طرف فلوریز که بسویش می‌آمد رفت و گفت:

- من همینجا می‌مانم. شما هم، پیش از اینکه متوجه غیبتتان بشوند، به اطاق

خود بروید...



- همینجا می مانید؟... برای چه؟...

- رفقای من قادر نیستند از جا برخیزند و با من بیایند. طناب دار قاضی القضاات را میتوان پیش بینی و از آن اجتناب کرد. اما پیش بینی قدرت شرابش ممکن نیست! فلوریز با وحشت گفت:

- اینجا می مانید. پس بدانید که مرگ فجیعی در انتظارتان است!

- مرگ در انتظارم است! باشد! اقلاً به ناجوانمردی متهم نخواهم شد و کسی نخواهد گفت که رفقای خود را در گرفتاری گذاشته و خود فرار کرده‌ام. بروید. خدانگهدار!

فلوریز نگاهی به شهریار کرد و از چهره‌ی برافروخته‌اش فهمید که ممکن نیست او را از تصمیمش منصرف کرد و با هیچ نصیحتی نمی‌توان او را وادار به خروج از آن بند کرد و در دل گفت:

- قطعاً در همینجا جان خود را بر سر خواهد نهاد.

اگر فلوریز در این لحظات دقیق به اعماق قلب خود مراجعه می‌کرد می‌دید که برای شهریار دلش نمی‌سوزد و به سرنوشتش از روی ترحم تأسف نمی‌خورد بلکه از اینکه می‌دید این جوان اینقدر با شهامت و در برابر مرگ بی‌اعتنا است قلباً خوشحال بود و بخود می‌بالید.

فلوریز متوجه شد که اگر بازهم بخواهد با شهریار سخن بگوید گریه راه گلویش را خواهد گرفت و قادر به صحبت نخواهد بود. بنابراین آهسته از آن مکان دور شد. شهریار حس کرد که میل دارد به این دختر ناسزا بگوید و مورد توهینش قرار دهد. منش و روش دختر قاضی القضاات را نسبت به خود غیرقابل تحمل و یک نوع تحقیر می‌دانست. اما ناگهان در همان لحظه که فلوریز خواست از در خارج و از آن مکان برود، شهریار به زانو افتاد و با ناله گفت:

- هنگام مرگ نام شما را بر زبان خواهم داشت و بدین ترتیب مرگ بر من بسی گوارا و آسان خواهد بود...

فلوریز برجا ایستاد و قلبش از خوشحالی روشن شد و چنان از صمیم قلب از

موقعیت خود راضی و خرسند شد که در تمام عمر چنین احساسی درخود ندیده بود. در همین لحظه چشم فلوریز در انتهای دالان به مردی افتاد که بی حرکت ایستاده و به او می نگرست و به سخنان او و شهریار گوش میداد... این مرد پدرش بود!

فلوریز به يك نگاه خطر را تشخیص داد و فهمید که الساعه پدرش با راهزنان درگیر خواهد شد! بسرعت در را بروی شهریار بست و بدین ترتیب حاجبی بین خود و او ایجاد کرد... روتزول به پیش آمد و در را قفل کرد و خطاب به فلوریز با خشونت گفت:

.. بیائید!

\*\*\*

معلوم نبود شهریار و یارانش چند روز و چند شب است که در آن سردابها می گذرانند. ترنکمای گذشت ایام را از روی چلیک های شراب داشت. راهزنان در يك سرداب کوچکتر بازهم تعدادی دیگر چلیک شراب مصرف کرده بودند. ترنکمای برای نشان دادن گذشت يك روز می گفت برای هر يك چلیک سبری شد! «رانهای خوك رو به اتمام بود اما حساب آنها را نداشتند. روی همرفته در آن سردابها زندگی را می گذراندند. چشمانشان به تاریکی عادت کرده بود. اما شهریار شمشیرزن در شب تار هم مثل روز روشن می دید.

شهریار صدمبار در روز پشت در سنگین بلوطی می رفت و گوش فرامی داشت و سپس به نزد رفقا بازمی گشت و نلدندکنان می گفت:

.. نه، این دختر نخواهد آمد. يك لحظه رحم در دلش پیدا شد و بعد آن حس ترحم از دلش رفت. بالاخره دختر قاضی القضاات است و از پدرش بدجنسی را به ارث برده است... زیرا اگر خیال نجات ما را داشت حال که می بیند که روتزول ما را نکشته است بالاخره يك لحظه فرصتی می یافت و به نجات ما می شتافت... اما معلوم نیست قاضی القضاات چه قصدی در باره ما دارد؟...

شهریار حق داشت این طور فکر کند. زیرا در لحظه ای که فلوریز در را بست او روتزول راندید که بسوی درآمد. بالاخره در آن سردابها موقعی رسید که حتی يك

چلیك هم شراب نمانده بود. شهریار گفت:

- در هر حال باز هم زنده ایم و چندی هم زنده خواهیم بود. زیرا قاضی القضاة لطفاً  
آسانترین و عادی‌ترین مرگ را برای ما انتخاب کرده است. می‌خواهد ما را از گرسنگی  
و تشنگی بکشد!

ترنکمانی علامت صلیبی به روی سینه رسم کرد. بوراگان باچشمان گریان به  
روی زمین نشست. کورپودیابل و استرایپار گفتند:  
- چطور است راه فراری حفر کنیم؟

شهریار نعره کشید:

- زحمت بیهوده! می‌دانید چرا، بجای اینکه در خارج و آزاد باشیم و به سلامتی  
قاضی القضاة بنوشیم و لعنتش کنیم، هنوز در این مسافرخانه مرگ گرفتاریم؟  
می‌خواست مداخله فلوریز را برای نجات خودشان حکایت کند. ولی پشیمان شد  
و در دل گفت:

- بیچاره‌ها! چه لزومی دارد که امیدشان را ناامید کنم و باعث اندوهشان بشوم؟  
لذا با لحنی مهربان و نرم گفت:

- برای اینکه در این سردابها دیگر خوردنی و نوشیدنی پیدا نمی‌شود. پس بهتر  
است به میخانه ماترماهی نزد (میرتا) برویم!

همه از شادی فریاد کشیدند. این بیچاره‌ها در این سردابهای تاریک زنده بگور  
شده و بهیچوجه راه فراری نداشتند و بدیهی است خیال فرار از آنجا را فکری عاقلانه  
و طبیعی می‌پنداشتند. بوراگان گفت:

- از این سردابها بیرون برویم!

سه نفر دیگر هم يك مرتبه فریاد زدند:

- بله، فوراً از اینجا بیرون برویم!

شهریار گفت:

- بله، برویم! اما از کدام راه؟

این پرسش مانند گزری بود که بر سر آن چهار درمانده کوفته شدم. بیش از

بیست بار درصدد برآمده بودند که درب آهنین را از جا بلند کنند و یا درب بلوطی را بشکنند. اما از قرار معلوم روی درب آهنین قطعات بزرگ سنگ گذاشته بودند و بلند کردن آن ممکن نبود. برای شکستن درب بلوطی هم تیر لازم بود...  
شهریار گفت:

- من می دانم چطور باید از اینجا خارج شد!  
چهار یار از تعجب لرزیدند. از چشمان شهریار گوئی شعله های آتش برمی خاست و چنین به سخن ادامه داد:

- تقریباً هشت روز است که ما در این گور به سر می بریم. چند ساعت دیگر ضعف بر ما غلبه خواهد کرد و دیگر قادر به اخذ تصمیم نخواهیم بود. یا باید فوراً تن به مرگ دهیم و یا مانند شیران نر از این بند خود را برهانیم! آیا حاضرید در صورت لزوم بمیرید؟

همه با يك از خود گذشتگی قابل تحسین پاسخ دادند! آری!  
- بسیار خوب، پس گوش کنید. ما اسلحه ای جز دشنه های خود نداریم. پس باید در صورت لزوم منتهای استفاده را از آنها ببریم و خوب بکارشان اندازیم.  
هر چهار نفر یکبار دشنه ها را از غلاف کشیدند.  
- بوراکان، تو لازم نیست داخل شوی، دشنه ات را غلاف کن.  
بوراکان بدون اینکه علت را استفسار کند اطاعت کرد. شهریار گفت:  
- این اسلحه من!

و طناب نازکی به طول تقریباً دو پا را به رفقاییش نشان داد.  
ترنکمای با تعجب گفت:

- به! اینکه اسلحه نیست! این يك تکه فتیله است!...  
- من سه روز وقت صرف کرده ام تا این فتیله را با باروت ساخته ام...  
- با باروت!...

- بله، با باروت بشکه بزرگی که روبروی چلیکهای شراب قرار داشت و قفلی هم بدر دالان زده ام.

چهار راهزن که از ترس می لرزیدند گفتند:

- قفلی بدر زده اید!

- آری، قفلی که کار می کند. وقتی در باز شد من ابتدا خارج می شوم. پشت سر من بوراگان حرکت می کند. پشت سر بوراگان شما سه نفر به ترتیب بیایید و هر کس که خواست به بوراهگان نزدیک شود بی ترحم بکشیدش!

چهار راهزن از این سخنان شهریار چیزی نمی فهمیدند ولی همینقدر می دانستند که نقشه وحشت انگیزی طرح کرده است. شهریار در نظر آنان در این دقیقه مانند خداوند صاعقه بود. وحشت زده بودند و به رئیس خود به دیده تحسین فراوان می نگریستند و خوشحال بودند که اگر قرار است بمیرند اقلاً در کنار سردار خود خواهند مرد!

شهریار گفت:

- آماده باشید! الساعة در را باز می کنم. ممکن است در بزرگ و سنگین هنگام باز شدن باعث مرگ ما گردد. ترنکمای، سنگ و چخماقت را به من بده. حرکت نکنید! شهریار روانه شد. لحظه ای بعد چهار راهزن از فاصله دور صدای برخورد چخماق را به سنگ شنیدند. سپس صدای خش خش سوختن فتیله بگوششان رسید. و تقریباً در همان لحظه شهریار در حالیکه فتیله روشن را در دست داشت به نزد آنها آمد و گفت:

- آماده باشید. قفل بکار افتاد و در الساعة باز می شود.

شهریار در زیر در چاله ای کنده و آنرا پر از باروت کرده بود! از آن چاله تا مسافتی روی زمین خطی از باروت کشیده و آنرا آتش زده بود. خط باروت اکنون می سوخت و آتش به چاله زیر در نزدیک می شد!...

شهریار فریاد زد:

- بوراگان، زودباش و بشکه باروت را به دوش بگیرید!...

بوراگان بشکه بزرگ پر از باروت را میان بازوان قوی خود گرفت و بر روی

شانه نهاد.

- شما سه نفر هم عقب بشکه راه بیفتید!...

چهار راهزن، گوش به فرمان آماده حرکت شدند!... زیرا تازه به منظور سردار خود بی برده بودند. در طرف قدیمی بشکه باروت فتیله‌ای آویخته بودند! شهریار نزدیک آن فتیله قرار گرفته بود!... و اگر آتش را به آن فتیله نزدیک می‌کرد، همه چیز را، از آدم و سردابها و عمارت، به هوا پرتاب می‌کرد!... در همان لحظه انفجاری مهیب در فضا بلند شد و سقف سردابها را لرزاند!... قطعات گچ از سقف و دیوارها فرو ریخت و دود غلیظی فضا را فرا گرفت. در از جا کنده شد!

شهریار گفت:

- شکر خدا که آسیبی به ما نرسید. به پیش!

همه حرکت کردند و از در خارج شدند و داخل دالانی گردیدند که در انتهای آن پلکانی قرار داشت. موقعی که به پلکان رسیدند عده زیادی را دیدند که درهم و برهم به هر سو می‌دویدند و از پلکان پائین می‌آمدند و یک نفر از بالای پلکان فریاد می‌زند:

شهریار رو برگردانید و نعره کشید:

- قاضی القضاة، همه باید يك جا و با هم کشته شویم. هم ما و هم شما! به پیش، به طرف مرگ!...

به فتیله آویخته به بشکه نزدیک شد!... بوراگان ابداً خود را نباخت و فقط چشمهایش را بست...

- باروت! باروت!...

فریاد وحشت در طول پلکان از نفرات رونژول برخاست. همه به جان هم افتاده و یکدیگر را می‌زدند و پرت می‌کردند تا از مهلکه فرار کنند. شهریار شمشیرزن سخن آنها را تصحیح کرد و گفت:

- باروت نیست. صاعقه است! به پیش!

پلکان آزاد شده و هیچکس در آن نبود. فریاد یأس از همه بلند بود و هر کس به سوئی می‌گریخت. رونژول دوان دوان به طرف اطاق دختر خود رفت و درب آنرا

شکست و داخل شد، سربازان نگهبان پستهای خود را رها کرده و به کوچه گریخته بودند.

در حالیکه بی‌نظمی و شلوغی تمام عمارت قاضی القضاة را فرا گرفته بود پنج نفر حامل مرگ وارد حیاط بزرگ عمارت شدند و به طرف در بزرگ پیش می‌گرفتند؛ شهريار شمشیرزن در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد و فتيله افروخته را نزدیک فتيله بشکه گرفته بود! پس از او بوراکان، بشکه به دوش حامل مرگ، حرکت می‌کرد. پشت سر او استراپافار، ترنکمای، کوریودیایل، دشنه به دست و چسبیده بهم راه می‌رفتند. طول حیاط را که سکوتی مرگبار بر آن حکمفرما بود پیمودند.

دوازده نفر نگهبان در حیاط بودند که فرصت نکرده بودند فرار کنند و اینک برای نجات خود به روی زمین دراز کشیده و چشم بر بشکه باروت دوخته بودند. در مهتابی عمارت، قاضی القضاة دیده شد که دختر خود را در آغوش گرفته بود. فلوریز نگاهی به آن پنج نفر کرد و تقریباً لبخندی بر لب راند.

در خارج عمارت و در کوچه که افراد رونژول در تاریکی به هر سو می‌دویدند پنج نفر راهنمای لحظه‌ای ایستادند و شهريار با مهربانی گفت:

- بوراکان، صاعقه را به زمین بگذار!

بوراکان بشکه باروت را به زمین گذاشت و سپس هر پنج نفر به سرعت به راه افتادند و چند لحظه بعد وارد کوچه و پس کوچه‌ها شدند و از تعقیب نگهبانان مصون ماندند و بعد برای اینکه نفسی تازه کنند چند دقیقه ایستادند. بوراکان پشت سر هم نفسهای عمیق می‌کشید. شهريار از او پرسید:

- بوراکان، نرسیدی؟

بوراکان عرق از چهره سترد و سر را تکان داد و گفت:

- نرسیدم، اما خیلی تشنه هستم!...

## پخش پنجم

### يك زن ناشناس با شهريار سخن می گوید

در آن دل شب که کاترین دومدیسی، مونگومری و لاگارد، چنانکه دیدیم، گرم بحث و مشاوره بودند، در آن موقع که رئیس نگهبانان هنری دوم اعضاء گروه آهن را مرخص کرد و لاگارد با آنها قرار ملاقات در میخانه مارماهی را گذاشت، در همان موقع شهريار شمشیرزن و چهار یارش در کلبه خرابه ای واقع در محله (دربار معجزات) به سر می بردند. این پنج نفر به آن کلبه خرابه پناه برده بودند و منتظر بودند که شب کاملاً تاریک شود تا بتوانند لباسی برای خود تهیه کنند و البسه خود را که هنگام زدوخورد در عمارت قاضی القضاات پاره پاره شده بود عوض کنند و بالاخره سلاحی برای خود بخرند.

در جیب هر پنج نفرشان حتی يك شاهی پول پیدا نمی شد. اما نام شهريار شمشیرزن کافی برای جلب اعتماد بود. یکساعت بعد پنج نفر با لباسهای نو و کاملاً مجهز و مسلح آزادانه در محله دربار معجزات قدم می زدند و هیچیک از سربازان دولتی در برابر تمام ثروت جهان حاضر نمی شد قدم به این محله بگذارد.

ابتدا به یکی از خوابگاههای عمومی که درب آن همیشه به روی اوپاشان باز است رفتند و شهريار با لباس به روی بستر کثیفی دراز کشید و چشمها را بست. چهار رفیقش هم در اطاق مجاور به دور مشك شرابی نشستند و به نوبت هر کدام سری به شهريار می زدند که ببینند بیدار نشده است. وقتی نوبت بورکان رسید دید که شهريار در خواب زیر لب چنین می گوید:

« آیا شغل من همیشه نفرت انگیز بوده است؟...»

بوراکان وقتی نزد رفیقایش بازگشت گفت:



- شهریار در خواب می بیند که غذای بدخورده است. در خواب می گوید: «خیلی نفرت انگیز بود.» چه حکایت می کردم؟ به کجا رسیده بودم؟  
کور بود یابل گفت:

- به آنجا رسیده بودی که وقتی در جنگ (فلاندر) دسته تحت فرماندهی تو مورد حمله سربازان سلطنتی قرار گرفت.  
بوراکان گفت:

- آری، در آن واقعه سربازان فرانسوی تقریباً بیست نفر بودند و ما، سربازان امپراتور شارل کن، سی نفر بودیم. به جان یکدیگر افتاده و بی دریغ می کشتیم. در میان سربازان دشمن يك نفر پهلوان بود که کار ده نفر را می کرد. بطوریکه پس از ده دقیقه پیکار سربازان سلطنتی فرانسوی فاتح شدند. سربازان ما فرار کردند و دوازده کشته به جا گذاشتند. من هم در میان کشتگان افتاده بودم. چون هنوز جان داشتم و تکان می خوردم ده نفر از سربازان پادشاهی فرانسه بر سرم ریختند تا کارم را تمام کنند يك چشمم را باز کردم و آن جوان پهلوان را دیدم که شمشیرش را غلاف می کند. فریاد زدم: آقا - او نگاهی به من کرد و گفت: بیچاره بینوا! نمی خواهد بمیرد! نه، نمی خواهم بمیرم! نجاتم بده، آقا - رفقا، امانش بدهید، کشتن يك نفر مجروح دور از جوانمردی است - نه، نه، باید کشته شود! من می خواهم امانش بدهید و دست از جانش بردارید - و ما حاضر نیستیم او را زنده بگذاریم! پهلوان عصبانی شد و فریاد زد: لعنت بر شیطان! و سپس شمشیر خود را از غلاف کشید و جلوی من ایستاد. دیگران فوراً از برابرش عقب نشستند. بعد پهلوان به من شراب داد و مرا به چادر خود برد و زخمهایم را شست و به مواظبتم پرداخت و معالجه ام کرد. من هم دیگر حاضر نشدم از او جدا شوم! می دانید این پهلوان کی بود؟ شهریار شمشیرزن بود! بدین ترتیب من با او آشنا شدم. بنوشیم به سلامتی او!

بوراکان مشك را از زمین بلند کرد و به لب برد و چندین جرعه نوشید. سپس استراپافار شروع به سخن کرد و چنین گفت:

- يك شب من نزدیک بازار بزرگ با ده نفر از نگهبانان دولتی روبرو شدم. فوراً

مرا شناختند. خواستم فرار کنم. نگهبانان به روی من ریختند و گرفتارم ساختند و به طرف داری که در بازار نصب بود کشاندند. حلقه طناب را برگردنم انداختند. ولی ناگاه چیزی مانند گردباد به روی آنها افتاد و آنها را در هم پیچید. بطرف چپ نگاه کردم؛ یکی از کمانداران را دیدم که افتاده و دستها و پاهایش به هوا رفته است. به سمت راست نگرستم: کماندار دیگری دیدم که با سر به زمین افتاده و خون چون جوی از سرش جاری است. دو سرباز دیگر هم از پا درآمدند. بقیه آنها هم فرار کردند و من خلاص شدم و جان بدر بردم. می دانید آن گردباد کی بود؟ شهریار شمشیرزن بود. بدین ترتیب من با او آشنا شدم. بنوشیم به سلامتی او.

استرایپافار نیمی از شراب مشک را سر کشید و رفت سری به شهریار زد و دید که زیر لب می گوید:

- من کی هستم؟... من چی هستم؟

استرایپافار به نزد رفقا برگشت و گفت:

- شهریار هذیان می گوید.

ترنکمای شروع به حکایت حال خود کرد و گفت:

- یکروز بعدازظهر من به کلیسای (سنت اوستاش) رفتم تا دعائی بخوانم. دیدم بانوی بسیار محترمی وارد کلیسا شد و کیسه پولی که در دست داشت بسیار پر باد به نظرم آمد. داخل کلیسا شدم و آن بانو را دیدم که برابر مجسمه (سن پانکراس) زانو زده و مشغول دعا است. نزدیک شدم و نگاهی به او کردم. دیدم ماری دوکروا مار است!

کورو بودیابیل گفت:

- دختر همان قاضی القضاات که در میدان گرو قطعه قطعه اش کردیم! همان

دختری که بانوی مهربان را لوداد!

- بله، یا خودش بود یا روحش بود. باری، به او نزدیک شدم و بند کیسه اش را

بریدم و کیسه را برداشتم و قصد فرار کردم. صدای مازی دوکروا مار را شنیدم که به من گفت:

«ای رفیق، این پول فقرا است که شما می ربایید!» معلوم شد که او متوجه دزدی من شده است. نخستین بار بود که موقع اقدام به دزدی رسوا شدم. این خود دلیلی بود که ماری دوکروا مار خون شرطه و نگهبان در عروق خود دارد؛ خواستم خارج شوم و فرار کنم که صدای خشنی بلند شد. «آی جیب‌براه...» این فریاد از نگهبان کلیسا بود. ده، بیست، سی نفر از مؤمنین که مشغول عبادت بودند به جانم افتادند و قصد دستگیر ساختنم کردند. من هم فرار کردم. مردم پشت سر من فریاد می زدند و فحش می دادند. از دیوارها پریدم و به طرف ساحل رود سن سرازیر شدم و آنجا هم دیدم مردم دورم را گرفته و تقریباً دستگیرم خواهند ساخت. ناچار خود را به رود افکندم. من شنا بلند نیستم. دیدم تقریباً غرق خواهم شد. در همین موقع يك نفر در ساحل فریاد زد: «بیچاره بینوا! دارد غرق می شود!» بلافاصله دیدم يك نفر بدون تأمل خود را به آب افکند و به سوی من آمد. مرا گرفت و از زیر آب بیرون کشید و شناکتان به ساحل دیگر رود برد و دور از دسترس جمعیت به روی زمین خوابانید و من نجات یافتم! می دانید چه کسی مرا از غرق شدن نجات داد؟ شهریار شمشیرزن!

سپس رفت و سری به شهریار زد و دیدزیر لب می گوید:

- آیا من پدری دارم؟... آه! پدرم!

ترنکمای وقتی به نزد رفقا برگشت گفت:

- شهریار دعا می خواند، می گوید: ای پدر ما که در آسمانها هستی!

سپس کورپودیابل شروع به سخن و شرح حال خود کرد و گفت:

- دو سال پیش مأمورین حکومتی مرا دستگیر و به ستون مجازات (تراهوار)

بستند و سه روز و سه شب بدون اینکه چیزی بخورم و یا بیاشامم به آن ستون بسته

بودم. می دانید که ستون مزبور در زمین باز و در دسترس مردم نصب شده است. مردم

محلّه، خوشحال و خندان، دسته دسته به تماشای من می آمدند و لجن و زباله به سر و

رویم می ریختند. از تشنگی مشرف به مرگ بودم. به هر طرف که نگاه می کردم جز

قیافه های عصبانی مردم که با مشت های گره کرده تهدیدم می کردند چیزی نمی دیدم و

جز ناسزا چیزی نمی شنیدم. چون شب هنگام نخستین روز فرا رسید عده ای سرباز به

جانم افتادند. یکی موی سرم را می کشید و دیگری نك قمه اش را به تنم فرو می برد. حس کردم که تقریباً می میرم و کاری هم از دستم ساخته نبود.

ناگاه فریادی به گوشم رسید که می گفت: «هر کس به این بینوای گرفتار دست بزند شکمش را پاره خواهیم کرد!...» به زحمت سرم را بلند کردم و آن شخص را دیدم که به هر سو به مردم حمله می کرد و با مشت و لگد آنها را پراکنده می ساخت. بالاخره میدان را پاك کرد و به من خوردنی و آشامیدنی داد. تمام آن شب و فردا و شب و روز بعد را همان جا نزد من ماند. دیگر کسی آزارم نمی کرد و لجن و زباله به سر و رویم نمی ریخت و ناسزایم نمی گفت... وقتی مأمورین حکومتی بند از دست و پایم برداشتند و آزادم گذاشتند آن جوانمرد رو به من کرد و گفت: «این يك اكو را بگیر و برو راحت کن» و خود به دنبال کارش رفت اما من از دنبالش به راه افتادم... و از آن تاریخ تاکنون هر جا که می رود به دنبالش روانم... آن جوانمرد شهريار شمشیرزن بود! به این ترتیب من با او آشنا شدم. بنوشیم به سلامتی او!

کورپودیابل مشک را بلند کرد و يك سره آن را خالی نمود. سپس او هم به نوبه خود رخت و سری به شهريار زد و دید زیر لب می گوید:

- برای چه اینقدر زیبا خلق شده است؟

کورپودیابل به نزد رفقا بازگشت و گفت:

- شهريار خواب خوشی می بیند. گویا (مادون) را در خواب می بیند و با او

عشقبازی می کند.

صدای دوازده ضربه زنگ ساعت کلیسا به گوش رسید و نیمه شب اعلام شد. شهريار شمشیرزن از روی بستر که با لباس بر آن خفته بود جست. تکانی به خود داد و به نزد چهار رفیقش رفت و فریاد زد:

- زود! راه بیفتیم! به شما وعده داده بودم شامی در میخانه (میرتا) به شما بدهم

و می دانید من همیشه به عهده و قول خود عمل می کنم.

سپس با لحن محبت آمیز مؤثری پیش خود چنین افزود:

- میرتا، خواهرم... تنها فامیل وابسته ام... دیگر جز او کسی را در این جهان

ندارم...

بوراکان با چشمان آماس کرده لبهای خود را می لیسید و می گفت:  
- خدا کند که میرتا در به روی ما باز کند!  
ترنکمای گفت:

- اما سردار، قبلا ببینید پول دارید؟

پرسش بیجائی بود. شهریار هیچوقت يك شاهي در هميان چرمي خود نداشت. شهریار به يك خیز خود را به كوچه رسانید. چهار یار هم پشت سرش روانه شدند. درست در موقعی که می خواستند از كوچه (تروس واش) عبور کنند استراپافار سوتی زد و به این وسیله اعلام خطر کرد. در ظرف دو ثانیه پنج نفر اهزن به دور هم جمع و دشنه به دست شانه به شانه ایستادند و در تاریکی شب به جستجو پرداختند: دیدند در پیشابیش آنها يك دسته در همان راهی که آنها در پیش دارند راه می پیمایند. شهریار آهسته گفت:

- دوازده نفر هستند!

بوراکان گفت:

- پناه بر خدا! خداوند چه چشمانی به شما داده است! چگونه چشمان شما در شب تاریک می بیند؟

شهریار پاسخ داد:

- برای اینکه چشمان من در تاریکی گشوده شده اند. من در زندانی تنگ و تاریک به دنیا آمده ام.

از دور فریادی به گوش رسید:

- به دادمان برسید! ما را کشتند!

شهریار گفت:

- این دوازده نفر، عده ای را مورد حمله قرار داده اند! معلوم می شود راهزن

هستند...

- باید غنائم را با ما قسمت کنند!

- نه، نه! نباید قسمت کنند. باید همه غنائم را به ما بدهند!

شهریار با صدای عجیبی گفت:

- آری، باید تمام غنائم را به ما بدهند!

شهریار در پیش و چهار راهزن دیگر در پشت سر او به سرعت برق دست به حمله زدند. شهریار در تاریکی آن دوازده نفر را به دور طعمه تشخیص داد.

قربانی آن حمله شبانه بار دیگر فریاد زد:

- بدادمان برسید! می‌خواهند ما را بکشند!

فریاد شهریار مانند غرش رعد فضا را به لرزه درآورد:

- رسیدیم!

شهریار با سه خیز خود را به جمع مهاجمین و قربانیان رسانید. از میان دوازده

نفر یکی فریاد زد: فرار کنیم!

به يك نگاه همه آنها فرار کردند و در تاریکی از نظر محو گردیدند. شهریار در

برابر این فرار ناگهانی مات و مبهوت و ضمناً نگران ایستاده بود. در حالیکه چهار

رفیقش خود را به روی طعمه افکندند و فریاد زدند:

- تمام غنیمت به دست ما افتاد!

طعمه عبارت بود از يك زن که بی حرکت ایستاده و با نگاه تحقیرآمیز به این

اوضاع می‌نگریست، و روبرویش يك مرد بلند قامت و يك زن دیگر ایستاده بودند،

زن اخیر که معلوم بود کنیز آن بانو است وقتی دید يك دسته دیگر به آنها حمله کردند

فریادهای گوش خراش می‌کشید. ترنکمای در همان نگاه اول تشخیص داد که آن زن

با وقار سمت بانویی بر مرد و زن دارد و فریاد زد:

- غنیمت نقدی را پیدا کردم! می‌دانم کجا است!

سپس دست دراز کرد و شانه بانوی مقرر را گرفت و رفقاییش به دو نفر دیگر که

سمت نوکری و کنیزی را داشتند حمله کردند. در این موقع ترنکمای فریادی دردناک

کشید. بوراگان، کورپودیابل و استراپافار در برابر حمله شدیدی چندین قدم به عقب

پرتاب شدند. شهریار در حالیکه آنها را با ضربات مشت به اطراف پراکنده می‌ساخت

غریب:

- دور شوید و به این اشخاص دست نزنید!

رفقاییش، متعجب و مبهوت پرسیدند:

- چطور؟

شهریار به نزد بانوی موقر رفت و گفت:

- بانو، بفرمائید، آزاد هستید. و تو، کیسه پول این خانم را که برداشته‌ای به

خودش پس بده.

ترنکمای زیر لب لندندی کرد ولی امر سردار را اطاعت کرد. بانو گفت:

- نه، رفیق، این پول را برای خود نگاهدارید!...

ترنکمای بسیار خوشحال شد و با روی خندان گفت:

- متشکرم خانم. اطاعت می‌کنم!

و کیسه پول را در جیب خود پنهان کرد. شهریار با خونسردی شمشیر خود را از

غلاف کشید و خطاب به ترنکمای گفت:

- اگر کیسه پول را پس ندهی الساعه می‌کشم!

این بار، بانو کیسه پول را که ترنکمای به طرفش پیش برد با حرکت خشم آلودی

گرفت و نگاهی به شهریار افکند و با لحنی که بر جوان راهزن بسیار مؤثر افتاد از او

پرسید:

- ممکن است بگوئید نام شما چیست؟

شهریار بلا تأمل و با لحنی خشن پاسخ داد:

- نامم؟ شهریار شمشیرزن. ثروتم؟ در هفت آسمان يك ستاره ندارم! خانه‌ام؟ کنار

کوچه‌ها. شغلم؟ راهزن و آشوبگر محله (مشعل کوچک). گذشته، ام؟ معما. آینده‌ام؟ يك

تکه طناب. اکنون که از تمام وضعیت من اطلاع یافتید، خدا حافظ!

بانوی باوقار گفت:

- يك دقیقه صبر کنید. ممکن است روزی به پناهگاه مطمئنی احتیاج پیدا کنید.

اگر روزی مورد تعقیب قرار گرفتید به خانه من در کوچه (لاواندی‌یر) روی می‌خانه

مارماهی پناه بیاورید. بگوئید: ژیل را می‌خواهم. ژیل همین مردی است که اینجا ایستاده است. یا بگوئید: مارگوت را می‌خواهم. مارگوت هم همین زنی است که اینجا حضور دارد.

شهریار با نگرانی محسوسی پرسید:

- حال، خانم، بفرمائید نام شما چیست؟

بانوی ناشناس با صدائی خفه گفت:

- من ... من بانوی بی‌نام هستم.

بانوی ناشناس همراه با زن و مرد از آن نقطه دور شدند ولی پیش از اینکه از آنجا برود کیسه پول خود را جلوی پای ترنکمای افکند و گفت:

- بردارید. من این پول را با رضا و رغبت به شما می‌دهم.

چهار راهزن کاملاً کیسه پول را روی زمین می‌دیدند ولی هیچکدام جرئت نداشتند به طرف آن خم شوند. استراپافار وقتی دید شهریار به فکر عمیقی فرو رفته است به خود جرئتی داد و آهسته بازوی او را فشرد و گفت:

- این بانو به کوچه (لاواندی‌یر) یعنی به همانجائی می‌رود که ما خیال رفتن به

آنجا را داریم. اما آیا باید این کیسه پول را همین جا زیر باران و در دسترس دزد دیگری بگذاریم!

شهریار گفت:

- نه، آنرا بردار.

چهار هیکل یک دفعه خم و چهار دست به طرف کیسه پول دراز شد. به یک چشم بر هم زدن کیسه را خالی و محتوی آن را قسمت کردند. شهریار شمشیرزن آهسته زیر لب گفت:

- بانوی بی‌نام! من نامی ندارم...

در این هنگام ترنکمای آهسته در گوش بوراکان گفت:

- من صدای بانوی صاحب کیسه پول را شناختم.

بوراکان گفت:



- چه اهمیت دارد؟ هر کس می خواهد باشد، برویم به میخانه میرتا!

ترنکمای گفت:

- اهمیت این موضوع در این است که این صدا، صدای همان بانوئی است که من در کلیسای (سنت اوستاش) می خواستم کیسه پولش را بدزدم - بنابراین، این بانو همان ماری دوکروا مار می باشد.

## بخش پنجم میخانه مارماهی

در وسط کوچه (لاوندی‌یر) روی تابلوی بزرگی تصویر مارماهی عظیمی که چند حلقه زده بود نقش شده بود. تابلوی مزبور متعلق به میخانه مارماهی بود. میخانه مزبور، محل آبرومندی، مثلا مانند مهمانخانه (زن غیبگو) نبود. از جمله میخانه‌هایی بود که در ساعت خاموشی طبق دستور حکومتی تعطیل می کردند ولی در راه روی مشتریان آشنائی که به طرز مخصوصی در می کوفتند، می گشودند.

میخانه مزبور دارای يك تالار عمومی بود. ولی در طرف راست و چپ تالارهای خصوصی داشت. میرتا، صاحب این میخانه، در ساعتی که تمام مشتریهای خود را روانه بیرون می کرد، تنها در آنجا می ماند. جز خود او کس دیگری در آن میخانه خود برای خوابیدن بپذیرد و یا به او اطاقی اجاره بدهد.

میخانه او در ساعت ممنوعه پر از اشرار اجیر و راهزن و جیب‌بر و اراذل الناس و پولداران مست بود. يك نفر همیشه در کوچه نگهبانی می کرد تا اگر مأمورین شبگرد حکومتی برسند فوراً خبر بدهد. در ظرف سه سالی که میرتا این میخانه را اداره می کرد فقط دوبار مأمورین شبگرد به آنجا ریخته بودند.

در ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب آنشب، تالار عمومی میخانه کاملاً خلوت و

خالی و مشتریها چند ساعت پیش آنجا را ترك گفته و رفته بودند. ولی در تالار خصوصی طرف راست و چپ هنوز دو دسته مشغول میگساری و عربده جوئی بودند. در تالار طرف راست همان عده دوازده نفری بودند که می خواستند بانوی ناشناس را لخت کنند ولی شهریار شمشیزن مانند اجل معلق رسید و آنها را از میدان به در کرد. در تالار طرف چپ دسته ترنکمای و شرکا مشغول میخواری بودند. در آن تالار، چهار راهزن با سرو وضع نامرتب، از بس خورده و نوشیده بودند که دیگر قدرت حرکت نداشتند.

استرایافار باجملات بریده می گفت:

- به به! چه کباب غازی! حالا که شهریار را پس از مدتی جدائی پیدا کرده ایم، دیگر از این بیعد ایام به کام و سورات دایر است! و مثل ایام خوش سابق می توانیم شکمان را از عزا در بیاوریم!

ترنکمای گفت:

- چه خوراك مارماهی لذیذی!

بوراکان فریاد زد:

- چرا کالباسها را نمی گوئید؟ غذا از این بهتر نمی شود!

کوربودیابل گفت:

- من این تخم مرغ نیمرو را هرگز فراموش نخواهم کرد. شکرخدا که بعد از سیر شدن شکم وسایل تفریحمان هم فراهم است و با شمشیر کشیدن و سوخمه زدن و شکم دراندن و سرو دست شکستن می توانیم تمدد اعصاب کنیم! برای اینکه شهریار از این پس همراه ما است و غصه ای نداریم!

شهریار شمشیرزن به سخنان چهار رفیقش گوش می داد. از جا برخاست و کمر بندش را سفت و پالتویش را روی شانه انداخت. چهار راهزن هم خواستند از او تقلید کنند. ولی شهریار به يك حرکت آنها را بر جایشان متوقف ساخت و سپس با آهنگی مؤثر و اندکی اندوهگین چنین گفت:

- رفقای عزیزم، راست است که ما پنج نفر از موقعی که با هم آشنا شده ایم با

کمال جوانمردی دوش بدوش یکدیگر شمشیر زده ایم. در مواقعی که من از شما جدا بودم هزار بار از نبودنتان در کنارم تأسف خورده ام، تو، استرایپار، خنده روئیت را، و تو، ترنکمای، احساسات پر رحم و شفقت را، و تو، کورپودیابل، صراحت لهجه ات را، و تو، بوراکان، زور بازویت را، و بالاخره شجاعت و شیردلی هر چهار نفرتان را به یاد می آوردم و آه می کشیدم. بدین جهت وقتی شما را در جاده (ملون)، در مسافرخانه (سه درنا) بازیافتیم از شادی قلب در برم تپید.

چهار نفر راست ایستادند و قد برافراشتند! تا تعریف ستایش خود را با لذت از دهان شهریار شمشیرزن بشنوند! چهره هر چهار نفرشان از افتخار برافروخته شده بود. ناگاه آثار ملال و شگفتی این چهره های شادان را فرا گرفت، زیرا شهریار به آنها گفت: - اکنون باید ما از یکدیگر جدا شویم!... برای اینکه تا هنگامی که شما با من هستید فقط مرتکب خطب و خطا می شوید و وقت خود را تلف می کنید. من مانع زندگی سعادت مندانه شما هستم. این شام که خوردیم شام وداع بود. بعلاوه، دنیا هزار رو دارد و ممکن است باز هم یکدیگر را ببینیم. پس خدا نگهدار! نه! نه! مرد نباید مثل زن گریه کند! گریه یعنی چه! من از ضعف نفس بیزارم. مطلب دیگری که می خواهم به شما بگویم این است که هر گاه یکی از شماها برای نجات جان خود به جان من احتیاج پیدا کردید به نزد میرتا بیایید و به او بگوئید. دیگر حرفی ندارم. خدا نگهدار!

شهریار با حالی خشمگین از نزد رفقای خود رفت. نسبت به چه کسی خشمگین بود؟ تنها از خودش دلتنگ و نسبت به خود غضبناک بود. شهریار این چهار رفیق را پست و بی مقدار می شمرد و در عین حال از صمیم قلب دوستشان داشت و وقتی از آنان دور می شد آهسته زیر لب گفت:

- ای بینواها!

چهار راهزن مات و مبهوت و اندوهگین در وسط تالار ایستاده بودند.

کورپودیابل گفت:

- با رفتن شهریار، ما جان و روانمان را از دست دادیم!

استرایپار گفت:

- کبوتر خوش بال و پر ما از نزدما پرزنان رفت.

ترنکمای گفت:

- سعی کنیم فراموشش کنیم!

بوراکان حرفی نزد. ولی سرخود را پائین انداخته و زار زار می‌گریست.

شهریار داخل آشپزخانه که بسیار وسیع و مرتب و پاکیزه بود، گردید. آتش خوبی در اجاق می‌سوخت. میرتا در این آشپزخانه نقشه زندگی و اداره امور میخانه خود را می‌ریخت. میرتا دختری بسیار زیبا و مهربان بود. گیسوانش خرمائی و با آن زیبایی خاص اندکی شکسته به نظر می‌رسید. در بزرگ و خودآرائی رعایت متانت را می‌کرد و در میان میگساران وقار خود را حفظ می‌نمود. وقتی شهریار داخل آشپزخانه شد میرتا از شرم اندکی گلگون گردید و بدون اینکه نگاه خود را از روی که مشغول پختن بود بردارد گفت:

- بالاخره به پاریس بازگشتید؟... وقتی با رفقای فاسدالاخلاق و یاران ندیم و قدیم خود وارد شدید فرصت نکردم زیاد با شما صحبت کنم و فقط توانستم سلامی کنم. شهریار گفت:

- آمدم سلامی به تو کنم. چقدر خودت را آراسته‌ای و زیبا شده‌ای! انعکاس شعله آتش، رنگ بسیار زیبایی به چهره‌ات داده است و آنرا بسی دلپذیرتر کرده است! - شما هزارمین نفری هستید که زیبایی مرا می‌ستائید. ولی من این نستایشها را باد هوا فرض می‌کنم و به بشیزی نمی‌گیرم! خوب است قدری درباره خودتان صحبت کنید.

- راست می‌گویی، میرتا. من آمده‌ام تا باتو در باره خودم صحبت کنم.

- قطعاً آمده‌اید بگوئید که نمی‌توانید بهای شام و میگساری امشب را به من بپردازید. این هم اهمیت ندارد.

- میرتا، خوب بود، به من اعتبار نمی‌کردی و پیش از دریافت بها به من و رفقایم، شام و شراب نمی‌دادی! خوب، بگو، بینم چقدر به تو بدهکارم؟ وای از این بدبختی و درماندگی! بکه و تنها، فقیر و درمانده، بی‌خانه و بی‌خانمان، بدون امید به

آینده، اکنون بهای يك شام را از من می خواهند و قادر به پرداخت نیستم!  
میرتا گفت:

- هنوز بدهکاری شما به میزان اعتباری که برایتان قائل شده ام نرسیده است.  
در این صورت، لازم نیست در این باره اندیشه به خاطر راه دهید.

- عجب! اعتباری برای من در میخانه خود قائل شده ای؟

- بله! برای تمام مشتریانی که اعتباری قائل شده ام. فلان راهزن و لگرد دو لیره اعتبار دارد و فلان متعین پولدار تا ده اکو می تواند نسیمه بخورد!

- به پادشاه فرانسه چه میزان اعتبار نسیمه می کنی؟

میرتا گفت:

- تا صدو دوکا (۱) به پادشاه فرانسه نسیمه می دهم!

- به! چقدر دلم می خواست که پادشاه فرانسه باشم؛ حالا بگو من چقدر اعتبار

دارم؟

میرتا با صدائی خشن گفت:

- هزار دوکای طلا!

شهریار از شنیدن این سخن لرزید و رنگ از چهره اش پرید بدون اینکه بداند حقیقتاً میرتا قصد تحقیر و توهین او را داشته است در زیر بار ننگ و توهین قدش خمیده شد. دید میرتا هم می لرزد. سپس خشم شهریار فرو نشست و با آهنگی مهربان گفت:

- میرتا، هزار دوکا شاید ده برابر ارزش تمام میخانه تو باشد. تو دختر بسیار مهربانی هستی، من هیچگاه این سخن تو را فراموش نخواهم کرد.

میرتا سر را به طرف دیگ رب که روی آتش می جوشید برگردانید و يك انگشت ادویه در آن ریخت و سپس زیر لب گفت:

- آیا می توانم فراموش کنم که ما دو نفر از پستان يك مادر شیر خورده ایم؟ مگر

(۱) دوکا يك سکه طلا و معادل ده تا دوازده فرانک قبل از جنگ اخیر بوده است. (مترجم)

شما به جای برادر من نیستید؟

- راست می‌گویی... تو به جای خواهر من هستی. آمده بودم از تو دو خواهش کنم: خواهش اولم این است که در میخانه خود جای خوابی به من بدهی. چشمان میرتا از خوشحالی برق زد. شهریار چنین ادامه داد:  
- می‌خواهم فعلاً در پاریس بمانم تا ببینم در کوی و برزن این شهر بزرگ چه سرنوشتی در انتظارم می‌باشد...  
میرتا با لحنی مؤثر گفت:

- این میخانه مانند خانه خودتان است. خوب، خواهش دومتان کدام است؟  
- ساعتی پیش با دوازده مرد تصادف کردم که به سرعت برق از می‌دانم بدر شدند. می‌خواهم بدانم اینها چه کسانی هستند. این دوازده مرد اکنون در تالار طرف راست میخانه تو مشغول می‌گساری هستند.  
- دوازده نفر نیستند. حالا سیزده نفر شده‌اند.  
- باشد درب اطاق کوچک را که از آن می‌توان به داخل تالار نگریست برای من بازکن.

میرتا بدون لحظه‌ای تأمل و تردید اطاعت کرد و درب کوچکی را باز نمود. در صورتیکه هیچگاه حاضر نمی‌شد برای هیچکس و به هیچ قیمت این کار را بکند. موقعیکه شهریار می‌خواست از آن درب کوچک وارد اطاق محقر شود میرتا آهسته بازویش را فشرده و گفت:

- از يك هفته به این طرف پیرمردی کوتاه اندام هر شب در ساعت معین به اینجا می‌آید و از ورود شما جويا می‌شود. سپس سفارش می‌کند به شما بگویم که وعده ملاقات با اربابش را فراموش نکنید و می‌رود.

شهریار با بدن لرزان پرسید:

- نگفت نام اربابش چیست؟

- از چند روز به این طرف تمام مردم پاریس نام این ارباب را بر زبان دارند. می‌گویند که او از همه چیز آگاه است. می‌گویند که به دلخواه خود طلا می‌سازد.

می گویند که مردگان از گور خود برمی خیزند و همه شب به دیدار این مرد می روند. بعضی ها می گویند که این مرد فرستاده خدا است. و برخی می گویند که اهریمن است. از این مرد برحذر باشید!

شهریار غرید:

- نامش چیست؟ بگو، نام این مرد چیست؟

میرتا پاسخ داد:

- نسترداموس!

در این موقع صدائی شنیده شد که می گفت:

- خودم هستم! آمدم!

شهریار و میرتا ناگهان به عقب نگاه کردند. شهریار قدمی به پیش برداشت و

گفت:

- آری، همان مردی هستید که در مسافرخانه (سه درنا) با شما روبرو شدم!

معلوم نبود آن مرد چگونه داخل میخانه شده بود. شاید در همان موقع که

سیزدهمین مشتری تالار خصوصی دست راست داخل میخانه شد او هم داخل شده بود.

چهره اش بی رنگ و در میان آن چهره بی خون دو چشم سیاه مانند دو مشعل سوزان

می درخشید. نسترداموس گفت:

- می خواستید داخل این اطاق کوچک شوید؟ همراه داخل شویم!

میرتا با نگرانی محسوسی نفس زنان گفت:

- شهریار، شما داخل نشوید!

نسترداموس دست میرتا را در دست گرفت و یک دقیقه آنرا نگاهداشت. میرتا

غفلتاً آرام شد... و سر را پائین افکند و در برابر نسترداموس کرنشی کرد و گفت:

- آری، درست است آقای من!

نسترداموس سپس رو به طرف شهریار برگردانید. شهریار با وحشت زیادی که

به زحمت آنرا پنهان می داشت با آهنگی ملتسانه پرسید:

- شما کیستید؟

- يك بار به شما گفتم: من کسی هستم که از نام مادر و پدر شما با اطلاعم. شهریار ناگهان دید که چهره نسترداموس گلگون شد. در همین موقع نسترداموس داخل اطاق کوچک شد و شهریار هم بلا تأمل پشت سر او داخل گردید. نسترداموس گفت:

- در موقع مناسب از آنچه که به شما وعده داده‌ام با خبر خواهید شد. و بدانید که من به عهد و قول خود وفا می‌کنم! فعلا ما به داخل این اطاق کوچک آمده‌ایم تا درون این تالار را بنگریم و صحبت این اشخاص را بشنویم. پس ببنیم و گوش دهیم! شهریار ناگهان متوجه شد آنچه که می‌خواست از داخل تالار ببیند و بشنود با وعده و قول نسترداموس، کاملا بستگی دارد. پنجره بزرگی را گشود و داخل تالار را دید. در وسط تالار میز بزرگی که روی آن پر از خوردنی و نوشیدنی بود در کنار هر يك زنی روسی و هرجایی با بدن نیمه عریان نشسته و دست به گردن مرد خود افکنده بود. همه به قهقهه می‌خندیدند و عریده می‌کشیدند. از انسانیت و عفاف در آن جمع خبری نبود و پرده شرم و عفت در آنها دریده بود. در يك گوشه تالار مردی به حال انتظار و بی‌حرکت ایستاده بود.

آن مرد منتظر بود که زهر بوسه‌ها و نشئه شراب آن دوازده نفر را مهیای شنیدن سخنی کند که از شنیدن آن دل در برشان آب شود و در حال عقل و هوش آن سخن در گوش فرو برند. مرد بالاپوشی را که بر دوش داشت و با آن چهره خود را پنهان کرده بود از شانه برداشت و روی خود را به آن جمع نمود. نسترداموس در گوش شهریار گفت:

- این مرد، بارون دولگارد، رئیس فدائیان خاص ملکه است. لاگارد نگاهی به اعضا گروه آهن افکند و خطاب به زنان روسی فریاد زد: زود از اینجا بیرون بروید! زنان روسی به سرعت از تالار فرار کردند. دوازده مرد برپاخاسته و راست ایستادند. لاگارد با آهنگی غرنده به آنها گفت:

- ای سگهای پست و دله! وقتی به شما گفتم به این میخانه بیائید و منتظر من باشید! نفهمیدید که حامل فرمانی از طرف ملکه هستم که می‌خواهم به شما اطلاع



دهم؟ ای بدمست‌های رذل! ملکه شما را از دستگاه خود اخراج کرد و دیگر به شما احتیاجی ندارد! برای خدمت به ملکه يك عده مرد لازم است، زود از اینجا بیرون بروید!

دوازده مرد ترسان و لرزان، دور لاگارد را گرفته و پا بر زمین می‌کوفتند. دو یا سه نفرشان هم به زانو درآمده بودند. دیگران هم سرهای خود را به دیوار می‌کوبیدند! یکباره هر دوازده نفر ناله از جگر کشیدند. لاگارد گفت:

- کافیس! بس است! آهسته! من از اندوه و نومیدی شما متأثر می‌شوم. گفتم به جای خود آرام بنشینید! دیگر از این موضوع حرفی نزنیم...  
- هورا! هورا! یا مرگ یا ملکه! من حاضرم جان خود را در قدمش فدا کنم! زننده باد ملکه! پاینده ملکه!

لاگارد اندکی صبر کرد تا طوفان مسرت آنها اندکی فرو نشیند. هر دوازده نفر به جای خود نشستند و گوش به فرمان ملکه فرا داشتند:

- فردا هم مثل امشب عیش و نوش، پس فردا هم همینطور! روز بعد هم بخورید و بنوشید و کیف کنید! روز بعدش هم به همین نحو! اما فقط بدانید. مردی که باعث آذیت و آزار ملکه است باید از بین برداشته شود.

مردان در اطراف میز عربده‌ای کشیدند و سپس، مانند آرامش بعد از طوفان، سکوت مرگباری بر تالار مستولی شد. سپس لاگارد با صدائی خشک و خشن مانند هذیان تباداران گفت:

- اما قبلاً به شما می‌گویم که مأموریت بسیار دشوار و خطرناکی برعهده دارید. لاگارد تا آنوقت با دوازده نفر زیردستانش به این طرز سخن نگفته بود. فقط به آنها می‌گفت: «فلان کس را بکشید» و بلافاصله امرش اجرا می‌شد. دیگر در اطراف موضوع شرح و بسط نمی‌داد. از طرز سخن گفتن لاگارد در آن شب دوازده نفر آدمکش فهمیدند که مأموریت فوق‌العاده مهمی به آنها محول شده است. در میان سکوت یکی از آن دوازده نفر پرسید:

- آن مرد که باید کشته شود کیست؟...

لاگارد پاسخی نداد. همه دیدند که رنگ از چهره او پریده است. یکی از آن دوازده نفر گفت:

- ها!ها! فهمیدم! قطعاً با یکی از اعیان و اشراف درجه اول سروکار داریم! سر يك ماه حقوقم شرط می بندم که منظور کشتن قاضی القضاة است! بارون دولآگارد با صدای خفه گفت:

- از او هم بالاتر است!

- سپهبد سنت آندره، ندیم مخصوص پادشاه!...

- از او هم بالاتر!

- دوازده نفر نگاهی وحشت زده به یکدیگر کردند و یکی از آنها آهسته گفت:

- پس قطعاً مقصود سردار سپاه مونیورنسی می باشد!...

لاگارد باز با صدائی که از شدت اضطراب می لرزید تکرار کرد:

- باز هم بالاتر!

وحشتی زاید الوصف همه آن جمع را فرا گرفت... یکی از دوازده نفر زیر لب گفت:

- پس مقصود کشتن یکی از شاهزادگان است... مثلاً دوک دوگیزا!...

- لاگارد در این موقع به روی صندلی نشست و تکرار کرد:

- باز هم بالاتر!

در آن لحظه لاگارد دست از جان شسته بود... در همان موقع که لاگارد نشست،

دوازده نفر با وحشت برپا خاستند، نگاهی به یکدیگر کردند و او فهمید که به منظور

بی برده اند!...

لاگارد هم متوجه شد که دیگر احتیاج ندارد نام مردی را که باید کشته شود بر

زبان آورد. فهمید که در مغزهای پریشان این دوازده نفر اکنون هم نام آن مرد منظور

طنین انداز است.

لاگارد پرسید:

- آیا به کشتن این مرد مصمم هستید؟

چندین لحظه به یکدیگر نگرستند و دچار تردید بودند که چه جواب بدهند.

سپس ناگهان رو به رئیس خود کردند و چشم در چشم دوختند. همانگونه که احتیاج نداشتند نام آن مرد را بر زبان رانند، همانطور هم احتیاج پیدا نکردند که (آری) بگویند... لاگارد گفت:

- از فردا ما باید پیرامون کاخ رونژول، عمارت قاضی القضاة را تحت نظر قرار

دهیم!

- پس باید در نزدیکی های این عمارت دست بکار شویم و عمل را انجام دهیم؟

- آری، در اطراف کاخ رونژول.

دیگر سخنی نگفتند. همه، پالتوها را پوشیدند و شمشیر و قمه بر کمر بستند و

پشت سر لاگارد از میخانه خارج شدند...

نستراداموس رو به شهریار کرد و گفت:

- حالا بیائید ما هم برویم.

آندو نفر به نوبه خود از میخانه خارج شدند. شهریار بدون اینکه کلامی بر زبان

راند راه می‌بیمود. از منظره داخل تالار غرق در تعجب و مات و مبهوت شده بود. از

خود می‌پرسید: این مرد کیست که بایستی کشته شود؟... قتل باید در نزدیکی کاخ

رونژول صورت گیرد!.. چرا آنجا؟ بالاخره آهسته گفت:

- این مرد... این شخص که جنایتکاران قصد کشتنش را دارند واقعاً این طرز

ناجوانمردانه در کمین نشستن و کسی را کشتن عملی نفرت‌انگیز است...

نستراداموس ناگهان ایستاد و گوئی دچار نگرانی شدیدی شده است، از شهریار

پرسید:

- چرا نفرت‌انگیز است؟ مگر خودتان تاکنون سینه کسی را با شمشیر تشکافته

و بشری را نکشته‌اید؟

- چرا! ولی من هیچگاه در تاریکی و ناجوانمردانه از پشت سر بر شانه هیچکس

دشمنه فرو نبرده‌ام.

دو نفر صحبت کنان به عمارت واقع در کوچه (فروادمانتل) رسیدند. موقعیکه

می‌خواستند وارد عمارت شوند شهریار لرزشی در خود حس کرد. به نظرش آمد این در

که اکنون بر رویش گشوده می‌شود درب جهانی از اسرار است که بشر حق ندارد به آن نزدیک شود. سعی کرد به خود جرئتی دهد و دل قوی کند. از نسترداموس پرسید:

- آیا می‌خواهید از پدرم با من سخن گوئید؟

- نه، هنوز نه!

- پس می‌خواهید از مادرم با من سخن بگوئید؟

- می‌خواهم از دختری که دوستش دارید با شما سخن بگویم. از فلوریز

دورونژول با شما صحبت خواهم کرد.

شهریار شمشیرزن غرق در شگفتی شد و چشمان خود را مالید و فریاد زد:

- پس راست است که من این دختر را دوست دارم؟ داخل شویم!

شهریار ابتدا داخل شد و پس از او نسترداموس وارد عمارت گردید.



## فصل دهم - دربار پادشاه هنری بخش یکم - کاترین بوی مرگ می داد

امواج درخشان آفتاب در بامداد آن روز اطاق خواب کاترین دومدیس را به نور خود روشن میکردند. ملکه فرانسه روبروی آئینه ای نشسته بود و مستخدمه ای گیسوان سیاه و زیبایش را شانه می زد. مستخدمه دیگری گونه های قشنگش را بزرگ میکرد و به لبانش رنگ سرخ میزد و با بزرگ بر زیبایی چشمانش می افزود. مستخدمه دیگری جوراب ابریشمین بسیار لطیف به پایش می کرد.

هنگامی که مستخدمه ها مشغول بزرگ و لباس پوشاندن ملکه بودند. پسر عزیز او، هنری، روی چهارپایه ای نشسته و این خودآرائی و بزرگ را تماشا میکرد و شاید از آن لذت میبرد و همین لذت از تماشای بزرگ مادر بود که کارش را بجائی رسانید که وقتی بنام هنری سوم پادشاه فرانسه شد به او لقب پادشاه مه رویان دادند.

کاترین ضمن بزرگ گاه و بیگاه نگاهی پر از محبت به پسر خود می افکند. اما سه پسر دیگر هنری، دو تا شان مشغول بازی چرخ و فلک بودند و فرانسوا که از همه برادران بزرگتر بود و پانزده سال از سنش می گذشت به خدمت همسرش، ملک جوان (اکوس) رفته بود و هر روز صبح فرانسوا نزد همسر جوانش میرفت و با او احوالپرسی و تعارف می کرد.

درست در موقعی که ملکه حاضر شد و قصد رفتن به نمازگاه خود را داشت، که افسر نگهبان داخل و فریاد زد:

— پادشاه!...

فوراً ندیمه‌های ملکه از اطاق خارج شدند. یکی از ندیمه‌ها کودک را هم از اطاق برد. هنری دوم داخل اطاق ملکه شد.

پادشاه نیم تنه‌ای از مخمل سیم‌دوزی بر تن و نیم پالتوی ظریفی که آستر حریر سفید داشت بر روی آن پوشیده، یقه‌آهارزده بر گردن بسته و زنجیری طلا بر روی سینه انداخته و کلاهی از مخمل مشکی با پرهای سفید بر سر نهاده و جوراب سفید ساق بلند پوشیده و شلووار تنگ از حریر سیاه دربر کرده و کمربندی از چرم زرین بر کمر بسته و شمشیر بر آن آویخته بود. چهره‌ای بی‌رنگ داشت که ریش کم پشت و کوتاه قسمتی از آنرا پوشانده و بینی او دراز و افتاده شبیه به بینی فرانسوای اول بود. پیشاپیش از باران دوده چین خورده و چشمانش بی‌حال و حالش کسل و حرکاتش حاکی از بی‌ارادگی بود. از این مجموعه سر و بر آراسته و ضعف و بی‌حالی گاهی آتش خشم مشتعل می‌گردید و گوئی خاطرۀ ای تلخ پرده‌ضخیمی از غم بر چهره‌اش می‌کشید. این هنری دوم بود که چهل و دو سال از عمرش می‌گذشت. با آهنگی خسته و بی‌اعتنا گفت:

— خانم: يك تصميم دولتی و رسمی اتخاذ کرده‌ام که لازم دانستم پیش از آنکه اعلام و علنی گردد آنرا با شما در میان نهم که شما هم از آن اطلاع داشته باشید. کاترین کرنشی در برابر پادشاه کرد. زیاد معمول نبود که هنری او را هم در جریان تصمیمات دولتی بگذارد. ملکه گفت:

— اعلیحضرتا، این نهایت لطف است که ابراز می‌فرمایید. هنری دوم نگاهی بی‌اعتنا به پیرامون خود افکند و گفت:

— خانم، خواهش می‌کنم بنشینید.

کاترین روی يك صندلی نشست. ولی هنری دوم با کمال ادب که موجب تعجب ملکه و باعث خیالش شد، نشست و همانطور ایستاد و به اطراف و گوشه و کنار

اطاق و تمام اشیاء نگاه می کرد و فقط به کاترین نگاه نمی کرد.

پادشاه در دنبال سخن گفت:

- خانم، احساسات غریب و عجیبی در من پیدا شده و اغلب دچار خیالات

گونگون میشوم. اطمینان کامل دارم که بزودی خواهم مرد.

کاترین برخورد لرزید و چهره اش اندکی بیرنگ شد. ولی کلامی بر زبان نراند.

هنری دوم باز به سخن ادامه داد:

- بنابراین خواستم به هر يك از خدمتگزاران و دوستان خود پاداشی بدهم تا

هنگامی که... چشم از جهان می پوشم... یادی از من کند. از جمله این دوستان من،

خانمی است که شما هم همیشه به او نظر لطف و مرحمت داشته اید.

ملکه با آهنگی بسیار ملایم و آرام گفت:

- قطعاً منظور علیاحضرت، خانم دیان می باشد!

هنری در برابر ملکه نیم کرنشی کرد و گفت:

- آری، خانم.

- بدیهی است هر چه بیشتر نسبت به این خانم که پیوسته از مشاورین وفادار

اعلیاحضرت بوده است، ابراز مرحمت شود، خاطر من خرسندتر خواهد گردید.

آهنگ صدای ملکه بسیار آرام و ملایم بود. ولی اگر پادشاه شعله های آتش

باطنی او را می دید و غرش خشم درونیش را می شنید به احساسات درونی خود که

از مرگ قریب التوقعش به او خبر می دادند بیشتر ایمان و اطمینان می یافت.

- ملکه پرسید:

- چه افتخار تازه ای درباره این خانم که پیوسته مورد مرحمت ما است، در نظر

گرفته اید؟

هنری دوم با آهنگ خشنی که نشان می داد تصمیمش قاطع و غیرقابل

تجدید نظر است پاسخ داد:

دوك نشین (واللتینوا) را به او مرحمت می دارم!

کاترین در حالیکه از غضب می لرزید از جا برخاست. يك لحظه آتش خشم و

کینه‌ای که سالها در دل مکتوم می‌داشت شعله‌ور گردید و نزدیک بود به صورت فریاد از دهانش خارج شود. ولی فوراً بر خود مسلط شد و برق خیره‌کننده چشمانش خاموش گردید و گفت:

- بسیار بجسا و شایسته است که دختر (سن والیه) در تملك اراضی این دوک‌نشین جانشین سزار بورژیا گردد (۱) و در حالیکه در برابر پادشاه کرنش کرد در دل گفت:

- آری، پس از اینکه مدتی مردی فاسد در لباس روحانیت این اراضی را در دست داشت و فساد اخلاق را در آن ترویج میکرد اکنون شایسته است يك فاحشه پادشاهی این اراضی را تملك و تصرف کند!  
پادشاه، خوشحال و خندان، گفت:

- پس شما هم این تصمیم ما را تصویب و تأیید می‌نمایند؟  
- اعلیحضرتا، راستش این است که من متأسفم چرا این فکر بکر و حقیقتاً پسندیده ابتدا به سر من نیامد.

هنری با عجله گفت:

- متشکرم، خانم!

دیان پیوسته در همان کاخی که ملکه می‌زیست به زندگی در دربار پادشاهی ادامه داده بود. ولی اکنون که هنری دوم از این محبوبه خود و از همسر شرعی خود کاترین هم سیر شده بود اعضاء دربار از خود می‌پرسیدند که کدام فرشته مه‌جبین تازه‌ای بر قلب پادشاه حکومت خواهد کرد؟ کاترین می‌دانست رقیب تازه‌اش کیست... کاترین می‌دانست که با این عنوان دوشس که پادشاه به دست محبوبه خود دیان می‌دهد ضمناً برك مرخصی را در کفش می‌گذارد. کاترین در دل می‌گفت:

- فلوریز! فلوریز! این توئی که بجای دیان در کنار پادشاه جای می‌گیری... اگر

(۱) سزار بورژیا مقام کردینالی داشت و سیاستمداری قابل بود ولی بعلت ارتکاب جنایات گوناگون و افراط در شهوت و فساد اخلاق خود را در تاریخ بدنام کرد و در ۱۵۰۷ درگذشت. (مترجم)



مین دست به کار نشوم و مداخله نکنم!

هنری دوم با نهایت خوشحالی از جا بلند شد و دست کاترین را در دست گرفت و با حرارت آنرا بوسید. وقتی پادشاه سر را بلند کرد ملکه دست او را در دست خود نگهداشت و دید قیافه پادشاه بسیار متأثر است. يك لحظه امیدوار شد که... شاید! شوهرش یاز به سوی او بازگردد و تنها از آن او شود... در آن لحظه کاترین تمام افکار قتل و انتقام را که در دل پرورانده بود از سر بدر کرد. او در آن لحظه دیگر کاترین دومدیسی نبود. بلکه بصورت يك زن، يك همسر با وفا در آمده بود.

دلش تپید و چهره اش از فروغ عشق زناشوئی تابناک گردید. زیبایی چهره اش ملکوتی شده بود. هنری يك لحظه با حالی مبهوت به او نگرست و از تماشای چهره زیبای او لذت برد. دید حقیقتاً کاترین قشنگ شده است. او هم لرزش مطبوعی در خود احساس کرد و يك لحظه میل شدیدی نسبت به همسر خود در خویش دید... و او نیز متقابلاً دست کاترین را با محبت فشرد!... کاترین، واله و شیدا! چنین زمزمه کرد:

- هنری، آیا هیچگاه در دل اندیشیده اید که ما دو نفر نه تنها در نتیجه حلقه روجیت به هم پیوسته ایم بلکه در ابدیت و با رشته هائی که حتی نیروهای آسمانی هم قادر به گسستن آنها نیستند، سرنوشت ما دو نفر بهم بسته و متصل شده است؟ پادشاه که از باده عشق در آن لحظه سرمست بود و سر از پا نمی شناخت، گفت:

- منظورتان چیست؟

- هنری... ای پادشاه و افسر افتخار من... اگر بخواهید... گذشته ها فراموش خواهد شد!... عشقبازیهای شما را با اینکه از آنها دلی خونین دارم، و خواریها و مذلتها را که از دست شما کشیده ام، همه را از یاد خواهم برد... آنگاه بی خواهید برد که در قلب من چه آتش سوزانی از عشق شما نهفته و تا چه اندازه به فداکاری در راه شما آماده ام! اگر ما دو نفر با یکدیگر متحد و پیوسته در کنار هم باشیم خواهید دید که بهتر می توانیم شبح فرانسوا، برادرتان، را که گاهگاه به بالین من می آید و به سراغ شما، حتی در مواقعی که با محبوبه های خود هم آغوش هستید، می شتابد، از خود برانیم...

رنگ از چهره پادشاه پرید و با ناله اندوهناکی گفت:

- خانم، آه! خانم! چه خاطره دردناک و خونینی را باز به یاد آوردید!  
کاترین مجدداً گفت:

- گمان می‌کنید که من متوجه رنج روز و وحشت شب شما نیستم؟ هنری! منم که می‌توانم آندوه شما را تسلی بخشم! تنها منم که می‌توانم بار آندوه شما را بر شانه خود بگذارم و به عنوان يك همسر عاشق در غم و شادی شما سهیم باشم!...  
هنری دوم با تأثر زیاد گفت:

- آری، آری! راست می‌گوئی و می‌بینم که بی‌نهایت دوستت دارم!  
کاترین از شنیدن این سخن در دل فریادی پیروزمندانه کشید که به گوش پادشاه نرسید، کاترین میدید که سرانجام شاهد فتح و ظفر را در آغوش گرفته است. يك لحظه بعد لبان زن و شوهر بهم پیوستند... هنری دوم آهسته لبان خود را از لبهای کاترین برداشت و گونه‌ها و چشمهایش را بوسید و به تدریج بالاتر رفت و به پیشانیش رسید... خواست لب بر پیشانیش بگذارد و بوسه‌ای گرم از آن بردارد... ولی ناگاه از وحشت چند قدم به عقب برداشت. سپس آهسته به کاترین نزدیک شد... آثار حس کنجکاوای عجیبی از قیافه‌اش پیدا بود. پادشاه با وحشتی بی‌پایان زیر لب گفت:  
- خانم، این لکه بدرنگ در روی پیشانی شما از چیست؟

کاترین با دستپاچگی پرسید:

- لکه بدرنگ؟ روی پیشانی من؟

- آری، گوئی اثر انگشتی بر پیشانی شما نقش بسته است!

لرزش خفیفی سرپای کاترین را گرفت. اثر انگشت! بر پیشانی او! اثر کدام انگشت؟ آری، جای انگشت چه کسی قطعاً اثر انگشت شیخ فرانسوا بود! جای انگشت مرده! جای انگشت آن شیخ که در آن شب، در عمارت نستراداموس، پیشانیش را لمس کرد... کاترین تمام نیرو و اراده خود را به کار بست تا از آن عالم خیال خارج شود. موفق هم شد و برق امید از چشمانش جست و لبخندی بر لب راند و زمزمه کنان گفت:  
- هنری عزیزم، دست از خیالات باطل بردارید! اگر لکه‌ای در پیشانی من

می‌بینید با لبان خود پاک کنید!

هنری با اشتیاق و تمایل شدیدی که پس از مدت‌ها در او نسبت به همسرش ایجاد شده بود لبان خود را به پیشانی کاترین نزدیک کرد ولی ناگهان با حرکت شدیدی او را از خود راند و به طرفی پرتاب کرد و ناله برآورد:

- نمی‌توانم! نه! نمی‌توانم!

کاترین بر او بانگ زد:

- چرا، برای چه؟

- خانم، برای اینکه... برای اینکه شما بوی مرگ می‌دهید! آری! برای اینکه از

شما بوی جانکاه مرگ به مشام می‌رسد!

کاترین، مدهوش و ناتوان بروی زمین افتاد و پادشاه از آن اطاق که بوئی، بوی لاشه مرده از هر سویش بلند بود، دوان دوان فرار کرد.

کاترین وقتی به هوش آمد خود را در آئینه نگریست و به‌هیچوجه اثری از آن لکه که به نظر پادشاه رسیده بود در پیشانی خود ندید. ولی هنگامی که می‌خواست به مجلس جشنی که در دربار باحضور پادشاه تشکیل شده بود حضور یابد گل سرخی به رنگ خون بر سینه خود زد و زیر لب گفت:

- حال که من بوی مرگ می‌دهم پس شایسته این است که حامل مرگ هم

باشد! (۱)

## بخش دوم

### منظره‌ای از دربار پادشاهی

در آن تالار بزرگ که پوشیده از گچ بریها و حجاریهای گرانبهای (بی‌یرلسکوت)

(۱) این جمله وحشت‌زای: شما بوی مرگ می‌دهید! در تاریخ مضبوط است و حقیقه هنری دوم این حرف را به کاترین گفته بود.

معروف (۱) بود عدهٔ زیادی از اشراف و اعیان درجه اول فرانسه جمع شده بودند. لباسهای پرزرق و برق مردان و جامه‌های طلادوز و قشنگ زنان، قهقهه‌های مستانه، محیط پر جلال و جبروت که آن جمع تشکیل می‌دادند، منظرهٔ سحرآسایی از دربار پادشاه بود.

در آنهمه حضار مدالی را که پادشاه دستور داده بود به افتخار دوشس دروالتینوا (دیان محبوبه سابق پادشاه) تهیه کنند با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند. بريك روی مدال تصویر چهرهٔ دیان نقش شده و بر روی دیگرش این عبارت نوشته شده بود: دیانا، دوشس والتینو روم، کلاریسیما.

در دالان که قبل از تالار واقع بود دسته نگهبانان که از میان سربازان خوش قامت برگزیده شده بودند در دو صف، با لباسهای پرزرق و برق خود، ایستاده بودند. مونگومری رئیس این دسته نگهبانان بود و شمشیر به دست نزدیک درب تالار که يك لنگهٔ آن باز بود ایستاده بود. نزدیک او رئیس تشریفات دربار ایستاده بود که نام واردین را به حضار اعلام میکرد.

نزدیک جایگاه مخصوص هنری دوم، پنج یا شش جوان بسیار آراسته ایستاده و به صدای بلند می‌خندیدند. یکی از آن جوانان گفت:

- راستی، بایرون، لغت (کلاریسیما) را که روی مدال نوشته شده برایم معنی کن. من معنی این لغت را نمی‌دانم.

- تاوان عزیزم، من به زبان یونانی آشنا نیستم.

ترموای که جزو آن جمع بود گفت:

- این لغت یونانی نیست. لاتینی است.

- لاتین است؟ پس خوب است از عالیجناب (برانتسوم)، کشیش (بوردی)، خواهش کنیم که این لغت را برای ما معنی کند.

بایرون فریاد زد:

(۱) از معماران معروف فرانسه که نمای خارجی لوور قدیم و چشمه‌سار بیگانهان از شاهکارهای او است.

- های! برانتوم! چشمهایت باز است ولی مثل این است که خوابی و خواب

می بینی!

برانتوم پاسخ داد:

- نه، آقایان، خواب نیستم. تماشا می کنم.

با یرون گفت:

- بله، سرگرم تماشا و تحسین گروه پرندۀ ملکه می باشد.

ترموا ی گفت:

- چون کشیش است می خواهد در لباس روحانیت مرتکب... گناهی شود.

برانتوم گفت:

- آقایان، همه تان در اشتباه هستید! من مشغول تماشای این قیافه ها هستم! در

قیافه این جمعیت دقیق می شوم! و بدون کمک عینک بزرگ استاد نستراداموس

قیافه های اشخاص را تشخیص می دهم. آرزو دارم همه این اعیان و غلامان آنها و

بانوان و افسران و قضات را در کتابی جمع کنم و نمی دانید از این کار چقدر کیف

می برم! تنها در این میان خودم می خندم و لذت می برم!

- می خواهی کتابی بنویسی؟ عجب! کتابی نظیر (پلوتارک)؟ (۱)

- آری، کتابی به نام «زندگی زنان ملوس» می خواهم بنویسم!

از این سخن همه قاه قاه خندیدند. با یرون گفت:

- از همه این حرفها بالاخره معنی لغت کلاریسیما معلوم نشد.

در این هنگام مردکی با هیكلی عجیب و غریب به آن جمع نزدیک شد. این مردك

لباسی به بر کرده بود که نیمی از آن به رنگ زرد و نیم دیگرش قرمز بود. عرقچین

فراخی به سر داشت که لبه آن روی گوشهایش را می گرفت. تاجی سرخ رنگ شبیه به

تاج خرزس به عرقچین خود زده بود. کیسه بادکنکی به پهلوی خود آویخته بود و

(۱) پلوتارک مورخ مشهور یونانی است که در حدود سال ۵۰ مسیحی تولد و در حدود سال ۱۲۵ درگذشته است.

به آسیا و مصر و رم مسافرت کرده و کتاب معروفی بنام زندگی مردان شهیر یونان و رم نوشته است. (مترجم)

شیطونکی در دست داشت و هزاران زنگوله به قامت دراز و باریک خود نصب کرده و ضمن حرکت آنها را به صدا درمی آورد. وقتی چشم برانتموم به این مرد مضحك افتاد به احترام او کلاه از سر برداشت و با لحنی خشن گفت:

- سلام به بوسکه اول دلک عالی مقام اعلیحضرت!

بوسکه گفت:

- سلام، ای کشیش کوجه گرد، و خبرچین، نخود هر آتش. برای چه مرا صدا زدیدی؟  
- بوسکه، ما می خواهیم معنای لغت کلاریسیما را که روی مدال دوشس دووانتینوا نوشته شده است بدانیم.

- کلاریسیما هیچ معنی ندارد. در این لغت يك حرف زاید وجود دارد.  
از لغت کلاریسیما حرف (ل) را حذف کنید لغت کارسیسیما به بدست می آید که معنای آن «بسیار عزیز» می باشد.

- احسنت! بسیار عزیز؛ بسیار عزیز برای پادشاه...

- و بسیار گران برای فرانسه! از رئیس خزانه داری بپرسید تا بفهمید این خانم تاکنون چقدر برای خزانه کشور تمام شده است.

ترموی گفت:

- اهو! ببینید! بولاند دوست آندره آمد!...

- چقدر رنگش پریده است! پانزده روز می شود که او را ندیده ام!

بروسکه گفت:

- آقایان، رولاند دوست آندره، پسر سبهد دوست آندره، خواسته است او هم مثل پدرش وارد جنگ و ستیز بشود. ولی او فقط با زنان در افتاده و از قرار معلوم گریه اش را در آورده اند و چند قطره خون هم از بینی او چکیده است!

رولاند دوست آندره که در این موقع به آن جمع نزدیک می شد و سخنان مرد دلک را شنید با عصبانیت گفت:

- خفه شو! دلک مسخره! آقایان، چیزی نمانده بود که من بدست یکی از سردمداران ارادل محله مشعل کوچک کشته شوم و امشب از حضور اعلیحضرت

پادشاه استدعا خواهد کرد که حکم اعدام این مرد شریر و اوباش را صادر فرمایند.

جوانان اشراف زاده با علاقمندی فریاد زدند:

- حکایت کن! حکایت کن موضوع از چه قرار بوده است!

- نام این مرد شریر که به من حمله کرد شهریار شمشیرزن می باشد.

موضوع از این قرار است که...

در این موقع صدای رئیس تشریفات به گوش رسید که به صدای بلند اعلام

کرد:

- والاحضرت دوک دوگیز!

بروسکه گفت:

- توپخانه متز. یا به عبارت دیگر آقای لابلای!

رئیس تشریفات باز اعلام داشت:

- عالیجناب کاردینال لورن!

بروسکه دندانها را بهم فشرد و گفت:

- توپهای کلیسا! زود فرار کنیم!

سپس در حالیکه می دوید و روی دستها معلق می زد و زنگوله های خود را به

صدا درمی آورد و مسخره می کرد از آن مکان دور شد.

رئیس تشریفات مجدداً اعلام کرد:

- آقای سپهبد دوست آندره! آقای سردار سپاه مومورنسی! عالیجناب

قاضی القضاات بارون دو رونژول! عقیفه دوشیزه فلوریز دورونژول! عالیجناب

هوسپیتال! آقای وزیر دارائی اولیویه!

شخصیت های بزرگی که نامشان اعلام شد یکی پشت سر دیگری وارد تالار

بزرگ شدند.

سردار سپاه مومورنسی و سپهبد سنت آندره به محض ورود به جانب دوک

دوگیز رفتند و آهسته با او مشغول مذاکره و صحبت شدند. دوک قامتی کشیده و بلند

و قیافه ای با مناعت و نگاهی نافذ داشت. جای زخمی که در صورت (بولوئی) خورده

بود در روی پیشانی‌اش کاملاً هویدا بود. سردار سپاه سالخورده مومورسنی اندامی بلند و درشت داشت. سپهد سنت آندره نمونه کامل یک درباری بود که به فتون و حقه‌بازیهای مخصوص برای حفظ مقام خود آگاهی کامل داشت. بروسکه در حالیکه جمعیت اطراف سه نفر یعنی دوک دوگیز و مومورسنی و سپهد سنت آندره را کنار می‌زد فریاد می‌کرد:

- جا باز کنید! کنار بروید! مگر نمی‌بینید که هیئت سه نفری برای از میان برداشتن جادوگری و قتل عام جادوگران با یکدیگر کنکاش می‌کنند؟ اطراف هیئت سه نفری را خلوت کنید!

سنت آندره لبخندی زد. مومورسنی ابروها را درهم کشید. دوک دوگیز مشتکی به دلنک بیچاره زد و او را چندین قدم دورتر بروی زمین پرتاب کرد. صدای ناله و ضجه بروسکه بلند شد. در حالیکه که این منظره همه جمعیت تالار بشدت می‌خندیدند دلنک نگاهی سخت و خشمگین به دوک دوگیز افکند.

کاردینال لورن برادر دوک دوگیز، به محض ورود به تالار به دنبال دختر بسیار زیبایی افتاد و با او سرگرم صحبت و درد دل شد.

کاردینال جامه سرخ کاردینالی در برداشت و در آن لباس بسیار پرهیبت به نظر می‌رسید و آن دختر دلربا که کاردینال دولورن با چشمانی هوسباز به سخنانش گوش می‌داد، یکی از ندیمه‌های ملکه و یکی از جاسوسان خطرناک گروه پرنده بود...

وزیر دادگستری فرانسوا اولیویه، که پیرمردی هفتاد ساله و ناپینا بود و ریشی سفید و بلند داشت به هدایت میشل هوسپیتال به صندلی خود رسید و نشست و به هوسپیتال گفت:

- پسر جان شما هم بنشینید. می‌خواهم راجع به امور دولتی با شما صحبت کنم. من امشب استعفای خود را به حضور پادشاه تقدیم می‌کنم و شما تنها کسی هستید که ممکن است به جای من منصوب شوید.

از عمر هوسپیتال در حدود پنجاه سال می‌گذشت. از چهره‌اش آثار صراحت و حسن تدبیر هویدا بود.



گیتون بارون دورونژول قاضی القضاة، دختر خود را روی يك صندلی نزدیک جایگاه مخصوص پادشاه نشانید. فلوریز رنگ برچهره نداشت. شاید خودش هم می دانست که چه واقعه ای در انتظارش می باشد. از هنگامی که پدرش او را در موقعی که می خواست شهریار و رفقاییش را خلاص کند غافلگیر کرده بود تا آنشب که پنج راهزن از سرداب های کاخ رونژول خارج و فرار کردند، فلوریز در اطاق خود محبوس و تحت نظر قرار داشت.

فلوریز از خود می پرسید برای چه پدرش او را به دربار آورده است؟...

با احساسات دلخراشی دست به گریبان و در انتظار حوادث سوئی برای خود بود، وقتی می خواست در دل خود راه خلاصی و پناهگاهی برای خویش بجوید وحشت نامعلومی در خود حس می کرد. نمی دانست چرا هر شب وقتی از فرشتگان آسمان تمنا می کرد که اشخاص مورد نظر او را تحت حمایت خود از گزند و چشم روزگار مصون دارند می دید نام تازه ای به نام آن اشخاص اضافه می شود؟

آن نام!... نام يك جوان راهزن و اوباش بود! چرا؟ آه! چرا در عالم خواب آن جوان را يك شاهزاده، نه يك راهزن می دید؟

«شهریار شمشیرزن»، فلوریز این نام را آهسته و زیر لب بر زبان داشت و در این موقع قاضی القضاة رونژول به طرف رولاند دوست آندره پیش رفت. وقتی چشم رولاندو سنت آندره به بارون دورونژول افتاد برخورد لرزید و در دل غرید:

- قطعاً از تمام قضایای مسافرخانه (سه درنا) مطلع شده است. آری، او پدر فلوریز است. ولی وای بر او اگر...

رونژول گفت:

- آقای ویکنت دوست آندره، صحبتی با شما دارم ممکنست؟

رولاند لرزید و گفت:

- بفرمائید آقا!

ترموای، برانتوم، تاوان و بایرون از آن نقطه دور شدند. رونژول از رولاند

دوست آندره پرسید:

- آیا حاضرید با دختر من ازدواج کنید؟

رولاند دوست آندره از تعجب و خوشحالی از جا جست. با چشمانی که از وحشت و در عین حال از امید دریده شده بود به قاضی القضاات می‌نگریست...  
رونزول گفت:

- شاید از این پرسش من تعجب می‌کنید. شما سه بار فلوریز را از من خواستگاری کردید و من هر بار به شما پاسخ دادم که دختر من برای شما زیاد است و حرفش را نزنید. وقتی شما نوید شدید از مسافرت دختر به فونتن بلو استفاده کرده و در صدد برآمدید که او را برانید. برای اینکار جوان راهزنی را اجیر کردید و به او مزد دادید. ولی تکرار می‌کنم: آیا حاضرید با دخترم ازدواج کنید؟... نرسید چرا من تغییر عقیده داده‌ام. این موضوع برای شما اهمیتی ندارد. به پرسش من پاسخ دهید فقط یک کلام بگوئید: آری یا نه.

- رولاند نگاهی مستانه و مسرور بر روی فلوریز افکند ولی فلوریز فوراً سر خود را پائین افکند چنانکه گوئی از دور مذاکره آن دو نفر را شنیده است... رولاند گفت:

- آری صدمبار آری! آه! آه!...

- بسیار خوب، امشب در این باب در حضور پادشاه صحبت خواهیم کرد.  
- رونزول این را گفت و رولاند دوست آندره را غرق شادی و شمع به حال خود گذاشت و نزد دختر خود رفت... در این هنگام رئیس تشریفات به صدای بلند اعلام داشت:

- والاحضرت همایون ولایتعهد! علیاحضرت ملکه اکوس!

حضار به مناسبت ورود ماری استوارت مراسم احترام به عمل آوردند و تا مدتی صدید زیر لب زیبایی خیره کننده اش را می‌ستودند.

ماری استوارت یا ملکه اکوس (۱) خواهرزاده دوک دوگیز و کاردینال دولورن

(۱) ماری استوارت دختر ژاک پنجم پادشاه اکوس بود و خود او نتوان ملکه اکوس داشت و سپس در نتیجه ازدواج با فرانسوی دوم پادشاه فرانسه ملکه فرانسه شد. در سال ۱۵۶۰ شوهرش درگذشت و خود او به اکوس ←

بود و تقریباً از همان روز ولادت از مادر ملکه بود و برای تحصیل به فرانسه آمده بود. اندامی بسیار متناسب و زیبایی دل‌پسند و پرفروغی داشت در آن هنگام اندکی بیش از شانزده سال از عمرش می‌گذشت. اندکی گرد ملال از ابهت و جلالش می‌کاست ولی فروغ و برق مسرت جوانی در عین حال از چشمان زیبایش ساطع بود. شوهرش ولیعهد فرانسه که هنوز شوهر افتخاری! و اسماً شوهر او بود بازوی او را گرفته و با وقار و افتخار به همسر خود، راه می‌پیمود.

ماری استوارت ناگاه گفت:

- آه! آقای رونسارد!

سپس از میان دو صف حصار که به احترامش سر تعظیم فرود آورده بودند عبور کرد و به سوی سه مرد که در عقب صف ایستاده بودند رفت و گفت:

- آقای رونسارد، استاد گرامی، کتاب (بیشه شاهانه) شما را خواندم و نمی‌دانید چقدر از آن لذت بردم.

رونسارد که يك کلمه هم از سخنان ماری استوارت را نشنیده بود در پاسخش گفت:

- خانم، فعلاً مشغول سرودن سرودهای مذهبی هستم و نزدیک است به پایان برسانم.

جوانی خوش قیافه از آن سه نفر موسوم به (دوبالی) که شاعری خوش قریحه بود گفت:

- خانم، استاد رامعدور فرمائید. استاد عزیز ما کر است

ماری استوارت گفت:

- استاد در جهان مادی و بشری قوه سامعه را از دست داده تا صدای خدایان

→

بازگشت و مدتی ناگزیر به مبارزه علیه (رفورم) و علیه تحریکات و اقدامات پنهانی الیزابت ملکه انگلستان شد و پند چون ب (پوت وول) قاتل شوهر دومش، دارتلی، ازدواج کرده موجب بروز انقلاب شد و ناگزیر به استعفا گردید و از اکوس به انگلستان گریخت ولی الیزابت به زندانش افکند و پس از هیجده سال اسارت به قتلش رسانید. (مترجم)

را در آسمان بهتر پشتود.

- خانم، این زیباترین ستایشی است که نسبت به فرمانده تیپ ما شده و یا ممکن است بشود

ملکه اکوس گفت:

- گفتید تیپ؟ گمان می‌کنم که این نامی است که شما برای انجمن شعرای نامدار خود، که خودتان هم جزء آن هستید انتخاب کرده‌اید. بله، نام قشنگی است ولی نامی که متناسب با انجمن شما باشد باید از ستارگان گرفته شود.

به عقیده من نام تیپ به انجمن شما برازنده نیست بلکه نام (پروین) یا (مشاعیرسبعه) (۱) برای آن مناسبتر است.

فریاد تحسین از آن جمع شعرا بلند شد، ولی ملکه جوان دیگر نزد آنها نماند و به طرف عده دیگری روانه شده و به نزد عده‌ای از هنرمندان شهیر از قبیل بی‌برلسکوت، ژرمن پیلون، ژان گوژرن فیلیبر دولورم رفت و به هر يك از آنان سخنی دلپذیر گفت و به نحوی هنرمندیشان را ستود و موقعی که می‌خواست از آنان دور شود با لحن مؤثری گفت:

- آه! آقایان، نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست که بتوانم شما مردان هنرمند چیره را با خود به اکوس ببرم! چقدر متأسفم که نمی‌توانم برای همیشه در کشور فرانسه، در این مهد هنر و شعر و ادب بمانم.

بروسکه دلگشایی کرد به طوری که روی زمین افتاد و فریاد زد:

(۱) پلیاد یا پروین بطوری که در افسانه‌ها و اساطیر گفته شده است نام هفت دختر اطلس وهلیون بوده که از نومیدی خود را کشتند و مبدل به ستارگان شدند. پروین یکی از صورت فلکی کوچکی است که در نزدیکی شاخ صورت فلکی گاو در آسمان قرار دارد. صورت فلکی پروین را لانه جوجه هم می‌نامند. بعدها شعرا نام خنیا یا پروین را وارد شعر و ادب کردند و آنرا به يك انجمن مرکب از هفت شاعر گذاشتند. شعرای مزبور عبارت بودند از: لیکوفرون، تئوکریت آراتویس، نیکاندر، آپولونیوس، فیلیس کوس، هومر لوژون که در زمان سلطنت (سولمه فیلادلف) میزیستند. در زمان سلطنت هنری سوم انجمن پروین دیگری در فرانسه تشکیل شد که شعرای هفتگانه آن عبارت بودند از: روتسره، دیلای، رمی بلو، ژودل، دورات بانیش، پوتوس، دوتارد. در زمان سلطنت لوتی سیزدهم در فرانسه انجمن پروین با عضویت شعرای زیر: راپن، کومر - لارو - سانتول - سناژ - دوپریه و پنی بوجود آمد. (مترجم)

- علیاحضرتا جمله خود را تکمیل کنید و بفرمائید کشور جادو!  
همه زبان به مذمت دلک گشودند و به این شوخی بی مورد خرده اش گرفتند و  
حتی عده ای خواستند آزار بدنی به او برسانند. ولی در این موقع فریاد رعدآسای يك  
مرد روحانی به گوش رسید که با غضب می گفت:

- در این محفل، این دیوانه تنها فرد عاقل به شمار می رود!...

بروسکه در مقابل این ستایش مرد روحانی فریاد زد:  
- وای بر من که اگر عاقل شده باشم! خدای نکند! زیرا در غیر این صورت شغل  
خود را که در این دربار دیوانگان، عالیتین و آبرومندترین مشاغل است از دست  
خواهم داد!

همه به طرف بروسکه برگشتند و می خواستند در برابر این توهین بزرگ ادبش  
کنند. ولی غفلتاً نام مرد روحانی که لباس محقری در برداشت و گفته دلک را تصدیق  
می کرد، دهان به دهان گشت و مردم این مرد روحانی را که می گفتند مالک جان و روح  
پادشاه است شناختند و با ترس و لرز زیر لب گفتند:

- آقای لویولا!...

در این موقع رئیس تشریفات به صدای بلند اعلام داشت:

- والاحضرت بانو مارگریت!... بانو دوشس دووالنتینوا!...

مارگریت دوفرانس، نامزد دوک دوساوا با دیان دو پواتیه وارد تالار گردیدند.  
مارگریت در آن موقع که بیست و هفت سال داشت. زنی بسیار زیبا و با کمال و با  
هوش و مورد محبت و تحسین عموم بود. ولی در آن شب توجه عموم به زنی که همراه  
او بود، یعنی دوشس جدید معطوف بود. همه با توجه و دقت به دیان دو پواتیه، محبوبه  
پادشاه، که بازوی خود را به سردار سپاه مونسورنسی داده و با وقار زیاد قدم  
برمی داشت، می نگریستند.

دوشس دووالنتینوای جدید، دیان دو پواتیه، تقریباً شصت سال داشت! این  
زیادی سن را هم انکار نمی کرد زیرا می دانست در این سن و سال قامتش همچنان  
رسا و بدنش شاداب و محکم و چهره اش جوان و دلپذیر و مورد ستایش عموم است و

این خود از عجایب روزگار بود.

دوشس دو والتینوا روی صندلی که طرف چپ جایگاه پادشاه قرار داشت نشست. اما مارگریت با کمال فروتنی دست به دست نامزد خود امانوئل دوساوا، داده و به جایی که برایش تعیین شده بود نشست. امانوئل دوساوا یکی از رقیبان سرسخت سلسله سلطنتی فرانسه بود و از لحاظ سیاسی با او سازش و آشتی کرده و به دربارش آورده بودند.

رئیس تشریفات بانک برآورد:

- آقایان، علیاحضرت ملکه تشریف فرما می‌شوند! برای ملکه جا باز کنید.

کاترین دومدسی در حالیکه عده‌ای از دختران زیبا و ندیمه‌هایش در عقبش روان بودند وارد تالار شد و به طرف دیان دوپواتیه پیش رفت و او را بوسید. برانتم گفت:

- الساعة ملکه در زیر فشار بوسه دیان را خفه خواهد کرد!

يك نفر با چشمان دریده و با ولعی بیش از تمام درباریان به کاترین دومدسی نگاه می‌کرد. این شخص بارون دولگارد بود! وقتی چشمش به ملکه افتاد گوئی به صاعقه مرگبار نگرسته، از ترس چشمان خود را بست و سرآپایش به شدت لرزید!...

زیرا در سینه کاترین دومدسی چشمش به يك گل سرخ خونین افتاد. و این گل سرخ فرمانی بس وحشتناک به او می‌داد. لاگارد در دل غرید:

- موقع فرا رسیده است! ساعت موعود فرا رسید! وقت آن است که دست به کشتن و خون ریختن بزنم!...

در این موقع فریاد رئیس تشریفات چون رعد در تالار طنین افکند:

- اعلیحضرت پادشاه! آقایان، کنار بروید و برای اعلیحضرت پادشاه جا باز

کنید!...

## بخش سوم جادوگر

- نگهبانان! خبردار!...

سربازان نگهبان به حال خبردار مانند مجسمه بر جای خود راست ایستادند. هنری دوم به طرف جایگاه مخصوص خود رفت تا بین کاترین دومدیس و دیان دوپراتیه بنشیند. سکوتی مرگبار فضای تالار را فرا گرفته بود. هنری دوم نگاهی طولانی به روی اشراف که به حال کرنش درآمده بودند افکند و سپس نگاه خود را به روی زیباترین زنان دوخت. از این سکوت محض خاطرش راضی و آسوده شده و به پشتی تکیه زد و سپس با خنده گفت:

- آیا این دربار پادشاهی فرانسه است؟ پناه بر خدا! قدری بخندید و تفریح کنید! دست به سنتور و تار بزنید! زود میزهای بازی و قمار را حاضر کنند تا صدای سکه‌های طلا کمی بگوشمان بخورد!

هنوز سخنان پادشاه تمام نشده بود که جمعیت شروع به صحبت کردند. اعیان و اشراف که به دور پادشاه حلقه زده بودند متفرق شدند و هر دسته به طرفی رفتند. رامشگران به جای خود قرار گرفتند و به نواختن پرداختند. پیشخدمت‌ها دست به کار شدند و میزهای بازی را با دسته‌های ورق و طاسها گستراندند.

حضار دسته دسته پشت میزهای بازی نشستند و عده‌ای هم از مردان و زنان به رقص و پایکوبی مشغول شدند. هنری دوم با ولع به این منظره طرب‌انگیزی می‌نگریست و آهسته زیر لب می‌گفت:

- آری، آری! می‌خواهم همه بخندند و تفریح کنند! میل دارم بازی کنند و سرگرم شوند! آه! این نقطه تاریک و جانکاه که پیوسته فکر مرا مشغول داشته و دست از سرم

بر نمی‌دارد! آه! از این صدا که پیوسته در گوشم بانگ میزند: قاییل! آهای! تو اینجا چه میکنی؟

بروسکه که در جلوی پای پادشاه بر روی زمین نشسته بود گفت:

- پادشاه من: ملاحظه می‌کنی که خود را کوچک می‌کنم و کار دیگر نمی‌کنم. دیان دویواتیه آهسته گفت:

- اعلیحضرتا، از این همه لطف و مرحمت که غرق افتخار و سربلندیم فرموده‌اید چگونه سپاسگزاری کنم؟! پادشاه گفت:

- دیان بینوای من، با دوست داشتن من از صمیم قلب، می‌توانی مراتب سپاسگزاری خود را به من ابراز داری و ثابت کنی!

بروسکه که این سخن پادشاه را شنید خنده مسخره‌آمیزی کرد و گفت:

- آه! هنری، اگر فقط دوست داشتن تو کافی باشد که انسان مثل دیان بینوا و بیچاره شود، من هم تو را دوست دارم و تو رومی پرستم! سپس دلقک با نگاه محبت‌آمیز به یک یک نزدیکان پادشاه و خود او نگریست و با دست برای آنها بوسه فرستاد.

پادشاه، دیان، کاترین، ماری استوارت، مارگریت، امانوئل دوساوا، همه از این حرف بروسکه و چشمکها و اشاره‌هایش به صدای بلند خندیدند. ولی دلقک پیوسته چشم به کیسه پول پادشاه دوخته و به آن چشمک می‌زد و پادشاه ناگزیر کیسه پول را گشود و گفت:

- بردار، حرامزاده! آتش هوست را خاموش کن!

بروسکه مستی از سکه‌های طلا از کیسه برداشت. پادشاه سپس گفت:

- آقایان، امشب یک مجلس تفریح بی سابقه‌ای خواهیم داشت زیرا امشب در این

مجلس نستراداموس را خواهیم دید!

بروسکه گفت:

- این جادوگر شیطان را می‌فرمائید که وقتی انسان تب دارد و در بستر افتاده



است، او می‌تواند حدس بزند که انسان بیمار است؟

دیآن پرسید:

- اعلیحضرتا، آیا راست است که این مرد می‌تواند طلا بسازد؟

کاترین با لبخند عجیبی پرسید:

- اعلیحضرتا، آیا راست است که این مرد می‌داند چگونه هر یک از ماها باید

بمیریم!

هنری دوم گفت:

- هنر او را عملاً خواهیم دید و سرگذشت و سرنوشت خود را از زبانش خواهیم

شنید... و...

بروسکه بدون ملاحظه سخن پادشاه را برید و گفت:

- آه! آه! ببینید، لورن به سوی ما می‌آید! زنده باد لورن! زنده باد!

دوک دوگیز کرنشی در برابر پادشاه کرد و سپس رو به بروسکه کرد و گفت:

- گمشو! ناقص الخلقه!

بروسکه به صدای بلند گفت:

- ناقص الخلقه! بله، در مقابل دودمان بزرگ و مشهور لورن، بدیهی است ما

ناقص الخلقه هستیم! اعضاء دودمان لورن می‌توانند گوش ما را بکشند! برای همین

است که اینقدر گوشهای ما دراز شده است. هنری، پسر عموی عزیزت دوک دوگیز را

نگاه کن. چه سرقتی دارد! حیف که براین سر جزیک تاج دوک چیز دیگری نیست.

برای قهرمان جنگهای متزورنتی و سن کنتن و کاله این تاج کافی نیست! مگر ما چه

کرده ایم که تاج پادشاهی برسد داریم؟ ما پیمان ننگین (کاتو) (۱) را امضا کرده ایم. در

صورتی که گیز پاریس را نجات داده، کشور را نجات داده است و می‌خواهد همه چیز

را نجات دهد! می‌خواهم مرا هم نجات دهد! خودش را هم نجات دهد!...

از شنیدن سخنان دلکش رنگ از روی دوک و پادشاه، یکی از وحشت و دیگری

(۱) شهرستی است در شمال فرانسه دارای کارخانجات آجوسازی و نساجی و در آنجا پیمان صلحی بین

هنری دوم پادشاه فرانسه و فیلیپ دوم پادشاه اسپانی در سال ۱۵۵۹ بسته شد و به جنگهای ایتالیا خاتمه داد.

از غضب برید.

دوك دوگیز (۱) گفت:

- اعلیحضرتا. جان نثار ناگزیرم با بودن دلک از حضورتان مرخص شوم!

پادشاه رو به دلک کرد و گفت:

- خفه شو! الاغ بی شعور! پسر عموجان، صحبت کنید!

دوك دوگیز گفت:

- اعلیحضرتا، اینک که عالیجناب لویولا شرف حضور دارد. مطالبی دارد که به عرض می‌رساند. آقای سردار سپاه مومورنسی، آقای کاردینال دولرون، آقای سپهد سنت آندره و بالاخره خود جان نثار طرحی را که آقای لویولا به حضور مبارک تقدیم می‌دارد تصویب و تأیید می‌نمائیم.

هنری دوم گفت

- پدر روحانی عزیزم، بفرمائید.

لویولا با صدائی خشک و خشن گفت

- ای پادشاه فرانسه، کشور شما گرانبهارترین گوهر مسیحیت است. آیا اجازه می‌دهید که این گل زیبای مسیحیت در زیر غبار تیره جادوگری و افکار باطل پژمرده شود؟ از عمر من در این جهان چندان نمانده است و خدای بزرگ مرا بسوی خود می‌خواند و بزودی دعوت حق را لبیک خواهم گفت. هنگامیکه به پیشگاه خدای توانا که هستی و نیستی همه ما در دست او است حضور یافتم و از من پرسید که در راه کلیسای مقدس چه کرده‌ام آیا باید چنین پاسخ دهم که توانستم اسپانیا را نجات بخشم و ایتالیا را از خطر مصون دارم ولی در نجات فرانسه از کفر و زندیق عاجز ماندم؟؟...

هنری با تعجب پرسید:

(۱) فرانسوا دولرون ملقب به دوك دوگیز و مشهور به (بالافره) یکی از سرداران نظامی بزرگ شمار می‌رفت و از متن در برابر حمله شارل کن دفع کرد و شهر کاله را از انگلیسها پس گرفت و در قتل عام (واسی) در ۱۵۶۲ حضور داشت و در آغاز جنگهای مذهبی فرماندهی سپاهیان کاتولیک را به عهده داشت و در ۱۵۶۳ در ۴۴ سالگی بدست دو نفر پروتستان کشته شد. (مترجم)

- علاج کار در چیست و چه باید بکنیم؟

دوک دوگیز گفت:

- علاج کار در اینست که پیروان افکار و عقاید باطل و مدعیان جادوگری و

غیبگویی به کلی از بین برده شوند!

کاردینال دولورن گفت:

- اعلیحضرتا، پرسیدید چه باید کنیم؟ این مرد برهیزکار و روحانی مقدس الساعه

به عرض خواهد رسانید که چه باید کرد. به سخنانش گوش دهید!

سردار سپاه مومورنسی گفت:

- سرتاسر کشور دچار اختلال و اغتشاش شده است.

سنت آندره گفت:

- اعلیحضرتا، اجازه فرمائید ما این وظیفه مهم را انجام دهیم و شما فقط از

نعمت سلطنت برخوردار باشید و به این امور کار نداشته باشید.

سنت آندره به رگ خواب شاه دست زده بود و پادشاه از سخن او خرسند شد و

لبخندی برویش زد. سنت آندره اشاره‌ای به لوبولا کرد و بدین ترتیب به او فهمانید که

می‌تواند مطالب خود را بیان کند. لوبولا گفت:

- اعلیحضرتا، اسپانیا را چه چیز از خطر نجات داد؟ تفتیش عقاید... ایتالیا را

چه عاملی از خطر رهایی بخشید؟ تفتیش عقاید... پادشاه، خداوند خواستار برقراری

رویه تفتیش عقاید در فرانسه می‌باشد! (۱)

هشت تا ده نفری که در گرداگرد شاه بودند باهیجان زیاد به این منظره

می‌نگریستند، در این تالار که پیشوای (شرکت مسیحیت) مشغول تهیه مقدمات

صاعقه‌ای آتش بیز بود و سخنانش به عنوان ناقوس قتل عام (سن بارتلمی) (۲) در

(۱) تفتیش عقاید یا انگیزسیون در تاریخ اروپا با خاطرات تلخی همراه است. مخصوصاً در اسپانیا بنام مذهب

بوسیله انگیزسیون فجایعی انجام دادند و مردم بیگناه را دسته دسته می‌سوزاندند و بعداً برای منظره‌های

سیاسی هم از آن استفاده کردند.

(۲) در زمان سلطنت شارل نهم به تشویق و ابتکار کاترین دومدیس و گیزها، در شب ۲۳ اوت ۱۵۷۲

قتل عامی از پروتستانها بعمل آمد که پناه قتل عام بارتلمی در تاریخ مانده و ضبط شده است. قتل عام مزبور

فضای تالار طنین افکننده بود نوای ساز و سنتور با آهنگ مالیخولیا انگیز مترنم بود و زنان زیبا می رقصیدند و مردان جوان می خندیدند...

هنری دوم به پیرامون خود نگریست و دید چهره‌های حضار همه متشنج و مضطرب می باشد. تنها کاترین دومدیسسی، دیان دوپواتیه و ماری استوارت در این فضای طوفانی، آرام و خونسرد برجای خود نشسته بودند. پادشاه آهسته و زیرلب گفت: - بدنیت با تقاضای این اشخاص موافقت کنیم! از کجا معلوم است که این اقدام به کارهای کشور سروسامانی نبخشد؟...

پادشاه می خواست پاسخ موافق دهد و آری بگوید! میخواست آن فرمان شوم و خونین را صادر کند... که ناگهان رئیس تشریفات بانك برآورد: - جناب نسترداد اموس!

بشنیدن این نام تمام حضار لرزیدند. قماربازان دست از بازی کشیدند و ورقها را بروی میز ریختند و رقاصان از پای کوبی ایستادند. حس کنجکاوی عجیبی همه را فراگرفت و تمام چشمها به درب تالار دوخته شد و حضار دیدند مردی که لباس مخمل بنفش دربر کرده و شنلی حریر برشانه افکننده و دست بر قبضه شمشیر نهاده وارد تالار شد.

نسترداد اموس مستقیماً به طرف پادشاه رفت و ضمناً به آن جمع که چشم بر او دوخته بودند نگاهی کرد.

نسترداد اموس در نظر اول روئزول را دید و از این برخورد قلبش فشرده شد. سپس چشمش به روی سپهد سنت آندره افتاد و قلبش لرزید. بالاخره پادشاه را دید و در فدای جشن عروسی هنری دونوار که بعدها بنام هنری چهارم پادشاه فرانسه شد با مارگریت خواهر پادشاه صورت گرفت و به مناسبت عروسی مزبور عده زیادی از اعیان و اشراف پرتستان به پاریس آمده بودند. می گویند شارل نهم در برابر اصرار مادرش کاترین دومدیسسی پاسخ داده بود: «شما منیل بقتل عام پرتستانها هستید؟ بسیار خوب، آنها را قتل عام کنند! اما همه شان را بکشند!» این فاجعه چندین روز طول کشید و عده زیادی از مردان و زنان و کودکان پرتستان را سر بردند. در این قتل عام بیشتر زعمای پرتستان کشته شدند. در کاخ لوور قتل عام ساعت پنج صبح آغاز شد و اعیان و اشراف که شب هنگام با پادشاه مشغول بازی و قمار بودند، یکی پشت سر دیگری مانند گوسفند سر بریده شدند. نتیجه قتل عام سن بارلمی پنجمین جنگ داخلی در فرانسه شد. (مترجم)

از دیدن او چهره بی‌رنگش اندکی گلگون گردید. نستراداموس وقتی به حضور پادشاه رسید گفت:

- اعلیحضرتا، مقرر فرمودید که در ساعت ده در این تالار شرف حضور یابم. اینک به پیروی از فرمان شاهانه شرفیاب شدم.  
لویولا با غرشی رعدآسا فریاد زد:

- اعلیحضرتا، از اینکه از فرط عصبانیت عنان نفس از کف داده‌ام پوزش می‌طلبم! اعلیحضرتا، به نام پدر مقدس مسیحیان عالم از پیشگاه مبارک استدعا می‌کنم که امر به بازداشت این مرد حقه‌باز و افسونگر صادر فرمائید!  
سکوت مرگباری فضای تالار را فرا گرفت و نستراداموس آهسته سر برداشت و گفت:

- آقای کشیش، شما نسبت به ملك فرانسه يك نفر بیگانه هستید. لازم است بدانید که پادشاهان فرانسه عادت ندارند که دستور بازداشت مهمانان خود را صادر کنند!

صدای احسنت و آفرین از جمیعت برخاست و همه این سخنان نستراداموس را با خوش بینی و رضایت خاطر تلقی کردند.

سپس نستراداموس با فریادی رعدآسا چنین به سخن ادامه داد:  
- بعلاوه، اگر پادشاه هم بخواهد که آداب و عادت قدیمی درباری را فراموش کند و آنها را زیر پا نهد، در این تالار هیچکس را نخواهد یافت که قادر باشد دست بر شانه من گذارد و مرا بازداشت کند!

حضار از این جسارت و شجاعت لرزیدند. لویولا فریاد زد:  
- اعلیحضرتا، ملاحظه فرمودید که این مرد شاید شما را می‌ترساند!  
پادشاه از این سخن کشیش به خود آمد و خون در عروقش جوشید و فریاد زد:  
- آهای! رئیس نگهبانان خاصه من بیاید!...

مونگومری به طرف هنری دوم رفت و کرنش کرد و به انتظار ایستاد. پادشاه به او گفت:

- این مرد را بازداشت کنید!

نسترداموس دو قدم به طرف رئیس نگهبانان پادشاه برداشت و آهسته و به تندی سخنانی گفت که به گوش هیچکس نرسید ولی مونگومری شنید! قطعاً سخنان نسترداموس لرزه بر دل رئیس نگهبانان پادشاه افکنده و از ترس بیچاره اش کرده بود. زیرا مونگومری با چشمان دریده از برابر نسترداموس عقب رفت و آهسته گفت:

- نه! نه! رحم کنید! چیزی نگویید! به من رحم کنید!...

نسترداموس روی به پادشاه کرد و گفت:

- اعلیحضرتا، ملاحظه فرمودید؟ ولی به این حال سوگند یاد می‌کنم که اگر امر فرمائید هم اکنون به پای خود به زندان رفته و خویش را معرفی خواهم کرد. ولی مطمئنم پیش از اینکه گناه و شیادی من ثابت شود اعلیحضرت حاضر نخواهند بود چنین امری صادر و زندانیم فرمایند.

پنجاه نفر از اشراف و اعیان به صدای بلند گفتند:

- آری! آری! صحیح است! به سخن خود ادامه دهید!

پادشاه با غضب بانگ برآورد:

- ساکت! حق با شما است، آقا! من در خانه خود مهمانان خویش را توقیف و

زندانی نمی‌کنم. جناب آقای کشیش، معذورم دارید، در کاخ لوور اراده پادشاه مقدس

است. اکنون آقای دوتوردام به سخن خود ادامه داده و مطلب خود را بگوئید!

- اعلیحضرتا، از اینکه می‌توانم از گذشته اشخاص خبر دهم و گاهی هم آینده

آنان را پیشگوئی کنم مفتخرم و به خود می‌بالم. بهمین جهت است که این پدر مقدس

محترم مرا متهم به شیادی و حقه‌بازی می‌کند. مانعی ندارد، اکنون اینجانب ثابت

می‌کنم که از گذشته باخبرم و گاهی هم می‌توانم حوادث آینده را پیشگوئی کنم زیرا

حوادث آینده را از پیش می‌بینم!

بدیهی است اعلیحضرت می‌دانند هنگامی که اینجانب وارد این تالار شدم

نمی‌دانستم از چه موضوعی صحبت در میان بوده است؟

- بدون تردید همینطور است!

- بنابراین از پیشنهادی که به حضور اعلیحضرت تقدیم شد بی خبر بودم، ولی عرض می‌کنم در این مجلس مردی است که می‌تواند در برابر مطالبی که این اشخاص با دلایل خودشان به عرض رسانده‌اند پاسخ مقنع بدهد. هم اکنون این مرد را به حضورتان معرفی می‌کنم و اگر او پاسخ لازم را داد معلوم می‌شود که اینجانب مردی شیاد و حقه‌باز نیستم.

سیس نستراداموس بدون تأمل به طرف فرانسوا اولیویه وزیر دادگستری رفت و با کمال احترام دست پیژمرده متعجب و مبهور را گرفت و او را به حضور پادشاه آورد و گفت:

- آقای وزیر دارائی، آقای لویولا، مرد روحانی محترم به اعلیحضرت پیشنهاد می‌کند که امر فرمایند در فرانسه يك دادگاه تفتیش عقاید وافکار تأسیس شود... ولی شما بگوئید برای چه می‌خواهید از مقام خود استعفا کنید؟

پادشاه، مومنورنسی، سنت آندره و گیز نتوانستند مراتب تعجب خود را پنهان دارند. اما اولیویه وزیر دارائی لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت:  
- اعلیحضرتا، این جان نثار شرفیاب شده بودم که از حضور مبارک استدعا کنم، پس از سالیان دراز خدمت طاقت فرسا، اجازه فرمائید از این پس استراحت کنم...  
پادشاه به صدای بلند گفت:

- پس این موضوع رأست است! و شما می‌خواهید از مقام خود استعفا کنید؟  
- آری، اعلیحضرتا، و اینک آقای میشل هوسپیتال را به حضور مبارک معرفی و استدعا دارم مقرر فرمایند او بجای جان نثار مصدر خدمتگزاری گردد.  
هنری دوم گفت:

- آقای وزیر دارائی، ادامه بدهید.

- اعلیحضرتا، جان نثار تصمیم داشتم فقط با تذکر پیری و فرسودگی و خستگی خود و نتیجه کار، استدعای خود را بقبولانم... ولی آنچه که به حضور مبارک گفته شده مرا در برابر وجدانم وادار می‌کند که برای استعفای خود بیشتر اصرار ورزم و پافشاری کنم. خداوند به ابناء بشر دستور می‌دهد که یکدیگر را دوست بدارند و آنها را منع

می‌کند که بر روی هم شمشیر بکشند. بدین جهت جان نثار نخواستم که نام فرانسوا اولیویه در ذیل سند و فرمان مربوط به تأسیس يك دادگاه تفتیش عقاید و افکار وجود داشته باشد...

لویولا با اعتراض فریاد زد:

- این ضعف از خود جنایت به مراتب جنایت‌آمیزتر است .

مرد سالخورده چنین به سخن ادامه داد:

- منظور چیست؟ آیا می‌خواهند يك جنگ مذهبی به وجود آورند؟ اعلیحضرتا،

آیا این همه خون که در پاریس و در تمام کشور تنها به این گناه که هر کس به نحوی خدا را می‌پرستد، ریخته شد کافی نبود؟ اعلیحضرتا، چه بسا مردم تلف شدند؛ چه لاشه‌ها که در کوچه‌ها انباشته دیدیم! قضات تفتیش عقاید و اتاق سوزان هزاران نفر از مردم بی‌گناه را به دست مرگ سپردند؛ اعلیحضرتا، مواظب باشید که نسلهای بعد شما را بنام هنری خونخوار نخوانند و نام شما با این لقب در تاریخ ثبت و ضبط نشود! این همه کینه‌توزی و عناد برای اطفاء هوس و شهوت آقایان دودمان لورن بس است! ساکت باشید! آقای دوک دوگیز! حرف نزنید، آقای کاردینال! بگذارید مطلب خود را بگویم. اعلیحضرتا، بدانید تا هنگامیکه جان نثار مقام وزارت دادگستری را بعهده دارم محال است يك دادگاه تفتیش عقاید و افکار در فرانسه با تشریفات و مقررات معموله تشکیل گردد. دیگر عرضی ندارم.

حضار با سکوت آمیخته به احترامی این سخنان وزیر دادگستری را تلقی

کردند. لویولا مات و مبهوت بر جای خود ایستاده بود. درباریان چشم بر هنری دوم دوخته بودند. نسترداموس بر آن صحنه که شاید از خود او الهام گرفته و بوجود آمده بود با نگاهی پیروزمندانه مینگریست...

رنگ از روی هنری دوم پریده و با قیافه‌ای که از غضب مخوف شده بود آتش

خشم را در دل نهفته داشت و معمولاً در تعقیب چنین حالتی فرمانی خونین صادر می‌کرد. هنری دوم در آن حالت نقشه‌هایی مهیب برای شکنجه مخالفین خود در سر می‌کشید. بالاخره سر را بلند کرد و نگاهی غضبناک به اولیویه افکند و می‌خواست



سخنی بگوید. در همین موقع نسترداموس با وقار و آرامش چنین گفت:  
- اعلیحضرتا، يك لحظه، فقط يك لحظه فرض کنیم که برادر شما ولیعهد  
فرانسوا دوتورنون نمرده باشد و اکنون در همان جای شما نشسته باشد... از این هم  
بالا تر، فرض کنیم که فرانسوا ولیعهد از کشور خارج و در این لحظه وارد این تالار  
گردد!...

این سخنان تأثیری عجیب و معجزه آسا در هنری دوم کرد. ناگهان از جا برخاست  
و خواست سخنی بگوید ولی به جای خود افتاد. نسترداموس بر روی او خم شد و  
آهسته در گوشش چنین گفت:

- اعلیحضرتا، برادران از زبان من با شما سخن می گوید. اگر کسی به ندای  
مردگان گوش فرا نداد. مردگان از گور سربرمی دارند. و گاهی مطالبی را که باید برای  
ابد از همه مکتوم باشد حکایت می کنند..

هنری به زحمت توانست حرکتی آمرانه کند که حضار دور شوند. جمعیت از پیرامون  
او خود را به کنار کشیدند. آنگاه هنری دوم با صدائی خشن ولی آهسته چنین گفت:  
- منظورتان چیست؟

- تنها منظورم اینست که: گمان می کنم برادران برای بخشودگی گناهانش  
حاضر می شد به سخنان وزیر دادگستری شما گوش فرا دارد.  
هنری با خشم زیاد پرسید:

- برای چه، چرا از برادرم با من سخن می گوئی! تو کیستی؟ آیا می دانی که من  
می توانم هم اکنون فرمان بازداشت تو را صادر کنم؟...  
- نه، اعلیحضرتا حتی رئیس نگهبانان شما هم نتوانست دست به طرف من دراز  
کند...

پادشاه با ناله دلخراشی گفت:

- تو کیستی؟

- اعلیحضرتا، من يك نفر بشر هستم، فقط بشری هستم که عمر خود را در  
مطالعه وجدان و روح دیگران صرف کرده ام. من، مشعل بدست، بدرون راز بزرگ فرو

رفته‌ام و راز بزرگ اسرار خود را بر من فاش ساخته است. اعلیحضرتا، شما فقط پادشاه هستید و می‌توانید نسبت به زندگان فرمانروا باشید. اما اعلیحضرتا، من از پادشاه برتر و بالاترم، زیرا من با مردگان سخن گفته‌ام...

هنری یا ترس و نگرانی پرسید:

- شما می‌توانید با مردگان سخن بگوئید؟

- آری، و گاهی هم مردگان اسرار خود را به من می‌گویند. اکنون، اعلیحضرتا، من می‌روم. هر فرمانی که می‌خواهید نسبت به اولیویه وزیر دادگستری صادر کنید. نستراداموس سلامی به پادشاه کرد و در میان جمعیت از نظر پنهان گردید.

هنری دوم روی به وزیر دادگستری کرد و گفت:

- جناب آقای اولیویه؟ من اندرزهای شما را تحت مطالعه قرار خواهم داد. شخصی را که به جانشینی خود تعیین کرده‌اید می‌پذیرم. شما آزاد هستید و می‌تواند بروید...

این سخن مانند ضربت دشنه‌ای بود که بر قلب لویولا زده شد و مرد روحانی با لکنت گفت:

- اعلیحضرتا، چه فرمودید؟

دو ک دوگیز هم با هیجان زیاد گفت:

- غیرممکن است...

- پدر روحانی، من مطلب خود را گفتم! آقایان، آنچه لازم بود دستور دادم! بروید! چرا ایستاده‌اید؟ بختید، برقصید! تفریح کنید!

نستراداموس آهسته در گوش وزیر دادگستری که از حضور پادشاه مرخص می‌شد، گفت:

- دیدید؟ به شما گفتم که مشکلی دامنگیر تو نخواهد شد!

سیس به طرف لویولا که با حالی افسرده می‌خواست از درب تالار خارج شود، رفت و گفت:

- خوب، آقای کشیش! بدون شك قلب پراز مهر و بشر دوست شما هم تصویب

می‌کند که کشور فرانسه از گزند يك دادگاه تفتیش عقاید و افکار و فجایع آن برکنار  
و مصون بماند! چنین نیست؟

کشیش غرشی کرد و گفت:

- بله، ای اهریمن، بالاخره فعلا تو بر من فایق آمدی و پیروز گشتی! ولی، ای

ابلیس، بدان که همیشه پیروزی با تو نیست. نوبت خداوند نیز فرا خواهد رسید!

اینیاس دولویولا صلیبی بر روی سینه رسم کرد و سپس نگاهی بر روی

نستراداموس افکند. ولی وقتی دید دعاهائی که زیر لب برای دفع شر اهریمن خواند  
هیچگونه اثری نبخشید آهی کشید.

نستراداموس آهسته به او گفت:

- شما پیش از عزیمت به رم بار دیگر مرا خواهید دید.

مرد روحانی با حرکتی ناگهانی بطرف او برگشت تا به این وعده تهدیدآمیز

پاسخی بدهد. ولی دید نستراداموس دیگر در آنجا نیست.

## بخش چهارم

### فلوریز نامزد می‌شود

رولاند دوست آندره کرنشی در برابر هنری دوم کرد و در دنبال سخنان طولانی

خود بالاخره چنین گفت:

- اعلیاحضرتا، موضوع از این قرار بود که به عرض رسید و اکنون از پیشگاه

شاهانه استدعا می‌کنم که مقرر فرمایند عدالت در بارهٔ راهزن موسوم به شهریار

شمشیرزن اجرا گردد.

هنری دوم گفت:

- فوراً قاضی القضاات را به حضور بیاورید.

نستراداموس در حالیکه لبخندی بربلب داشت به این منظره می‌نگریست و به سخنان آنها گوش می‌داد. رولاند دوان دوان به جستجوی رونژول رفت و پس از چند لحظه او را به حضور پادشاه آورد.

- آقای قاضی القضاات؛ آیا راهزنی به نام شهریار شمشیرزن را می‌شناسید؟ و اسم او را شنیده‌اید؟  
رونژول گفت:

- آری علیاحضرتا، هم او و هم دسته ستیزه‌جویش را که مرکب از چهار نفر می‌باشد می‌شناسم. این پنج نفر سزاوار چوبه‌دار و مرگ می‌باشند.  
پادشاه گفت:

- باید در ظرف مدت کمتر از دو روز این پنج نفر دستگیر و به‌دار آویخته شوند.  
رولاند دوست‌آندره با خوشحالی زایدالوصفی فریاد زد:  
- از مراحم شاهانه سپاسگزارم!  
پادشاه سپس با صدای خفه‌ای گفت:

- بارون دورونژول، شما هم سبهد دوست‌آندره نزدیکتر بیائید. بازهم نزدیکتر... با شما صحبتی دارم...  
همه حضار از جمله ملکه، از دور شاه کنار رفتند. پادشاه با صدای آهسته‌تر گفت:

- قاضی القضاات، سبهد، مایلم که این مرد جادوگر، این اهریمن، دستگیر و در یکی از میدانهای شهر زنده زنده سوزانده شود.  
- رونژول با آهنگی آرام و ملایم گفت:  
- آیا باید به طریق معمول دست بر شانه‌اش گذاشت و گریبانش را گرفت و بازداشتش کرد؟

- مگر ندیدید که مونگومری نتوانست بازداشتش کند؟  
- اعلیحضرتا، فرمان دهید تا این شیطان را بازداشت کنم.

- سپهدست آندره هم با آهنگی آمیخته به حسد به عجله گفت:

- اینجانب نیز حاضرم به فرمان شاهانه این اهریمن صفت را بدون اشکال بازداشت کنم!

هنری زیر لب گفت:

- آری، می‌دانم، شما دو نفر تنها دوستان من هستید که از قدیم‌الایام و از آن موقع که...

سپهد گفت:

- از آن موقع که کمر به خدمت شما در راه عشق‌بازی‌های شما بسته بودیم.

- روئزول افزود:

- و از آن موقعی که شما را از شر رنور هانیدیم.

هنری دوم با لکنت زبان گفت:

- رنو! ... راستی انجام کار این جوان چه شد؟ خیلی عجیب است اغلب اوقات

من به فکر این جوان که نامزد ماری بود می‌افتم... ماری را به یاد دارید؟

- اعلیحضرتا! قطعاً گاهگاه دچار خیالات و تصورات بیهوده می‌شوید! این

جوان مرده است و بر خلاف آنچه که نسترداموس ادعا می‌کند مردگان از گور

برنمی‌خیزند.

پادشاه با لحنی که گوئی در خواب است گفت:

- ماری! در زندگی خود با زنان بسیاری آشنا شده و آنها را دوست داشته‌ام، ولی

هیچکدام مانند ماری چنین هوس آتشی‌نی در دل من برنی‌فروختند. آه! این خاطرات

گذشته را از سر بدر کنیم! باری، میل ندارم که نسترداموس امشب در کاخ من

بازداشت شود ولی روزی که بیائید و به من اطلاع دهید که مرد جادوگر بازداشت

شده و به دست مرگ سپرده خواهد شد...

- در این صورت اعلیحضرتا، چه کار خواهید کرد؟

- روئزول، در آنروز مقام فرانسوا اولیویه را که به هوسپیتال وعده داده‌ام، به

شما تفویض خواهم کرد؟

روئزول که از شنیدن این وعده بی‌نهایت خوشحال شده بود با چشمان دریده از شعف گفت:

– اعلیحضرتا! اعلیحضرتا!!

سپهد سنت آندره در حالی که از آتش حسد می‌سوخت پرسید:

– اعلیحضرتا، نصیب جان نثار چه میشود؟

– نصیب تو، به تو صد هزار اکوی طلا می‌دهم.

سنت آندره لبان خود را به دندان گزید تا از خوشحالی فریاد نزند.

نسترداموس که از دور این منظره را می‌نگریست متوجه شد که رنگ از چهره سنت آندره پریده است.

پادشاه، سپهد و قاضی القضاات این جایزه مرحمتی پادشاه را چیز عادی می‌پنداشتند. ولی هر سه نفر احساس می‌کردند که در برابر نیروئی خارق‌العاده قرار گرفته‌اند. این سه نفر، یعنی پادشاه، سپهد و قاضی القضاات هیئتی را تشکیل میدادند که سه نیروی طبیعی: وحشت، جاه‌طلبی و طمع با هم ترکیب و به صورت آن سه نفر متظاهر شده بودند.

روئزول اشاره‌ای به سنت آندره کرد و سپهد چنین گفت:

– اعلیحضرتا آقای قاضی القضاات و جان نثار که شرف حضور داریم، اجازه می‌خواهیم استدعائی از حضور شاهانه کرده و الطاف شاهانه را نسبت به هر دو نفرمان بطلب نجایم.

هنری دوم نگاهی به حضار تالار افکنده و به درباریان فهمانید که مذاکرات عهده‌نامه پایان یافته و میتوانند نزدیک شوند و سپس به صدای بلند پرسید:

– استدعای شما چیست؟

در باریان فوراً به گرداگرد پادشاه جمع شدند و کاترین و دیان دوپواتیه و ماری

استوارته به جاهای خود نشستند. تاوان پرسید:

– در باره چه موضوعی اکنون مذاکره خواهد شد؟

رولان دو سنت آندره که از خوشحالی رنگ بر چهره نداشت گفت:

- موضوع صحبت بر سر من می باشد!

ترموای گفت:

- چرا قیافه پادشاه اینقدر گرفته و اوقاتش تلخ است؟

هنری دوم گفت:

- سیهبد مطلب خود را بگوئید.

سنت آندره گفت:

- اعلیحضرتا، خاطر مبارك مسبوق است که علائق دوستی بسیار دیرین آقای قاضی القضاة و جان نثار را به یکدیگر پیوسته است. اکنون می خواهیم این دوستی را به يك اتحاد و همبستگی خلل ناپذیر مبدل سازیم بدین منظور نقشه ای طرح کرده ایم و برای اجرای آن موافقت شاهانه را استدعا داریم.

معلوم نبود چرا رنگ پادشاه از شنیدن این سخن پریده و پرسید:

- آن طرح کدام است؟

- منظور ازدواج پسر جان نثار رولاند دوست آندره و فلوریز دورونژول دختر

قاضی القضاة می باشد.

همه حضار مجلس متوجه شدند که پادشاه از این سخن بشدت لرزید و با چشمانی آتشبار به رونژول و سنت آندره نگاه کرد. برای دومین بار پادشاه، به اطرافیان خود به يك حرکت اشاره کرد که از دوروبر او دور شوند و سپس رو به رونژول کرد و گفت:

- شما هم بروید و ما را تنها بگذارید!

قاضی القضاة اطاعت کرد و بازوی رولاند دوست آندره را گرفت و او را به طرف دختر خود فلوریز برد. رونژول در همان موقع ورود به تالار دختر خود را طوری نشانده بود که پادشاه نتواند او را ببیند. هنری دوم در حالیکه از غضب کف بر لب آورده و لبها را بشدت بهم می فشرد رو به سنت آندره کرد و پرسید:

- این خیانت چیست؟ مواظب خودت باش! من تو را به درجه سیهبندی رساندم

و از ثروت جهان بی نیازت کردم. ای بیچاره آزمند، بدان که به يك اشاره من ثروت و

درجه و مقام و شوکت تو دود خواهد شد و به هوا خواهد رفت. همچنین بدان که برای خائنین طناب دار هم آماده میباشد!  
 رنگ از روی سنت آندره پریده بود ولی محکم برجای خود ایستاده بود. پادشاه به سخن چنین ادامه داد:

- تو میدانی که من به این دختر دل بسته و علاقمندم. تو خودت هر شب همراه من تا پیرامون خانه رونژول می آئی. تو هم با من در زیر پنجره اطاق این دختر قشنگ آه می کشی. تو به من وعده داده بودی که در راه وصول به این لعبت طنناز یاری و کمک کنی. حالا ناگهان به من میگوئی که فلوریز را برای همسری پسرت در نظر گرفته ای! سنت آندره جان، مواظب خودت باش!

- نستراداموس با نگاهی آتشبار به این صحنه می نگریست و در دل می غرید:  
 - آری، هنری، آری! رقیب عشق تو همین جوان راهزن است که فرمان قتلش را صادر کرده ای. آری، شهریار شمشیرزن رقیب هنری دوم پادشاه فرانسه می باشد!...  
 اعلیحضرتا، می دانید که این شهریار شمشیرزن کیست؟ پسر شماست! می شنوی؟  
 پسر خودت است!

در این هنگام که نستراداموس در دل با خود مشغول صحبت بود سنت آندره چنین به پادشاه می گفت:  
 - اعلیحضرتا، این ازدواج تنها راه وصول شما به فلوریز و اطفاء آتش هوستان می باشد.

پادشاه بدون اینکه متوجه باشد به صدای بلند صحبت می کند گفت:  
 - چرا و چگونه؟ زود توضیح بده وگرنه هم اکنون دستور بازداشتت را می دهم!  
 برانتم به چندی نفی که نزدیکش بودند گفت:  
 - وای وای، داد و فریاد بلند شد و کار رسوائی بالا گرفت!  
 سنت آندره گفت؟

- پسر من با فلوریز ازدواج می کند و فلوریز به محض ازدواج جزو بانوان و ندیمه های درباری درمی آید و در صورت لزوم اعلیحضرت دستور خواهند فرمود که



فلوریز در ردیف ندیمه‌های ملکه درآید. در روز عروسی اعلیحضرت به رولاند مأموریت می‌دهید که به متر برود و بنید در آنجا اوضاع از چه قرار است.

- آبا پسرت حاضر خواهد شد که به این مأموریت برود.

- فرستادن او را اینجانب شخصاً بعهد می‌گیریم!

هنری دوم بر روی دلال محبت خود نگاه پرمعنائی افکند. سبهد سنت آندره

چنین به سخن ادامه داد:

- اعلیحضرتا، به عرایضم گوش فرا دارید. بیشتر از بیست سال است که جان

نثار رونژول را می‌شناسم. لازم نمی‌دانم درجه جادطلبی او را متذکر شوم. رونژول

جز جاه‌طلبی و مقام‌پرستی هیچگونه هوس دیگری در دل ندارد. از هیچ چیز متأثر

نمیشود. ولی رونژول ترجیح می‌دهد دختر خود را به دست خویش با دشنه به قتل

برساند به جای اینکه ببیند او محبویه شما شده است. رونژول پاریس را به خون و آتش

خواهد کشانید تا مانع ریختن يك قطره اشك از چشم فلوریز شود. اکنون لازم است به

اطلاع اعلیحضرت برسانم که در کاخ رونژول بین نگهبانان او و یکنفر نزاع سختی

درگرفت و آن یکنفر که در کاخ رونژول زندانی و اسیر بود بطرز شگفت‌انگیزی

توانست فرار کند.

- سنت آندره، قضیه را برایم حکایت کن.

سنت آندره با شرح و بسط زیاد موضوع فرار شهریار شمشیرزن و چهار نفر

یارانش را برای هنری دوم حکایت کرد.

پادشاه به صدای بلند گفت:

- به به! عجب مرد شجاعی! اگر چشم زخم و آسیبی به این جوان دلیر برسد من

دل‌تنگ خواهم شد. این مطلب را به رونژول هم بگو. خوب، بگو ببینم نام این قهرمان

یل چیست؟

- اعلیحضرتا، نام او شهریار شمشیرزن است.

پادشاه فریاد زد:

چه گفتمی؟ همان جوانی که پسرت را زده است؟

- بله، همان کسی که اعلیحضرت امر فرموده‌اند بدارش بیاویزند.

- آیا ممکن نیست این فرمانرا قدری تعدیل کنیم که سرقضیه به هم بیاید؟ برای چنین جوان دلیری حیف است!

- اعلیحضرتما، اندکی صبر کنید تا مطلبی را به عرض برسانم. اثر نیکو و محبت‌آمیزی که شهریار شمشیرزن در فکر و روحیه اعلیحضرت کرده عین همان تأثیر را در روحیه زنی هم بخشیده است و آن زن بدون ترس و بیم درصدد برآمده که شهریار و چهار نفر بیارانش را از بند رونژول برهاند.

- پس از این قرار آن زن این قهرمان جوان را دوست دارد؟

- شاید، اعلیحضرتما، در هر حال همین عشق و دوستی است که پدر آن زن را دچار بیم و هراس کرده است، زیرا آن زن فلوریز دورونژول می‌باشد...

پادشاه غرشی کرد و ناسزائی بر لب راند، از نگاهش آتش خشم شعله‌ور بود و با صدائی غضبناک گفت:

- به محض اینکه این شمشیرزن دستگیر شد به من اطلاع بدهند. می‌خواهم شخصا شاهد اعدام او باشم!

اعلیحضرتما، خاطر آسوده دارید... قاضی القضاة دختر خود را درست در موقعیکه می‌خواست شهریار شمشیرزن را از زندان برهاند غافلگیر کرد و سپس فلوریز را در اطاقش زندانی و تا امشب تحت نظر خود قرار داد. نمی‌خواهم از درجه اندوه و خشم قاضی القضاة چیزی عرض کنم. رونژول برای درمان این درد و علاج این وضعیت فقط يك چاره می‌بیند و آن عروسی فلوریز است. رونژول می‌داند وقتی دخترش در کلیسا و در پیشگاه خداوند سوگند وفاداری نسبت به مردی یاد کرد سوگند خود را محترم خواهد شمرد و به آن پای‌بند خواهد ماند. وقتی فلوریز شوهر کرد دیگر رونژول ترجیح می‌دهد قلب خود را بسوزاند و دختر خود را شوهر دهد و از او جدا گردد. در حالیکه قصدش این بود که دختر خود را برای همیشه نزد خود نگهدارد.

پادشاه همچنان غضبناک و آشفته خاطر بود و زیر لب و جویده کلماتی میگفت که برای سنت آندره مفهوم بود. مرد درباری چنین مطلب خود را پایان داد:

- اعلیحضرتا، به محض اینکه فلوریز ازدواج کرد ما دیگر نباید اندیشه‌ای درباره‌ آرزوهای قلبی او به خود راه دهیم. بعلاوه شهریار شمشیرزن اعدام خواهد شد و امید فلوریز قطع خواهد گردید. اما این وفاداری فلوریز به سوگند خود که عرض کردم نباید مانع اقدام ما شود؛ خاطر مبارك آگاه است که نخستین بار نیست که ما با مشکل و مقاومتی روبرو می‌شویم و باید آنرا از میان برداریم...  
هنری دوم گفت:

- بسیار خوب، این ازدواج صورت خواهد گرفت.  
سنت آندره اشاره‌ای به رونژول کرد. در همان لحظه رنگ از روی پادشاه بشدت پرید. رونژول بازو به بازوی فلوریز داده و به طرف پادشاه پیش می‌آید...  
صدای تحسین جمعیت که آهسته با یکدیگر زیبایی فلوریز را می‌ستودند به گوش رسید. پنجاه نفر از اعیان زادگان جوان که در آن مجلس بودند در آن لحظه به معنای جمله: «صاعقه زدگی عشق» پی بردند. دیان دوپواتیه با کنجکاوی حزن‌آمیزی به راه رفتن فلوریز می‌نگریست. کاترین می‌لرزید. ماری استوارت با آن روح شاعر منشی و هنرپروری زیبایی دختر جوان را می‌ستود. رونژول با لحنی نومیدانه که گوئی دست از جان خود می‌شوید گفت:

- اعلیحضرتا، از حضور مبارك اجازت می‌طلبم که دختر خردم، نامزد جوان شریف و نجیب‌زاده ویکنت رولاند دالبون دوست آندره را به پیشگاه مبارك معرفی کنم. امیدوارم اعلیحضرت با این ازدواج موافقت خود را اعلام فرمایند  
پادشاه با آهنگی بی‌نهایت تهدیدآمیز گفت:

- نژدیک شوید، ویکنت رولاند دوست آندره! دوشیزه عزیز، بسیار خوشوقتم که موافقت خود را در باره تقاضای پدرتان اعلام دارم، به شوهرتان شغلی ارجاع خواهیم کرد که گواه مراتب حسن اعتماد من به او خواهد بود. اما راجع به خود شما، میل دارم جهیز شما را خودم بدهم.» بروید آقایان، مایلم این عروسی هر چه زودتر صورت گیرد.  
هنری دوم ساکت شد - شاید از این جهت لب از سخن فرو بست که دید دیگر

نیروی حرف زدن ندارد. در این هنگام فلوریز زیر لب گفت:  
- اعلیحضرتا...

ولی دیگر نتوانست کلام دیگری بگوید و در آغوش پدر از هوش رفت و  
قاضی القضاات او را به طرف کالسکه اش برد.

## بخش پنجم

### پیشگوئی

وقتی اضطراب و نگرانی حاصله از بیهوش شدن فلوریز برطرف شد و جمعیت  
اندکی تسکین یافتند. بروسکه دلقلک فریاد زد:

- آه! راستی هنری نمی خواهی به نسترداموس کبیر دستور دهی که برای ما  
قصه های عجیب بگوید؟ نسترداموس برای همین کار مخصوصا از عربستان به فرانسه  
آمده است. آهای، والوا (نام خانوادگی پادشاه) من نسترداموس می خواهم! بگو به من  
نسترداموس بدهند!

پادشاه نگاهی به سنت آندره کرد تا قراردادی را که راجع به مرد جادوگر بسته  
بودند بار دیگر به یادش بیاورد. مرد دلقلک متوجه آن نگاه شد و فهمید که آن نگاه  
حاکی از صدور حکم محکومیت به مرگ می باشد. بروسکه در حالیکه با پرش و جست  
و خیز خنده آوری می دوید خود را به نسترداموس رسانید و آهسته به او گفت:

- مراقب خود باشید. پادشاه درصدد است شما را به قتل برساند من نمی خواهم  
آسیبی به شما برساند.

نسترداموس گفت:

- آقای بروسکه، متشکرم، اعلیحضرتا از فرستاده شما سپاسگزارم که به من

اطلاع داد اعلیٰحضرت احضارم فرموده اند.

فوراً جمعیت به طرف جابگاه پادشاهی هجوم آوردند و بدور مرد جادوگر حلقه بزرگی زدند و باچشمان کنجکاو و دقیق نگاه خود را به او دوختند.

هنری دوم با لحنی خشن گفت:

- آقا، از آنجائیکه شما ادعا می کنید از همه چیز باخبرید بگوئید بینیم در ظرف

هشت روز آینده چه بر سر شخص خودتان خواهد آمد؟

نستراداموس با قلبی فشرده و محزون پاسخ داد:

- ممکن نیست! قادر به این پیش بینی نیستم!

- ها!ها! خوب بدام افتاد!

نستراداموس به سخن چنین ادامه داد:

- اعلیٰحضرتا، من می توانم، آینده و سرنوشت دیگران را بخوانم ولی آینده شخص

خودم بر خودم پوشیده است. هزار بار درصدد برآمدم از آتیه خود باخبر شوم ولی موفق

نشدم. در این راه ضعیف و ناتوانم. از آتیه خود بی اطلاعم. بسی وحشتناک است که

آینده دیگران را می خوانم ولی از آینده خود خبری ندارم. اعلیٰحضرتا، ملاحظه فرمائید

چقدر دلخراش است که مثلاً انسان بتواند پیرامون خود را به خوبی ببیند ولی به محض

اینکه بخواهد خودش را در آینه نگاه کند کور شود. اگر بستگان، پسری، همسری،

پدري داشتم باز برایم ممکن بود که در آتیه آنها دقیق شوم و سرنوشتشان را بخوانم.

معلومات من به خانواده خود محدود و متوقف می گردد. خوشبختانه من در دنیا تنها

هستم و کسی را ندارم.

- بدین ترتیب معلومات شما در باره شخص خودتان و همچنین درباره هیچک

از بستگانتان، در صورتی که بستگانی داشته باشید، قابل اجرا نیست؟

نستراداموس از روی صداقت و حقیقت پاسخ داد:

- همینطور است که می فرمائید. جز درباره سرنوشت شخص خودم، هر پرسش

دیگری دارید فرمائید.

- آیا من در میان این جمعیت دوستانی دارم؟

- آری اعلیحضرتا، شما در میان این جمعیت تنها يك نفر دوست دارید و آن دلڪ شما است!

حضار چنان سرگرم و شیفته این صحنه بودند که پاسخ نستراداموس موجب ابراز هیچگونه اعتراض از طرف درباریان نشد. هنری مجدداً پرسید:

- آیا در میان این اشخاص من دشمنانی دارم؟

- اعلیحضرتا، دستکم در میان این جمع، شما يك نفر دشمن دارید که اگر قبلاً او را نکشید او شما را خواهد کشت.

بشنیدن این سخن، رنگ از چهره مونگومری پرید و دوک دوگیز چند قدم به عقب

رفت

- آیا، شما ناگزیرید نام این دشمن را به من بگوئید.

- اعلیحضرتا، من که عرض نکردم دشمن شما را می شناسم ولی می دانم که در این تالار، در همین لحظه و نزدیک شما دشمنی وجود دارد که حاضر است تا آخرین قطره خون خود را بدهد برای اینکه بتواند شما را بکشد.

پادشاه نگاهی طولانی و خونین بر روی درباریان که گرداگردش را گرفته بودند، افکند و به نوبت در چهره هر يك از آنان دقیق شد. نستراداموس گفت:

- اعلیحضرتا، بیهوده در جستجوی دشمن خود برنیائید شما در دست سرنوشت اسیر می باشید. حتی اگر تمام اشخاص حاضر در این تالار را به بالای دار بفرستید، در همان لحظه آن دشمنی که گفتم، با دست توانای خود شما از پا در خواهد آورد و با اینکه پادشاه کشور هستید شما را نابود خواهد ساخت...

هنری ناله ای برآورد و با وحشت گفت:

- نامش را بگوئید! بگوئید نام این دشمن چیست؟

- غیرممکن است! یا اقبلاً امشب غیر ممکن است نام این دشمن را به شما

بگویم! ولی سوگند یاد می کنم که در موقع مناسب نام او را به شما خواهم گفت!

پادشاه با ناله پرسید:

- آن موقع مناسب چه وقت فرا می رسد؟

– آن موقع مناسب متعلق به من است نه به شما! بیهوده نکوشید که پرده از روی اسرار نامرئی بردارید. زیرا در اینصورت آن اسرار نامرئی بی احتیاطانی را که جسارت کرده و بخواهند به آن نزدیک شوند نابود خواهد ساخت.

– خدا مرا از شر شیطان حفظ فرماید؛ شما و امثال شما همیشه با سخنان اسرارآمیز سخن می‌گوئید و سخنان شما با هر گونه پیش‌آمدی قابل انطباق است. بطوریکه گاه چنین به نظر می‌رسد که حقیقتی را پیش‌گوئی کرده‌اید. نسترا داموس گفت:

– اعلیحضرتا، من با همان حقیقتی که زمین بدور آفتاب می‌گردد آینده را از روی حقیقت و واقع می‌بینم.

– سنت آندره با خشم فریاد زد:

– چطور! حالا کار بجائی رسیده است که ادعا می‌کند زمین بدور آفتاب می‌گردد، این دیگر از آن حرفهای تازه درآمده است! نسترا داموس گفت:

– آقای سپهبد! اگر شما هم مانند من کتاب کوپرنیکوس (۱) را خوانده بودید، شما هم بدون اینکه محتاج به مراجعه به جادوگری باشید، می‌فهمیدید که خورشید مرکز جهان ما است، که زمین بدور خود می‌گردد، که زمین در مدت یکسال مدار خود را بدور آفتاب طی می‌کند، که مریخ... نه، من نمی‌خواهم امشب شما را به موضوع جریان گردش ستارگان بکشانم. تماشای این زمین و این حشرات که بر روی آن در حرکتند کافی است. و از آنجائیکه من شاهد یکی از این حشرات می‌باشم به شما، آقای سپهبد، می‌گویم: «مواظب خود باشید! شما را غرق در خون می‌بینم چون شما غرق در طلا هستید!»

سنت آندره با وحشت چند قدم به عقب برداشت. هنری گفت:

– آیا به من حرفی، نمی‌زنید که این بار اندوه و این غصه را که خاطر من را رنج

(۱) منظور کتاب کپرنیک منجم مشهور، بنام: حرکت دورانی سیارات بدور خورشید می‌باشد. (مترجم)

می‌دارد تسلی بخشد؟

- نه، اعلیحضرتا، به شما چیزی نمی‌گویم!

- آه! آقا، به من هم حرفی خواهید زد. وگرنه گمان خواهم کرد که...

- شما از غم و اندوه سخن گفتید؛ در صورتیکه برعکس، هیچکس در روزگار به اندازه شما از طرف بخت و اقبال یاری نشده است!

سکوتی مرگبار آن جمعیت را فرا گرفت زیرا تا آنوقت شنیده نشده بود که هیچکس، حتی شاهزادگان درجه اول، با این جسارت با پادشاه سخن گفته باشد. نستراداموس در دنباله سخن گفت:

- اگر بخت با شما یاری نکرده و شما را بر آریکه پادشاهی نشانده بود، اکنون که و چه بودید؟ بدیهی است شخصیت نیرومندی ممکن بود بشوید. ولی همیشه تحت نظر قرار داشتید و در کمین شما نشسته بودند... و شاید از مدت‌ها پیش شما را از پا درآورده بودند... بالاخره به جای اینکه پادشاه باشید، برادر پادشاه می‌شدید!...

نالۀ ضعیفی به گوش حضار رسید. و تنها کاترین متوجه شد که این ناله از گلوی پادشاه خارج گردید.

نستراداموس به سخن ادامه داد و گفت:

- زیرا، اعلیحضرتا، بالاخره می‌دانیم که شما ولیعهد نبودید؛ ولیعهد، برادر شما فرانسوا بود. این برادر که به مراتب از شما قوی‌تر و با نشاط‌تر بود. چنین به نظر می‌رسید که یک قرن زندگی خواهد کرد. اما برادر شما در کمال سلامتی به تورنون وارد شد. تب مختصری عارضش شد و همان تب مختصر کارش را ساخت. شما به مقام ولایتعهد منصوب شدید! دست تقدیر بر پیشانی شما سرنوشت پادشاهی را ثبت کرد. آه!

اعلیحضرتا، برآستی که شما نسبت به تقدیر و سرنوشت حق ناشناس هستید!

رنگ از روی پادشاه پرید و ناله کنان گفت:

- آه، ای بدبخت! بخود اجازه می‌دهی که با اشاره و کنایه به من بفهمانی که از

مرگ برادر ناکام و ارجمندم من خوشحال شده‌ام؟...

- اوه! نه، اعلیحضرتا، به خدا سوگند نه! من که اسرار قلبی شما را می‌خوانم، در



حضور این جمعیت تصدیق و تأیید می‌کنم که مرگ برادران برای همیشه شما را سوگوار کرده و از این مصیبت بزرگ تسلی نمی‌یابید!... اگر هر کس دیگر به جای شما بود تاکنون این مصیبت را فراموش کرده بود! اما شما، اعلیحضرتا، تصدیق می‌کنم که با کمال متانت بار اندوه این مصیبت را بر خود هموار می‌سازید! تصدیق می‌کنم که حتی در مجالس جشن و عیش و سرور فکر شما متوجه تورنون و مرگ برادر می‌شود! تصدیق می‌کنم که شب هنگام برادران به بالینتان می‌آید و اشک شما با اشک شبح او آمیخته می‌گردد. اوه! شما برادر مهربانی هستید! شما هیچگاه فراموش نخواهید کرد!...

هنری دوم نگاهی بی‌فروغ بر روی نسترداموس افکند و عجیب اینکه گوئی با این نگاه از مرد جادوگر استرحام و استدعای یاری می‌کند، کاترین آهسته در گوش پادشاه گفت:

- هنری! برای رضای خدا اندکی به خود آئید و نیروی خود را حفظ کنید. وگرنه به خدا سوگند که همین درباریان علیه شما قد خواهند برافراشت و شما را از کاخ لوور خواهند راند!

سخنان کاترین چون تازیانه‌ای بودند که بر پادشاه نواخته شدند و او را اندکی به خود آورد و گفت:

- بسیار خوب، می‌بینم که شما اسرار قلبی مرا به خوبی خواندید و فهمیدید که غبار اندوه این مصیبت تسلیت‌ناپذیر برای همیشه قلبم را گرفته است.  
در این موقع دوک دوگیز با لحنی استهزاآمیز گفت:

- استاد، من هم می‌خواستم از سرنوشت خود مطلع شوم.  
- عالیجناب دوک، به شما لقب بالافره (۱) داده‌اند! و معروف به شمشیر خوره هستید!

(۱) جای زخم شمشیر یا خنجر را که در چهره می‌ماند بالافره و شخصی را که این زخم را برداشته بالافره می‌گویند. چون دوک دوگیز در جنگها علیه شارل کن در مترزخمی شده و در چهره‌اش جای زخم شمشیر بود بالافره یا شمشیر خورده لقب یافته بود.

- من به این لقب بر خود می‌بالم! زیرا در میدان جنگ زخمی شده‌ام! و گمان می‌کنم جای زخم شمشیر را در چهره من هر کس می‌بیند و این دیگر محتاج به تذکر نیست!

- نه، جای زخم شما را دیگران نمی‌بینند. آقای دوک من جای زخم شمشیر را کمی پائین‌تر از شانه شما می‌بینم (۱) زخم بسیار عمیقی است. می‌بینم که شما بر روی سبزه افتاده‌اید و جان از تنتان خارج می‌شود. نومید و دلسوخته می‌میرید از اینکه دیگر نمی‌توانید پرچم دودمان لورن را ببینید که بالاتر و آنطور که شما آرزو داشتید بر بالای سرتان در اهتزاز باشد!

دوک دوگیز با صدای خفه و غضبناک گفت:

- بس است! ساکت شوید!

ماری استوارت فریاد زد:

- استاد، سرنوشت من چیست؟ سرنوشت مرا هم بگوئید!

نسترداموس در برابر او کرنشی کرد و با لحنی فوق‌العاده مهربان و ملایم گفت:

- خانم، شما کشور فرانسه را خیلی دوست دارید. به شما نصیحت می‌کنم که در این کشور بمانید. اگر به اکوس بازگشتید از انگلستان بهره‌بردار! از زنی حسود برحذر باشید! شما را هم می‌بینم که غرقه بخون افتاده‌اید... (۲)

رنگ از روی ماری استوارت پرید ولی خندید و گفت:

- راستی، آقا، اگر نمی‌دانستم که پرده‌ای نفوذناپذیر سرنوشت‌آتی ما را پوشانده، می‌توانستم بگویم که شما با این پیشگویی‌های خود ما را تقریباً می‌ترسانید. زیرا تمام

(۱) در یک باور قدیمی سابق ضمن شرح حال ماری استوارت متذکر شدیم که او از اکوس در نتیجه بروز انقلاب، پس از استعفاء از سلطنت، به انگلستان گریخت و الیزابت ملکه انگلستان او را به زندان افکند و پس از هجده سال زندانی بودن به قتلش رسانید. از قرار معلوم علت قتل او حسادت بود که الیزابت نسبت به او داشت. (مترجم)

(۲) در یکی از باورهای قدیمی گذشته متذکر شدیم که دوک دوگیز را دو نفر برتستان بضرپ دشمنه کشتند و منظور نسترداموس تذکر همین مطلب است. (مترجم)

این حرفها بالاخره يك بازی بیش نیست. چنین نیست؟  
نستراداموس گفت:

- يك بازی؟ خانم، درست گفتید. فقط باید بدانید که این يك بازی ریاضی است. یا بهتر بگویم این يك بازی دید باطنی و رؤیت حقیقت است. خانم، زندگی به مثابه دشت پهناوری است. افراد بشر بمنزله ساقه‌های گندم هستند که در این دشت سر بر می‌آورند. حوادث زندگی موجهای این مزرعه وسیع گندم به شمار می‌روند. اغلب افکار جز خوشه‌هائی را که آنها را احاطه کرده‌اند چیز دیگری را نمی‌بینند. ولی افکاری هم وجود دارند که تا منتهی‌الیه دشت را می‌بینند. خانم، من یکی از این افکار اخیر هستم. من از افق دوردست نسیمی را که این دشت گندم را به جنبش درخواهد آورد، می‌بینم.

دیان دوپواتیه در میان آن سکوت محض چنین گفت:

- گفتید بازی ریاضی؟

- آری خانم، در زمینه ریاضی، زندگی مرکب از عناصر متعدد است. فرض کنید مردی قوی هیکل مشتمل خود را بلند می‌کند که بر سر کودکی بکوبد. در اینجا عناصر عبارتند از: نیروی مرد قوی هیکل - ناتوانی کودک - مشتمل بزرگ گره شده. هر کس، هر قدر هم تفهم باشد، با يك حساب ساده می‌تواند حاصل این عناصر را دریابد و می‌تواند پیشگویی کند که کودک از پا درخواهد آمد. هیچکس هم از این پیشگویی تعجب نخواهد کرد. اکنون عناصری مشکلتر و پیچیده‌تر را در نظر بگیرید. اگر در حساب قوی باشید حاصل و نتیجه این عناصر را شما هم خواهید یافت. در مسئله مرد قوی هیکل و کودک، حاصل فوراً بدست می‌آید ولی اگر عناصر متعددتر باشند حاصل مثلاً پس از یکساعت بدست خواهد آمد. اگر به سرعت حساب کنید يك ساعت پیش از بروز حادثه می‌توانید وقوع آنرا پیش بینی کنید. اکنون عناصر را چند برابر در نظر بگیرید، خواهید دید که حاصل و نتیجه حوادثی را که بعد از یکماه، یکسال، دهسال، بیست سال، يك قرن... وقوع خواهند یافت، می‌توانید بدست آورید. من بوسیله تجزیه و تحلیل می‌توانم به عناصری که زندگی يك فرد یا يك ملت را تشکیل

می دهند پی ببرم. بوسیله علم حساب می توانم این عناصر را با هم ترکیب کنم و به حاصل آنها هر اندازه هم بعید الوقوع باشد پی ببرم.

يك نفر از میان جمعیت فریاد زد:

- پس سرنوشت پاریس را حساب کنید!

نسترداد اوس پاسخ داد:

- آه! این پرسشی است که بسیار از آن خوشم می آید! در این پرسش، اعلیحضرتا، منظور این نیست که بدانیم آیا شما به يك تب خواهید مرد یا به ضرب يك نيزه جان خواهید سپرد! در اینجا اعلیحضرتا، منظور این نیست که تعیین کنیم آیا پسر شما فرانسوا به يك بیماری طبیعی در خواهد گذشت و یا بدست جنایتکاری کشته خواهد شد! در اینجا، بانو ملکه اکوس، منظور این نیست که بدانیم کدام زن در آن طرف تنگه کاله در کمین شما نشسته و قصد جان شما را دارد! در اینجا، آقای دوک دوگیز، منظور این نیست که بدانیم کدام دشته زخم کشنده را بر پیکر شما خواهد زد! آقای سپهبد، در اینجا نمی خواهیم بدانیم کدام شمشیر سینه شما را خواهد درید! آقای استاد بالی، در این پرسش منظور این نیست که بدانیم شما جان خود را روی چه عشقی خواهید گذاشت! آقایان تاوان! بایرون، ترموای، ما در اینجا نمی خواهیم بدانیم شما در کدام جنگ برادرکشی شمشیر به روی یکدیگر خواهید کشید! ما در اینجا می خواهیم سرنوشت پاریس را تعیین کنیم! خون! در سرنوشت این شهر جز خون چیز دیگری نمی بینم! سیل خون از همه جا جاری است! صدای زنگها بگوשמ میرسد! صدای چهارنعل اسبها را در کوچه ها، و غرش توپ و تفنگ را می شنوم! می بینم شعله های آتش به آسمان بلند است! می بینم رنگ آب رودخانه سن سرخ و خونین شده است. می بینم که خیابانها از لاشه کشتگان انباشته است! همه به جان هم افتاده و یکدیگر را می کشند! نیمی از مردم پاریس نیم دیگر را می کشند. آه! مراقب باشید، آقایان! در میان شما شیعی است که بر پیشانی عده ایتان نشان قاتل می گذارد و بر پیشانی عده ای دیگر نشان مقتول می نگارد! دوستان، برادران، شما همه بجان یکدیگر می افتید! علامت آدمکشی بر پیشانی همه شما ثبت شده است! آن شیخ در همین جا

ایستاده است! مرگ شما را می‌شمارد و به صف قرار میدهد!...

سکوتی آمیخته به وحشت فضای تالار را فرا گرفته بود. این سخنان و این اعلام خطر همه را دچار ترس کرده بود. در حالیکه همه حضار از ترس رنگ از چهره باخته بودند، تنها کاترین دومدیسسی به آرامی نگاهی به روی مرد جادوگر افکند و پرسید:

- آقا، آیا این سخنان راست است و اساسی دارد؟

- آری خانم، این سخنان همان اندازه حقیقت دارد که افکار و اعمال اشخاص عبارت از اعدادی هستند که با هم آمیخته و ترکیب می‌شوند! همان اندازه اساس دارند که شخصی که از این اعداد مطلع باشد از حاصل آنها هم اطلاع خواهد شد! این سخنان همان قدر راست هستند که روزی خواهیم دید که تخت سلاطین با صدای مدهشی فرو خواهند ریخت. همان اندازه واقعیت دارند که روزی خواهیم دید که کالسکه‌های بدون اسب در حرکتند (۱) و بشر آرزوی این کار را روزی عملی خواهد کرد! (۲)

سپس نسترداموس به طرف سپهد سنت آندره رفت و در گوشش گفت:

- این سخنان همان اندازه راست است که تو به دست مردی که او را به فقرات می‌کشانی و اموالش را می‌ربانی، کشته خواهی شد! این سخنان همان قدر حقیقت دارد که خودت هم گنجینه‌هایی را که از راه دزدی از پادشاهت فراهم کرده‌ای از دست خواهی داد!

رنگ از روی سنت آندره پرید و درمانده و پریشان نگاهی کینه‌توز به روی هنری دوم افکند.

اما پادشاه سخنان نسترداموس را نشنیده بود. سپهد سنت آندره به سرعت از

(۱) نسترداموس بالون را پیش گوئی کرده و در (کرو) که چند سالی نسترداموس در آن زیست بطور اطمینان اظهار می‌دارند که کالسکه‌های بدون اسب (راه آهن و اتومبیل) را هم پیش بینی کرده بود. (مترجم)

(۲) ایکار بسر دوال بود که بوسیله برهائی که با موم بسته بود با پدر خود از دالانهای بریج و خم جزیره کورت گریخت. چون به خورشید بسیار نزدیک شد موم بر اثر حرارت خورشید آب شد و پرها جدا شدند و مرد جسور و بی احتیاط به دریا افتاد. (مترجم)

جمعیت دور شد و دوان دوان خود را به عمارت خویش رسانید و به يك زیرزمین سری رفت و صندوقهای پراز طلای خود را گشود و دستهای لرزان خود را تا آرنج در میان آنها فرو برد و با چشمانی شرربار فریاد زد:

- گنجینه من! کی جرئت دارد بیاید و گنجینه عزیز مرا بریاید!

نستراداموس با لبخندی پیروزمندانه شاهد فرار سپهد سنت آندره بود و سپس بطرف روئژول رفت و به او گفت:

- این سخنان همان اندازه حقیقت دارد. که قلب تو از اندوه خواهد شکست و سوخت. زیرا تو هم گنجینه خود را از دست خواهی داد!

روئژول با لکنت زبان گفت:

- گنجینه ام را!...

- دختر را!...

- روئژول دیوانه وار غرید:

- دخترم را!

- او نیز که تحت تاثیر سخنان این مرد واقع شده بود، زیرا می دید نستراداموس تنها فکری را که افکارش همیشه بدان مشغول بود خوانده است، دوان دوان از کاخ لوور خارج شد و خود را به عمارتش رسانید و به سرعت به اطاق فلوریز رفت و وقتی او را دید که به زانو افتاده و مشغول دعا است، قهقهه جنون آمیزی زد و فریاد کشید:

- فوراً تمام درهای کاخ را ببندید و در همه جا کمانداران به نگهبانی بگمارید و هر کس نزدیک شد بی مهابا بکشیدش!...



## فصل یازدهم - فلوریز بخش یکم - گرگهای خارج از جنگل

اینک به همان خانه محقر واقع در کوچه (کالاندر) می‌رویم که در آنجا با برابان-  
لو- برانسون آشنا شدیم. ما شبی با این مرد شریر مزدور آشنا شدیم که او بچه شیطانی  
را که بعدها شهریار شمشیرزن نامیده شد، به فرزندی خود پذیرفت.

برابان دوست نداشت که همیشه در یک شهر بماند و از بیکاری بگنجد. ولی  
رویه‌مرفته پاریس مرکز عملیات او به شمار می‌رفت و به منزله بندری بود که این دزد  
دریائی، خندان و خوشحال برای قتل و غارت از آن حرکت می‌کرد و برای استراحت به  
آن باز می‌گشت.

بنابر این برابان اطاق کوچه (کالاندر) خود را نگاهداشته و آنرا ترك نگفته بود.  
وقتی برابان در گذشت شهریار شمشیرزن آن اطاق را برای خودش نگاهداشت.

ترنکمای، کوریودیابل، استرایپار و بوراکان هم که ابتدا شریک و رفیق برابان  
بودند و بعد از مرگ او یار غار شهریار شمشیرزن شدند، از وضعیت این اطاق اطلاع  
کامل داشتند و اغلب اوقات خود را در آن می‌گذراندند. این چهار یار پس از برخورد  
آن شب با باونتی بی‌نام که کیسه زر را به آنها داد. و پس از وداع با شهریار دیگر مانند  
تن‌های بی‌روانی شده بودند، زیرا شهریار جان و روان آنها بشمار می‌رفت. وقتی روان

از برشان رفت دست به میخوارگی زدند و جز شرایخواری و شب زنده‌داری کاری نداشتند. تمام موجودی کیسه زر که بانوی بی‌نام به آنها داده بود در این راه صرف شد.

يك شب چهار یار به یکی از میخانه‌های پستی که خوردنی و نوشیدنی و جای خواب و سایر مایحتاج را در دسترس مشتریان می‌گذاشت سری زدند. زنی که صاحب میخانه بود گمان کرد این چهار نفر کیسه آباء هستند و جیب‌هایشان انباشته از سکه‌های زر است و از آنها پرسید که عالیجنابان چه میل دارند. ترنکمای فوراً دستور داد که انواع و اقسام اغذیه لذیذ برایشان تهیه و سفره‌شان را رنگین سازد. بوراگان هم به اتبار شراب و اغذیه رفت و مانند الاغ بار سنگینی برخورد نهاد و نزد رفقا بازگشت. چهارنفر راهزن جثنی برپا ساختند و چنانکه باید و شاید از خجالت شکم درآمدند.

ولی وقتی موقع تصفیه حساب و پرداخت بهای اغذیه و اشربه که به مبلغ معتنا بهی بالغ بود چهار یار دیدند که حتی يك شاهی هم در جیب ندارند و در بساطشان آهی نیست که با ناله سودا کنند. بانوی صاحب میخانه از این موضوع عصبانی شد و نوکرهای خود را صدا کرد که حساب مفتخورها را با کتک برسند. چهار راهزن برای رهایی از این مخمصه راه حلی جز اینکه فرار کنند نیافتند و بدیهی است ضمن فرار از مشت و سیلی صاحب میخانه و نوکرهایش را بی‌تصیب نگذاشتند.

این حادثه به دوران خوشبختی چهار رفیق خاتمه داد و بی‌پول و بی‌مأوی و مسکن با شکم گرسنه و لب تشنه دو شبانه‌روز در کوچه‌ها سرگردان گشتند و ناگاه به فکرشان رسید که به اطاق کوچه (کالاندر) پناه ببرند تا لااقل از باران و شر کسانداران شبگرد در امان باشند. بعلاوه امیدوار بودند که در آن اطاق شهریار شمشیرزن را هم ببینند و درماندگی خود را به وسیله جیب پرپول و چاره‌اندیشی او جبران کنند.

شبی که ما این چهار رفیق را در اطاق محقر کوچه (کالاندر) ملاقات می‌کنیم سه روز بعد از حضور یافتن نسترا داموس در کاخ لوور می‌باشد. بوراگان خوابیده بود. استراپافار در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و یکی از تصنیف‌های محلی موطن



خود را زیر لب زمزمه می کرد. کوربودیابل شمشیر خود را جلا می داد و با سخنان درشت به کائئات ناسزا می گفت که چرا بیچارگی و درماندگی را علاج نمی کنند. بالاخره ترنکمای به گوشه ای خزیده و دست به دامان مقدسات زده و کمر بندش را تنگتر می کرد تا صدای شکمش در نیاید. استراپافار پس از مدتی قدم زدن غرضی کرد و گفت:

- این وضع ادامه پذیر نیست. از دیروز به اینطرف ما با يك تکه گوشت گندیده که زنك شکمبه فروش نام چربی خوك به آن داده و من با هزار زحمت از بساطش دزدیدم، و کمی آب، آب خالی! سدجوع کرده ایم! تا صدای شکمان در نیاید. کوربودیابل هم لندلندکنان گفت:

- و امروز هم، پناه بر خدا، اصلا هیچ چیز نداریم که این شکم وامانده را ساکت کنیم!

ترنکمای هم چندین بار روی شکم خالی خود را کوفت و فریاد زد:

- وای بر ما بیچارگان! پناه می بریم به پاپ اعظم!

استراپافار پس از اینکه هیجدهمین بند تصنیف محلی خود را خواند گفت:

- فکری بصرم رسید!...

کوربودیابل با لحنی خالی از اعتماد و با بی اعتنائی گفت:

- ببینیم فکرت چیست!...

ترنکمای گفت:

- چون من مردی گناهکار هستم جز شکر و توبه کاری ندارم!

همراه با توبه و استغاثه ترنکمای صدای کلفتی شبیه به نوای ارگ کلیسا به

گوش رسید و وقتی دقت کردند فهمیدند صدای نفیر بوراکان است که در حال خواب بلند است. کوربودیابل آهی کشید و گفت:

- خوشابه حالش! بوراکان به گرسنگی و تشنگی هم اعتنا ندارد و خواب خوش

را بر خود حرام نمی کند!

ترنکمای رو به استراپافار کرد و گفت:

- بالاخره نگفتی چه فکری به سرت آمده بود!

استراپافار گفت:

- هیچ! زیرا از قرار معلوم با شیطان قطع رابطه کرده‌ای و دیگر خیال مردم آزاری نداری!

- بدیهی است که من قصد مردم آزاری ندارم. ولی قصد مردم آزاری نداشتن با جیب‌بری و راهزنی چه منافات دارد?... لابد منظور ت همین است؟

- ولی گمان می‌کنم تو با خدا سرو سری پیدا کرده‌ای؟

ترنکمای بانك بر رفیق خود زد و گفت:

- معلوم است! و همین موضوع وجه امتیاز من با شما کافرهای خداشناس

میباشد! بالاخره نگفتی فکرت چیست؟

استراپافار گفت:

- پس گوش بده، سه روز پیش وقتی ما به این فکر افتادیم که این اطاق محقر را دژ و پناهگاه خود قرار دهیم...

کوربودیابل میان حرفش دوید و گفت:

- این فکر را هم من کردم و این پیشنهاد هم از ابتکارات من بود. بدبختانه آن

کسی را که امیدوار بودم در اینجا بیابم پیدا نکردم. آه! اگر او اینجا بود ما اینطور از

گرسنگی و تشنگی مشرف به مرگ نمی‌شدیم!

استراپافار گفت:

- باری، سه روز پیش همه تان دیدید که ساعت نه من خارج شدم و به بیرون

سری زدم، درست است؟ رفتم بیرون و چشمهایم را خوب باز کردم و به دقت به هر

طرف نگاه کردم تا شاید شکاری به تور بزنم. بدبختانه هیچ خبری نبود! حتی لقمه

لاغری هم پیدا نکردم که به دندان بکشم و یک نفر آدم متوسط الحال هم پیدا نکردم

که دخلش را بیاورم! سرافکننده و نزار به خانه برمی‌گشتم که ناگاه دو نفر را دیدم و

به دنبالشان به راه افتادم. آندو نفر به اطراف عمارت قاضی القضاة رونزول رسیدند.

- آها! حرفش را هم زن! معامله عاقبت به شری است!...

- خلاصه، منهم عقب آن دو نفر به اطراف کاخ رونزول رسیدم. اما اگر این دو نفر بدجنس فریادی می زدند حتما تمام نگهبانان کاخ بصرم می ریختند. ولی ظاهر حال این دو نفر چنین نشان می داد که ثروت و پول هنگفتی با خود دارند. زیرا نور ماه به روی قبضه شمشیرهای آنها افتاد و چشمانم خیره شد. دیدم اقلا به قیمت دو هزار اکو الماس روی قبضه شمشیرهایشان وجود دارد...

کوربودیابل فریاد زد:

- با اینحال آنها را به حال خود گذاشتی و از چنگت گریختند؟

استرایپافار گفت:

- کمی صبر کن! فردای آن شب بازهم من به جستجوی شکار خارج شدم. بازهم چیزی به چنگم نیامد! ناگاه این فکر بصرم آمد که به پیرامون کاخ قاضی القضاات سری بزنم و ببینم چه خبر است. می دانید چه دیدم؟ باز هم همان دو نفر شب پیش را در آنجا دیدم!

- باز هم شمشیرهای الماس نشان را بر کمر داشتند؟

- معلوم است! وگرنه اصلا حرفش را هم نمی زدیم! دیشب هم سری به آنجا زدم. بازهم آن دو نفر را در اطراف کاخ رونزول دیدم. در آنجا چه کار دارند؟ به من مربوط نیست! ولی من می گویم این دو نفر که دو شب متوالی آنجا بودند دلیل ندارد که امشب هم در همان ساعت یعنی حدود نیمه شب آنجا نباشند! شماها چه عقیده دارید؟ در آن موقع که چهار بار مشغول صحبت و کنکاش بودند ساعت یازده بود. ترنکمای به جای پاسخ تسبیح بلندی را که عادت داشت در عملیات مهم همراه داشته باشد به گردن آویخت و شمشیری دراز بر کمر بست. کوربودیابل هم جلادان شمشیر خود را تمام کرده بود. بوراکان هم از خواب بیدار شده و پس از کشیدن چند خمیازه سلاح رزم به تن کرد. سپس چهار راهزن از اطاق خارج و راه عمارت قاضی القضاات را در پیش گرفتند. ناگهان استرایپافار با لحنی آصرانه آهسته گفت:

- هیس! ساکت!

و دو نفر مردی را که در پیشاپیش آنها در حرکت بودند به رفقای خود نشان

داد و سپس بافکین فشرده از پشت سر آن دو نفر روان شدند. دو مردناشناس زیر پنجره یکی از اطاقهای عمارت قاضی القضاة که روشن بود ایستادند. استرپافار فرمان داد:

- مواظب باشید!

هر چهار نفر آماده حمله شدند... ولی در این موقع دیدند که از يك كوجه بازيك سه مرد سردر آوردند و آنها هم آماده حمله به طعمه گردیدند پشت سر آن سه مرد، دو مرد دیگر از كوجه درآمدند...

چهار راهزن در دل امیدوار بودند که این اشخاص از کسانی هستند که دیرهنگام به خانه‌های خود میروند ولی ناگاه دیدند پنج نفر دیگر هم از همین نوع عابرین پیدا شدند و پشت سرشان سه نفر دیگر هم سردر آوردند! ترنکمای غرید:

- لعنت بر شیطان!

بوراکان گفت:

- به! در هر حال معطل نشویم و حمله کنیم! من ترجیح می‌دهم به جای اینکه در آن اطاق خراب از گرسنگی بمیرم در این میدان کشته شوم!...

## بخش دوم

### هوس رونژول

در همان لحظه که استرپافار، ترن کمای، کورپودیابل و بوراکان در اطاق كوجه (کالاندر) مشغول بحث و کنکاش بودند رونژول وارد همان اطاق عمارت خود شد که گفتیم روشن بود و روشنائی از پنجره‌اش دیده می‌شد.

بارون گیتون دورونژول مانند همه شب‌ها، در آن شب هم به دقت داخل و خارج عمارت خود را بازدید کرد و پس از بازدید عمارت مثل هر شب به طرف اطاق دخترش

فلوریز روانه شد.

ما همانطوری که رونژول را در آغاز جوانیش، در هنگامی که به فکر از بین بردن زنو بود دیده بودیم اکنون هم با همان وضع می بینیم. تنها موی سرش فلفل نمکی و چهره اش هم لاغرتر شده است. رونژول اکنون قیافه اشخاص مصیبت زده ای را دارد که قیافه اش دل بیننده را می لرزاند.

در هر حال، رونژول به هر کاری که دست زده بود توفیق یافته بود. ندیم پادشاه و همچنین قاضی القضاات پاریس بود. هنری دوّم به او مقام وزارت دادگستری را وعده داده بود. بدیهی است شرط انجام این وعده این بود که رونژول برنسترااموس دست یافته و هلاکش سازد. ولی رونژول گاه گاه در اطراف این مأموریت می اندیشید و پیش خود می گفت:

- مأموریت بس خطرناکی را به عهده گرفته ام! اما نه! نباید اندیشه بدل راه داد! با دوازده نفر کماندار به خانه اش می روم و گریانش را می گیرم! کار آسانی است. اما اگر کار آسانی است پس چرا از سه روز به این طرف که وعده بازداشتش را به پادشاه داده ام هنوز اقدام به این کار نکرده ام؟ پس برای چه سنت آورده ام، که مانند من از طرف این مرد تهدید شده، اقدام به بازداشتش نمی کند؟ پس چرا مونگومری، که در حضور تمام درباریان، مورد تحقیر این مرد واقع شد، بازداشتش نمی کند؟ برای چه پادشاه آشکارا فرمان بازداشت این مرد را صادر نمی کند؟ امروز صبح در جلسه مشورتی دربار، آقای دولویولا از پادشاه درخواست کرد که فرمان اعدام این مرد را صادر کند. ولی پادشاه پاسخی به او نداد!.. چرا؟ این مرد از کدام سرچشمه این نیروی عجیب را که می تواند دلها را بلرزاند و افکار پنهانی اشخاص را بخواند، می گیرد؟ در هر حال من او را بازداشت خواهم کرد و به دست جلادش خواهم سپرد! - اما خدایا، چه کنم؟ هنوز جاسوسان من از این شهریار شمشیرزن خبری به دست نیآورده اند! اگر فردا هم از او خبری نشد دستور خواهم داد يك یا دو نفر از جاسوسانم را به دار بیاویزند. بدین ترتیب جاسوسان دیگر قدری به خود خواهند جنبید و تکلیف خود را خواهند فهمید! سپس قهقهه وحشتناکی زد ولی بلافاصله به خود لرزید و چنین با خود گفت:

- بازداشت این جوان راهزن مانعی ندارد. اما آن یکی را چه کنم؟ آن جادوگر را؟  
 نسترداداموس را چه کنم؟ تنها فکر اینکه ممکن است با این مرد روبرو شوم بدنم را  
 می لرزاند! می ترسم! همان طور که.. سابقاً.. از رنومی ترسیدم!  
 وقتی رونژول نام رنو را برزبان آورد به شدت لرزید. اگر کسی در آن لحظه  
 نزدیک او بود می شنید که چنین می گفت:  
 - رنو یک روز به من و سنت آندره گفت که مردگان از گور برمی خیزند. اگر این  
 موضوع حقیقت داشت...

ناگهان رونژول در وسط پلکان ایستاد و از بالا به پائین پلکان را مطالعه کرد  
 و سپس سر خود را برگردانید و درحالی که از پلکان بالا می رفت مراقب اطراف خود  
 بود... چه؟ پیش خود غریب:

- به! این چه افکار باطلی است که در سر می پرورم؟ اگر مردگان می توانستند  
 از گور خود برخیزند قطعاً از مدت‌ها پیش رنو و ماری دوکروامار از گور تاریک خود  
 برخاسته و به سراغ من آمده بودند! آه! شهریار شمشیرزن را بازداشت خواهم کرد!  
 نسترداداموس را به بند خواهم کشید! و آنگاه وزیر دادگستری خواهم شد... سپس  
 عنوان و لقب دوک برای خود بدست خواهم آورد... سپس کشور کوچکی برای خود تهیه  
 خواهم کرد... بعد... بعد خواهیم دید.

فکرش میدان و جولان پیدا کرد. دیگ هوشش به جوش آمد. حس جاه طلبیش  
 شدت گرفت.. جاه طلبی! آری، این حس پنهانی که پیوسته دل این مرد را چون خوره  
 می خورد. معلوم نبود به چه مقام می خواهد ارتقا یابد؟ خودش هم نمی دانست. ولی  
 وقتی می دید شخص دیگری به مقام و افتخاری نایل آمده او به شدت رنج می برد.  
 رونژول آرزوی عجیب و خونینی در دل داشت. او آرزو داشت روزی بتواند سیهید  
 سنت آندره را بازداشت کند، سردار سپاه مومورنسی را به بند بکشد، آرزو داشت وزیر  
 دادگستری و تمام مشاورین پادشاه را به غل و زنجیر بکشد. آرزو داشت به مقامی  
 برسد که بتواند بر سر هرچه و هرکس مشیت بکوبد و فریاد بزند:  
 - مختار و فرمانده مطلق منم!

✱

رونژول با این افکار درب اطاقی را گشود و داخل شد و دید دو نفر زن در آن اطاق بیدار و طبق دستور او مراقب می‌باشند. درب دیگری را باز کرد و داخل اطاق فلوریز گردید.

بخش سوم

هوس دیگر رونژول

در اوآن سال ۱۵۴۱ بارون گیتون دورونژول با دوشیزه‌ای به نام (لوورای - دو-سنت-لوس) ازدواج کرده بود و فرانسوای اول پادشاه فرانسه بنا به تقاضا و توصیه پسرش هنری مبلغ ششصد هزار اکو به این دختر جهیز داده بود. زن بیچاره در تمام مدت پانزده سال شوهرداری در برابر شوهر خود لرزیده و بالاخره هشت روز پس از زائیدن فلوریز به تب شیر مبتلا شده و درگذشت. گفتیم که رونژول داخل اطاق فلوریز شد. موقعیکه قاضی القضاات وارد اطاق گردید فلوریز مشغول گلدوزی بود. ساعت دیواری ساعت ده شب را نشان می‌داد و فلوریز آهی کشید و آهسته زیر لب گفت:

- اگر پدرم بفهمد که من باز تا آن ساعت شب بیدارم قطعاً اوقاتش تلخ خواهد شد. خوب است دعائی بخوانم و به سراغ خواب که پیوسته از من گریزان است بروم. ای مریم سذرا. از شما آمرزش روح مادرم و تمام اعضاء خانواده‌ام و کلیه درگذشتگان را تمنی می‌کنم. آرزوهای پدرم را برآورده فرمائید تا کمتر اندوهناک باشد. برای خودم تمنی دارم که به فلیم آرامش بخشید. آیا گناه است اگر من از این ازدواج نفرت انگیز سر باززنم؟ آه! بگوئید بدانم آیا گناه است اگر من به این جوان، که نگاهش این اندازه پرلطف و مهربان و درعین حال اینقدر به مناعت است، فکر کنم؟ افسوس! مگر این

جوان مرا از خطر ننگ و رسوائی نجات بخشیده است؟ می‌گویند این جوان راهزن و بدنام است. ولی من اطمینان دارم که او آنطور که ظاهرش می‌نماید نیست. ای مریم عذرا، شما به خوبی می‌دانید که من می‌کوشم دیگر به این جوان فکر نکنم، آیا این گناه من است که او همیشه در قلب من جا دارد؟ ای مریم مقدس، او را در کنف حمایت خود بگیریدند..

- فلوریزا..

دختر جوان ناگاه از جا پرید. دید پدرش در برابرش ایستاده و با چشمان شرربار به او می‌نگرد. چون دختر شجاع و پردلی بود به سرعت آرامش خود را به دست آورد و از جا برخاست و گفت:

- بفرمائید، آقا. بنشینید! خوش آمدید.

رونژول روی يك صندلی نشست و به دخترش هم اشاره کرد که بنشیند و بعد گفت:

- فلوریز، شما بد می‌کنید شبها این قدر بیدار می‌مانید. از چند روز به این طرف می‌بینم که رنگ شما پریده است. یعنی درست از شبی که درصدد برآمدید آن پنج نفر راهزن را از زندان نجات دهید به این حال افتاده‌اید.

فلوریز با چشمان پرفروغ خود نگاهی پاك به پدر افکند. قیافه رونژول روشن گردید و از اعماق قلب زیبایی صورت و پاکی سیرت دختر خود را ستود. زیرا فلوریز به راستی مظهر عصمت و تقوی و لطف و صفا بود. رونژول گفت:

- مشغول گلدوزی بودید؟

- بله، گلدوزی را تمام کرده و مشغول دعای هرشبم بودم و از مریم عذرا استدعا می‌کردم که در برابر این ازدواج حمایت فرماید.

رونژول از جا برخاست و چند قدم در اطاق پیمود. به شدت می‌لرزید... قلبش به علت اندوهی که می‌خواست به دختر دردانه و عزیزش تحمیل کند می‌تپید و می‌لرزید. به فلوریز نزدیک شد و با سرافکنندگی و تواضع به او گفت:

- دخترجان، من قول داده‌ام. آیا تو حاضری که من زیر قولم بزنم؟



- اما من به رولاند دوست‌آندره قول نداده‌ام!  
ترس و اضطرابی شدید روح و قلب فلوریز را فرا گرفته بود. ولی چهره دلپذیرش فوق‌العاده آرام بود و بی‌بوسته آه می‌کشید. روتزول از اعماق قلب دخترش به شدت اندوه او پی می‌برد و از این عذاب روحی که ناگزیر بود به او تحمیل کند می‌خواست خون بگرید. روتزول در دل گفت:

- انجام این ازدواج ضروری است! این ازدواج تنها وسیله‌ای است که من می‌توانم دخترم را از چنگال این راهزن و سرسلسله جنایتکاران - و از چنگال پادشاه که راهزن قلبها است - برهانم. آه! دخترکم! من علیرغم تمایل تو می‌خواهم تو را از خطر نجات دهم و نجات خواهم داد!  
سپس آهسته گفت:

- پس از این قرار تو از این رولاند بیچاره بی‌نهایت متنفری؟  
- نه پدرجان، فقط او را مردی پست می‌دانم! موضوع نفرت در میان نیست. و شما، چگونه می‌توانید آن واقعه مسافرخانه را از یاد ببرید؟..  
- عاشق وقتی نومی‌د می‌شود به این قبیل کارها دست می‌زند... بعلاوه پادشاه مایل به انجام این ازدواج است.  
- پادشاه مالک جان منست ولی اختیار قلب مرا ندارد... ببخشید. اجازه بفرمائید بروم و استراحت کنم.

روتزول به خشمونت گفت:  
- نه، بمان. با تو حرفی دارم.  
فلوریز فهمید که لحظه مبارزه نهائی و شدید فرا رسیده است. تمام قوا و اراده خود را برای ایستادگی در این مبارزه جمع کرد. روتزول به تندی نفس می‌زد. مبارزه شدیدی بین آن حس‌جاه‌طلبی که تمام افکارش را مشغول داشته بود و آن عشق‌پدري که قلبش را تسخیر کرده بود، درگرفت... ناگهان صدائی به گوشش رسید:  
- قلبت خواهد شکست و خواهد سوخت!..

روتزول از جا پرید و فریاد زد:

- کی بود؟ که حرف زد؟

فلوریز گفت:

- هیچکس، پدرجان. ما تنها هستیم.

- آری، ما تنها هستیم. این صدا، صدای جادوگر است... این صدا، پیشگوئی مخوف نسترداموس است... این سخن در همه جا در تعقیب من است. فلوریز، فرزند عزیزم، به سختم گوش بده. این تصمیم بسیار مهم و سختی است که من گرفته‌ام.

نوری از امیدواری قلب فلوریز را روشن کرد و از خوشحالی لرزید و گفت:

- پدرجان، چه فرمایشی دارید؟ برای استماع سخنان شما سراپا گوتم!

- آه! دخترجان! وقتی نگاه تو چنین قلبم را روشن می‌کند سخنانم را فراموش می‌کنم و همه چیز را از یاد می‌برم. می‌خواهم فقط به صدای تو گوش دهم و تو را بنگرم...

فلوریز بازوان خود را به دور گردن پدر حلقه زد و سر قشنگش را بر روی سینه او تکیه داد. رونژول در عالم دیگری سیر می‌کرد و از تماشای دختر خود لذت می‌برد. در این لحظه این مرد سنگدل مظهر عالی‌ترین عواطف پدری بود و در دل گفت:

- آرزوی مقام و جاه طلبی خود را خواهم کشت؛ حاضر نیستم نه وزیر دادگستری بشوم، نه مشاور پادشاه بشوم، نه به مقام فرمانداری برسم، نه به لقب و مرتبه دوکی برسم؛ می‌خواهم فقط پدر فلوریز باشم. آری، تنها پدر دختر عزیزم خواهم ماند و بس!

رونژول يك لحظه چشمان خود را فروبست و آهی عمیق کشید. این آه برای وداع با آرزوهائی بود که در سر پرورانیده بود و با این آه می‌خواست بگوید از افتخار و پیروزی و قدرت چشم می‌پوشد و تمام هوس‌های خود را به زیر پا می‌نهد. رونژول پس از مدتی تفکر سر برداشت و گفت:

- فلوریز، برای احتراز از این ازدواج که این اندازه موجب ترس و نگرانی تو شده است فقط يك وسیله وجود دارد.

فلوریز از شدت خوشحالی فریادی کشید و پدرش از این فریاد پی برد که این ازدواج چه اندازه روح دخترک را معذب می‌دارد. روتزول گفت:

- فلوریز، تو بالاترین و بزرگترین ثروتی هستی که من در جهان دارم و حتی می‌توانم بگویم در این دنیا تو تنها مایه زندگی من هستی. من که هیچ‌گاه در زندگی، هیچ‌کس را... حتی مادرت را دوست نداشته‌ام، من که گمان می‌کردم فقط برای کینه‌توزی و انتقام‌جوئی آفریده شده‌ام...  
فلوریز با لکنت زبان گفت:

- پدرجان، پدرجان! منظورتان چیست؟..

- سعی کن منظور پدرت را بفهمی. گفتم، من که منکر عشق، محبت، دوستی بودم، من اکنون می‌بینم که از جان و دل تو را دوست دارم. تو را! آه! ابتدا خواستم با این حس مقاومت کنم و تو را هم دوست ندارم. ولی در برابر این مقاومت تو قوی‌تر بودی و ایستادگیم را درهم شکستی. این حس دوستی و محبت زایدالوصف نسبت به تو یک شب در من پیدا شد! یک شب که پس از اجرای اعدام چند نفر جنایتکار از سیاستگاه باز می‌گشتم محبت نسبت به تو را در خود احساس کردم. خسته و آندوهگین نشستم. تو به سویم آمدی و در حالی که لبخندی نمکین بر لب داشتی به روی زانویم نشستی و من شروع به گریه کردم. از آن شب پی بردم که تو چه مقام و منزلتی را در قلبم داری. از آن شب دیگر فکر و ذکر تو شدی و تو برایم فرشته‌ای گردیدی که یک نگاهت آلام درونیم را تسلی می‌بخشید و قلب سیاهم را روشن می‌ساخت.

- پدرجان! من حاضرم جان خود را فدایت کنم و از جان و دل برای تسلی خاطر پریشت بکوشم.

- آری، فرزند عزیزم. تو مایه تسلی من هستی. تا این دقیقه من گمان می‌کردم که حس جاه‌طلبی در من با عشق نسبت به تو برابر است ولی اکنون می‌فهمم که در اشتباه بودم. تو را از تمام هوسها و آرزوهائی که در دل پرورانیده‌ام بیشتر دوست دارم! اینک نهال هوس و جاه‌طلبی را در دل خود از بیخ و بن برمی‌کنم و از قدرت و

جاه و جلال چشم می‌پوشم و می‌بینم با این حال دلم راضی است. گوش بده، تو از این ازدواج با رولاند دوست‌اندره گریزانی و از آن نفرت داری. بسیار خوب! این ازدواج صورت نخواهد گرفت. ولی برای این کاریک وسیله وجود دارد و آن این است که ما پاریس را ترك گوئیم. از مقام و مشاغل خود دست برخواهم داشت و در برابر خشم پادشاه ایستادگی خواهم کرد و بر او غالب خواهم شد. من از ثروت دنیا بی‌نیازم. از همه چیز چشم می‌پوشیم و هردو به یکی از استانها می‌رویم و زندگی می‌کنیم. فردا از پاریس حرکت خواهیم کرد، از این شهر خواهیم گریخت...

- خواهیم گریخت؟ برای چه؟ مگر ما چه کرده‌ایم از چه چیز بیسناکیم؟

رونزول قطرات درشت عرق را از پیشانی سترد. تا آن وقت هیچ‌گاه چنین اندوه جانکاهی در خود ندیده بود. به فلوریز گفت:

- می‌گویم لازم است از پاریس فرار کنیم! مگر نمی‌فهمی که خطر بزرگی در کمین تست؟ و برای اجتناب از همین خطر من ابتدا تصمیم گرفتم تو را از دست بدهم؟ و برای اجتناب از همین خطراست که من حاضر شده‌ام زندگی خود را برهم بزنم و درخت هوس و جاه‌طلبی را در دل خود قطع کنم؟ آری، برای نجات تو از خطر. من حاضر به این فداکاریها شده‌ام!

فلوریز با صدای لرزان گفت:

- خطری در کمین من است؟ کدام خطر؟ می‌خواهم بدانم!

رونزول مشتها را به هم فشرد و فریاد زد:

- می‌خواهی بدانی؟ می‌خواهی بدانی برای چه من تصمیم به فرار گرفته‌ام؟

- آری، باید بدانم! وگرنه دچار بدگمانی‌های مخوف خواهم شد...

- بسیار خوب! پس بدان و از این راز بزرگ که دل در برم آب می‌کند آگاه شو!

این همان رازی است که وقتی من به آن می‌اندیشم و می‌بینم قادر نیستم به يك حرکت تخت و تاج این پادشاه را برهم بزنم و خودش را به دست هلاکت بسپارم از درد و نومیدی به خود می‌پیچم!

فلوریز با ترس گفت:

- از پادشاه سخن می گوئید! به راستی که از حرفهای شما دچار حیرت و وحشت می شوم!.

- آری، پادشاه! ای دخترک بدبخت! پس بدان که پادشاه تو را دوست دارد! فلوریز از شنیدن این سخن حتی فریادی برنیاورد. با لبان فشرده از غضب راست بر جا ایستاد و چشم در چشم پدر دوخت. رونژول به سخن ادامه داد:

- آری، پادشاه تو را دوست دارد! و دلش در هوای وصل تو پر می زند! پادشاه برای دست یافتن بر تو حاضر است در صورت لزوم مرا به بالای چوبه دار بفرستد و یا تاج و تخت کشوری را به من تفویض کند! پادشاه می خواهد تو محبوبه او شوی! تو، تو!.. دختر من!.. این مرد می خواهد تو وسیله و آلت اطفای آتش شهوت او باشی! تنها وسیله ای که ممکن بود تو را از این ننگ و رسوائی نجات بخشد ازدواج با رولاند دوست آندره می باشد و چون از این ازدواج گریزانی پس ناگزیر مجبور به فرار از این شهر هستیم!

رونژول از بیچارگی دستها را به هم می مالید و زارزار می گریست و سپس با صدائی شکسته و آمیخته به گریه گفت:

- اکنون که همه چیز را دانستی دیگر هیچ گاه از این موضوع سخن به میان نیاوریم. من می روم تا وسایل سفر را ساز کنم و تو هم ضمناً آماده حرکت شو! فردا صبح زود از این شهر فساد خواهیم گریخت.

فلوریز سر را پائین افکند و چند قدم به عقب برداشت و آهسته گفت:

- نه، پدر!

رونژول به شدت لرزید. خیالات شومی در سرش پیدا شد. به طرف دخترش رفت و دو دستش را گرفت و با خشونت گفت:

- گفتی نه؟..

فلوریز که از جسارت و شجاعت خود در برابر پدر خودش هم متعجب بود آهسته گفت:

- من نمی خواهم از پاریس خارج شوم...!

- برای چه؟ چرا حاضر نیستی پاریس را ترك بگویی؟

- نمی دانم.

فلوریز صاف و پوست کنده حقیقت را گفت. خودش هم نمی دانست چرا مایل به ترك پاریس نیست. فقط می دانست که اگر از پاریس دور شود از اندوه خواهد مرد. و فلوریز حاضر نبود بمیرد! رونزول دندانها را به هم فشرد و گفت:

- نمی دانی؟ می خواهی من علت آن را برایت بگویم؟

- پدر، این قدر شکنجه ام نکنید و روحم را عذاب ندهید!

رونزول گوئی حرف دخترش را نشنید و به شدت او را تکان داد و نفس زنان، با غضب گفت:

- الساعة به تو می گویم برای چه حاضر به ترك پاریس نیستی!

- بگوئید، پدر!

رونزول مانند رعد خروشید و فریاد زد:

- ای دختر بدبخت! تو حاضر به ترك پاریس نیستی، برای اینکه پاریس سرزمین راهزنان است.

رنگ چهره فلوریز مانند مرده سفید شده بود و فریاد زد:

- پدر!

- برای این حاضر به ترك پاریس نیستی که آن جوان راهزن، که چهره اش در قلبت نقش بسته، در پاریس سکونت دارد! لعنت و نفرین بر تو باد. ای دختر روسیاه! برای اینکه تو این جوان راهزن را دوست داری! وای بر من! دارم از ننگ و شرمندگی دیوانه می شوم؟ تو، دختر من، شهریار شمشیرزن را دوست داری!.

فلوریز به زانو افتاد و فروغی تابناك قلبش را روشن کرد و لبخندی زد.

درحالی که رونزول با غضب و دیوانه وار فریاد می زد:

- بسیار خوب! من هم در پاریس می مانم! در برابر پادشاه ایستادگی می کنم!

و در صورت لزوم او را می کشم! ولی اقلاً قامتت در زیر بار ننگ و رسوائی خمیده نخواهد شد! اما راجع به آن جوان راهزن، اگرچه مرگ تو را از اندوه به چشم خود بینم

و اگرچه از نومییدی مجبور شوم که تو را به دست خود به قتل برسانم و سپس خود چشم از این جهان یربندم، بدان که بالاخره بر او دست خواهم یافت! هم اکنون رد او را یافته‌ام و به زودی به چنگش خواهم آورد! و به محض اینکه دستگیرش کردم او را به میدان گرو خواهم برد و تسلیم چوبه دارش خواهم کرد؛ به دارش خواهم کشید؛ بالای چوبه دار! نگاه کن، فلوریز! آن محبوب تست که پدرت طناب به گردنش افکنده و در بالای دار در نوسان است!

رونژول از غضب کف برلب آورده و دیوانه‌وار به سرعت از اطاق خارج شد. چون به اطاق دیگر رسید دشنه خود را به کناری افکند تا مبادا تحت تأثیر عصبانیت به اطاق فلوریز برگشته و دشنه را در قلبش فرو برد!..

## بخش چهارم شبح خیالی

در همان موقع که رونژول در اطاق دختر خود از غضب به خویش می پیچید و می غرید، پشت دیوار عمارت قاضی القضاات، زیر پنجره اطاق فلوریز، مردی در گوشه ای پنهان شده و بی حرکت ایستاده بود. آن مرد، چنانکه گوئی صحنه داخل اطاق، بین رونژول و دخترش را به چشم دیده بود، زیرلب چنین گفت:

.. کارها دارد روبراه می شود! هم الساعه پادشاه، این دزد عشق، به اینجا خواهد آمد. آری، ولی من می خواهم که در همینجا و زیر همین پنجره، بین این پادشاه عاشق پیشه و آن آتش افروز میدان مشعل کوچک، تصادمی رخ دهد. آری، می خواهم بین تو، هنری، و پسر زده و خورده‌ی در همین مکان صورت بگیرد!.. تردید جایز نیست!

خوب است ترتیبی دهم که در اینجا کار پسر به دست پدر ساخته شود!..

این مرد نستراداموس بود!

پس از رفتن رونژول، فلوریز، درمانده و فرسوده در اطاق خود ماند، چند لحظه، نوری که پدرش به دست خود در قلب او افروخته بود، چشمانش را خیره کرد. تمام ذرات وجودش به او بانگ می زدند «عاشق شده ای!» و دختر جوان آهسته نام شخصی را بر لب راند و دید این نام برای نخستین بار معنی و مفهوم مخصوصی برایش دارد و آن نام:

«شهریار شمشیرزن» بود.

در همان لحظه نفرین و ناسزائی هم که رونژول بر زبان رانده بود در مغز دختر جوان طنین انداز شد و پیوسته صدای پدرش در سرش منعکس می شد که فریاد می زد: - نگاه کن، فلوریز، نگاه کن! آن محبوب تست که پدرت طناب به گردنش افکنده و در بالای دار در نوسان است!..

فلوریز ناگاه از جا جست و فریاد زد:

- کی حرف زد!

سپس به اطراف خود نگریست و دید خودش در اطاق یکه و تنها است. در آن لحظه ای پیش، رونژول هم صدائی شنیده بود که به او گفت: قلبت خواهد شکست و خواهد سوخت! رونژول هم بر اثر این صدای غیبی فریاد زده بود:

- کی حرف زد؟

فلوریز هم مانند پدرش در مورد این صدای غیبی قضاوت کرد و در دل گفت: - این پیشگویی شومی است که در تعقیب من است!

فلوریز با این افکار به کلی فرسوده و بی طاقت شده بود. در این موقع نگاهی

به پنجره اطاق کرد. از پنجره چشمش به داری عظیم افتاد...

دختر جوان گوئی این منظره را در عالم رؤیا و اغما می دید. ناگاه در نظرش آسمان به رنگ آبی مایل به سیاه درآمد. دار عظیم مشرف بر تمام پاریس بود و حتی از برجهای کلیسای نتردام هم بلندتر می نمود.. آن دار از چوبی بد شکل و نتراشیده



ساخته شده بود طنابی هم به انتهای دار بسته شده بود. طناب در فضا شروع به بالا رفتن کرد و از طول چوبه دار پائین آمد، چنانکه گویی از بالای دار آنرا می کشیدند. طناب مثل اینکه از مفاکی تاریک بیرون می آمد همچنان بالا رفت... ناگاه سری... سر مرد مصلوب پدیدار شد. حلقه طناب به دور گردنش دیده می شد. سپس شانۀ هایش، تنه اش و بعد پاهایش پیدا شد. دستهایش را به پشت بسته بودند و ناگاه بار دیگر سخنان روئزول در مغز دخترک طنین افکند:

- نگاه کن، محبوبت را بنگر که پدرت طناب به گردنش بسته و در بالای دار به نوسان است!

فریادی وحشتناک از دهان فلوریز خارج شد:

- شهریار شمشیرزن!

به يك خیز خود را به طرف پنجره افکند و آن را گشود. در همان لحظه طناب، دار، مصلوب، همه و همه از نظرش محو شدند.

بادی شدید به داخل اطاق وزید و شعله مشعلها را به حرکت آورد. ولی فلوریز متوجه نشد. مدت يك دقیقه بی حرکت در میان پنجره ایستاد و سپس با نهایت خوشحالی گفت:

- ای خدای توانا! پس این منظره يك خیال واهی بیش نبود که در نتیجه سخنان پدرم به وجود آمده بود! عجب خیال سهمگینی بود!

فلوریز از خوشحالی گمان می کرد تازه از مادر زائیده شده است. سپس به میان پنجره خم شد و به خارج نگریست.. و ناگاه دید که از پنجره مجاور که متعلق به اطاق مستخدمه هایش بود، نردبام درازی از ابریشم آویخته شده و پله اول آن بر روی زمین رسیده است. در همان لحظه دو مرد را دید که به طرف نردبام پیش می آیند. و یکی از آن دو مرد را دید که دست به نردبام برد... در تاریکی، آن مرد را شناخت و خود را به عقب پرتاب کرد و فریادی وحشتناک کشید:

- پادشاه!..

## بخش پنجم گروه آهن

هنری دوم حدود ساعت یازده و نیم شب همراه ندیم باوفای خود سپهبد سنت آندره از کاخ لوور خارج شده بود و دوازده نفر نگهبان مخصوص هم برای مراقبتش همراهش بودند و این نگهبانان مخصوصاً از میان اشخاص شجاع برگزیده شده بودند تا در این قبیل گردشهای شبانه که پادشاه اغلب به آن اقدام می کرد، از جان او مراقبت نمایند. پادشاه فرانسه بالا رفتن از نردبام و دیوار را بی نهایت دوست می داشت و در این مورد از پدرش تقلید می کرد.

این شبگردی ها خالی از خطر نبودند. و اغلب اتفاق می افتاد که پادشاه و همراهانش با دسته های دزدان و اوپاشان تصادم می کردند و زد و خوردی درمی گرفت. ولی هنری حتی از این تصادمات هم به قدری لذت می برد که اغلب شبها فقط همراه يك یا دو نفر درباری از کاخ خارج می شد، مخصوصاً در مواقعی که با زنی قرار ملاقات نداشت. زیرا پادشاه در صورتی که قرار ملاقاتی در بین بود برای اینکه زحمتی برایش فراهم نشود عده ای نگهبان با خود برمی داشت.

هنری از نژاد (والوا) بود و باید بگوئیم که اعضاء این طایفه مردمی شجاع و بی باک بودند.

در آن شب سپهبد آندره به هنری دوم گفته بود:

- جان نثار بالاخره توانستم یکی از مستخدمه های دختر زیبا را بفریبم و خریداری کنم. قرار گذاشته ام نیمه شب نردبامی طنابی از پنجره برای ما پائین اندازند.

هنری دوم با خوشحالی پرسید:

- راستی این کار را کرده ای؟ و موفق شده ای؟

- آری، اعلیحضرتا، ولی این معامله برایم خیلی گران تمام شد. مستخدمه منظر می‌خواهد پس از انجام کار از خانه رونزول فرار کند و من ناگزیر شدم زندگیش را تأمین کنم.

هنری پرسید:

- چقدر به او پرداختی؟

سنت آندره در پاسخ لحظه‌ای مکث کرد و سپس لرزان گفت:

- اعلیحضرتا، ده هزار اکو!

هنری دوم روی تکه کاغذی سه سطر نوشت و کاغذ را به طرف دریاری حریص دراز کرد.

سنت آندره با چشمانی دریده کاغذ را خواند و به زحمت از فریاد کشیدن خودداری کرد. زیرا به موجب همان سه سطر پادشاه حواله داده بود که مبلغ بیست هزار اکو از خزانه پادشاهی به سنت آندره پرداخت شود. ولی باید دانست که در این معامله سنت آندره سیصد اکو بیشتر خرج نکرده بود!

باری، چنانکه گفتیم در ساعت مقرر پادشاه و سنت آندره، تحت مراقبت نگهبانان خاصه از کاخ لوور خارج شدند. هنری دوم به سرعت راه می‌پیمود و می‌خندید و می‌گفت:

- ببین، دوست و رفیق عزیزم، سنت آندره<sup>(۱)</sup> شکی نیست که پسر تو جوانی بسیار خوب می‌باشد و من هم خیلی دوستش دارم. وقتی هم ازدواج کرد از ثروت جهان بی‌نیازش خواهم کرد ولی تصدیق کن که این دختر قشنگ میوه لذیذی است که حیف است پسرت گزش بزند. من می‌خواهم پیش از رولاند مزه این میوه را بچشم! سنت آندره با لحنی ملایم آهسته گفت:

- بیچاره رولاند!

- برای رولاند دلت می‌سوزد؟ پس درباره من چه می‌گویی؟

(۱) در اینجا نویسنده سعی کرده است عبارات را بعنت مستهجن بودن در لفظه بنویسد.

سه شب متوالی است که من زیر پنجرهٔ این اطاق روشن می‌ایستم و این قدر به این پنجره نگاه می‌کنم و آه می‌کشم تا چراغ خاموش شود! تصدیق کن که این کار در خور شأن يك پادشاه نیست! سنت‌آندره، اما این فکری که راجع به تردبام طناب‌بازی کردی از آن فکرهای عالی بود!

ناگاه از فاصلهٔ نسبتاً نزدیکی صدائی شبیه به ناله به گوششان رسید و پادشاه

پرسید:

- چه بود؟

هر دو نفر برجاً بی‌حرکت ایستادند و سرها را کشیده و گوش فرا داشتند.

سنت‌آندره گفت:

- چیزی نیست. اگر خبری بود نگهبانان به ما اطلاع می‌دادند.

- راست می‌گوئی، برویم.

در نقطه‌ای که کوچه (ویبی باریت) با کوچهٔ (تیراندی) محلق می‌شد و در آن شب هنری دوم و رفیقش از آنجا می‌گذشتند، چهارراه کوچکی وجود داشت. در نزدیک خانه واقع در گوشهٔ شمالی چهارراه مزبور، کلبهٔ کوچکی وجود داشت که در آن يك میجسمهٔ (سن پل) قرار داشت. نزدیک کلبه سقف و سایه بان کوچکی بود که در زیر آن دربی وجود داشت و سه پله به آن می‌خورد. این مکان در شب بسیار تاریک بود. اما زاویهٔ مقابل برعکس بر اثر نور مهتاب کاملاً روشن بود. درب مزبور به دکه یا انباری فوق‌العاده تاریک باز می‌شد در آن فضای تاریک عده‌ای چنان ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند که گوئی مرده‌اند. عدهٔ آنها دوازده نفر و هریک از آنها نقابی بر چهره و دشنه‌ای در دست داشت. در پیشاپیش این عده مردی ایستاده بود که قامت خود را نیم‌خم کرده بود. این دوازده نفر اعضاء گروه آهن بودند.

در آن فضای تاریک و دهشتناک، لاگارد، نیم‌خم شده بود و به دقت به خارج گوش فرا داشته بود. شاید بیش از دو یا سه ساعت بود که آن دوازده نفر در آن دکهٔ تاریک، بی‌حرکت و ساکت، ایستاده بودند. لاگارد همچنان به دقت گوش می‌داد... ناگاه قد برافراشت و بدون اینکه رو برگرداند شروع به سخن کرد. به قدری آهسته

حرف می زد که در فاصله سه قدمی ممکن نبود کسی صدایش را بشنود. و لی اعضاء گروه آهن حرفش را شنیدند. لاگارد می گفت:

- آمدند. وقتی دستم را بلند کردم دست به کار شوید. طوری بزنید که صدائی در نیاید. گلو را نشانه کنید. فقط با يك ضربت. هر دو نفر به یک نفر بپردازید.

سکوتی مرگبار برقرار شد... غفلتاً شش نفر که نگهبانان جاودار پادشاه را تشکیل می دادند پیدا شدند که زوایا و نقاط تاریک را تقشیش می کردند و دست بر قبضه شمشیر گوش فرا داشته بودند تا به محض شنیدن صدائی به سراغ صاحب صدا بروند. لاگارد از جا تکان نخورد. شش نفر نگهبان پادشاهی در حال سکوت از چهارراه گذشتند و داخل کوچه (سنت آنتوان) شدند. در این موقع لاگارد دست خود را به هوا بلند کرد.

در ظرف کمتر از يك ثانیه اعضاء گروه آهن از تاریکی خارج شدند و در ظرف يك ثانیه به شش دسته دو نفری تقسیم شدند. شش نفر نگهبانان جاودار پادشاهی همین قدر فرصت کردند که حس کنند مثل اینکه بادی از پشت سرشان وزید. به عقب نگاه کردند و در يك چشم بر هم زدن دو نفر از آنها که دهانشان بازمانده بود مانند مجسمه های سنگی بر زمین افتادند. کوچکترین صدائی از دهانشان در نیامد. در همان لحظه چهار نفر دیگرشان هم بی صدا به روی زمین غلتیدند. این کار روی هم رفته پنج یا شش ثانیه طول کشید. فقط يك نفر از آن شش نگهبان بی نوا فرصت کرد ناله ضعیفی برآورد و سپس بی جان بر زمین خشک شد...

سپس هر دسته دو نفری سر و پاهای لاشه مقتول خود را گرفت و از زمین بلند کرد... چند لحظه بعد شش لاشه در دکه تاریک به زمین افتاده و دهان همه آنها باز و چشمانشان دریده بود. همه آنها زخمی منکر بر گلو داشتند که تقریباً سر را از بدنشان جدا کرده بود و باز از نو اعضاء گروه آهن بی حرکت و ساکت برجا ایستادند.

يك دقیقه گذشت. دو نفر وارد چهارراه شدند که بازو در بازوی یکدیگر، خندان و صحبت کنان راه می پیمودند. این دو نفر پادشاه و سنت آندره بودند. لاگارد از جا تکان نخورد.

دو دقیقه دیگر گذشت. باز هم شش نفر دیگر که نگهبان عقب‌دار پادشاه را تشکیل می‌دادند به نوبه خود وارد چهارراه شدند. لاگارد آهسته فرمان داد:

- مواظب باشید!

شش نفر نگهبان چهار راه را پیموده و وارد کوچه (سنت آنتوان) شدند. لاگارد دست خود را به هوا بلند کرد. اعضاء گروه آهن حمله کرد. کوچکترین ناله و صدائی برنیامد. کار تمام شد. با کمال بی‌رحمی سر هر شش نفر بریده شد. گروه آهن باز دست به کار شد و اکنون در آن دکه تاریک دوازده لاشه بر روی هم انباشته بود. گلولی هر دوازده نفر با زخمی منکر دریده و دهانشان باز و چشمشان بی فروغ بود.

گروه آهن وارد کوچه شد. لاگارد درب دکه را با کلید بست و عرق از پیشانی خود سترده و آهسته به زیرستان خود گفت:

- این کار که انجام دادیم چیزی نبوده! کار مهمتر و مشکل تری هنوز در پیش است!

يك لحظه لاگارد گوش فرا داشت و گوئی از دور صدائی به گوشش رسید. سپس با خشونت فرمان داد:

- حرکت کنید!

بخش ششم

نردبام طنابی

پادشاه و سنت آندره به عمارت رونژول رسیدند و به طرف جناحی که پنجره اطاق روشن در آن قرار داشت رفتند. پنجره اطاق مجاور باز شد و نردبامی طنابی به پائین افکنده شد.

هنری دوم که در آتش هوس و شهوت می سوخت دو طناب نردبام را به دست

گرفت و پا بر پلهٔ اول نردبام نهاد. در این موقع پنج مرد از کوچهٔ باریکی سر درآوردند و هشت مرد دیگر هم از گوشه تاریکی خارج و وارد معرکه شدند. هنری دوم که آمادهٔ بالا رفتن از نردبام طنابی بود به پشت سر نگاه کرد و با لحن تکبرآمیزی که مخصوص نژاد (والوا) بود گفت:

- چه خبر است؟

دوازده نفر نیمدایرهٔ فشرده‌ای تشکیل داده بودند به طوری که پادشاه به دیوار عمارت چسبیده و راه خروجی جز از راه نردبام طنابی نداشت. کمی جلوتر از نیمدایره مردی نقابدار رو بروی پادشاه ایستاده و معلوم بود که رئیس دوازده نفر می‌باشد. سنت آندره گفت:

- آقایان، مراقب خود باشید. شما در اینجا با شخصی سر و کار دارید که به دستگاہ سلطنتی فرانسه کاملاً نزدیک و مربوط است.

پادشاه گفت:

- سنت آندره، نگهبانان را صدا کن و وقتی به کاخ بازگشتیم این بی‌شعورهای بی‌دقت را که در انجام وظیفهٔ نگهبانی خود غفلت ورزیده‌اند فوراً زندانی کن.

سنت آندره از کمر یک سوت نقره‌ای درآورد و چند بار محکم سوت زد. ولی دوازده نفر از جای خود نجنبیدند. رئیس آنها هم از جا تکان نخورد. به صدای سوت هم هیچ کس نیامد. پادشاه حرکتی خشم‌آگین کرد و با صدائی خفه و غضبناک گفت:

- زود از اینجا دور شوید و من این گناه شما را می‌بخشم و اگر یک لحظه دیگر اینجا بمانید دستور می‌دهم فردا در پاریس به تعداد شما راهزنان او‌باش دار مجازات برپا کنند! زود، بروید!

دوازده نفر و رئیسشان مانند مجسمه بر جای خود ایستاده و تکان نخوردند. معلوم نبود لاگارد منتظر چه بود؟ برای چه در آخرین لحظه به گروه آهن فرمان داد که علیه پادشاه اقدامی نکنند؟ و چرا به آنها بانک نزد: به پیش! یک اشاره لاگارد کافی بود که کار هنری دوم ساخته شود و دیگری به جایش به تخت سلطنت بنشینند. اما لاگارد اشاره‌ای نکرد!

هنری دوم يك مرد عادی نبود! او پادشاه کشور فرانسه بود! لاگارد می‌خواست پادشاه را از میان بردارد. لاگارد نمی‌خواست او را با قصد و تهیه مقدمات قبلی به قتل برساند.

این صحنه به سرعت بوجود آمد. هنری دوم می‌دانست که اگر همین قدر بگوید! من پادشاه هستم! این اشخاص فوراً در برابرش به زانو درخواهند آمد و یا فرار اختیار خواهند کرد. هنری به سنت‌آندره گفت:

- پولی به اینها بده تا به دنبال کار خود بروند!

- سنت‌آندره با کمال اندوه و تأسف کیسه پول خود را لحظه‌ای در دست خود فشرد و سپس آن را به طرف آن اشخاص پرتاب کرد... اما هیچیک از دوازده نفر برای برداشتن کیسه پول از جا تکان نخورد.

پادشاه به طرف لاگارد رفت و با غرش مخوفی گفت:

- می‌روی یا نه؟

لاگارد به این پرسش پادشاه پاسخی نداد. در همان لحظه دست پادشاه به چهره لاگارد رفت تا نقاب از چهره‌اش بردارد. لاگارد با صدای خفه‌ای گفت:

- بالاخره! آنچه که امیدوار بودم رخ داد!.. آقا از خود دفاع کنید!

و در همان حال شمشیر خود را از نیام کشید. هنری دوم هم بدون لحظه‌ای تأمل شمشیر خود را از نیام کشید و آماده کارزار گردید. سنت‌آندره کیسه پول را از زمین برداشته. دو تیغه شمشیر با یکدیگر تصادم کردند. در همین هنگام صدای پای عده‌ای از انتهای کوچه به گوش رسید که به سرعت پیش می‌آمدند. چهار سایه که در روشنائی مهتاب می‌لرزیدند پدیدار شدند. برق چهار شمشیر دیده شد. چهار غرش گوشخراش فضا را درید:

- سهم ما! سهم ما! سهم ما را هم از غنیمت بدهید!

- کور بود یابل! ترن کمای! استرابافار! بوراکان!

- دوازده نفر با يك حرکت به عقب برگشتند و به حالت آماده باش درآمدند و دیواری فولادین تشکیل دادند که در داخل آن پادشاه و لاگارد ضربات شمشیر رد و



بدل می کردند - پادشاه مانند اینکه در تالار شمشیربازی مشغول تمرین است با نهایت چالاکی شمشیر می زد و لاگارد با روحی مضطرب دندانها را به هم فشرده و گاه حمله و گاه دفاع می کرد. چهار رفیق که مصمم بودند به جای اینکه از گرسنگی بمیرند در صورت لزوم به ضرب شمشیر از پای درآیند، ناگاه حمله بردند. صدای چکاچاک شمشیرها به شدت بلند شد و ناگاه فریادی رعدآسا فضا را شکافت:

- شهریار! شهریار شمشیرزن!

صاحب صدا فریاد زد:

- آقا، ایستادگی کنید! آمدم! به کمک شما رسیدم!

چهار یار با نهایت خوشحالی فریاد کشیدند:

- شهریار! شهریار!

شمشیری پهن در فضا به حرکت درآمد. عده ای درهم پیچیدند و عده ای به عقب رفتند و در دیوار فولادین راهی باز شد. شهریار شمشیرزن خود را به پادشاه رسانید. و پشت پر او جلوش ایستاد و او را تحت حمایت تیغه شمشیرش گرفت. لاگارد به يك ضربه دسته شمشیر شهریار بیهوش و از پا درآمده و به روی زمین افتاده بود. خواست فریاد بزند: به پیش! ولی صدائی از حلقومش درنیامد. چهار یار شمشیر می زدند و فریاد می کشیدند:

- شهریار!

شهریار شمشیرزن با غضب خروشید!

- خفه شوید! بدمست ها!

پادشاه که از خطر جسته بود خوشحال و خندان زیر لب می گفت:

- به! به! چه ضرب دستی!

دوازده نفر عضو گروه آهن، که گیج و مبهوت درحالی که خون از سرورویشان می ریخت و به پیروی از فرمان رئیس خود جرئت اقدامی علیه پادشاه نداشتند شمشیرهای خود را به غلاف کردند و یکی از آنها گفت:

- خیلی خوب، برویم!

دو یا سه نفر مجروحی که از آنان بر زمین مانده بود بلند کردند و چهار نفر از آنان لاگارد را برداشتند و پادشاه و شهریار شمشیرزن هیچ کدام از این عمل آنها ممانعتی نکردند. يك دقیقه بعد گروه آهن از خم کوچه از نظر ناپدید گردید. ترن کمای گفت:

- اکنون، سهم ما را بدهید!

کور بودیابل گفت:

- سهم ما؟ تمام غنیمت مال ما است!

شهریار شمشیرزن غرشی برآورد و فریاد زد:

- ساکت! پس فطرتهای ناتجیب!

هنری شمشیر خود را غلاف کرد و گفت:

- سنت آندره، کیسه پولت را به این مردان شجاع بده که بدنبال کار خود بروند!

چهار یار از خوشحالی لرزیدند و چنان کرنشی کردند که سرشان به زمین سائید.

ولی سنت آندره از جا تکان نمی خورد! زیرا ضربه شمشیری به شانه اش خورده و

بیهوش به روی زمین افتاده بود.

هنری دوم گفت:

- عجب! مرده است! آقا، يك دنیا از شما متشکرم. اگر شما نبودید شاید من هم

اکنون بی جان در کنار رفیقم افتاده بودم. خواهش می کنم نام خود را به من بگوئید!

- مرا شهریار شمشیرزن می نامند.

هنری به شنیدن این نام ابروها را درهم کشید و چهره اش حالت محیلی به خود

گرفت و گفت:

- جوان، من نام شما را شنیده ام. خدمتی که شما به من کرده اید به قدری تازه

است که نمی توانم به شما بگویم راجع به شما چه مطالبی به من گفته اند. آنچه از

دست من برمی آید این است که دستوراتی را که درباره شما صادر شده است مدت

هشت روز به تعویق اندازم، این هشت روز را غنیمت بشمارید و از پاریس فرار کنید

و خود را نجات دهید.

شهریار گفت:

- آقا، شما نام مرا پرسیدید و منم گفتم. اکنون خواهش می‌کنم شما هم به نوبه خود نام خودتان را به من بگوئید!

پادشاه لبخندی تلخ بر لب راند و با لحنی سرد و بی‌اعتنا گفت:

- جوان، اگر نمی‌خواهی از تصمیم خود دایر بر عفو تو عدول کنم، فوراً از اینجا دور شو!

چهار راهزن دیگر با قیافه‌های تهدیدآمیز به جلو آمدند ولی ضربات مشت مانند باران بر سر و صورتشان بارید و گیج و مبهوت به عقب رفتند و شهریار ضمن اینکه آنها را با مشت می‌زد بر آنها بانگ زد:

- آه! ای سگهای پست! ای احمقهای ازخدا بی‌خبر! زود از اینجا دور شوید و گورتان را گم کنید! نمی‌گذارید من با این آقا صحبت کنم و به او یک درس ادب بدهم! استراپافار که از زور بازوی سردار خود کیف می‌کرد و مشت‌های او را از جان و دل تحمل می‌نمود فریاد می‌زد:

- بزن! کبوتر ظریف! چه مشت‌ی!

کورپودیابل هم که از عصبانیت سردار بر سر کیف آمده بود می‌گفت:

- احسنت! احسنت! دست مرزاد!

ترن کمای هم با خوشحالی زیاد داد می‌زد:

- چه زور بازویی! بنازم به قدرت!

بوراکان مهربان هم با خنده می‌گفت:

- بزن! پسر جان! بزن! دستت درد نکند!

شهریار شمشیرزن پیوسته به آنها بانگ می‌زد:

- گم شوید! سگهای همیشه مست! غارتگرهای لجوج! بروید و آن گوشه

بایستید تا صداتان کنم! خوب، آقا اکنون که تنها شدیم خواهش دارم نام خود را بفرمائید!

هنری از خشم دندانها را به هم فشرد. دید یکه و تنها است ولی در دلش آتش

شهوٲ از آتش خشم مشتعل تر بود. بالاخره با لحنی خشن گفت:

- جوان، يك بار ديگر به شما مي گوييم: از اينجا برويد! من در اين خانه كار دارم.  
- مي گوييد در اين خانه كار داريد و حال آنكه مي خواهيد مخفيانه و به وسيله  
نردبام طنابي داخل شويد؟

- آري! چون يك قرار ملاقات عشقي دارم مجبورم به اين ترتيب وارد اين خانه  
شوم!

رنگ از چهره شهريار شمشيرزن برید و با کمال خشم گفت:

- دروغ مي گوييد!

هنري شرشي کرد و گفت:

- بي شعور! آيا مي داني با چه کسی طرف هستي؟

- آقا، از يك ساعت به اين طرف من همين مطلب را از شما مي پرسم و مي خواهم  
بدانم نام طرف صحبت من چيست! ولي در هر حال، هرکس مي خواهيد باشيد، اما من  
مي دانم که دروغ مي گوييد. اين نردبام به خانه قاضي القضاٲ منتهي مي شود و  
دوشيزه فلوريز دورونژول به هيچ کس وعده ملاقات عشقي نمي دهد. پس در اين  
صورت بار ديگر مي گوييم: شما دروغ مي گوييد!

- بدبخت! فوراً به زانو درآي و پوزش بخواه! من پادشاه هستم!

شهريار شمشيرزن با بي اعتنائی دستها را روي سينه صليب کرد و گفت:

- شما پادشاه هستيد؟ بسيار خوب، پادشاه فرانسه، شما دروغ گفته ايد! پادشاه  
فرانسه، من، شهريار شمشيرزن، اکيداً شما را منع مي کنم که به دختری که در اين  
خانه ساکن است توهين کنيد! پادشاه فرانسه، به شما امر مي کنم که فوراً از اين نقطه  
دور شويد! بدون اينکه ناسزاهائی را که يرب رانديد در حلقومتان فرو برم به شما اجازه  
مي دهم که از اينجا دور شويد!

هنري يك لحظه دچار شگفتی شد. زیرا اين مرد به پادشاه گفته بود:

«شما دروغ گفته ايد! پادشاه!»

يعنی کسی که مي توانست ضعيف باشد، قوي باشد، فقير باشد، غني باشد،

دیوانه باشد، عاقل باشد، بی طرف باشد، جنایتکار باشد، خوش بین باشد، زیرک باشد، مسخره باشد - ولی هیچ گاه نمی توانست يك فرد عادی باشد.

هنری از روی ایمان و اعتماد کامل گفته بود:

- به زانو درآی! زیرا من پادشاه هستم. زود به زانو درآی.

ولی از پاسخ شهریار شمشیرزن مات و مبهوت شد. شهریار شمشیرزن بار دیگر

با لحن بسیار خشنی فریاد زد:

- فوراً از این مکان دور شوید!

در این موقع هنری به یاد آورد که او هم يك فرد بشری است و شمشیر از نیام

کشید و در دل گفت:

- آیا این جوان این اندازه بی شعور است که جرئت کند به روی پادشاه شمشیر

بکشد؟

- نه؛ شهریار شمشیرزن تا این اندازه هم بی شعور نبوده که به خود اجازه دهد بر

روی پادشاه شمشیر بکشد. ولی به يك حرکت سریع از کف هنری شمشیر شاهانه را

بدر کرد و آن را به روی زانوی خود گذاشت و شکست و دو نیم کرد.

هنری با فریادی غضبناک بانك برآورد:

- ای بدبخت!

شهریار شمشیرزن فریاد زد:

- آهای! شماها، زود اینجا بیائید!

چهار راهزن که از دور شاهد این صحنه بودند، ولی حرفهای پادشاه و شهریار

به گوششان نمی رسید، با شتاب نزدیک شدند. شهریار پرسید:

- خانه ای را که در کوچه (کالاندر) داشتم به خاطر دارید؟

بوراگان پاسخ داد:

- بله!

شهریار گفت:

- بسیار خوب، این آقا را به آن خانه ببرید و مراقب او باشید تا من بیایم!

چهار راعزن لحظه کوتاهی با نگاه با یکدیگر مشورتی کردند و بلافاصله دور هنری را گرفتند و فوراً با او در خم کوچه از نظر ناپدید شدند. يك نفر هم شاهد این صحنه بود و همه چیز را دید و همه صحبتها را شنید و زیر لب گفت:

- تنها يك فرزند پادشاه می توانست چنین با يك پادشاه سخن بگوید. آتش کینه آشتی ناپذیری اینک بین پدر و پسر روشن شد!

این مرد نسترداموس بود و درحالی که چنین زیرلب زمزمه می کرد به شدت می لرزید. از چهره اش افکار درونیش به خوبی خوانده می شد. شهریار به طرف او رفت و پرسید:

- شنیدید؟ دیدید؟

- همه چیز را دیدم و شنیدم! خوب، بچه، بگو ببینم با پادشاه چه معامله می خواهی بکنی؟

شهریار شمشیرزن بلاتأمل پاسخ داد:

- نمی دانم!

از شنیدن این پاسخ، نسترداموس بسیار خوشحال شد و از شدت خوشحالی خروشی از دل برآورد. اگر شهریار شمشیرزن گفته بود:

«می خواهم او را به قتل برسانم» نسترداموس نگران می شد و می ترسید بتای آرزوی انتقام جوئی او ویران گردد. اما شهریار نمی دانست با پادشاه چه معامله کند. همین ندانستن از فکر جنایتی که او می خواست در سر ببرواند به مراتب وحشتناک تر بود.

شهریار پس از يك دقیقه سکوت گفت:

- من می روم!

- به کجا می روید؟

- نزد او می روم. می خواهم پادشاه را ببینم.

نسترداموس لبخندی زد و به طرف نودبام طنابی که همچنان از پنجره آویخته بود پیش رفت و دستی بر آن زد و پرسید:

- ای، را چه می کنید؟

شهریار شمشیرزن از جا جست. موجی از خون به چهره اش آمد و گلگون گشت:  
- چه چیز را؟

- نردبام طنابی را؟ پس از این قرار هیچ کس از این نردبام استفاده نخواهد کرد؟  
نستراداموس سخن خود را تمام نکرد: شهریار شمشیرزن دو طناب نردبام را به دست گرفته بود. نستراداموس، آهسته و بی صدا از آن مکان دور شد.

در این موقع سپید سنت آندره که بیهوش به دیوار تکیه داده بود چشم گشود و مردی را روی نردبام دید که به پله های آخر رسیده و از پنجره گذشت و داخل اتاق شد.

سنت آندره به پا خاست و لبخندی از خوشحالی بر لب راند و آهسته گفت:

- اینجا چه خبر شد؟ آری، آری، یادم آمد. عجب افتضاحی بود." پس این احمقها کجا رفتند؟ قطعاً پادشاه همه شان را از میدان به در کرد و ناگزیر به فرار نمود. آخ! گمان می کنم زخم سوخته ای به شانم وارد شده است. خوب، عیب ندارد. يك زخم جزئی بیست هزار اکو می آرزد.

سپس دستی به بدن خود کشید و کیسه پریها را در جای خود یافت و با قهقهه گفت:

- بیست هزار اکو! اگر شصت هزار اکوی دیگر هم برسد ششمین میلیونم تکمیل خواهد شد. شش میلیون! به! به! چه نعمتی!

سنت آندره چنان با میلیونهای خود سرگرم راز و نیاز بود که دیگر درد زخم خود را حس نمی کرد و قلبش از خوشحالی روشن شده بود. سپس پیش خود گفت:

- خوب است بروم و صبر کنم صبح شود تا بیست هزار اکو را دریافت و سپس در صندوق بگذارم. خدا حافظ! اعلیحضرتا! خوش باشید! آه! چقدر به چالاکی از پله های نردبام بالا می رفت!

سپس سنت آندره حرکت کرد و از آن محل دور شد.

بیستیم بر سر لاگارد چه آمده بود؟

رئیس گروه آهن خود را به سرعت به لوور رسانید. یعنی اعضاء گروه آهن رئیس خود را به آنجا رسانید و خوشحال بودند که از آن معرکه به سلامت جان به در برده‌اند. اینها مردمی خونخوار و آدمکش بودند ولی هیچ‌گاه در میدان کارزار با چنین حریفی روبه‌رو نشده بودند. پناه بر خدا! جوان قوی پنجه‌ای که مانند صاعقه بر روی آنها افتاد واقعاً درخور تحسین بود. آری، در برابر چنین حریفی که شمشیرش مانند گردباد در هوا می‌گشت و برق می‌زد و مانند صاعقه فرو می‌آمد، جا داشت میدان را خالی بگذارند و فرار اختیار کنند!

لاگارد وقتی به خود آمد شتابان خود را به لوور رسانید. بدیهی است، منتظرش بودند. تمام درهای کاخ به رویش باز شدند. لاگارد در اطاق پذیرائی به حضور کاترین دومدیدی بار یافت. کاترین دومدیدی به محض اینکه چشم بر روی لاگارد افکند فهمید که مأموریت خود را نتوانسته است انجام دهد. لبان ملکه از غضب لرزیدند. لاگارد سر را پائین افکند و با لحنی شرمنده آهسته گفت:

- ای بانوی بانوان، باید اعضاء گروه آهن را دو برابر و سه برابر کرد.

- کار خطرناکی است. همین دوازده نفر هم زیاد هستند.

- بیش از پنجاه نفر بر روی ما افتادند.

کاترین آهسته و زیر لب پرسید:

- پس از این قرار از قضیه باخبر بودند؟

- نه، خانم. فقط پیش‌آمد نامطلوبی ما را از انجام مأموریتمان بازداشت.

دسته‌ای از اوباش، تحت ریاست جوانی که گوئی از دوزخ گریخته، و در جستجوی این بودند که کیسه‌ای ببرند و زری ببرند سر رسید و کار ما را خراب کرد...

- نام این جوان چیست؟

- شهریار شمشیرزن.

کاترین دوبار این نام را تکرار کرد و آن را در مخیله خود ثبت نمود و گفت:

- شهریار شمشیرزن. باید شر این جوان را از سرمان رفع کنیم. شاید این جوان



در خدمت پادشاه همان سمت را داشته باشد که تو برای من داری. پادشاه چه شد؟  
قطعاً به کاخ بازگشته است؟  
- نمی دانم، خانم.

کاترین به يك اشاره جنایتکار مزدور را مرخص کرد و تمام شب را جلوی پنجره ها  
گوش به زنگ گذرانید. حدود ساعت هشت صبح یکی از کنیزانش وارد اطاق شد و  
وحشت زده گفت:

- علیاًحضرتا، می دانید در کاخ چه می گویند؟ شایع است که دیشب اعلیحضرت  
به کاخ لوور باز نگشته اند!

کاترین لبان خود را به دندان گزید تا فریاد برنیورد زیر لب گفت:

- پس برای اولین دفعه پادشاه شب را در خارج کاخ می گذرانند؟

این موضوع مهم به کاترین اجازه می داد که در قبال این پیش آمد تصمیم جندی  
اتخاذ کند.

کاترین مانند هرزنی که حقش از طرف شوهر مورد تجاوز و توهین قرار  
می گیرد، منقلب و عصبانی شد و ناگزیر آتش دل را با آب دیده تسکین بخشید. ساعت  
ده شد و هنوز پادشاه به کاخ بازنگشته بود. کاترین حس می کرد که خون  
در عروقش می جوشد. اخباری که در کاخ لوور راجع به پادشاه شایع بود مانند ضربت  
دشمنه بر کاترین اثر می کرد.

ظهر شد و هنوز از پادشاه خبری نبود. در این موقع کاترین چنین فکر کرد:  
شهریار شمشیرزن مأموریت لاگارد را انجام داده است! سرو صدا در کاخ لوور شدت  
یافت. همه می گفتند: پادشاه! پادشاه کجا است؟ کاترین در برابر مجسمهٔ مصلوب  
حضرت مسیح که بر بالای عبادتگاهش نصب بود ایستاد و گفت:

.. بالاخره ندای مرا شنیدی و استدعایم را اجابت کردی؟..

سپس فرمان داد که فوراً جلسه شورا تشکیل گردد.

## بخش هفتم

### روبرو

شهریار شمشیرزن از پنجره پرید و داخل اطاقی شد که دو مستخدمه در آن بودند. یکی از مستخدمه‌ها رو به او کرد و اطاق فلوریز را به او نشان داد و گفت: - قریان، دختر منظور شما در آن اطاق است.

در این موقع فلوریز وارد اطاق شد. اما شهریار شمشیرزن او را ندید. شهریار بر روی آن زن مستخدمه خم شده و به سختی مچ دستش را می‌فشرد. زن به زانو افتاده بود. شهریار با غرشی مهیب و غضبناک از او پرسید: - تو نردبام طنابی را به پائین افکنده‌ای؟ زود بگو.

زن نالان و گریان پاسخ داد:

- آری، مگر بد کرده‌ام؟

شهریار شمشیرزن او را کشان کشان به نزدیک پنجره برد و گفت: - گوش بده! چون زن هستی از کشتنت صرفنظر می‌کنم ولی باید فوراً از اینجا بروی!

زن خدمتکار که از ترس سر از پا نمی‌شناخت با لکنت زبان پرسید:

- از کدام راه؟

شهریار گفت:

- از همین راه! تو نردبام را از این پنجره به پائین افکنده‌ای و باید به وسیله همین

نردبام از این خانه خارج شوی! اگر افتادی و استخوانهایت خرد شد چه بهتر!

زنک آه و ناله می‌کرد و پیوسته می‌گفت:

- رحم کنید! ببخشید! غلط کردم! نفهمیدم!

- یا برو یا الساعه قاضی القضاة را صدا می‌کنم و ماجرا را به او می‌گویم!  
کدام را می‌خواهی؟

زن ناگزیر از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت و خم شد و به پائین نگاه کرد و از ترس چند قدم به عقب رفت. شهریار شمشیرزن برای تهدید او دشنه خود را از غلاف کشید... زن خدمتکار ناچار تصمیم گرفت که از نردبام پائین برود. از نردبام سرازیر شد و از ترس چشمان خود را بست و نردبام را پله به پله پیمود و بالاخره به زمین رسید و یا به فرار گذاشت. شهریار شمشیرزن شانه‌ها را بالا افکند. سپس به طرف زن خدمتکار دیگر که از ترس می‌لرزید و می‌نالید رفت و پرسید:

- دیدی؟ هان؟

- بله، ولی من کاری نکرده‌ام! من نمی‌خواستم!

- کی به شما پول داد که این خیانت را بکنید؟

- آقای سنت‌آندره.

- سنت‌آندره؟ رولاند دوست‌آندره؟ زود یگو!

- نه، سپهبد سنت‌آندره.

- آری، فهمیدم. پسر به حساب خودش کار می‌کند و پدر به حساب پادشاه.

بسیار خوب، گریه نکن. تو همین‌جا باید بمانی و به هرکس که خواست مجدداً به این

کار اقدام کند بگوئی که شهریار هست و مراقب است!

در این موقع شهریار شمشیرزن رو برگردانید و فلوریز را دید و برجای خود

خشک شد، خواست حرکتی کند و حرفی بزند، اما نتوانست. اما فلوریز که کمی رنگش

پریده و چشم بر زمین دوخته بود توانست حرکتی کند و حرفی بزند! با انگشت اطاق

شخصی خود را که تا آن وقت هیچ مردی جز پدرش، حتی به آن نگاه نکرده بود، به

شهریار نشان داد و گفت:

- بفرمائید! داخل شوید!

شهریار شمشیرزن داخل اطاق شد. نمی‌دانست در خواب است یا بیدار است...

فلوریز درب اطاق را بست!

چند لحظه هردو روبه روی یکدیگر ایستادند. بین آنها يك صندلی قرار داشت و این هم تصادفی بود. تا مدتی که شهریار در آن اطاق بود صندلی بین آنها قرار داشت. فلوریز پنجره را بست و مشعل را افروخته بود، سپس با صدائی که اندکی لرزان بود گفت:

- آقا، من باید از شما سپاسگزار باشم. من شاهد نبرد در زیر این دیوار بودم. اگر شما نرسیده بودید قطعاً من بیچاره و از بین رفته بودم. شکی ندارم. سپس با صدائی پست تر و با تحسین قلبی گفت:

- شاهد نبرد دیگری در مسافرخانه (ملون) و يك نبرد دیگر هم در همین خانه، در حیاط همین عمارت بودم و امشب هم نبرد شما را زیر دیوارهای این کاخ دیدم. خانم، گمان بد درباره من نبرید. تصادف چنین خواست که من به زیر پنجره اطاق شما بیایم. سپس عده ای را زیر پنجره اطاق شما دیدم و به آنها حمله بردم. زیرا فکر می کردم که این اشخاص می خواهند آسیبی به شما وارد آورند. خودم هم می دانم که خطب کردم از نردبام بالا آمدم و داخل اطاق شما شدم. ولی می خواستم به شما خبر بدهم که مراقب خود باشید.

فلوریز گفت:

- اگر شما نزد من نمی آمدید من به جستجوی شما می شتافتم. زیرا شما هم باید مراقب جان خود باشید. آیا می دانید که درصدد کشتن شما هستید؟

شهریار شمشیرزن پرسید:

- کی درصدد کشتن من است؟

فلوریز با لحنی لرزان پاسخ داد:

- پدرم!

سپس دستهای قشنگش را به علامت تمنی به هم پیوست. باز آن شیخ خیالی شوم، آن دار نتراشیده و وحشت انگیز به نظرش آمد و با هیجان گفت: به من سوگند یاد کنید که مراقب جان خود خواهید بود.

شهریار گفت:

- آری، من مراقب جان خود خواهم بود، به شرطی که شما هم به من قول دهید که از خود دفاع خواهید کرد. زیرا اگر آسیبی به شما وارد شود بدانید که من مستقیماً نزد قاضی القضاات رفته و خود را به او معرفی خواهم کرد تا هر بلایی می‌خواهد بر سرم آورد.

شهریار ضمن گفتن این کلمات به زانو درآمده بود. فلوریز دستهای خود را جلوی چشمان خویش گرفت و گفت:

- اگر بنا شود که شما کشته شوید سوگند یاد می‌کنم که خود را به پای سیاست‌گاه برسانم و همراه شما از این جهان بروم.

قلب هردوی آنها در این موقع از شدت خوشحالی می‌تپید و هردو می‌لرزیدند. بدین ترتیب آن دو جوان به یکدیگر اظهار عشق کردند. شهریار شمشیرزن از اطاق فلوریز خارج و به اطاقی که زن خدمتکار در آن بود آمد. در تمام این مدت حتی دستهایشان هم با یکدیگر تماس نکردند. مستخدمه همچنان ساکت و وحشترده در اطاق بود. شهریار روبه او کرد و گفت:

- وقتی من پائین رسیدم نردبام را باز کن و پائین بیانداز تا دیگر به کار کسی نخورد و کسی از آن استفاده نکند.

حتی به کار خودش هم نخورد! ولی شهریار اصلاً به فکر استفاده از آن نبود. از نردبام پائین رفت. وقتی پایش به زمین رسید زن خدمتکار دستورش را اجرا و نردبام را باز کرد و به پائین افکند. شهریار نردبام را پیچید و آنرا برداشت و به طرف رود سن روانه شد. وقتی به کنار رود رسید سنگی بزرگ به نردبام بست و آنرا به رود افکند. سپس در کنار رود نشست و سر را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. وقتی سر از فکر کردن برداشت هوا کاملاً روشن و روز شده بود. شهریار به طرف مرکز شهر روانه شد. ضمن راه تغییر عقیده داد و راه خود را کج کرد. یک ربع ساعت بعد شهریار داخل عمارت نسترداموس گردید.



## فصل دوازدهم - شکار بزرگ بخش یکم - آشیانه گراز

هنری دوم را چهار راهزن کشان کشان بردند و او هم نمی‌توانست امتناعی کند. ولی از این پیش آمد عجیب غرق در تعجب بود و فکر می‌کرد: «یک پادشاه گرفتار و زندانی شود! آنهم زندانی یک نفر راهزن ولگرد! آن هم در دو قدمی کاخ لوورا!» ولی وقتی به کوچه کالاندر رسید دیگر در این باره فکری نکرد و چنین در دل اندیشید: - مثل اینکه یکبار دیگر هم به این کوچه آمده‌ام، چه وقت و در چه تاریخ؟ قطعاً از آن موقع مدتهای مدید می‌گذرد. برای چه آمده بودم؟..

وقتی داخل آن کلبه کثیف و محقر شد به یادش آمد که چه وقت و برای چه سابقاً به آنجا آمده بود. با اینکه یک بار بیشتر به آن کلبه پا نگذاشته بود، تصویر آن در مخیله اش نقش بسته بود. متوجه شد که هیچ وقت این کلبه را از یاد نبرده است! در همین کلبه بود! آری در همین کلبه بود که او، وقتیکه شاهزاده و پسر پادشاه بود، آمده بود و یک نفر شریر مزدور را دیده بود و به او گفته بود:

- اگر مادر نیمه شب به کوچه (لاهاش) نیامد، یک ساعت دیگر صبر کن. اگر باز هم خیری نشد باید طفل را هلاک کنی!

مادر به محل ملاقات نیامد. بچه هلاک شد. این موضوع را شریر مزدور به هنری

اطمینان داده بود. شاهزاده هنری در همان کلبه کودک را با همان قیافه‌ای که در زندان تمپل او را به زور از آغوش مادرش گرفته بود دیده بود. در آن موقع از گریه‌ها و فریادهای کودک نترسیده بود. اکنون بیست و دو سال از آن تاریخ می‌گذشت و هنری از تجدید آن خاطره به خود می‌لرزید. هنری دوم عرق از پیشانی پاک کرد و زیر لب گفت:

- کودک مرده است.

چهار راهزن از شنیدن صدای خفه و این سخن عجیب لرزیدند. ترن کمای با وحشت گفت:

- بچه مرده است؟

استراپافار غرید و گفت:

- عجب! پس معلوم می‌شود در اینجا کودک بیگناه را هم می‌کشند!..

هنری کم‌کم به خود آمد و چهار راهزن را برانداز کرد و پرسید:

- آیا این کلبه سابقاً متعلق به مردی به نام برابان - لو- برانسون نبوده است؟ آیا

شما این مرد را می‌شناختید؟

استراپافار گفت:

- به؛ معلوم است که او را می‌شناختیم! مرد شجاعی بود و مدتی که ما تحت

ریاست او کار می‌کردیم. هیچ‌وقت بی‌کاری و گرسنگی نکشیدیم.

هنری با علاقه و ولع زیادی پرسید:

- آیا می‌دانید بر سر این مرد چه آمد و سرانجامش چه شده است؟

کوربود یابل گفت:

- بله؛ بیچاره مرده است؟

هنری از راحتی خیال آهی کشید و بوراکان چنین به سخن خود افزود:

- او هم مانند کودک مرد!

- پادشاه از این سخن لرزید و فریاد کشید:

- کدام کودک؟

- کودکی که جنابعالی حرفش را می‌زدید.

هنری با آهنگی آمیخته به نخوت گفت:

- خوب، کافی است. اکنون به این پرسش پاسخ بدهید: این مرد بدجنس که من

امشب با او سرو کار پیدا کرده‌ام و شما راهزنان ولگرد مطیع اوامر او هستید کیست؟

چهار راهزن نگاهی طولانی به یکدیگر کردند و ترن کمای آهسته گفت:

- آقا، لازم است به اطلاع شما برسانم که ما مردمی نجیب و اصیل هستیم. و

از این نتیجه می‌شود که شما دچار اشتباه بسیار عجیبی هستید که ما را راهزن ولگرد

می‌خوانید. اما راجع به او! خواهش می‌کنم در حضور من او را بدجنس نخوانید. وگرنه

ناگزیر می‌شوم بدون اینکه بدانم شما مورد عفو و بخشایش او واقع شده‌اید، برای این

جسارت گلوی شما را ببرم.

هنری دید در این موقع چهار قداره نیمه از غلاف خارج شدند. بازهم تکرار

می‌کنم که هنری مردی شجاع و پر دل بود. ولی این چهار قیافه زننده و چهار قداره بران

او را وادار کرد که در اطراف قضیه و موقعیت تأمل کند و اندکی بیندیشد. ترن کمای

مجدداً گفت:

- اما راجع به این که او کیست، باید بگویم که معرفی او در این انجمن نجیبان

و شجاعان داستان بسیار دلپسندی می‌باشد. شما خود او را هنگام عمل دیدید. خوب،

اما من خودم ده بار او را به چشم دیده‌ام که در میدان کارزار به مراتب بهتر شمشیر

می‌زد، هر یکی از ما چهار نفر می‌تواند به یک اشاره انگشت حریف خود را از پا درآورد.

اما او، اگر بخواهد می‌تواند زمین و آسمان را بر سر ما بکوبد. سر ما متعلق به او است.

لازم نیست بگویم که او جان هریک از ما را دو یا سه دفعه از مرگ نجات داده است!

او چه بگویم؟ او است!

گور بودیابل فریاد زد:

- او بهترین شمشیرزن روزگار است!

پورا کان غرید:

- او صاحب اختیار و سردار ما است!



استراپافار از شدت تأثر اشك چشمان خود را پاك كرد و گفت:

- او كه بوتر خوش پال و پر ما است!

هنری با قیافه‌ای گرفته و دلی آکنده از غضب به این سخنان گوش می‌داد.

- ترن کمای گفت:

- او شهریار شمشیرزن است!

پوراگان از روی ساه‌گی و بدون قصد گفت:

- او كودك است.

قد هنری از این سخن خمیده شد و زیر لب گفت:

- كودك! كودك مرده است!

ترن کمای گفت:

- پوراگان، درست گفتی. او كودك ما است!

## بخش دوم

### گراز خود را نشان می‌دهد

هنری گفت:

- پس این جوان، همان مردی است که با او رولاتد دوست‌آندره در يك

مسافرخانه واقع در جاده (ملون) سروکار پیدا کرده بود؟ پس این همان جوانی است که

در حیاط عمارت قاضی القضاة بیکار کرده و قاضی القضاة را مغلوب کرده است؟

ترن کمای به علامت تصدیق سری فرود آورد و گفت:

- آری، این همان مردی است که امشب شما را نجات داد!

این موضوع کاملاً صحیح بود. ولی پادشاه آنرا فراموش کرده بود و در دل گفت:

گفت:

- آه! برای گردن چنین بدجنسی چه طنسابی لازم است... گوش بدهید. من می‌توانم از پادشاه برای شما بخشودگی کامل و بدون شرط تحصیل کنم. این هم يك کیسه پول طلا! بگذارید من از اینجا بروم.

سپس يك کیسه سنگینی جلوی آنها پرتاب کرد - کیسه‌ای که نپهید سنت آندره بدون تأمل و فوراً برمی‌داشت. هرچهار نفر به يك حرکت دستها را دراز کردند. هنری در دل گفت:

- کی‌تر چه خواهد گفت؟ اگر بفهمد که ما پول گرفته‌ایم؟  
کوربودیابل گفت:

- شکار را او به چنگ آورده است نه ما!  
ترن کمای آهی کشید و گفت:

- اگر پول را برداریم گناهی نابخشودنی مرتکب شده‌ایم!  
پوراگان گفت:

- بله، بچه اگر بفهمد ما را خفه خواهد کرد!  
ترن کمای گفت:

- قربان، به شما عرض کردم: ما مردمی نجیب و اصیل هستیم! بدینجهت مفتخریم که دوکاهای شما را بپذیریم. زیرا این کیسه قطعاً محتوی سکه‌های دوکا است. من از صدایش شناختم. ما پولها را از صدایشان می‌شناسیم!  
هنری دندانها را به هم می‌فشرد و از خشم می‌خواست خفه شود. سپس تصمیم نهائی را گرفت و با غضب گفت:

- آیا می‌دانید من کی هستم؟

چهار راهزن با بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا افکندند. هنری فریاد زد:  
- من پادشاه هستم!

و سپس تمام قد از جا برخاست و ایستاد و چهار راهزن او را شناختند! هریک از آنها پنج یا شش بار پادشاه فرانسه را در کالسکه‌اش و یا بر رأس سوارانش دیده بودند که اسب می‌تاخت. به محض اینکه هنری گفت: من پادشاه هستم! چهار نفر او را

شناختند و یکدفعه فریاد زدند:

- او این کار را کرده است!

- اکنون او پادشاهان را دستگیر و توقیف می کند!

- او ممکن است پاپ را هم توقیف کند!

- او ممکن است شیطان را هم به بند بکشد!

فریاد تحسین و ستایش از چهار نفر بلند بود ولی فوراً به اهمیت موضوع و وخامت موقعیت خود پی بردند. بی اختیار هرچهار نفر دست به گردن خود بردند و همراه چند قدم به عقب برداشتند.

هنری گفت:

- ها! ها! بیچاره ها! می بینم که از ترس می لرزید! حق دارید. همه شماها سحرگهان به دار مجازات آویخته خواهید شد. اما راجع به رئیس شما، طناب دار برای او کافی نیست. بلکه او زنده زنده سوزانده خواهد شد!

پادشاه پس از گفتن این سخنان به طرف در روانه شد. ولی با کمال تعجب دید که چهار نفر جلوی درب چوبی شانه به شانه ایستاده و در برابر او دربی غیرقابل عبور تشکیل داده اند.

ساعت نه صبح شد. هنری کنار تخته خواب مندرس نشسته و دیگر رمقی نداشت. مدتی فریاد زده بود و چهار نفر راهزن گذاشته بودند هرچه می خواهد فریاد بزنند. به آنها حمله کرده و با ضربات مشت به جانشان افتاده بود و آنها هم گذاشتند هرچه می تواند با مشت به آنها بزنند. وعده پول و ثروت و مقام به آنها داده بود. برای این پیشنهاد گوش شنوا نداشتند.

پادشاه بی رمق و بی حال در کنار تخت نشسته بود. چهار زندانبانش رنگ بر پوهره نداشتند. از ترس؟ نه! گرسنه بودند و پول نداشتند کیسه زر هم روی کف کلبه افتاده بود.

کوربودیابل گفت:

- چقدر رنگش پریده است!

استرایافار گفت:

- مگر نمی بینی؟ بیچاره گرسنه است!

سپس چشمکی زد و در برابر پادشاه خم شد و با صدای متأثری گفت:

- بالاخره شما نمی توانید اینطور گرسنه و تشنه مدتی اینجا بمانید. باید يك لقمه

غذائی بخورید! اگر اجازه بدهید بنده می روم و غذائی برای شما تهیه کنم. چه میل دارید؟

هنری حرکتی از روی نومیدی کرد. استرایافار نزدیک کیسه زر زانو زد و با دقت

در آن را گشود بدون اینکه آنرا از جایش تکان بدهد و رو به رفقا کرد و گفت:

- رفقا، شاهد باشید! من به کیسه دست نزدم!

سپس از کلبه بیرون رفت.

در آنروز چهار یار جشنی به پا کردند و شکمی از عزا درآوردند که نظیرش را

در عمرشان ندیده بودند. هرکدام به نوبت آه و ناله می کرد که زندانی محترم باز گرسنه

و باز تشنه است و دو انگشت را در کیسه زر فرو می برد و از کلبه خارج می شد و

لحظه ای بعد مانند قاطری با اغذیه و اشربه باز می گشت. وقتی شب شد هنوز کیسه

سر جای اولش بود ولی دیگر حتی يك سکه در آن باقی نمانده بود. تمام محتوی کیسه

در جیب چهار راهزن فرو رفته و مبلغ مختصری هم به بازار رفته و صرف خوراکی شده

بود.

ساعت هشت شب هنری لقمه ای نان به دهان گذاشت و جامی هم شراب نوشید.

سپس شروع به گریه کرد ولی روی خود را برگردانید که زندانبانانش اشك چشمانش

را نمینند.

چند ساعت از شب می گذشت و هوا به شدت تاریک بود صدای پائی در راهروی

کلبه به گوش رسید و سپس شهریار شمشیرزن داخل اطاق محقر شد. پادشاه با چشمان

شرریار به او نگریست.

چهار راهزن در دل فکر کردند: اگر شهریار پادشاه را نکشد خود او از بین خواهد

رفت!

شهریار به هنری نزدیک شد و به علامت احترام کلاه از سر برداشت و گفت:

- شما آزاد هستید!

پادشاه با صدائی خفه پرسید:

- آزاد هستم؟

- آری، به يك شرط، تنها يك شرط، شما باید به من قول شاهانه بدهید که

هیچگاه و به هیچ وجه اقدامی علیه دوشیزه محترمه و نجیب فلوریز دورونژول بعمل نخواهید آورد.

بخش سوم

حیوان گرفتار

هنری سر را پائین افکند. پیشنهاد شهریار شمشیرزن مانند پتك گرانی بود که

بر سرش فرود آمده باشد و بالاخره از شهریار پرسید:

- اگر سوگند یاد نکنم و قول ندهم چه خواهی کرد؟

شهریار شمشیرزن پاسخ داد:

- نمی دانم!

پادشاه هم مانند نستراداموس از این «نمی دانم» لرزید. سپس گفت:

- بسیار خوب، به تو قول شاهانه می دهم که هیچگونه اقدامی علیه دختر

قاضی القضاات به عمل نیاورم. و ای بیشعورها، می خواهم به شما نشان دهم که

پادشاه کیست و همتش چیست! همچنین به شما قول می دهم که این توهینی را که

نسبت به مقام سلطنت کردید و چنین جنایتی را که شما پنج نفر مرتکب شدید برای

همیشه فراموش کنم. بروید، آزاد هستید!

شهریار شمشیرزن این بلندهمتی شاهانه را پسندید و در دل تحسین کرد و

سپس گفت:

- رفقا، کوچه‌ها چندان امن نیستند. شما باید همراه این شخص بزرگوار که از دیدار خود مفتخرتان فرمودند بروید و تا جلوی منزلشان ترکشان نکنید.

مرد جوان با حذف کلمات: اعلیحضرت - پادشاه - لوور، می‌خواست به هنری بفهماند که هیچ‌گاه نزد دیگران به خود نخواهد بالید که شخصی بزرگ مانند پادشاه را دستگیر و زندانی کرده است.

استرپافار آهسته پرسید:

- آیا ما باید پس از مشایعت پادشاه به همینجا برگردیم؟

- نه، فردا من در میخانه میرتا منتظران هستم.

ترن کمای آهسته در گوش شهزیار شمشیرزن گفت:

- مراقب باشید و با این عمل به عاقبت کار بیندیشید.

- قول شاهانه به من داده است!

چهار راهزن به فرمان سردار خود اطاعت کردند. هنری، بدون هیچگونه سانحه و بیش‌آمدی به کاخ لوور رسید. وقتی چهار یار دیدند که پادشاه از پل متحرك کاخ گذشت و داخل عمارت شد لحظه‌ای باهم مشورت کردند که آیا باید به کلبه کوچه کالاندر برگردند یا نه. ولی شهزیار گفته بود: «فردا در میخانه میرتا».

در کاخ لوور فریاد هلهله و شادی از دیدن پادشاه به آسمان رسید. در يك چشم بر هم زدن حیاطی که هنری وارد آن شده بود پر از جمعیت شد.

هنری با قدمهای محکم و به سرعت از میان آن جمعیت گذشت. خبرورود پادشاه کم‌کم تمام کاخ را گرفت و مانند بمب در تالار شورا منفجر شد - تمام درباریان در تالار مشورت گرداگرد کاترین را گرفته بودند - مونتورنسی، سنت‌آندره، پسرش رولاند، ماری استوارت، مارگریت، امانوئل آهنین سر، ولیعهد فرانسوا، اینیاس دولویولا، مونگومری، رونژول، هوسپیتال، تاوان، بایرون، دوک دوگیز، کاردینال دولورن، تراموای، برانتوم، و صد نفر دیگر از اشراف در آن تالار حضور داشتند. فقط دیان دوپواتیه در آنجا نبود، زیرا او مشغول جمع‌آوری اثاثیه‌اش بود که کاخ لوور را

ترك كند، هرکس حرفی می‌زد. کاترین رنگ بر چهره نداشت. نه خوشحال بود و نه اندوهگین. او قدرت را به دست خود گرفته بود و فرمانروائی خود را بر دربار و کشور مسلم می‌دانست. ناگهان درب تالار باز شد و بوسکه دلک آشکار شد که داد می‌زد:

- عجب! من می‌خواهم همه بخندند و همه تفریح کنند؛ زیرا من مجدداً به کاخ لوور خود باز می‌گردم!

سر و صدائی که در راهروی بزرگ کاخ بلند بود مبدل به توفان هلهله شد و هنری دوم قدم در درون تالار شورا نهاد. کاترین از جا برخاست ولی بلافاصله افتاد و به جای خود نشست.

مونگومری با تنی لرزان به او نزدیک شد... فریاد شادی از هر سو بلند بود:

- پادشاه! پادشاه! زنده باد پادشاه!

تمام ساکنین لوور به جنب و جوش افتاده و فریاد شادی و هلهله می‌کشیدند. هنری مستقیماً به طرف کاترین دومدیسی رفت و گونه‌هایش را بوسید و این حرکت پادشاه هم موجب ازدیاد هلهله و کف زدن حضار شد. سپس هنری در میان سکوت جمعیت گفت:

- مونگومری، دوستان مرد جنگی بردارید و به کوچه کالاندر دست چپ خانه ششم بروید. در آنجا مردی است، و شاید پنج نفر باشند. همه‌شان را دستگیر کنید. فوراً جلوی درب بزرگ کاخ پنج چوبه دار بیا کنند. دادرسی هم لازم نیست؛ فوراً دژخیم را حاضر کنند، می‌خواهم در ظرف يك ساعت این پنج نفر به دار آویخته شوند! نام آن مرد شهریار شمشیرزن می‌باشد...

به شنیدن این نام رونزول، رولاند، سنت‌آندره از جا جستند. رونزول گفت:

- شهریار شمشیرزن! استدعا دارم ریاست عده مأمور بازداشت این مرد را به عهده جان‌نثار محول فرمائید. امر بسیار مهمی است.

تاوان و بایرون و چند نفر دیگر به طعنه گفتند:

- امر مهمی است! دستگیری يك راهزن ولگرد امر مهمی است!

ولی عجیب اینکه پادشاه هم با حرکت سر گفته رونزول را تأیید کرد.

سپهبد سنت آندره هم که در آن ساعت منظرهٔ بالا رفتن شهريار را از نردبام طنابی در نظر مجسم کرده بود گفت:

- آری، امر مهم و خطیری است!

پسرش رولاند دوست آندره هم گفتهٔ پدر را تصدیق کرد و گفت: آری، امری بسیار مهم و مأموریتی دشوار است!

رونژول با دلی پرکینه به سخن چنین ادامه داد:

- آقایان، اگر موضوع بازداشت ده نفر، بیست نفر، پنجاه نفر اشخاصی امثال شسها بود من می گفتم اعزام چند نفر از نوکران و نگهبانان سویسی و اسکاتلندی اعلیحضرت کافی است. ولی دربارهٔ شخصی که اعلیحضرت بازداشتش را می خواهند می گویم: امر مهمی است. در این مأموریت مردان دلیر و شمشیرزن لازم است. آقایان، نام این مرد شهريار شمشیرزن است.

هنری گفت:

- قاضی القضاة، فرماندهی عدهٔ اعزامی را خودت به عهده بگیر!

ده دقیقه بعد رونژول، سنت آندره، رولاند به همراهی پنجاه نفر از اشراف و اعیان از کاخ لوور خارج شدند. مونگرمی پنجاه نفر نگهبان دلیر با خود برداشته بود. اشراف و اعیان برای بازداشت ترفته بودند بلکه می خواستند در صورت لزوم به نبرد دست بزنند. رونژول گفت:

- ابتدا لازم است محله را محاصره کنیم...

\*\*\*

شهريار شمشیرزن، پس از رفتن پادشاه، روی تختخواب مندرس دراز کشید. کلبه بوسيله دو یا سه شمعی که سر شب ترن کمای خریده بود روشن بود. شهريار چشمان خود را بست و در آنحال فلوریز را می دید. از خوشحالی در آسمانها سیر می کرد. گاهی تصویر فلوریز محو و چهرهٔ نسترداموس به جایش پیدا می شد.

شهريار شمشیرزن آنروز را با نسترداموس گذرانده بود. درست نمی دانست.



این مرد چگونه احساساتی در دل او ایجاد می کند. شهریار می دید که از نستراداموس وحشت دارد و درعین حال به دیده تحسین به او می نگرد و شاید هم نسبت به او کینه ای در دل دارد! نستراداموس هدف و منظوری داشت. ولی منظورش چه بود؟ شهریار شمشیرزن بیهوده می کوشید به این موضوع پی ببرد. سپس چهره نستراداموس را از میخله خود می راند و قیافه زیبای فروریز مجدداً پیدامی شد. فلوریز به او می گفت:

- سوگند یاد می کنم که با شما همراه از جهان چشم بپوشم، حتی اگر لازم باشد که خود را به پای سیاستگاه برسانم تا همراه شما کشته شوم!  
شهریار شمشیرزن آهی طولانی کشید و آهسته گفت:

- فلوریز حتماً خواهد آمد! اگر بنا شود که من بمیرم، او هم خواهد مرد. او سوگند یاد کرده است! آه! اگر می توانستم بار دیگر صدایش را بشنوم! همانطوری که الساعه صدایش را شنیدم!.. بدنیت بار دیگر سعی کنم با او هم سخن شوم. فلوریز! حرف بزنید. با من سخن بگوئید. صدایتان را می شنوم. بر شیطان لعنت! این صدا چیست که به گوشم می رسد!

شهریار شمشیرزن مانند اسپند از جا جست و شمع ها را خاموش کرد شمشیرش را به کمر بست و سپس به دقت گوش فرا داد.

پنجره کلبه به حیاط کوچک و تاریکی مشرف بود. برای دیدن کوچه لازم بود جلوی یکی از پنجره های کوچک که روشنائی مختصری به راهرو می دادند رفت. شهریار شمشیرزن درب کلبه را نیمه باز کرد. چند پله پلکان راهرو را پیمود و سرش را از پنجره کوچک بیرون کرد. ولی هوا به شدت تاریک بود و نور مهتاب ابداً به کوچه نمی رسید. صداهای مبهمی به گوشش می رسید.

وقتی متوجه شد که با چشم کاری از پیش نمی رود و جائی را نمی بیند گوش فرا داشت. نگاهی به قسمت چپ کوچه کرد و آهسته پیش خود گفت:

- مثل اینکه يك دسته سپاهی به این طرف می آید.

تنها گوشهای تیز شهریار بودند که صدای پای این دسته سپاهیان را می شنیدند.

زیرا اشخاص عادی ابدأ نمی‌توانستند صدای پای آنها را بشنوند.

- مثل اینکه این دسته سپاهی سرستیز با من دارند! من هم از این راه می‌روم!  
قسمت راست کوچه را در نظر گرفت. در همان لحظه عین همان صداهائی که  
از طرف چپ کوچه شنیده بود، از طرف راست هم شنید و گفت:

- ها! ها! معلوم می‌شود مرا محاصره کرده‌اند!

سر را از پنجره کوچک درآورد و از غضب مانند مار زخمی به خود می‌پیچید.  
ناگاه فریادی رعدآسا از کوچه بلند شد:

- اینجا است! در را بشکنید! به پیش!

شهریار شمشیرزن صاحب صدا را شناخت و ناله برآورد:

- رونژول! پدر فلوریز!

شهریار شمشیرزن سر را میان دو دست گرفت و به فکر فرورفت. رونژول! پدر  
فلوریز! در قبال او چه کار کند! نور مشعلها کوچه را روشن کرده بود، صدای ضربات  
متوالی به درب کهنه خانه بلند شد. فرمانهای گوناگون پشت سر هم صادر می‌شد.  
ناگهان راهروی خانه پر از سپاهیان شد که فشرده به هم بالا می‌رفتند. در رأس آنها  
رونژول قرار داشت! شهریار شمشیرزن سر را خم کرد و به پائین نگریست. پدر فلوریز  
را دید که در جلو و دیگران از پشت سرش شمشیر به کف، بالا می‌آمدند. شهریار از  
خشم مشتها را به هم فشرده و به طبقه بالاتر رفت.

- آنجا است! در را بشکنید! به پیش!

سپاهیان جلوی درب اطاق رسیده بودند. صدائی شنیده شده که می‌گفت:

- لازم نیست در را بشکنید!

صدای دیگری که از طبقه بالا بلند شد و کسی ندانست از کیست گفت:

- دری را که باز است نباید شکست!

- پس معطل چی هستید؟ به پیش!

ولی هیچکس از جای خود تکان نخورد. همه جلوی درب نیمه باز ایستاده بودند  
و هریک در دل می‌گفت: نخستین کسی که داخل این اطاق شود کشته خواهد شد.

رونژول با يك حرکت خشمناك داخل اطاق شد و همراه او رولاند دوست آندره، سپس مونگومری و سهید سنت آندره داخل شدند. فریادهای وحشتناك از همه برخاست. يك نفر كه در راه پله بود فریاد زد:

- از آنجا! از آنجا!

تمام جمعیت به طرف قسمت فوقانی پلکان هجوم بردند و مردی را دیدند كه از راه يك پنجره خارج و فرار كرد.

- خودش است! خودش است! بگیريد!

رونژول فرمان داد:

- ساكت! ده نفر به (پتی پون) بروند و ده نفر هم به میدان سن میشل بروند. ده نفر دیگر پل (شانز) را مراقبت كنند! ده نفر به پل نوتردام بگماريد! بقیه هم در اطراف «حله پخش شوند، رولاند، شما یا من باشید. ده نفر دور بازار را بگیرند.

دستورات و فرامین رونژول به دقت اجرا شدند و حتی اعیان و اشراف هم كه حضور داشتند به دنبال مأموریت صادره رفتند. دوازده نفر از كمانداران نزد رونژول ماندند. قاضی القضاة از پنجره به خارج نگرید و دید پنجره به پشت بام راه دارد. در منتهی الیه پشت بام چشمش به شهریار شمشيرزن افتاد كه از روی سوفالها بالا می رفت. او را به رولاند دوست آندره نشان داد و گفت:

- فلوریز از آن تست! وقت هنرنمایی است تا فلوریز را به دست آوری!

رولاند گفت:

- روی این پشت بام به نبرد بپردازم؟ باشد!

- نه، لازم نیست نبرد کنی! این مرد را دنبال کن و او را از نظر دور ندار. و وقتی خود را از پشت بام به روی زمین پرت كرد با صدای سوت به من اطلاع بده. سوت مرا با خود بردار.

شهریار شمشيرزن از پشت بام پیوسته بالا می رفت. در كناره های پشت بام لوله آب و ناودان وجود نداشت. اگر شهریار نهایت دقت را نمی كرد و تصادفاً سوفالی از زیر پایش درمی رفت و یا زانویش می لغزید بطور قطع در فضا سرنگون می شد. خود

را به یکی از لبه‌های پشت بام رسانید و در آنجا خود را جمع کرد و نشست. زیر پای خود را نگاه کرد و دیواری به نظرش آمد. تنها يك وسیله برای رسیدن به روی آن دیوار وجود داشت و آن این بود که خود را پرت کند. این عمل هم استقبال از مرگ قطعی بود. شهریار شمشیرزن به پنجره‌ای که از راه آن فرار کرده بود نگاهی کرد و در آنجا کله‌دو نفر را دید و فهمید در آنجا در انتظارش نشسته‌اند تا برگردد و بازداشتش کنند. راه عقب‌نشینی بسته بود. لبه پشت بام دراز کشید. در همان لحظه شخصی را دید که از پنجره خارج شد. اطمینان یافت که اگر این شخص به او برسد با يك نگر از پشت بام پرتش خواهد کرد. بنابراین بهتر دانست که خود را به روی دیوار پرت کند و یا بهتر بگوئیم به روی دیوار جهید. لحظه‌ای بعد شهریار با دستهای مجروح و خون‌آلود روی دیوار دراز کشیده بود. آهی کشید که درعین حال حاکی از تعجب، خوشحالی و وحشت بود.

تقریباً در همان موقع در بالای سر خود صدای غلتیدن چیزی را شنید که با سوفالها درهم و برهم روی پشت بام می‌غلتید و ناگاه آن چیز از پشت بام در فضا پرت شد و بر روی شهریار افتاد و تقریباً او را بیهوش ساخت و بعد مجدداً در فضا سرنگون و به روی زمین افتاد.

شهریار با دو دست کنار دیوار را گرفت و خود را در فضا رها ساخت. بر روی زمین افتاد و چند غلٹی زد و در چند قدمی دیوار با زانو بر روی زمین بی حرکت ماند. ناگاه صدای پای اشخاصی که به سرعت در حرکت بودند به گوشش رسید و نیرویی تازه در او پیدا شد. شهریار خواست از جا بلند شود ولی صدایی شنید که می‌گفت:

« آنجا است! پایم به او خورده!

« گرفتارش کردیم. بدبخت از جا تکان نمی‌خورد!

« از پشت بام به زمین پرت شده و در گذشته است. از طناب دار خلاص شد!

در تاریکی شب اشخاص به سرعت به حرکت درآمدند و پس از لحظه‌ای از آن

نقطه دور شدند. شهریار شمشیرزن در دل گفت:

« شاید خواب می‌بینم! این اشخاص مرا اسیر کرده و با خود می‌برند؟ نه، منکه

اینجا ایستاده‌ام! پس چه کسی را با خود می‌برند؟  
 ناگاه به یاد آن چیز و یا آن کس افتاد که از پشت بام به روی او، در روی دیوار  
 افتاد و تقریباً بی‌هوشش کرد. و قاه قاه خندید.

دسته سربازانی که اسیر را گرفته و با سرفرازی می‌رفتند به طرف کویچه  
 (ژوئی وری) روانه شدند. شهریار به طرف منتهی‌الیه مخالف محله، یعنی به طرف  
 (ایل - او - ژوئیف) روانه شد. اما در مرکز محله فریادهای شادی بلند بود و شهریار  
 صدای سربازان را شنید که می‌گفتند: گرفتارش کردیم! گرفتارش کردیم!

شهریار شمشیرزن در جهت پل (شانژ) برق چند نیزه را دید و گفت:  
 - عجب! پلها را تحت نظر و مراقبت گرفته‌اند و از هرجهت راه را برمن بسته‌اند.  
 به طرف ساحل رود سن روانه شد. سه قایق در کنار رود لنگر انداخته بودند.  
 شهریار طناب یکی از قایقها را باز کرد و در آن پرید.  
 - های! ایست! ایست! حرکت نکن!

ابتدا دو نفر و بعد چهار و بعد ده نفر در ساحل رودخانه پیدا شدند که به سرعت  
 به طرف شهریار می‌آمدند. شهریار قایق را راند. از دور صدای فحش و ناسزا به  
 گوشش رسید و بعد غرش ده تیر تفنگ فضا را شکافت.

### بخش چهارم

### شکارچی‌ها استراحت می‌کنند

دسته سربازانی که آن مرد مقتول در نتیجهٔ پرت شدن از پشت بام را گرفته  
 بودند با فریادهای پیروزمندانه به راه افتادند. از هرسو پستھائی که رونژول به

نگهبانی گماشته بود می آمدند. کار تمام و مأموریت انجام شده بود. در تاریکی شب در آن محله پرجمعیت فریاد از هر سو بلند بود. در ملتقای کوچه کالاندر و ژوئی وری یک دسته در روشنایی مشعلها ایستاده بود. این دسته ستاد فرماندهی مأمورین دستگیری شهریار شمشیرزن مرکب از مونگومری، سنت آندره و چند اشراف دیگر و قاضی القضاات بودند.

- آوردیمش! او را به خدمت آوردیم! بالاخره گرفتار شد!

همه حضار به طرف آن دسته پیش رفتند. مشعلها را پیش کشیدند. پالتوئی را که روی لاشه افکنده بودند پس زدند. رونژول به محض دیدن لاشه غرشی برآورد.

- وای! چه بدبختی!

سنت آندره بدون اینکه زیاد متأثر باشد گفت:

- آه! پسر!

رونژول به سرعت به راه افتاد و حضار را با خود برد و به هر یک مأموریتی محول کرد.

سنت آندره بار دیگر گفت:

- بیچاره پسر!

سپس به زمین زانو زد و سر خود را روی سینه رولاند قرار داد و قلبش را گوش داد. سبهد فکر می کرد که شاید از دست قرضهای رولاند خلاص شده باشد. ولی ناگهان گفت:

- خدا را شکر! زنده است! قلبش می زند!

رولاند دوست آندره نمرده بود. بلکه در نتیجه سقوط از پشت بام بیهوش شده بود.

بخت در بعضی مواقع کارها می کند! یکی از سربازان شراب محتوی در قنقمه خود را به دهانش ریخت. پسر سبهد حرکتی کرد و چشمان خود را گشود و بالاخره برپا ایستاد. سنت آندره بار دیگر تکرار کرد:

- خدا را شکر!

نخستین حرفی که رولاند زد این بود:

«آیا گرفتارش کرده‌اند»

«عالیجناب رولول با جدیت در تعقیب او است و بالاخره گرفتارش خواهد کرد»

سپهبد سنت آندره چند قدم برداشت و گفت:

«شما حافظ، پسر جان! بروید استراحت کنید و تا طلوع آفتاب بخوابید. فردا به

دیدن شما خواهیم آمد»

رولاند گفت:

«آقا، یا شما حرفی دارید»

سپهبد سنت آندره آهی کشید و گفت:

«حرفت را بزن! سطلیت را بگو!»

اصیان و اشرافی که نزدیک آنها بودند کنار رفتند تا آنها حرفشان را بزنند. رولاند

گفت:

«آقا، من ناخاضی القضاة صحبت کرده‌ام و اگر شما اجازه بدهید این عروسی

صورت خواهد گرفت»

«شما هم ممنوم است، که اجازه می‌دهم! پادشاه هم به دخترک مبلغ معتنا بهی به

عنوان بهترین وعده داده است»

«آه، وضع زندگی من بسیار بد و خراب است. من دیگر در این شهر آبرو ندارم»

عنازیم که در آنچه (پتیزی) واقع است از طرف طلبکاران تصرف شده است»

«آنها را از بند برون به بیرون برون کن. خدا حافظ، رولاند»

«نه، من لازم است قبل از عروسی، من قرضهایم را پردازم: در حدود دویست

هزار انکو قرض دارم»

«پسر، جهیز نامزدت هست. یا جهیزی که پادشاه وعده داده است قرضهایت را

ادا کن»

«نه، پیش از اینکه فلوریزن من شود و نام من بر رویش باشند، به این پول

دست نمی‌زنم. به علاوه برای اصلاح وضعیت خانوام بطوری که درخور شأن شما

باشد به پول نیازمندم. برای این کار هم درست صد هزار اکو لازم است.

- جهیز رو لاند، جهیز!

- آقا علاوه بر قرضه‌هایم و اصلاح وضع عمارتم، باید به فکر وضع خودم هم باشم. لباسه‌هایم به کلی مندرس و پاره پاره است، آقا. بعلاوه باید برای نامزدم لباس زیر و چندین پیراهن و جواهر بخرم. مخارج تمام اینها هم فرض کنیم دویست هزار اکو می‌شود.

سپهید سنت آندره با اوقات تلخی و خشم گفت:

- خدا حافظ، رو لاند! برو بخواب. خیلی خسته شده‌ای!

- پدر، من تمام این مخارج را حداقل حساب کردم بنابراین باید روی هم رفته پانصد هزار اکو به من بدهید.

- پس با این ترتیب من باید عمارتم و حقوق درباریم را به گرو بگذارم و ظروف نقره‌ای مادر بزرگت را بفروشم؟  
رو لاند گفت:

- آقا، همه می‌دانند که شما مردی ثروتمند هستید. شما دستکم سه میلیون، بلکه چهار میلیون ثروت دارید. ثروت شما بیشتر از ثروت شخص پادشاه است. من فرزند منحصراً بفرد شما هستم. واقعاً، آقا، شرم آور است. بسیار خوب، آقا، من دیگر چیزی از شما نخواهم خواست.

رو لاند بازوی سپهید را رها کرد و به نزد تاوان و بایرون و چند نفر دیگر که منتظرش بودند رفت و گفت:

- می‌گویید که این نسترداموس هر قدر بخواهد طلا می‌سازد. آیا گمان می‌کنید که این شخص حاضر به خریدن روح من شود؟

برانتون با لبخند معنی داری گفت:

- گمان می‌کنم!

رو لاند گفت:

- من فردا به ملاقات نسترداموس خواهم رفت.



## بخش پنجم

### فرار گراز

شهریار خود را به ساحل رودخانه رسانید و قایق را به دست جریان آب سپرد و از خاکریز کنار رود در سایه درختان صنوبرهای کهن بالا رفت. در طرف چپ شهریار، ساختمانهای عظیم لوور سر به فلک کشیده بودند. شهریار در نزدیکی پل (شانژ) عده‌ای سرباز دید که در حرکتند و در روشنائی مشعلهای خود با سر و صدای زیاد عبور کردند. شهریار فوراً راه خود را به طرف چپ کج کرد و به سوی تخته سنگ بزرگی که دز کنار رود بود رفت و اطمینان داشت که از چنگ مأمورین رونژول جسته است. در این موقع این فکر در سر شهریار پیدا شد که چطور شد که رونژول يك دفعه به فکر آمدن به کوچه کالاندر افتاد؟

شهریار ابداً به خود اجازه نمی‌داد که به پادشاه گمان بد ببرد و او را به خلف وعده و بدقولی متصف سازد. زیرا به عقیده او اقدام به چنین بدقولی از طرف پادشاه غیرممکن و پادشاه، پادشاه بود.

شهریار در جهت جریان رودخانه حرکت کرد و گاه‌گاه به پشت سر نگاه می‌کرد. از دسته سربازان خبری نبود.

مأمورین رونژول فقط گرداگرد ساختمانهای لوور می‌گذشتند. قاضی القضاات اطلاع داشت که قایقی را از ساحل (ایل-او-ژوئیف) باز کرده‌اند و از روی آن توانسته بود وقایع بعدی را پیش‌بینی کند. رونژول مأمورین تحت فرماندهی خود را متمرکز ساخت و دستور داد از پل (شانژ) عبور کنند. وقتی رونژول به آنطرف پل رسید پیش خود گفت: «اکنون گرفتارش می‌سازم!».

شهریار ناگهان در فاصله دو‌یست قدمی خود عده‌ای سرباز را دید که با صفوف

مرتب از لوور تا ساحل رودخانه را گرفته و به پیش می آیند. دید دیواری غیرقابل عبور از سربازان نیزه دار در برابرش درست شده است. زیر لب فریاد:

... بسیار خوب! در این صورت به همانجای اول خود برمی گردم.

عقب گردی کرد و ناگاه ناسزائی بر لب راند. زیرا در منتهی الیه دیگر لوور دیوار دیگری از سربازان نیزه دار دید. با بیست سرباز جنگی روبرو بود. در پشت سرش هم همین مانع وجود داشت. در طرف چپ کاخ لوور و در دست راستش رودخانه بود. پیش خود گفت:

... بسیار خوب! با این ترتیب ناچارم راهی در پیش گیرم که کمی مرطوب باشند. خواست خود را به ساحل برساند و در آب افکند. ولی سه قایق را در رودخانه دید. از یکی از قایقها تیری به سویش شلیک شد. بعد از قایق دوم و سوم هم به طرفش تیر شلیک کردند.

در این هنگام چشم شهریار در دیوار لوور مشرف به خندق به يك درب کوچک مخفی افتاد که باز برد! روی خندق دو تخته چوبی گذاشته بودند که گویی سه او می گفتند: راه نجات همین است! بیا، عبور کن! درب مخفی باز بود و جلویش هم حتی نگهبانی نبود!

شهریار به سرعت به طرف خندق رفت و از یل هوقت عبور کرد و از درب مخفی گذشت و داخل حیاط کوچکی گردید. به محض اینکه داخل حیاط شد پشت سرش درب آهنین سنگینی با صدای گوشخراش بسته شد و از اطراف عده ای سرباز سر درآورند و احاطه اش کردند و به زمینش زدند و دست و پایش را بستند.

این شاهکار را روزول ترتیب داده بود و لاگارد را در آن حیاط به مأموریت گذاشته بود. لاگارد به او گفته بود:

... من یا زبردستانم در این حیاط مراقب هستیم. گراز را از این درب مخفی به این حیاط برانید تا گرفتارش کنیم.

لاگارد با گروه آهن در آن حیاط کوچک منتظر بود. اعضاء گروه آهن در نتیجه شکستی که آن شب عایدشان شده بود مانند مار زخمی خطرناک شده بودند و با چشمانی

شهریار مانند حلقهٔ انگشتر دور شهریار شمشیرزن را گرفتند. لاگاره به طرف شهریار پیش رفت. در این موقع فکری به خاطر شهریار شمشیرزن آمد. سخنانی را که از نسترا د اموس شنیده بود به یاد آورد! در این لحظه سخنان مرد جادوگر در مغزش طنین افکندند. دستی به پیشانی کشید و شمشیر خود را غلاف کرد. اعضاء گروه آهن به مسخره قاه قاه خندیدند. لاگاره با غرشی مهیب به شهریار گفت:

- به دنبال من بیائید...

شهریار شمشیرزن گفت:

- مرا به نزد ملکه کاترین ببرید.

لاگاره گفت:

- زود راه بیفت! وگرنه دستور می دهم تو را کشان کشان ببرند!

شهریار با فریادی رعدآسا در پاسخ لاگارد گفت:

- آیا مایلی که ملکه ات و خودت در بالای دار جان بسیارید؟

از چشمان لاگارد برقی جستن کرد و دشنهٔ خود را از غلاف کشید. شهریار

گفت:

- کشتن من فایده ندارد. پس از یکساعت پادشاه خواهد دانست چه کسانی در

زیر پنجرهٔ عمارت قاضی القضاات به او حمله کرده اند و چه کسی دوازده نفر نگهبانان

او را به قتل رسانده اند و چه کسی آدم کشان را در آن دکهٔ تاریک به مأموریت گماشته

بود. فهمیدی، لاگارد؟ تنها شخص من می توانم مانع رسیدن این اطلاعات به پادشاه

باشوم. تنها من! می شنوی؟ لاگارد؟

لاگارد از ترس چنان می لرزید که نمی توانست روی پا خود را نگاه دارد. دشنه

را بالا برد تا بر سینه خود فرود آورد و به زندگی خود خاتمه دهد. شهریار دستش را

گرفت و لبخندی زد و گفت:

- مرا به نزد ملکه ببر. با این کار او را از مرگ نجات می دهی و خودت هم نجات

می یابی. عجله کن، تا رونژول نیامده است!

لاگاره با چشمانی دریده از جا جست و با لکنت زبان گفت:

- آری، آری؛ درست است! های! اعضاء گروه آهن! شماها از اینجا بروید! زود باشید، بروید و در خارج کاخ لوور منتظر من باشید!  
اعضاء گروه آهن با وحشت متفرق شدند. ولی یکی از آنها ماند و رئیس گروه آهن دستوراتی به او داد. آن مرد درب آهنین را که پس از ورود شهريار شمشيرزن بسته شده بود گشود. لاگارد با صدائی لرزان به شهريار گفت:  
- بیائید!

لاگارد در آن لحظه به این فکر بود که پس از رفع خطر چه بلاهائی به سر این مرد بیاورد و به چه شکنجه‌هائی گرفتارش سازد!

هنوز سه دقیقه نگذشته بود که حیاط کوچک از مشعلها روشن شد و صد نفر داخل حیاط شدند. رونژول پیشاپیش همه وارد شد و از مردی که لاگارد در آنجا گذاشته بود تا جواب رونژول و همراهانش را بدهد پرسید:

- آن مرد را به کجا بردند؟ آیا او را به خدمت پادشاه بردند؟

- مرد منظور شما به اینجا نیامد! رئیس ما فریادهائی از حیاط مجاور شنید و با رفقایم به آنجا شتافت و مرا هم برای نگرهبانی اینجا گذاشت. من هم تاکنون ندیدم کسی داخل این حیاط شود. ملاحظه بفرمائید، درب تله موش هنوز باز است.

رونژول از عصبانیت غرشی کرد و ناسزائی بولب راند...

شهريار شمشيرزن و ملکه کاترین روبه‌روی یکدیگر ایستاده و همدیگر را

ورانداز می کردند. ملکه بی نهایت آرام و موقر بود و روبه شهريار کرد و پرسید:

- شهريار شمشيرزن شما هستيد؟ و شما هستيد که ملکه خود را تهديد می کنید؟

شهريار با بی اعتنائی پاسخ داد:

- آری، خانم!

- چه اطلاعی دارید؟ چه می خواهید. به صراحت و حقیقت به من پاسخ دهید.

شهريار گفت:

- خانم، من می توانم شما را به اتهام سوءقصد علیه حیات پادشاه به دست مرگ

بسپارم. دلیل اینکه من گزاف نمی گویم این است که اکنون شما، شما ملکه توانا، به

سخن من، من فقیر بی خانمان، گوش می دهید. اما اینکه من چه می خواهم؟ من می خواهم زندگی کنم. تقاضای دیگری ندارم. بنابراین می خواهم که شما قولی که از دهان يك ملکه خارج می شود، به من بدهید که هیچگاه علیه حیات من سوء قصدی نکنید. اکنون اطلاعاتی را که دارم به شما عرض می کنم: اول اینکه پسر شما هتري فرزند پادشاه فرانسه نیست. و در نتیجه وقتی که نوبت سلطنت به او برسد نخواهند توانست به تخت سلطنت بنشینند. دوم اینکه من می دانم شما آقای لاگارد را فرستادید و مأمور کردید که در پیرامون کاخ قاضی القضاة پادشاه را به ضرب دشنه از پا درآورد. دیگر عرضی ندارم، خانم.

کاترین به سختی نفس می کشید. اعضاء گروه آهن در اطاق انتظار پشت پرده پنهان شده و دستور داشتند هرکس را که بخواهد به اطاق مخصوص ملکه، تا موقعی که شهریار در آنجاست، نزدیک شود یا دشنه از پا درآورند. بنابراین خاطر ملکه از خارج اطاق آسوده بود. با این وصف این زن در آن لحظات دقیق وحشت انگیزی را می گذراند. ملکه از شهریار پرسید:

.. گفتید که يك نفر باید این مطالب را به پادشاه اطلاع دهد؟

شهریار گفت:

.. آری، خانم، تا نیم ساعت دیگر!

.. آیا شما می توانید مانع ورود این شخص ناشناس به کاخ لوور بشوید؟

.. آری، من می توانم از او قول بگیرم که برای همیشه از رسوا کردن شما چشم

پوشد. این امر را تعهد می کنم، به شرطی که شما هم متعهد شوید که به جان من احترام بگذارید و درصدد قتلم برنیائید.

کاترین باز آهی کشید. ملکه منتهای کوشش را کرد که از جا در نرفته و به این مرد جوان و جسور در همان اطاق خود حمله ور نگردد. بالاخره گفت:

.. قول می دهم به حیات شما احترام بگذارم و درصدد اذیت شما برنیایم. سوگند

یاد می کنم که به قول خود عمل نمایم.

.. خانم، اگر می خواهید که دیر نشود، و من به موقع نزد آن شخص بروم، مرا به

خارج کاخ لوور برسانید.  
کاترین وقتی خواست براه بیفتد بشدت لرزید.

### بخش ششم

## گراز بدام می افتد

کاترین مرد جوان را به قسمتی از کاخ لوور برد که هنوز کارگران مشغول اصلاح و تعمیر آن بودند و به جلوی درب پنهانی که در دیوار تعبیه شده بود رسانید. کاترین از راهی خود را به آنجا رسانید که کاملاً به آن آشنائی داشت و معلوم بود چندین بار آن راه را پیموده است. شخصاً درب پنهانی را گشود. لحظه‌ای بعد شهریار شمشیرزن در خارج کاخ لوور و آزاد بود. در آن موقع سایه‌ی مردی نزدیک کاترین هویدا شد. کاترین با خشم به آن مرد گفت:

– به دنبالش برو! و هر طور شده محل سکونتش را پیدا کن. جانم در گروی انجام این مأموریت است!

لاگاره هم به سرعت از همان در پنهانی بیرون رفت. کاترین برگشت و از دلالتی عبور کرد که جمعیت انبوهی در آن جمع شده و با حرکات دست و سر فریاد می‌زدند:

– ما به چشم دیدیم که از پل موقت گذشت و از درب پنهانی داخل حیاط کوچک

شدا!

– حتماً در کاخ لوور است. باید پیدایش کرد!

– او در کاخ لوور بود!

کاترین به قاضی القضاة نزدیک شد و آهسته در گوشش تکرار کرد:

- او در کاخ لوور بود! ولی اکنون نیست!

روئزول با صدائی خفه و لرزان گفت:

- خانم... وای! خانم، من حاضرم جان خود را بدهم تا بدانم شما چه اطلاعاتی

در بارهٔ این شخص دارید!

- فردا صبح لاگارد به شما خواهد گفت که در کجا باید مرد مورد نظر را بیابید.

کاترین از آن مکان دور شد و به طرف اطاقهای مخصوص خود رفت. درحالی که

افکار عجیب و غریبی در مغز قاضی القضاة در جولان بود...

ساعت شش صبح، صاحب میخانهٔ (مارماهی) درب اطاق کوچکی را که

شهریار در اواخر شب به آنجا آمده و خفته بود نیمه‌باز کرد. مرد جوان با لباس به روی

بستر افتاده و در خواب عمیقی فرو رفته بود. میرتا، در سکوت مطلق، در کریاس در،

مدتی او را تماشا کرد. قلبش به شدت می‌زد و سینه‌اش به تندى بالا و پائین می‌رفت.

میرتا در دل فکر می‌کرد:

- اگر او بخواهد! ما از زمان کودکی یکدیگر را می‌شناسیم. باهم بازی کرده‌ایم.

او همیشه از من دفاع می‌کرد. وقتی رفت مرا بوسید و گفت: «میرتاجان، خیلی دوست

دارم!» من به او چیزی نگفتم. اما بعد از رفتنش گریه زیادی کردم. نمی‌توانستم به او

بگویم: من هم تو را خیلی دوست دارم. اما خیلی دوستش داشتم... اگر او بخواهد!

اما او هرگز نخواهد خواست، و منم هرگز به او نخواهم گفت: آیا مایلید شریک زندگی

یکدیگر شویم؟

میرتا آهی عمیق کشید و در را آهسته بست. قلباً بسیار راضی و خوشحال بود.

زیرا شهریار شمشیرزن فعلاً نزد او و در خانهٔ او بود.

به نیست در چند جمله سرگذشت میرتا را شرح دهیم: میرتو، یعنی مادرش، زن

بسیار زیبایی از اهالی یونان بود و به شغل روسپی‌گری مشغول و با فحشا امرارمعاش

می‌کرد. بنابراین میرتا، دختر میرتو، در محیطی آلوده و در میان مردمی از اجامر و

اوباشان و اراذل الناس بزرگ شده بود. اما، با اینوصف، میرتا که دختری شجاع و با اراده و زیبا بود، در آن محیط فساد و آلوده، توانسته بود تا آتروز خود را پاک و مصون از تعرض ناپاکان نگاه دارد.

میرتا نظری به کوچه افکند و با شتاب سر را عقب کشید و کلون درب میخانه را انداخت. رنگش پرید و به شدت می لرزید و از خود می پرسید:

- این اشخاص چه می خواهند؟

از پشت شیشه پنجره به خارج دقیق شد و اوضاع و احوال را مورد مطالعه قرار داد. دید عده آن اشخاص پنج نفر است و ظاهراً مشغول بررسی و تفتیش وضعیت میخانه می باشند. در میان آن پنج نفر شخصی بود که میرتا فوراً او را شناخت. آن شخص قاضی القضاات بود! میرتا باز از خود پرسید:

- برای چه و برای که این اشخاص به اینجا آمده اند؟ آه! فهمیدم! برای او به اینجا آمده اند! در جستجوی او هستند!

يك عده سه نفری هم رسیدند و به عده اول ملحق شدند. میرتا زیر لب گفت:

- آقای لاگارد! اینها چه می خواهند! وای! منتظر رسیدن نیروی کمکی هستند!

پس از چند دقیقه تعداد تازه واردین به ده نفر بالغ شد. میرتا دوان دوان به اطاق کوچکی که شهریار در آن بود رفت. ولی جلوی در ایستاد و در دل گفت:

- نه! خوب است بگذارم طفلك بخوابد! شاید این آخرین خواب راحت او در این دنیا باشد! به موقع بیدارش خواهم کرد. هیچکس هم در این میخانه نیست. حتی يك مردهم بیدار نمی شود که شمشیر بدست گرفته و شانه به شانه او ایستاده و در برابر این مهاجمین دفاع کند. ای مریم عذرا! او را نجات بده!

میرتا سپس به کنار پنجره رفت و دید عده آن اشخاص به پانزده نفر رسیده است. رونژول پشت سر هم فرمان و دستور می داد. میرتا به سرعت از پله ها پائین رفت و خود را به تالار عمومی میخانه رسانید. تالار دارای دو پنجره بود که جلوی آنها میله های کلفت و محکم آهنی قرار داشت. درب میخانه هم بسیار سنگین و بسویله میله های



آهن تقویت شده بود. میرتا فکر کرد:

- این در و پنجره‌ها مدت يك ساعت در برابر فشار این عده مقاومت خواهند کرد. بعد چه باید کرد؟ اینها می‌خواهند شهریار را دستگیر کنند. چرا؟ برای اینکه او را به دار بزنند. وای! چگونه او را بر بالای دار ببینم؟!

میرتا نگاهی غضبناک به پیرامون خود افکند و مانند ماده ببر غرید:

- از خود دفاع خواهیم کرد! به آسانی تسلیم نخواهیم شد!

نردبام چوبی در انتهای تالار و در گوشهٔ چپ قرار داشت. دریچه‌ای که بوسیله آن به انبارهای زیرزمین می‌رفتند در گوشهٔ راست تالار قرار داشت. میرتا درب آهنین دریچه را بلند کرد و به دیوار تکیه داد. در تالار چند عدد نیمکت و میز و صندلی و چهارپایه و يك گنجهٔ بزرگ و دو گاوصندوق وجود داشت. میرتا گنجه و چند نیمکت را کشید و پشت در می‌خانه قرار داد و بقیه اثاثیه را درهم و برهم در اطراف دریچه گذاشت به طوری که تالار را به دو قسمت کرد و دو خط سنگر ترتیب داد.

میرتا اثاثیه را طوری درهم و برهم قرار داده بود که پیشروی در تالار به طرف دریچه زیرزمین کاری بس مشکل بود و پیشرو در هر قدم به مانعی برمی‌خورد. میرتا پس از این کارها گفت:

- اکنون باید اسلحه لازم را تهیه کنم!

- دو تبر بزرگ هیزم‌شکنی و کاردهای آشپزخانه و ساطورها و وزنه‌های بزرگ مخصوص توزین گندم را نزدیک دریچه گذاشت.

پس از انجام این کارها مجدداً از پله‌ها بالا رفت و باز به پشت پنجره شافت و ضمن عبور کیسه بزرگ و پرباری را به زمین سرنگون کرد. بار دیگر در اوضاع کوچه دقیق شد. دید عدهٔ آن اشخاص همچنان ده نفر است. یقین حاصل کرد که منتظر رسیدن نیروی کمکی هستند. زیرا رونزول و لاگارد پیوسته به انتهای کوچه چشم دوخته بودند. میرتا نگاهی به خانه‌های مقابل کرد و دید درب تمام خانه‌ها بسته است. ساکنین آن کوچه اهداً علاقمند به تماشای این قبیل مناظر نبودند. زیرا اگر چیزی می‌دیدند گواه

قضیه محسوب می شدند. فقط يك پنجره باز بود و زنی بی حرکت در مقابل پنجره ایستاده و نگاه می کرد. زنی که گیسوانش سفید و چهره اش بی رنگ بود. میرتا زیر لب گفت:

- بانتری بی نام! وای! دیدن این زن را به فال بد گرفتم حضور او موجب بدبختی ما خواهد شد!

اما اگر میرتا در قیافه خانم بی نام دقیق می شد می دید که این زن فقط به دو نفر چشم دوخته و از نگاهش لعنت و نفرین نسبت به آن دو نفر می بارد... و می دید که آن دو نفر سیه‌بند و قاضی‌الفضات، یعنی ژاک دالبون دوست‌آندره و گیتون دوروتزول بودند.

میرتا به عقب برگشت و در این موقع پایش به کیسه بزرگی که به زمین سرنگون کرده بود برخورد. چشمانش را به آن کیسه دوخت و لبخندی از خوشحالی بر لب راند و چهره اش از فروغ مسرت روشن گردید. در يك گوشه آن اتاق دستاسی دستی برای خرد کردن حبوبات و ادویه بود. میرتا در يك لحظه يك چهارم محتوی کیسه را در دهانه دستاس ریخت و با هیجان و سرعت زیاد شروع به چرخاندن دستاس کرد. وقتی این کار تمام شد میرتا آرد حاصله را در صندوقی ریخت و مجدداً محتوی کیسه را در دهانه دستاس ریخت و شروع به چرخاندن دستاس و بلند کردن صدای ناهنجار آن کرد.

- آهای! میرتا! میرتای قشنگم! چه خبر است؟ گویا عادت داری که مهمانان بیچاره ات را با صدای گوشخراش دستاس به این زودی از خواب بیدار کنی!  
این شهریار شمشیرزن بود که نزدیک میرتا ایستاده و با خنده به او می گفت:

- چه خبر است؟ مشغول چه کاری هستی؟

میرتا پاسخ داد:

- می بینید که مشغول چه کاری هستیم! ادویه می سایم!

- میرتا جان، خدا لعنت کند این دستاست را!

میرتا گفت:

- برای يك میخانه با این همه مشتری ادویه لازم است! چه باید کرد!  
- آها! بلکه، بقول آقای (رابله) که در قصص منظومش می گوید، می خواهی به چشم مردم فلقل بریزی!

- من از این قضیه‌ها اطلاعی ندارم. ولی می‌خواهم به چشم يك عده گرگان آدمخوار فلقل بریزم.

- خیلی خوب! ولی من بسیار گرسنه هستم. چیزی بده بخورم. وای! چرا امروز صبح این اندازه رنگت پریده است؟

- خواب بدی دیده‌ام و قلبم مشوش است.

- میرتا، میرتاجانم! از گرسنگی دارم می‌میرم!

- بروید پائین. میز میخانه حاضر است:

- احسنت! کله‌ام خالی ولی دلم خیلی پر است.

- از این سخن رنگ از روی میرتا پرید. شهریار، خوشحال و خندان، از پله‌ها پائین رفت. ولی بلافاصله مجدداً بالا آمد و گزه بر پیشانی افکند و شتابان به طرف پنجره رفت و به کوچه نگاه کرد و سپس شمشیر خود را به کمر بست. آتش خشم از چشمانش شراره می‌کشید و گفت:

- این اشخاص می‌خواهند مرا اسیر کنند! از همه جا مانده و رانده و مرگ در همه جا بر سرم سایه افکنده است. کوچه کالاندر. پشت بامها، رودسن، کاخ لوور، بر جان پادشاه و ملکه بخشیدم میرتا، جان هردوی آنها در دست من بود. ولی من بر آنها رحمت آوردم. اینک باز مرگ به سراغم آمده است. میرتا، آیا می‌دانی چه کسی اینطور در دنبال من است و آسایش را از من سلب کرده و به طرف مرگ مرا می‌کشاند؟ این شخص پدر دختری است که از جان و دل دوستش دارم!.

میرتا سر را پائین افکند و دو قطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر گردید...

بدین ترتیب می‌دید بنای آرزو و عشق بیچاره اش فرو می‌ریزد. شهریار آن دو قطره اشک

را دید و آندوه دل میرتا را فهمید! خشم آتشیاری که سراپایش را به لرزه درآورده بود فرو نشست به میرتا نزدیک شد و با آهنگی شرمنده گفت:

- میرتا!

- راحتم بگذارید!

ضربه سختی درب میخانه را به لرزه درآورد.

شهریار بار دیگر تکرار کرد:

- میرتا!

- بجای اینکه وقت خود را به حرف زدن تلفت کنید به فکر دفاع از خود

باشید.

ضربات سخت و متوالی به درب میخانه پشت سرهم فرود می آمدند. فقط بیست نفر به میدان آورده بود. آن عده کارآزموده بدون سرو صدا با اسلوب صحیح و مهین به کار خود مشغول بودند. درب میخانه زیر ضربات سخت گاو سر می لرزید و کم کم شکست و رخنه ای در آن پیدا شد و چیزی نمانده بود که به کلی از پای درآید شهریار گفت:

- میرتا، میرتای عزیزم، خواهر بزرگم، من گناهی ندارم. تو همیشه برای من به جای مادر بوده ای. هروقت در میدانهای کارزار زخمی می شدم تو بر زخمهایم مرهم می نهادی. هروقت گرسنه بودم، تو سیرم می کردی. هرگاه بی خانمان بودم تو درب خانه ات را به رویم می گشودی. هیچگاه سرزنشم نمی کردی. وقتی از تمام نعمتهای جهان محروم می شدم به خود می گفتم: میرتا را دارم! دیگر چه باکی دارم؟ بدین ترتیب آرام تسکین می یافت. تو را از تمام جهان بیشتر دوست داشتم. و اکنون هم تو را، میرتا، بمنزله گرامی ترین موجودی که خدا برایم آفریده، دوستت دارم. دیدم در پائین چه کارها کرده ای. آری، هنگامی که من در خواب راحت بودم، تو برای نجات من مشغول کار بودی! آه! میرتا، من گناهی ندارم اگر تصادف او را همراه من قرار داد و او را دیدم و اگر... آه! میرتا، اگر بدانم هنگام مرگ تو بر بالینم هستی و چشمانم را می بندی، پا روی خندان به سوی مرگ خواهم شتافت و شربت مرگ بر کامم بسی

شیرین خواهد بود.

میرتا از شنیدن جملات اخیر به شدت لرزید و در دل گفت:

- نمی‌خواهم او کشته شود. و من، من میرتا، او را نجات خواهم داد. نه آن دختری که محبوب قلب او است!

سپس از پله‌ها پائین رفت. بر روی شانه فراخش صندوقی گذاشت و آن صندوق محتوی همان آردی بود که با دستاس تهیه کرده بود؛ آن آرد فلفل بود.

شهریار شمشیرزن به منظور میرتا پی برد و او هم از پله‌ها پائین رفت و میرتا را دید که در جلوی گنجه بزرگ و گاوصندوق‌ها مشغول انباشته کردن گاه است. سپس روی گاه مقداری هیزم خشک ریخت و نزدیک دریچه زیرزمین هم شمعی روشن قرار داد.

يك ضربه سخت گاوسر درب میخانه را درهم شکافت. در کوچه مردی با لحن جدی فرمان داد:

- مواظب باشید! بدقت داخل شوید!

درب میخانه از جا کنده شد و با صدای مهیب به زمین افتاده، سه نفر، شمشیر بدست، داخل تالار میخانه شدند. سه نفر هم پشت سر آنها داخل شدند. این اشخاص از اعضاء گروه آهن بودند. به يك چشم برهم زدن تمام اعضاء گروه آهن داخل تالار عمومی شدند و با لگد میز و صندلی و نیمکت و چهارپایه و سایر اثاثیه را از جلوی خود کنار زدند و یکباره به شهریار شمشیرزن هجوم بردند. شمشیر شهریار سه بار در هوا برق زد و سه بار فرود آمد. سه ناله جگرخراش برخاست. شهریار قد برافراشت و فریاد زد!

- شمشیرزن! شمشیرزن!

شهریار پس از آن فریاد مبارزه طلبی فوراً به حال دفاع ایستاد. ناگاه قهقهه وحشیانه‌ای فضا را شکافت. شمشیر شهریار از وسط شکسته و دو نیم شده بود؛ مهاجمین فریاد زدند:

- خلع سلاح شد! دیگر اسلحه‌ای ندارد!

— دستگیرش کنید! زنده ببندش درکشید!

عده مهاجمین هشت نفر بودند که تحت حمایت و حفاظت هشت نفر دیگر پیش می‌رفتند. شهریار به طرف دیواری که میرتا از گنجه و گاوصندوقها ترتیب داده بود عقب می‌نشست. پس از چند ناسزاگویی، سکوت وحشت‌انگیزی برقرار شد. مهاجمین پیوسته پیش می‌رفتند و شهریار عقب می‌نشست. شهریار بی‌اسلحه بود. ولی مهاجمین از آن قیافهٔ عصبانی که هر حرکتی عفریت مرگ را به ارمغان می‌آورد وحشتی بی‌حد در دل داشته و جرئت نمی‌کردند يك باره پیش بروند و گریانش را بگیرند. روئزول چون رعذ غرید:

— ای بی‌عرضه‌ها! دستگیرش کنید! چرا معطلید؟

مهاجمین به خود جنبیدند و یکباره پیش رفتند ولی ناگاه عقب نشستند و فریاد از جگر کشیدند: وای! دیگر چیزی نمی‌بینیم! چشمانمان کور شد! به دادمان برسید! آها! آب بدهید! وای چشمانمان کور شد!

میرتا مشت مشت فلفل به چشم مهاجمین می‌ریخت! دختر شجاع و از جان گذشته با هیجان و عصبانیت مشت‌های خود را از فلفل پر کرده و بر صورت مهاجمین می‌پاشید و با خونسردی به شهریار شمشیرزن می‌گفت:

— تبرها! تبرها را بردارید!

شهریار متوجه تبرها شد و یکی از آنها را برداشت و به جان مهاجمین افتاد. منظرةٔ عجیبی بود پشت سر هم صدای ضربه‌ای بلند می‌شد و سری می‌شکافت و ناله‌ای برمی‌خاست. ده یا دوازده نفر بر کف تالار افتاده و مشغول جان‌کندن بودند. میرتا هم لاینقطع مشت، مشت فلفل به چشم مهاجمین می‌ریخت و آنها را از کار می‌انداخت. تبر شهریار هر لحظه بلند می‌شد و فرود می‌آمد و می‌برید و می‌درید و می‌شکست و در آن وضع درهم و برهم که نامی نمی‌شد بر آن نهاد گاهگاه فریادی فضا را می‌شکافت:

— شمشیر زن! شمشیرزن!

ناگهان شهریار شمشیر زن پشت یکی از گاوصندوقها به زمین افتاد و تبر از دستش رها شد.

لاگارد با ضربه خطرناکی توانسته بود شهریار را از پا درآورد.

مهاجمین افتادن شهریار را ندیده بودند ولی فقط او را دیدند که پشت گاوصندوقها از نظر پنهان شد. چند لحظه نفس زنان لاشه‌هایی را که بر زمین افتاده بودند، دیوارهای شکافته و خراب، اوضاع درهم و برهم تالار را تماشا کردند. همه با چشمان دریده آن سنگر بندی را که در پشتش شهریار به انتظار نشسته بود می‌نگریستند. سپس سلاحهای خود را بازدید و برای حمله نهائی گرد یکدیگر جمع شدند... در این موقع دودی سیاه و ضخیم فضای تالار را فرا گرفت و فریاد از همه برخاست.

- آتش! آتش! غفلتاً شعله‌های آتش از هرسو سرکشید. گاوصندوقها و گنجه بزرگ در میان شعله‌ها می‌سرختند. در ظرف چند ثانیه تمام تالار را آتش فرا گرفت.

مهاجمین ناگزیر عقب‌نشینی اختیار و به کوچه فرار کردند. رونزول فریاد زد!

- هزار اکوبه آن کس جایزه می‌دهم که این آتش را افروخته است!

یکی از اعضاء گروه آهن که زنده مانده بود پاسخ داد:

- سن تالار را آتش زدیم!

از خانه‌های مجاور فریادهای وحشت به آسمان برخاست. از هرطرف مردم می‌دویدند و به کمک می‌آمدند تا آتش را خاموش کنند. ریش سفید کوچه به طرف رونزول پیش رفت و گفت:

- عالیجناب! اجازه فرمائید برای خاموش کردن آتش اقدام کنیم...

رونزول پاسخ داد:

- نه، نه! بگذارید بسوزد!

- عالیجناب!... همسایگان...

- به شما گفتم، بگذارید بسوزد! شنیدید یا نه؟..

ناچار گذاشتند حریق ادامه یابد! چون شب فرا رسید سه خانه مجاور به کلی سوخته و خراب شده بودند. اما از میخانه جز ویرانه ای کاملاً سوخته چیزی به جا نمانده بود.





## فصل سیزدهم - بانوی بی نام

### بخش یکم - میرتا

رونزول، سنت آندره، لاگارد، رولاند از بامداد تا شب بدون اینکه کلامی با یکدیگر حرف بزنند در محل آتش سوزی مانده بودند. فقط این چند نفر در برابر آن جهنم سوزان ایستاده بودند. ولی یکنفر دیگر هم از پنجرهٔ خانه مقابل به آن منظره می نگریست. آن يك نفر بانوی بی نام بود.

شب فرا رسید. رولاند برای شام خوردن رفت.. سپهبد سنت آندره بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- این بار به طور قطع مرده است و از شرش راحت شده ایم.

قاضی القضاات لرزید و به توده های انباشته و سوزان نظری افکند و گفت:

- لاگارد، شخصی که آتش را فروخته به نزد من بفرستید. من مبلغ هزار اکوبه

او بدهکارم.

سپس رو به سپهبد سنت آندره کرد و با خنده عجیبی گفت:

- بالاخره لازم بود که این جوان بمیرد و از شرش راحت شویم!

- آری، چقدر هم لازم بود! خاطر پادشاه از این قضیه خرسند خواهد شد!

لاگارد در دل گفت:

- خاطر ملکه هم راضی خواهد شد!
- سپید سنت آندره آهسته در گوش قاضی القضاة گفت:
- این احمق نزدیک بود مانع ازدواج پسر من با دختر شما شود!
- رزنوول با خشم گفت:
- از کجا این موضوع را مطلع شده‌اید؟
- من چیزی از این قضیه نمی‌دانم. ولی شنیده‌ام که این راهزن به خود اجازه داده بود که بر روی دختر شما نگاه کند. بعلاوه آن پیش‌آمد مسافرخانه... رزنوول از شنیدن این سخنان اطمینان خاطر یافت و گفت:
- راست می‌گوئید. درست است!
- خدا حافظ. جناب قاضی القضاة! من می‌روم بخوابم. از خستگی مشرف به مرگ هستم!
- نه، شما باید به خانه من بیایید! با شما صحبت دارم!
- راجع به چه موضوع...؟
- رزنوول دندانها را به هم فشرد و گفت:
- راجع به این عروسی!
- لاگارد تنها با دو نفر از زبردستانش در آن محل باقی ماند. یکی از زبردستانش گفت:
- بالاخره حیوان وحشی مرد. خوب است ما هم به دنبال کار خود برویم.
- لاگارد گفت:
- نه، باید تمام شب را اینجا بمانیم!
- پس از آن لاگارد و دو نفر یارانش کمی از میخانه خراب دور شده و به گوشه‌ای خزیدند که از آنجا می‌توانستند میخانه ویران را تحت نظر داشته باشند.
- بد نیست اکنون ببینیم از کجا و چگونه آتش در میخانه افتاد؟ میرتا وقتی دید که شهریار به زمین افتاد مشعل را برداشت و توده‌های کاه را که روی هم انباشته بود آتش زد و بعد شهریار شمشیرزن را در آغوش گرفت و از دریچه سرازیر شد و او را

به زیرزمین برد. بعد خودش از زیرزمین بالا آمد و مشعل را برداشت و درب آهنین دریچه را انداخت و از پائین آنرا محکم بست. تمام این کارها دو دقیقه طول کشید و در همین دو دقیقه بود که مأمورین رونزول توانستند نفسی بکشند و رفع خستگی کنند.

میرتا وقتی جسد بیهوش شهریار را به زیرزمین برد، او را به روی زمین خوابانید و گوش فرا داد. يك كارد بزرگ و پهن آشپزخانه را به دست گرفته بود. افکار آدم کشی در سرش جولان می داد و زیرلب می گفت:

- تا زنده هستم نمی گذارم این آدمکشان گرگ صفت بر شهریار من زنده دست یابند. اجازه نخواهم داد که مردم پاریس رقص شهریار شمشیرزن را بر بالای چوبه دار تماشا کنند. چوبه دار! برای او... ای شهریار قشنگ من، اگر آتش خاموش شود و این پست فطرتان درب آهنین دریچه را بلند کنند و به زیرزمین بیایند ناگزیر تیغه این کارد را در قلبت فرو خواهم برد و به زندگیت خاتمه خواهم داد. پس از آن خودم را هم با دشنه خواهم کشت و بدین ترتیب هیچگاه از تو جدا نخواهم شد!

- صدای غرش آتش و فریاد مردم در کوچه به میرتا فهماند که نقشه اش با موفقیت همراه بوده است. در دل گفت:

- اینها به زیرزمین نخواهند آمد...

کارد را به کناری افکند. قیافه اش آرام شد و سپس شروع به لرزیدن کرد و ناگاه زار زار به گریه پرداخت. نزدیک شهریار زانو بر زمین زد و دو زخم منکر بر سرش دید و آنها را با شراب شست. شهریار چشم گشود و خود را در زیرزمین دید و لبخندی زد و آهسته گفت:

- میرتا جان، بالاخره توانستی مرا نجات دهی؟ آه! من...  
بقیه سخنانش مفهوم نشدند و مجدداً از هوش رفت. میرتا آهی کشید و گفت:

- خداوندا! چقدر شهریار مرا زیبا آفریده ای!

چندین ساعت پش سرهم گذشت. دیگر صدائی شنیده نمی شد. میرتا هر چند گاه از نردبام بالا می رفت و دستی به درب آهنین دریچه می زد و می دید کم کم سرد

می شود. بیش خود گفت:

- باید شب رسیده باشد!

میرتا اشتباه نمی کرد. حتی از نیمه شب هم می گذشت. کلون درب آهنین دریچه را کشید و سعی کرد آنرا از جا بلند کند. ولی در از جا بلند نمی شد و گوئی اشیاء سنگینی بر روی آن گذاشته بودند. میرتا خم شد و با شانه به درب آهنین فشار آورد تا آنرا از جا بلند کند. شهریار از خشم به خود می پیچید و مانند کودکی بیچاره و بینوا زار زار می گریست و می گفت:

- من باید این کارها را به جای تو انجام دهم! ولی چه کنم؟

ناگهان درب آهنین بر اثر فشار میرتا از جا بلند شد و بزمین خوابید.

میرتا سر از دریچه بیرون کرد. میخانه خود را دید سوخته و با خاک یکسان شده و تمام دارائیش از بین رفته است. ولی چین بر جبین نیاورد. از پلکان پائین رفت و گفت:

- مأمورین قاضی القضاات رفته اند. شب بسیار تاریکی است باید استفاده کرد.

ولی به کجا برویم؟

شهریار شمشیرزن گفت:

- به خانه مقابل. مگر آن زنی که او را بانوی بی نام می نامند در همین خانه

ساکن نیست؟

میرتا پرسید:

- چه گفتید؟ می خواهید به... آنجا بروید؟

- بدیهی است! میرتای عزیزم. این زن يك شب به من گفت: «هرگاه به پناه گاهی

احتیاج پیدا کردید به سراغ من بیائید» اینک به پناهگاه احتیاج دارم. برویم به خانه بانوی بی نام.

میرتا از ترس صلیبی به روی سینه رسم کرد و در دل گفت:

- توانستم او را از دست مأمورین ششاد و بسی رحم روزول نجات دهم. ولی

چگونه او را از شر این شیخ مرموز که همیشه در گورستان بیگناهان در گردش است،

## بخش دوم خانه کوچه تیرانداری

- شهریار از جا برخاست و خود را به دیوار چسباند تا راه برود. میرتا گفت:
- به من تکیه کنید. خدایا! شاید زخمهای شما خیلی خطرناک باشند؟
  - نه، میرتای مهربانم. فقط سرم گیج می‌رود. درد دیگری ندارم.
- شهریار از پله‌ها بالا رفت و از میان خرابه‌های میخانه سوخته گذشت. ولی ناچار شد به زمین بنشیند و رفع خستگی کند و به میرتا گفت:
- برو، میرتا، برو و درب خانه بانوی مهربان را بکوب...
- شهریار سپس چشمها را بست و به عقب افتاد و از حال رفت...
- میرتا با دستپاچگی از کوچه گذشت و چکش آهنین را بر درب خانه روبرو کوفت. به محض نخستین دق الباب در باز شد و مردی قوی هیکل با ریش فلفل نمکی که فأنوسی در دست داشت دم در آمد و با لحنی خشن پرسید:
- چه می‌خواهید؟
  - کمک می‌خواهم؟
- در پشت سر آن درد، صدایی ملایم و مهربان پرسید:
- برای چه کسی کمک می‌خواهید؟
- بانوی بی‌نام جلو آمد. میرتا دیگر ترسی نداشت و در پاسخ گفت:
- برای جوانی که شما به او وعده کمک داده‌اید.
  - نامش چیست؟
  - شهریار شمشیرزن.

بانوی مهربان گفت:

- او را به نزد من بیاورید. بیائید، ژیل مهربانم.

مردی قوی هیکل که بانوی بی نام او را ژیل نامیده بود به راهنمایی میرتا از کوچه گذشت. شهریار شمشیرزن را مانند پر کاهی بر شانه گرفت. شهریار هنوز بی هوش بود و هذیان می گفت و این کلمات از او شنیده می شد:

- زندانبان! این زندانبان است!..

ژیل مات و مبهوت بر جا ایستاد. بانوی مهربان پیش رفت و نگاهی به شهریار کرد و گفت:

- این همان جوانی است که ما را يك شب از دست راهزنان و دزدان نجات داد. امروز هم در این میخانه نبردی رخ داد. آیا قاضی القضاة در صدد دستگیر کردن همین جوان بود؟

میرتا پاسخ داد:

- آری، خانم.

- اگر این جوان را به خانه من ببریم ممکن است خطری متوجهش شود. اگر در خرابه های میخانه کاوش کنند شاید متوجه شوند که این جوان نمرده است و شاید در تمام خانه های مجاور به جستجویش برآیند. ولی کجا او را ببریم؟  
گوئی فکری را که به سرش آمده بود از خود رانده و آهسته گفت:

- باشد! عیبی ندارد، می توانم به آنجا بروم. زیرا پای نجات مردی در میان است که یکبار مرا نجات داده است و من مدیون او می باشم. آیا این جوان از بستگان شما است؟..

- برادرم هست. خانم!

بانوی مهربان زیرلب گفت:

- برادر! آخ! چه میوه نایابی! چرا من يك برادر ندارم؟! گوش کنید، دختر جان. شما در خانه من نزد مارکوت بمانید. من برادر شما را به جای مطمئتی می رسانم و ژیل از احوال او شما را مطلع خواهد ساخت. برویم، ژیل، راه بیفتید!  
میرتا سر را پائین افکند. آن شیخ مرموز که تا آن وقت آن اندازه نسبت به او

بدبین و بدگمان بود، اکنون فرشته رحمت به نظرش می‌رسید... میرتا داخل خانه شد. بانوی بی‌نام فانوس را به دست گرفت و به راه افتاد. ژیل هم شهریار شمشیرزن را مانند کودکی در آغوش گرفت و از پشت سر او روان شد. بانوی بی‌نام با قدمهای محکم راه می‌رفت. هرچه پیش‌تر می‌رفت چهره بی‌رنگش سفیدتر می‌گردید ولی روش خود را کند نمی‌کرد و همچنان به تندی قدم برداشت. بالاخره به کوچه تیراندزی رسیدند و بانوی بی‌نام جلوی خانه‌ای ایستاد و زیرلب گفت:

... اینجا است!

بانوی بی‌نام نگاه مضطرب و اندوهبارش را به درب آن خانه دوخت و با کلیدی که به گردن آویخته بود درب خانه را باز کرد و داخل خانه واقع در کوچه تیراندزی شد...

ژیل نیز پشت سر او داخل شد و در را به دقت بست. سپس هردو از تردبامی که در انتهای سرسرای خانه قرار داشت بالا رفتند. بانوی بی‌نام مشعلها را افروخت. ژیل شهریار شمشیرزن را روی بستری نهاد. نور مشعلها چهره ظریف شهریار شمشیرزن را روشن کرد و آنرا آشکارتر ساخت. و بانوی بی‌نام مدتی چهره آن جوان ناآشنا را تماشا کرد...

## بخش سوم

### دو دوست دیرین

در يك تالار وسیع غذاخوری عمارت قاضی القضاة که با اثاثیه گرانبها زینت شده بود، رونژول و سنت‌آندره روبه‌روی یکدیگر نشسته و تازه دست از غذا کشیده بودند.

پس از صرف شام رونژول دستور داد شراب اسپانی برایشان آورند و سپس

پیشخدمتها و خوانسالار را مرخص کرد. آنگاه قاضی القضاة موضوع عروسی رولاند با فلوریز را پیش کشید. در آن ساعت حس حسادت و مهر پدریش به شدت مشتعل بود. ولی غوغای دل را پنهان داشته و با آرامشی ظاهری شرایط پیشنهادی خود را شمرد و سنت آندره هم از ابتدا تا انتها با روی باز به سخنانش گوش داد.

شرط اول: سنت آندره باید متعهد شود که برای رونژول يك پست فرمانداری دور از پاریس، مثلاً پست فرمانداری (گوبین) را از پادشاه تحصیل کند.

سنت آندره گفت:

- بسیار خوب. از حالا می توانم به تو خبر دهم که این شرطت قبلاً عملی شده و به پست فرمانداری مطابق دلخواهت خواهی رسید؛ زیرا از مدت‌ها پیش با پادشاه در این باره گفتگو و موافقت او را جلب کرده‌ام.

شرط دوم: سنت آندره باید متعهد شود که از پادشاه قول بگیرد که از جهیز دادن به فلوریز منصرف خواهد شد. زیرا رونژول حاضر نیست آنچه را که درباریان دیگر با دیده منت قبول می کنند بپذیرد.

سنت آندره با دستپاچگی پرسید:

- پس کی باید جهیز فلوریز را بدهد؟

رونژول با آهنگی خشمناک پاسخ داد:

- خودم! تنها شخص خودم!

سنت آندره انجام این مأموریت را هم به عهده گرفت و در دل اطمینان داشت که اعتبار آقای فرماندار تازه تکافوی این مخارج هنگفت را نخواهد کرد.

شرط سوم: سنت آندره باید متعهد شود که از پادشاه برای پسر خود رولاند شغل بسیار مهم و آبرومندی در یکی از استانها تحصیل کند.

سنت آندره درحالی که خوشحال بود که چه خوب شد رونژول شخصاً این پیشنهاد را کرد با مسرت فریاد زد:

- این کار هم انجام شده است!

رونژول چنین به سخن ادامه داد:



- محل مأموریت رولاند مثلاً در حکومت‌نشین (کوبن) خواهد بود. چطور است؟

رولاند در همان کاخ فرمانداری و تحت نظر مستقیم خودم زندگی خواهد کرد.  
- این را هم قبول دارم! بسیار بجا است!  
چهارمین و آخرین شرط: شرایط بالا در همان روز ازدواج به موقع اجرا درخواهند آمد و فوراً پس از اجرای مراسم ازدواج رونزول به محل مأموریت خود حرکت خواهد کرد. رولاند هم با آقای فرماندار سفر خواهد کرد.

رولاند در این سفر همسر جوان خود را با خویش خواهد آورد.  
سنت آندره از شنیدن قسمت اخیر شرط چهارم ابروها را درهم کشید و گفت:  
- آه! این شرط اخیر خیلی مشکل است! ای داد! امکان ندارد!  
رونزول از جا برخاست و دست سنت آندره را گرفت و با لحنی وحشیانه و غضبناک چشم در چشم او دوخت و فریاد زد:

- به پادشاه بگو اگر شرط عملی نشود من مصمم هستم ابتدا دخترم را - و بعد تو را - با دشنه به قتل برسانم! شنیدی؟ ای درباری کثیف و سفله! ای دنی بی غیرت که برای خاطر ده اکو حاضری بچه مرا در آغوش این قهرمان رسوائی و پستی بینکنی. اما راجع به پادشاه، تو می‌توانی از طرف من به او بگویی که چنان رسوائی بر سرش می‌آورم که نتواند از زیر بار ننگ و فضاحت قد راست کند!

رنگ سنت آندره اندکی پرید و سپس به ملایمت و آهسته گفت:

- آرام شو، رفیق عزیز. مگر دیوانه شده‌ای؟

کم کم قاضی القضاات به خود آمد. سنت آندره با روی خندان دو جام طلا را بر از شراب کرد و یک جام را به دست رونزول داد و جام دیگر را خود بلند کرد و گفت:  
- پناه بر خدا! چقدر تو عصبانی هستی! بخور، من هم به میمنت مقام جدید فرمانداری تو و شغل آبرومند پسر من و به شکون سفر عروسی او و نوعروسش که تحت نظر خودت انجام خواهد گرفت این جام را می‌نوشم. حالا راضی شدی؟

- سنت آندره، اگر این کار را انجام دهی زندگی مرا نجات داده‌ای!

- این کار را انجام خواهیم داد! به عهده من! قول شرف می دهم!  
ساعت ده شب گذشته بود. دو دوست دیرین جامها را به یکدیگر زدند و سر  
کشیدند.

سنت آندره گفت:

- رفیق، بنوشیم همانگونه که سابق در مهمانخانه (زن غیبگو) شراب  
می نوشیدیم. به خاطر داری؟ اریاب (لاندری) يك شراب گوارای (سومور) داشت. چه  
دوران خوشی بود! همیشه دهاتمان باز بود و منتظر بودیم که از آسمان برایمان نان و  
حلوا نازل شود اما حالا، من با این همه مال و تو با آن همه حشمت و جلال، حسرت  
آن دوره را می خوریم.

سنت آندره حاضر شد که دعوت دوست دیرینش را بپذیرد و شب را در خانه او  
پگذراند.

غفلتاً وجدان خفته آن دو نفر بیدار و حقایقی در باب جنایاتشان بر زبان آوردند  
و روئزول با صدای پست از رفیق خود پرسید:

- راستی بگو آیا گاهگاهی به فکر او می افتمی؟

سنت آندره از این پرسش نگران شد و با لکنت پرسید:

- او! مقصودت کیست؟

- تو خود می دانی مقصودم کیست! آری به خوبی می بینم که به مقصودم پی

برده ای! از ترس عرق بر جبینت نشسته است!

سنت آندره با بی میلی گفت:

- بالاخره حالا مقصودت از این حرفها چیست؟ خودت هم می ترسی! آیا منکری؟

تو بیم داری که نکند رنو نمرده باشد! رنو کاری به ما نکرده بود و اذیتی به ما نرسانده  
بود. جز نیکی به ما دونفر کاری نکرده و همیشه به کمک ما شتافته بود. ما دوستان

او بودیم و برادران او به شمار می رفتیم. ما به او خیانت کردیم و زنش را به دیگری

تسلیم کردیم. قاضی القضاة عزیز، راستی ما مردمی پست و بی شرف هستیم. بیست

سال از آن تاریخ می گذرد و اکنون تو از من می پرسی آیا گاهگاه به فکر او می افتم!

می بینم که دچار پشیمانی و عذاب وجدان شده‌ای! اما من خیلی خوشم! زیرا ابداً پشیمانی ندارم و وجدانم هم کاملاً راحت است. هیچوقت هم به فکر او نمی‌افتم. دوست عزیزم، این است وضعیت من!

اما رونژول در افکار دور و درازی فرو رفته و پیوسته سر را تکان می‌داد. سنت‌آندره از این سکوت و تفکر رفیقش حوصله‌اش سر رفت و فریاد زد:

- مقصودت از این سکوت چیست؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ دلم دارد می‌ترکد!  
سنت‌آندره راست می‌گفت، سکوت رونژول راستی وحشت‌زا بود. رونژول ناگهان و بدون مقدمه گفت:

- نمی‌دانم چرا اینقدر از این نستراداموس بدم می‌آید! تو چطور؟

سپهبد سنت‌آندره از این سخن لرزید و پاسخ داد:

- من هم از او نفرت دارم، برای اینکه آن شب در دربار مرا ترسانند.

- در هر حال لازم است شر این مرد را از سر رفع کنیم. بعلاوه پادشاه هم مایل به نابودی او است.

- به چشمانش نگاه کرده‌ای؟ به صدایش خوب گوش داده‌ای؟

سنت‌آندره در برابر این پرسش نیز به سختی لرزید و با سر پاسخ مثبت داد.  
رونژول در دنبال سخن گفت:

- من اطمینان کامل دارم که این چشمان شرربار را سابقاً هم دیده و این صدای زنگ‌دار را شنیده‌ام. سنت‌آندره، ما دو نفر قطعاً این نستراداموس را قبلاً دیده و با او آشنا بوده‌ایم!

سکوتی طولانی برقرار شد و هر يك از دو دوست دیرین در دل از خود پرسید:

- چرا این مرد جادوگر مرا تهدید کرد؟ برای چه این نستراداموس از من بدش

می‌آید؟

سنت‌آندره تکرار کرد:

- در هر حال باید شر این مرد را از سرمان رفع کنیم.

رونژول باز بدون مقدمه گفت:

- ماری دوکروآمار مرده است. من خودم اقلاده بار در گورستان بی گناهان بر سر گورش رفته‌ام. سنت آندره گفت:

- بله، ماری دوکروآمار اکنون در گورش خفته است. راستی پادشاه مهربان ما عاشق این زن بود و دستور داد آرامگاه زیبایی برایش بسازند. - بله، این زن مرده است و از سوی او ابداً نگرانی نداریم. سنت آندره افزود:

- بچه‌اش هم مرده است.

رونزول گفت:

- ما که ماری دوکروآمار را نکشتیم. ولیعهد بود که از حسادت با دشته او را از پا درآورد.

سنت آندره هم زیر لب گفت:

- بچه را هم که ما نکشتیم. برابان دوپرانسون بود که این مأموریت را انجام داد.

- بله، در هر حال، بچه مرده است...

- آری، مرده است...

در این موقع مردی که از بس دویده بود به تندی نفس می‌زد داخل شد. این مرد بارون دولاگارد، رئیس گروه آهن بود که گفت:

- شهریار شمشیرزن زنده از میان خرابه‌های میخانه سوخته خارج شده و نجات یافته است. مواظب خود باشید. شهریار زنده است!...

## بخش چهارم

### شیخ

رونزول و سنت آندره نفسی حاکی از رضایت و آرامش خاطر کشیدند و نگاهی

به یکدیگر کردند که معنایش این بود:

- گمان کردم این مرد آمده است تا به ما خبر دهد: بچه نمرده است!

رونژول غرشی کرد و گفت:

- لاگارد، آیا شما اطمینان دارید که شهریار شمشیرزن زنده خارج شده است؟

- با چشمان خود او را دیدم. از میان خرابه‌ها خارج و سپس از هوش رفت. آنگاه

زنی همراه با يك مرد غول پیکر رسیدند. شهریار به شدت مجروح شده است. زیرا برای

بردن او از آنجا مرد غول پیکر ناگزیر شد او را روی شانه بگیرد.

- او را به کجا بردند؟ کجا؟ پاسخ دهید!..

- دو نفر مأموری که در کوچه لاواندیر به مراقبت گماشته‌ام به ما خواهند گفت

که شهریار را به کجا بردند.

سنت آندره گفت:

- زود راه بیفتیم! آقای قاضی القضاة، يك عده سرباز همراه برداریم.

رونژول با عصبانیت گفت:

- آری، زود راه بیفتیم و تا دیر نشده است حرکت کنیم!

سه نفر براه افتادند و در کوچه لدواندیر جلوی میخانه سوخته و ویران یکی از

اعضاء گروه آهن را دیدند. این مرد و رفیقش به دنبال مرد غول پیکر که شهریار

شمشیرزن را بر روی شانه حمل می کرد رفته بودند و رفیقش جلوی خانه‌ای که مرد

غول پیکر در آن داخل شده بود برای مراقبت مانده بود. رونژول به آن مرد گفت:

- زود ما را به آن خانه هدایت کن؟

سنت آندره گفت:

- این بار شخصاً به عهده می گیرم که کار این جوان مزاحم را بسازم و با دست

خود او را به قتل برسانم!

رونژول گفت:

- نه، نه! باید این بدجنس را به دار آویخت! حتماً به دار مجازات آویخته خواهد

شد! سحرگهان در زیر پنجره عمارت من برای پذیرائی او داری برپا خواهد شد!

در این موقع رونژول ناگاه به خود لرزید و برجا ایستاد و غرید:

- عجب! این کوچه تیراندی است!

سنت آندره هم ابروها را درهم کشید و گفت:

- عجب! راست می گوئی؟

قاضی القضاات گفت:

... لاگارد! آیا شهریار را به این کوچه آورده اند؟

- از قرار معلوم بله!..

رونژول سر را به طرف سنت آندره خم کرد و آهی کشید و آهسته در گوشش

گفت:

- بیست و دو سال است که پا در این کوچه نگذاشته ام.

سنت آندره گفت:

- من هم همینطور! اکنون فرصتی دست داد که بار دیگر پس از بیست و دو

سال به این کوچه بیائیم!

لاگارد گفت:

- آقایان! اینجا است؟

سپهبد و قاضی القضاات باهم فریادی کشیدند و پرسیدند:

- چچی؟ گفتید این خانه است؟

- گفتم شهریار شمشیر زن را به این خانه آورده اند!

رونژول و سنت آندره نگاهی به درب خانه کردند و سپس سر را پائین افکندند.

در دل یقین کردند که دست تقدیر پس از مدتها گریبان آنان را گرفته و کشان

کشان به جلوی این خانه آورده و اکنون سنگهای خانه گوئی به آنها بانگ می زدند:

«ما شاهد جنایات شما دو نفر خائن بوده ایم!»

زیرا این خانه، همان خانه ای بود که در آن رونژول و سنت آندره به رنوقول دادند

و به او سوگند خوردند که تا بازگشت او مراقب حال ماری دوکرومار باشند! این خانه

همان خانه ای بود که این دو نفر بانو پرتراوند مستخدمه سالخورده را با دشنه کشتند!

این خانه همان خانه‌ای بود که این دو نفر دو شاهزاده جوان را به آنجا آوردند تا همسر رنو را تسلیم آنان کنند! این همان خانه‌ای بود که از آن تاریخ به این طرف دیگر پا به آن گذاشته و از جلویش نگذاشته بودند!

سپهد سنت آندره گفت:

- تصادف ما را به جلوی این خانه آورد. ولی تصادفی بیش نیست مگر ما باید از يك تصادف ساده بترسیم؟

رونزول غرشی کرد و گفت:

- نه! داخل شویم. بعد خواهیم دید! لاگارد، شما با زیردستانتان در کوچه بمانید و منتظر ما باشید.

سنت آندره آهسته پرسید:

- چرا تنها داخل این خانه می‌شویم؟

- تصادفی ما را به این خانه کشانیده است. اگر همان تصادف چنین بخواهد که اثری از گذشته در این خانه مانده باشد نمی‌خواهم که دیگران آن اثر را ببینند. بنابراین تنها داخل شویم.

رونزول دق الباب کرد و در بلافاصله باز شد. دو نفر داخل شدند ولی کسی را در خانه ندیدند.

سنت آندره در را گشود و دید يك شمع روی گاو صندوقی قرار دارد و سرسرای خانه را روشن کرده است. دیدند سرسرا به همان وضع سابق است و در منتهی‌الیه آن پلکان قرار دارد که در پای آن برتراند مستخدمه در بیست و دو سال پیش ایستاده و مانع بود که دو شاهزاده به بالا بروند. دو رفیق در این لحظه جرأت نداشتند بر روی هم نگاه کنند زیرا می‌ترسیدند آثار وحشت بی‌اندازه را در چهره یکدیگر بخوانند. قاضی القضاة بالاخره فشاری به خود آورد و گفت:

- منظور این است که شهریار شمشیرزن را دستگیر و به دار بیاویزیم. وگرنه

منظور دیگری اینجا نداریم؟

سپهد گفت:

- بله، درست است. این ترس ما بیجا است. آهای! مگر کسی در این خانه نیست؟

رونژول هم به توبه خود با صدای بلند فریاد زد؟

- ما از جانب پادشاه آمده ایم!

- کسی جواب نمی‌دهد. باید از این پلکان بالا برویم. در اشکوب بالا راهزن بدجنس را بدست خواهیم آورد و تو گریبانش را خواهی گرفت.

هریک از آن دو نفر می‌خواست به دیگری نشان دهد که قویتر است و بیم و باکی در دل ندارد.

بالاخره هر دو نفر از پلکان بالا رفتند.

در طبقه بالا هم کسی نبود. ترسشان از بین رفت. اطاقی که در آن بودند دارای سه در بود. درب وسط به اطاقی باز می‌شد که آنها در آن سابقاً ماری دوکروامار را در حال خواب دیده بودند.

در همان لحظه هر دو می‌آنها از ترس به خود لرزیدند. وحشتی که چند دقیقه آنها رها کرده بود از نور روح و جسمشان را فرا گرفت. چشمانشان از حدقه به در شده و نیروی قدم برداشتن نداشتند که از آن خانه شوم فرار کنند و جان به سلامت بدر برند. ترس زنجیری ضخیم بر دست و پایشان بسته و قدرت حرکت نداشتند و هر دو با صدای خفه‌ای زیر لب گفتند:

- ماری دوکروامار!..

ماری دوکروامار، قربانی خیانت و جنایت آنان در برابرشان ایستاده بود. همان لباس عزا را که حتی در شب عروسی خود حاضر نشده بود از تن بدر کند، اکنون در برداشت. تنها گیسوان خاکستری رنگش نشان می‌داد که از آن شب عروسی تاکنون، این زن سالیان درازی را گذرانده است.

ولی روسری سیاهی گیسوانش را پنهان می‌داشت. آری، این زن که نزدیک آنها ایستاده بود همان ماری دوکروامار بود. دو یار قدیمی نزدیک بود از ترس دیوانه شوند.

در این موقع ناگهان گوئی ضربه دشنه‌ای بر قلب آن دو نفر فرود آمد؛ زیرا دیدند



که شیخ شروع به سخن کرد و چنین گفت:

- گیتون دوروئزول، آلبون دوست‌آندره، شما به خوبی می‌دانید که ماری دوکروامار مرده است!

او مرد، برای اینکه شما دو نفر او را به قتل رسانیدید و من اکنون به شما ثابت خواهم کرد که ماری دوکروامار مرده است!

شیخ شروع به پائین رفتن از پلکان کرد و در این موقع رو به طرف آن دو نفر برگرداند و گفت:

- بیائید!

گویی دستی قوی آنها را به پیش می‌راند و ناچار به راه افتادند. تمام قوا و اراده خود را به کار بستند که در برابر آن فشار نامرئی ایستادگی کرده و حرکت نکنند. ولی همانگونه که هنگام ارتکاب جنایت دست در دست یکدیگر داشتند اکنون هم از ترس دست بدست یکدیگر داده و بی‌اراده به دنبال شیخ به راه افتادند.

شیخ از درب خانه خارج شد. آنها هم پشت سر او خارج شدند و در پشت سر آنها بسته شد. لاگارد و دو نفر زیر دستانش شاهد رفتن آنها بودند. لاگارد خواست از پشت سر آنها روان شود. ولی آنها را چنان گرفته و اندوهناک دید که خود دچار شگفتی شد و از رفتن با آنها چشم پوشید. حس کرد که قضیه وحشتناک و مهمی در میان است و با فاصله زیاد از پشت سر آنها روانه شد.

شیخ به گورستان بی‌گناهان رسید و داخل شد. قاضی القضاات و سپهبد نیز پشت سر او داخل محیط گورستان شدند. لاگارد همچنان مراقب آنها بود و به آنان نگاه می‌کرد.

قاضی القضاات گفت:

- ماری دوکروامار به طرف گور می‌رود!

سپهبد آهسته گفت:

- به طرف گور خود می‌رود. آری!

شیخ به گور رسید. دو مرد گناهکار در ده قدمی او ایستادند، حاضر بودند

بمیرند ولی يك گام دیگر برندارند. این فکر که شیخ آنها را به آنجا کشانده تا زنده بگورشان کند چون گریزی گران بر سرشان می کوفت.

- سنت آندره، يك گام دیگر به هیچ وجه برنداریم.

- نه، رونژول، اگر شیخ ما را به سوی خود خواند از تو تمنی دارم با يك ضربه دشنه مرا بکش و راحت کن!

شیخ روی به طرف آنها برگردانید، آنها به طور وضوح چهره اش را که بر اثر نور مهتاب بی رنگتر به نظر می رسید، می دیدند. آنگاه شیخ شروع به سخن کرد و به آنها گفت:

- ماری دوکروانار مرده است. برای چه او را خواندید. شما به خوبی می دانید

که من مرده ام، شما مرا کشتید.

فرانسوا در حکم آلت قتل و دشنه ای بود که بر من فرود آمد. اما شما عامل و اراده قتل بودید. در این صورت من مرده ام و این هم گور من است... گوش بدهید و ببینید ارباب شما هنری چه عبارتی را دستور داده است بر سنگ گور من بنویسند: اینجا ماری آرمیده است، باشد که از فراز آسمانها آنانی که او را کشتند بیخشند، زندگان انتقام قتل او را به عهده می گیرند.

دو یار دیرین بر جای خود میخکوب شده و قادر به حرکت نبودند. شیخ با صدائی خفه چنین ادامه داد:

- باشد که او آنهایی را که او را کشتند ببخشند! گوش کنید، شما دو نفر که مرا کشته اید! این دعا و تمنی که بر این سنگ نوشته شده عبارتی بیهوده است. من به هیچ وجه قاتلین خود را نبخشیده ام و هیچگاه آنها را نخواهم بخشید!

بلافاصله صدای شیخ به فریادی جگرشکاف مبدل شد:

- زندگان انتقام مرا به عهده می گیرند!

در همان لحظه شیخ از نظر ناپدید گردید. سنت آندره گفت:

- به گور خود بازگشت!

رونژول گفت:

- به نزد مردگان بازگشت!

سپس دو دوست با قدم‌های آهسته به درب گورستان رسیدند و در آنجا لاگارد را دیدند که ایستاده و می‌خواست پرسشی از آنها کند. ولی پاسخی به او ندادند و توجهی به او نکردند. لاگارد زیر لب گفت:

- ابلیس بر جسم و جان ایندو نفر تسلط یافته است!

سپس لاگارد در فکر فرو رفت و به آن دو نفر که با قدمهای لرزان دور می‌شدند مدتی نگریست.

لاگارد و دو نفر زیردستانش شتابان به خانه واقع در کوچه تیرانداری رفتند و دیدند که درب خانه نیمه‌باز است، داخل شدند و خانه را بازدید کردند. ولی هیچکس در خانه نبود. نه از مرد غول‌پیکر و نه از شهریار شمشیرزن خبری نبود.

### بخش پنجم

### ماری دوکروامار

ماری پس از آنکه مطالب خود را گفت و عقده دل را گشود، بی‌حال و بی‌رمق بزانو درآمد. اما در برابر آرامگاه خود زانو نزد، بلکه در برابر گور کوچکتر که نزدیک آرامگاه خودش قرار داشت و بر سنگ آن هیچ نامی نوشته نشده بود با احترام زانو زد. آن سنگ را خود ماری دستور داده بود که بر آن گور بگذارند.

آن گور زیارتگاه هر روزه ماری بود. وقتی بر سر آن گور می‌آمد دلش باز می‌شد و حس می‌کرد در این جهان به کلی بی‌پناه نیست. این همان گوری بود که در يك شب وحشتناک ماری به همراه رنو بر سر آن آمده بودند و آن شبی بود که رنو استخوانهای سوخته و بقایای مادرش را که به فرمان عالیجناب کروامار زنده زنده سوزانده شده بود به خاک می‌سپرد.

آن شب و وقایع آن، رنو، آن صحنه دلخراش که پس از انجام مراسم ازدواج اتفاق افتاد، قرائت آن نامه که ماری را رسوا ساخت و لو داد، همه اینها خاطراتی بود که ماری اغلب به آنها می‌اندیشید.

ماری از موضوع قرائت آن نامه، هنگامیکه زندانی بود و بالاخره به اتهام جادوگر محاکمه شد مطلع گردید و آن موقعی بود که روزنول و سنت‌آندره در جلسه محاکمه بعنوان گواه حضور یافته و موضوع قرائت نامه را توسط ماری در حضور رنو و آنها، بیان داشتند، مارگوت - زندان بان - هم بنوبه خود این موضوع را برایش بیان کرده بود. زیرا ماری که به خواب مغناطیسی فرو رفته بود هیچ چیز را به خاطر نداشت. آنگاه فهمید که چرا رنو دیگر به سویش باز نگشته است! ماری درحالی که در این قبیل تفکرات فرو رفته و با خاطرات خود سرگرم بود پیش خود گفت:

- در هر حال فرقی ندارد. ممکن بود رنو این گناه مرا - اگر آن را گناه بدانیم - ببخشد. آیا این گناه من بود که نام کروامار بر رویم بود؟ آیا ممکن است که رنو تصور کرده باشد که من به گرفتاری کسی اقدام کرده باشم؟ مخصوصاً عامل گرفتاری مادرش باشم؟ من آنچه ممکن بود جهد کردم که نام ننگین خود را از او پنهان دارم. رنو، من برای خاطر تو، در پیشگاه خداوند و در کلیسا دروغ گفتم؛ از این هم بالاتر! برای خاطر تو سعی کردم که از ازدواج با تو چشم ببوشم و پای برآمال و آرزوهای خود بگذارم! برای خاطر تو تقوی و عفاف خود را فدا کردم. و از این بی‌عفتی پسر تو به دنیا آمد! پسر تو در زندان تمپل چشم به جهان گشود و زندانبان و همسرش بر او رحمت آوردند. اما تو...

ماری دیگر چیزی نمی‌دانست. کودک مفقود شده بود. به طوری که ژیل و مارگوت به او گفته بودند، شخصی به نام برابان - لو - برانسون کودک را برده بود و این شخص کسی بود که از کشتن يك کودک ابا نداشت. در این صورت کودک مرده بود. و رنو هم بدون تردید مرده بود.

ماری دو کروامار درحالی که بر سر گور مادر رنو زار زار می‌گریست و می‌تالیید و رنو را صدا می‌زد و پسرش را می‌خواند از خود می‌پرسید برای چه تاکنون

زنده مانده است؟ و چون دید نمی‌تواند فکر خود را از دو دیوسیرتی که چند لحظه پیش بر او آشکار شده بودند بردارد فهمید برای این تاکنون زنده مانده است که مجازات آنها را به چشم ببیند.

بالاخره ماری دوکروامار خسته و فرسوده از روی گور برخاست و راه خانه کوچه تیراندری را در پیش گرفت و پیوسته فکرش متوجه رنو بود و از خود می‌پرسید:  
- چرا رنو برخلاف قولی که داده بود بازنگشت؟ اگر بار دیگر رنو را می‌دیدم چه چیز بایستی به او بگویم؟

ضمن اینکه راه می‌پیمود گاه رنو را به باد ملامت می‌گرفت که چرا او را یکه و تنها رها ساخت و به نزدش بازنگشت و گاه از اینکه دختر کروامار است از رنو پوزش می‌طلبید.

تنها چیزی که در ماری همچنان زنده و پابرجا مانده بود عشقش بود که پیوسته جوان و با حرارت در قلبش مانده بود و همین عشق جوان بود که او را زنده نگه می‌داشت.

ماری دوکروامار بار دیگر با چشمان گریان از خود پرسید:

- آیا رنو خبر دارد که دارای پسری می‌باشد؟

سپس آهسته و با لحنی که گوئی نوزاد عزیزی را نوازش می‌کند تکرار کرد:

- پسرمان... پسر من...

ماری وقتی گفت «پسر من» ضمن اینکه گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت

لبخندی هم زد. آری، لبخندی معنی دار زد و زیر لب زمزمه کرد:

- اگر پسر من بود در عید (سن ژان) بیست و دو سال از عمرش می‌گذشت. حتماً

مانند رنو بلند قامت و شجاع و خوش قلب و کریم می‌شد و با کمال برازندگی شمشیر بر کمر می‌بست. حتماً از او قشنگتر هم بود.

ماری دوکروامار با این افکار به درب خانه رسید و با علامت مخصوصی که

ژیل اطلاع داشت در کوفت. ماری دوکروامار در این موقع دیگر آشفته نبود و کاملاً آرام به نظر می‌رسید.

ژیل، یعنی همان زندانبان سابق گفت:

- سه نفر داخل خانه شدند و همه جا را بازدید کردند.

- لابد اطاق پنهانی را پیدا نکردند؟

- نه، بایستی مردمانی بسیار زورنگ و باهوش باشند که بتوانند اطاق سری را

پیدا کنند. بعلاوه اگر پیدا می کردند من نمی گذاشتم به این سادگی و زنده از این خانه خارج شوند.

ماری دوکروامار پرسید:

- جوان حالش چطور است؟

- سلامت و راحت خوابیده است.

ماری اشاره ای به ژیل کرد که در حیاط خانه مراقب باشد. بعلاوه از بیست سال

به این طرف که زندانبان و همسرش در خدمت ماری بودند به وظیفه خود نسبت به او

آگاه بودند و می دانستند چگونه باید مراقب او باشند. اگر دشمنانی درصدد نزدیک شدن

به ماری برمی آمدند بایستی قبلاً خدمت ژیل و مارگوت برسند. ماری از پلکان بالا رفت

و وارد اطاقی شد که ساعتی پیش در آن با روتزول و سنت آندره ملاقات کرده بود.

صفحه ای را در دیوار فشار داد و دربی کوچک باز شد و ماری داخل اطاق کوچکی

شد. اطاق کوچکی بود که فقط یک تختخواب و یک میز و دو یا سه صندلی در آن بود

و اطاق سری در عمارت به شمار می رفت. مردی جوان در بستر خفته و در خواب

عمیقی فرو رفته بود. ماری دوکروامار بر روی شهریار شمشیرزن خم شد.

بخش ششم

نام نفرین شده

ماری دوکروامار با تماشای قیافه شهریار شمشیرزن محبتی زایدالوصف در

قلب خود نسبت به او احساس کرد - مشعل را در کناری نهاد و خود دور از تختخواب نشست و در آن فضای نیمه روشن به تماشای قیافه شهریار پرداخت. گاهی ابر تیره جلوی چشمان ماری را می گرفت و به نظرش می رسید که چهره شهریار حرکتی می کند و لبخندی می زند و چشمان خود را می گشاید...

این نگاه، نگاه شهریار نبود!... يك دفعه ماری با وحشت از جا جست. ابر تیره از جلوی چشمانش برطرف شد... چهره جوان به حال عادی برگشت. شهریار شمشیرزن، یعنی مردی که ماری او را نمی شناخت در بستر خفته بود آنگاه ماری با اندوه زیاد آهسته زیر لب گفت:

- آه! چه مالیخولیای عجیب بر مغزم حمله کرده! افکار ضعیفم دستخوش چه تخیلات شیرینی شده بود! گمان کردم که در این بستر رنو خفته است!.. حال می بینم که اشتباه کرده بودم. از خواب خوشی بیدار شدم!..

ساعتها پشت سر هم می گذشتند. روز فرا رسید. ماری همچنان ساکت و صامت در آن اطاق نشسته بود و هیچگونه خستگی در خود احساس نمی کرد. پیوسته به چهره دلدیر جوان نگاه می کرد و با خیال واهی دست به گریبان بود. اما خیال و مالیخولیا بالاخره بر او غالب آمدند و ماری دو کسروا مار ناگهان از جا بلند شد و بر بالین جوان خفته آمد و آهسته زیر لب گفت:

- نمی دانم! ولی در هر حال این جوان، این مرد ناشناس به رنو شباهت فوق العاده دارد!..

ناگاه خیال قوت گرفت و ماری بی اختیار پرسید:

- رنو، آیا توئی؟ اگر خودت هستی پاسخ مرا بده!..

آهنگ صدای ماری در این موقع درست شبیه به همان صدائی بود که رنو او را در خواب مغناطیسی فرو می برد و او در خواب رنو را صدا می زد. در این موقع شهریار هر دو چشم را گشود. آن قیافه خسته و فرسوده، آن چشمان که چیزی نمی دیدند ولی پیوسته بر او دوخته شده بودند. آن آهنگ صدا که به هیچ صدائی که تا آن وقت شنیده بود شباهت نداشت. احساس شگفتی آمیخته به وحشت در شهریار شمشیرزن بوجود

آورد. شهریار چشمان خود را بر قیافه آن زن دوخت. ماری آهسته گفت:  
 - آه! توئی، محبوب عزیزم؟ بالاخره ندای مرا شنیدی؟ وای، که چقدر تو را به  
 سوی خود خواندم! چقدر اشک ریختم! رنو، آیا هیچگاه در دلت رحم و شفقت نسبت به  
 زنت حس نکردی؟ اکنون گوش کن! آنچه که در آن نامه نوشته شده بود تماماً صحیح  
 و درست بود! من ماری دوکروامار هستم!

شهریار شمشیرزن با صدائی خفه تکرار کرد:

- ماری دوکروامار؟

- چند لحظه آن داستان فجیع که راجع به اسم ماری دوکروامار برایش حکایت  
 کرده بودند در مغزش زنده و مجسم شد. مذاکرات ترن کمای، کوربودیابل، استراپافار  
 و یوراگان را در زیرزمین های قاضی القضاة راجع به نام ماری دوکروامار به خاطر  
 آورد. نفرتی شدید در دل نسبت به این زن احساس کرد! و قولی را که برای مجازات  
 ماری دو کروامار به دوستان خود داده بود به یاد آورد! آری، این زن همان کسی بود  
 که بانوی مهربان را به دست دژخیمان گرفتار ساخته بود! شهریار مشتها را گره کرد و  
 در دل گفت:

- اگر این زن که اکنون بر بالین من نشسته همان زن باشد، سوگند به فرشته و

اهریمن که من...

ماری گفت:

- رنو، اذعان می کنم که من دختر قاضی القضاة کروامار هستم و نام ننگین

کروامار بر روی من است.

شهریار فریاد برآورد و گفت:

- وای! خودش است! شکی نیست!...

ماری سر را روی زانوان گذاشته و زار زار می گریست. صحنه قرائت نامه را

در حضور رنو و دو نفر دوستانش، اکنون تکرار می کرد تمام جزئیات آن صحنه اکنون

در نظرش مجسم شده بود - در آن لحظه ماری دوکروامار وضع و حالی داشت که دل

سنگ را به رحم می آورد...



شهریار شمشیرزن می لرزید. وقتی ماری به حال عادی برگشت و با وحشت برپا خاست، شهریار دید نسبت به این زن جز حس رحم و دلسوزی، حس دیگری ندارد، شهریار شمشیرزن اکنون از مشاهده چشمان گریان آن زن، خودش زار زار می گریست... و زیر لب می گفت:

- زن بینوا!!

ماری دوکروامار با تنی لرزان پرسید:

- بیدار شدید؟ چند وقت است که از خواب بیدار شده اید؟ از وقتی که بیدار هستید، بگوئید من چکار کردم؟

شهریار شمشیرزن با لحنی ملایم و مهربان گفت:

- خانم، کاری نکردید.

- هیچ؟ اطمینان دارید که کار غیرعادی نکردم؟ گویا سخنانی گفتم و حرفهای

عجیب و غریبی زدم! بگوئید، چه می گفتم؟

- خانم، چیزی نمی گفتید...

- نگفتم نامم چیست؟... گویا نامی را بر زبان راندم...

شهریار گفت:

- خانم، من همینقدر می دانم که نام شما بانوی بی نام است. نام من هم شهریار شمشیرزن است. شما به من پناه دادید و از مرگ نجاتم بخشیدید. دیگر چیزی نمی دانم.

لبخندی مسرت بار چهره بی رنگ ماری دوکروامار را روشن کرد. فوراً مرحم زخم شهریار را عوض کرد. شهریار شمشیرزن در دل می گفت:

- نه، من این زن بینوا را مجازات نخواهم کرد. اگر ترن کمای و یارانش جسارت کنند و بیایند از این زن حساب گذشته اش را بخواهند سر و کارشان با من خواهد بود... ولی من چگونه می توانم باز زیر سقف خانه دختر قاضی القضاتی که هنوز مردم نامش را با لعنت و نفرین می برند، زندگی کنم؟... نه دیگر يك لحظه در این خانه نخواهم ماند! ولی... آیا کسی می داند که این زن بیچاره چقدر رنج کشیده است؟!

ماری دوکروا مار برسید:

- آیا حالتان بهتر شده است؟

- خانم، بقدری حال خوب است که می‌توانم از خدمتتان مرخص و رفع زحمت

کنم...

- می‌خواهید بروید؟ با این زخمی که بر سر دارید؟!

- در زندگی بسا زخم‌ها خورده‌ام؛ چه بسا که خون از سر و تنم جاری بود و با

اینحال سوار بر اسب شده و جزیک تکه پارچه خیس مرهم دیگری بر زخم‌هایم نبود و

فرسنگها راه می‌پیمودم!

- آخر عده‌ای دشمن در تعقیب و جستجوی شما است! با این وضع نباید از اینجا

بروید!

- نه، خانم لازم است بروم. اما در باب تعقیب کنندگانم، باید بگویم صلاحشان

در این است که با من روبرو نشوند. به علاوه دیر یا زود باید این کشمکش پایان پذیرد.

ماری دوکروا مار که قلباً سخت‌نظر بود، دست مرد جوان را گرفت و پس از

چند لحظه تأمل و تردید ناگهان برسید:

- آیا می‌دانید مادرتان کیست و او را به یاد دارید؟..

شهریار با آهنگی ساده پاسخ داد:

- آری، نام مادرم میرتو بود و در محله دربار معجزات سکونت داشت. در آن

محله من بزرگ و وارد اجتماع شدم بنا بر این ملاحظه می‌فرمائید که من مردی راهزن

هستم - به من چندین بار تذکر داده‌اند که شغل من به مراتب وحشتناک‌تر و

نفرت‌انگیزتر از شغل قاضی القضاات است...

ماری دوکروا مار مأیوس و مغموم، دستها را به پائین افکند و آهسته گفت:

- نام مادرش میرتو بود. آه! مغز ضعیف من دستخوش چه تخیلات و تصورات

بیپوده می‌گردد!.. پسر جان بگوئید ببینم آن زنی که در خرابه‌های میخانه سوخته با شما

بود کیست؟

- مقصودتان میرتا است؟

ماری با بدنی لرزان و قلبی نگران پرسید:

- آری، آیا شما برادر این دختر هستید؟

آری، خانم من برادر او هستم... میرتا، چه خواهر مهربانی است!..

ماری دو کرومار سر را آهسته تکان داد و زیر لب گفت:

- آیا این دو نفر به هم شباهت دارند؟ خواب می بینم!.. بعلاوه به فرض به هم

شباهت نداشته باشند؟ مگر تمام برادر و خواهرها به هم شباهت دارند؟..

- ماری از اطاق خارج شد. شهریار شمشیرزن هم لباس پوشید و از پله ها پائین

آمد و در یکی از اطاقهای طبقه پائین بانوی بی نام را دید و گفت:

- از مهمان نوازی شما و از مرهمی که بر زخم نهادید سپاسگزارم. خدا نگهدار!

ماری دستها را به علامت التماس به هم پیوست و با آهنگ دلتوازی گفت:

- باز هم به نزد من خواهید آمد. چنین نیست؟..

شهریار شمشیرزن با آهنگی سرد و به طور ناگهانی پاسخ داد:

- گمان نمی کنم!..

ماری سر را پائین انداخت و اشک از چشمانش سرازیر شد. شهریار به درب خانه

رسید و در آنجا ایستاد و چند لحظه در رفتن تأمل کرد. اشکهای این زن قلبش را

می گذاخت. ناگهان از جا جست و به بانوی بی نام نزدیک شد و دستهایش را گرفت و

خم شد و آن دستهای لاغر و شفاف را به لب برد و بوسید و سپس مانند کودکی به

گریه درآمد و خودش هم نمی دانست چرا می گرید. بالاخره به بانوی بی نام گفت:

- آری، آری! به نزد شما باز خواهم گشت! سوگند یاد می کنم که باز هم به نزد

شما بیایم!

سپس قدم در کوچه نهاد و به سرعت دور شد.

## فصل چهاردهم - استخدام در گروه آهن

### بخش یکم - نگهبان خاصه

شاید خواننده گرامی فراموش کرده باشد که شهریار شمشیرزن با بوراکان، استرایپار، گوربودیابل و ترن کمای در میخانه میرتو قرار ملاقات گذاشته بود. ولی چهار راهزن قرار ملاقات مزبور را با سردار خود فراموش نکرده بودند.

باری چهار یار راهزن به کوچه (لاواندیر) رفتند و وقتی به آنجا رسیدند از تعجب دهانشان بازماند و باور نمی کردند آنچه را که می بینند در بیداری است ولی بالاخره لازم بود به حقیقت قضیه پی ببرند. درهرحال میخانه ای به جا ندیدند!

چهار یار راهزن درصدد تحقیق و کسب اطلاع برآمدند تا وسیله ای بدست آورده و شهریار را پیدا کنند. ترن کمای که ظاهری نجیب داشت و برای این قبیل مأموریت ها مناسب بود نزد يك نفر از کسبه محل رفت تا تحقیقاتی کند. کاسب مزبور که شکمی بزرگ و صورتی سرخ داشت و در چند قدمی میخانه سوخته يك دکان سیرابی فروشی و جگرکی داشت تمام ماجرای آن شب و آنروز صبح را و جریان آتش سوزی میخانه را برای هفتمین بار شرح داده بود.

مردك سیرابی فروش حقیقتاً تمام قضایا را دیده بود و وقتی دید ترن کمای نزد او آمده و خواهش می کند برای او جریان را شرح دهد خوشحال شد که باز يك نفر پیدا

شده که با علاقمندی صحبت او را گوش کند و با آب و تاب زیاد برای هشتمین بار شروع به شرح جریان کرد. وقتی صحبت مرد کاسب تمام شد، ترن کمای به نزد رفقا برگشت و با رنگ زرد و تنی لرزان گفت:

- بچه‌ها بیچاره شدیم! دیگر زندگی بر ما حرام است!

- چه خبر شده است؟ زود بگو، چه قضیه‌ای اتفاق افتاده است؟

- می‌خواستید چه بشود؟ شهریار شمشیرزن مرده است! بدین ترتیب که يك دسته از داروغه‌های پست شب‌گرد به او حمله کرده و شهریار هم برای نجات خود به میخانه پناه برده و برای اینکه زنده زنده گرفتار نشود میخانه را آتش زده است. روانش شاه باد!

چهار راهزن نگاهی به یکدیگر کردند و راستی خود را بی‌سرپرست دیدند و هر يك دلش به حال دیگری سوخت. برای نخستین بار در زندگی فهمیدند درد و مصیبت چیست. مصیبتی تسلی‌ناپذیر عارضشان شده بود!

نومید و بی‌هدف به دنبال حادثه به راه افتادند تا ببینند سرنوشت به کجا می‌کشاندشان! در این موقع ترن کمای حس کرد يك نفر دامن قبایش را می‌کشد. روبر گرداند و فریاد زد:

- میرتا!..

- هیس! هر چهار نفر، به دنبال من بیایید!

چهار یار در حالی که دل در سینه‌شان به شدت می‌تپید به دنبال میرتا روانه شدند. میرتا آنها را به خانه بانوی بی‌نام برد و در آنجا مارگوت به دستور میرتا شرابی بخوردشان داد که به حالشان آورد و آنگاه میرتا چنین گفت:

- او نمرده است!..

نمرده است! از این مژده سرت‌بخش دهان چهار راهزن بازماند و با چشمان درینه یکدیگر را نگاه کردند. ولی فوراً با آرنج به پهلوئی یکدیگر زدند و لبخندی بر لب راندند و با اینکه صدایشان از اندوه هنوز لرزان بود خواستند چنین وانمود کنند که خورشان هم می‌دانستند شهریار زنده است. هر يك با عبارتی مراتب اطمینان خاطر

خود را بیان داشتند:

- گفتم که: ممکن نیست شهریار به این مفتی بمیرد!

- معلوم است! نگفتم دست خدا همیشه یار او است و از خطر حفظش می کند؟

- من هم همین را می گفتم! سرآمد قهرمانان جهان ممکن نبود به این سادگی از

میان برود!

- من هم می خواستم همین را بگویم! غیرممکن بود شهریار اینطور از بین برود!

میرتا به روحیه این چهار نفر کاملاً آشنا بود و می دید در این لحظه چقدر

خوشحالی هستند. به آنها گفت:

- جریان قضیه از این قرار است: شهریار نمرده است ولی مجروح شده است و

او را به خانه ای واقع در کوچه تیراندزی برده ایم. نیم ساعت پیش او از آنجا خارج شده

است. ولی ژیل به دنبال او برآه افتاده و او را دیده است که داخل عمارتی واقع در

خیابان (فرداد ماتتل) شد. عمارت مزبور دارای پل متحرکی است که بوسیله آن داخل

عمارت می شوند و شما می توانید به وسیله این نشانی عمارت مزبور را پیدا کنید.

روبروی عمارت مزبور میخانه (خوك سفید) واقع است. باری، شهریار مورد تعقیب

نوکران سنت آندره و مأمورین داروغه و نوکران قاضی القضاة و مأمورین خاصه

پادشاه قرار دارد و هرکدام به خودش تشنه اند. تمام دژخیمان و نوچه دژخیمان پاریس

به دنبال شهریار می گردند و منتظر پذیرائی او هستند. باید مراقب او باشید. و به

کمکش بشتابید و در راه او و با او بمیرید. آیا حاضر هستید مواظب جان او باشید؟

من حاضرم برای این کار شما را استخدام کنم. شما باید به میخانه (خوك سفید) بروید

و جا بگیریید. تمام مخارج خوراك و شرابتان را من می پردازم و به علاوه به هر يك نفرتان

در روز دو آکو می دهم. پس از انجام مأموریت هر نفرتان صد آکو انعام خواهید داشت.

آیا پیشنهاد و این مأموریت را می پذیرید؟

چهار نفر راهزن غرضی برآوردند و از خشم با پا بر زمین می کوفتند و هر يك به

نحوی آمادگی خود را برای جانفشانی در راه شهریار بیان می داشتند:

- نگهبانان خاص شهریار! با کمال افتخار حاضریم! این شغل درخور شأن ما

است!

ترن کمای گفت:

- بله، این مأموریت باب سلیقه ما است! اکوها هم باب طبعمان است!

کورپودیابل فریاد زد:

- به پیش! به طرف میخانه خوک سفید!

بوراکان فریاد کشید:

- احسنت! به پیش!

## بخش دوم مشاور نامرئی

يك هفته گذشت و در ظرف این يك هفته بازیگران این میدان نفسی تازه کردند. در حقیقت بازیگران این صحنه به نقطه ای رسیده بودند که سرنوشت به صدای بلند به آنها ندا داده و اخطار کرده بود. پادشاه هنری، کاترین دومدیسسی، مونگومری، روتزول، سنت آندره، پسرش رولاند، لاگارد، ماری دوکروامار، شهریار شمشیرزن، فلوریز، هر یک از این اشخاص به خود می گفتند قریباً لحظه ای فرا خواهد رسید که اتفاقی وحشتناک در زندگیش رخ خواهد داد.

در نگرانی و دلواپسی همه این اشخاص چهره نسترداموس دیده می شد و نام او بر مقدرات آنها سایه افکنده بود.

ماه ژوئن نزدیک بود. پاریس در آرامش و سکوت فرو رفته بود. از مدتها به اینطرف تحریکات و سخنرانی ها علیه پرستانها تخفیف یافته بود. زمانه و افکار مردم موقتاً آرام. و منتظر فرا رسیدن طوفان بودند!

شب ۳۰ مه سال ۱۵۵۹ يك جلسه مشورتی پنهانی در کاخ لوور تشکیل شد

که در آن هنری دوم، ژاک دالبون دو سنت آندره سپهبد فرانسه، رولاند دوست آندره پسر سپهبد، گیتون دورونژول قاضی القضاات شهر پاریس، عالیجناب پدر مقدس اینیاس دولویولا، گابریل دومونگومری فرمانده کل نگهبانان محافظ لوور شرکت داشتند.

اما کاترین دومدیدی در آن جلسه حضور نداشت. زیرا هیچگاه او را در این قبیل جلسات مشورتی دعوت نمی کردند. اما چنانکه بعداً خواهیم دید کاترین هم ناظر جریان جلسه مزبور بود.

موضوع بحث آن جلسه مشورتی نستراداموس بود.

بین تمام اعضاء جلسه شورا موافقت کامل در مورد موضوع حاصل بود. پادشاه آنچه را که سابقاً در گوش رونژول و سنت آندره گفته بود بار دیگر در این جلسه تأیید کرد: تمایل پادشاه این بود که از شر این جادوگر خلاص شود...

کشیش اینیاس دولویولا که از بیماری به کلی علیل و از شدت تب می لرزید با لحنی وحشتناک تأیید و تأکید کرد که حاضر نیست پاریس را ترک گوید و چنین توهین عظیمی را پشت سر خود جا بگذارد: لویولا می گفت او نمی تواند تحمل کند که جادوگری بر قلب قلمرو مذهب مسیح حکمفرما باشد. رولاند در آن جلسه اطمینان داد که در این اقدام می توان به يك تیر دو نشان زد. زیرا طبق گزارشات لاگارد، شهریار شمشیرزن هم به عمارت مرد جادوگر پناه برده و در آنجا پنهان شده است. مونگومری اظهار عقیده کرد که این جادوگر اطلاعات زیادی داشته و تهدیدی برای امنیت کشور به شمار می رود. سنت آندره در حالی که رنگ از رویش پریده بود حکایت کرد که حادثه ای اخیراً برای او و رونژول اتفاق افتاده و به موجب آن از موقعی که نستراداموس به پاریس آمده باز دوره معجزات دوزخی تجدید گردیده است. رونژول گفت که ازدحام مردم به عمارت واقع در کوچه (فرواد مانتل) برای مشاهده عملیات جادویی نستراداموس و توسل به او بالاخره رسوائی بزرگی به بار خواهد آورد و امنیت پاریس را به خطر خواهد انداخت. وقتی حضار يك يك عقیده خود را بیان داشتند پادشاه با چشمان دریده و قیافه درهم رفته، چنین به نظر آمد که در برابر يك مشاور نامرئی مقاومت می کند. به طور قطع در آن ساعت يك نفر دیگر نزدیک پادشاه بود. يك



نفر نامرئی که با پادشاه سخن می گفت ولی دیگران او را نمی دیدند. پادشاه با حرکات دست و سر دستورات آن مشاور نامرئی را رد می کرد و زیرلب می غرید. گاهی از غضب کف بر لب می آورد. لویولا دعا می خواند و دیگران از مشاهده وضع پادشاه می لرزیدند. تنها رونزول و سنت آندره با کنجکاوی محسوسی به پادشاه نگاه می کردند و معلوم بود که به حالت او سابقه دارند و اکنون تعجب نمی کنند. بالاخره هنری با غرشی مهیب گفت:

- میل دارم این مرد جادوگر فوراً دستگیر شود. میل دارم پرونده اش به سرعت به جریان افتد و مجلس محاکمه اش تشکیل شود. میل دارم او را زنده زنده در میدان گرو بسوزانند!

لویولا با هیجان خاصی گفت:

- خدای را سپاسگزارم!

پادشاه بلافاصله از جلسه شورا خارج و به عمارت مخصوص خود رفت. کشیش هم خارج شد و رفت. ولی از شدت بیماری قادر به حرکت نبود و ناگزیر با تخت روان او را بردند. مردان میدان نبرد وقتی تنها ماندند شروع به طرح نقشه کردند. تصمیم گرفتند برای اجرای نقشه لاگارد را هم شرکت دهند. بالاخره پس از تبادل افکار موافقت حاصل کردند که یکصد نفر سرباز کماندار برای دستگیری نسترداموس و مهمانش شهریار شمشیرزن کافی می باشد. تصمیم گرفتند فردا در حدود نیمه شب دست به کار شوند. مونگومری از جلسه خارج شد درحالی که در دل می گفت:

- ملکه نجات یافت! این مرد که از آن سر وحشتناک آگاه است باید به دست خودم کشته شود، هرچند لازم شود که در این راه جان از کف بدهم!

رولاند در دل چنین فکر می کرد:

- فلوریز بالاخره از آن منست!

سپهد و قاضی القضاات تنها ماندند و نگاهی به یکدیگر کردند. سنت آندره گفت:

- آیا گمان می کنی که ما موفق به دستگیری این مرد جادوگر شویم.

رونزول با صدای خفه پاسخ داد!

- نمی دانم!

## بخش سوم تقدیم گزارش

وقتی همه حضار تالار جلسه شورا را ترك گفتند، يك پرده نقاشی که جلوی پنجره‌ای قرار داشت به عقب رفت و لاگارد پیدا شد. لاگارد به طرف عمارت اختصاصی ملکه روانه شد و به محض ورود به آنجا به حضور ملکه بار یافت و گفت:  
- علیاحضرتا، موضوع بحث جلسه مشورتی بازداشت مرد جادوگر، یعنی عالیجناب نسترداداموس بود.

کاترین از شنیدن این سخن لرزید و با صدائی خشن گفت:  
- این جوان یاغی، این شهریار شمشیرزن چطور شد؟ لاگارد، شما از چند روز به این طرف بیبوسته با شکست و ناکامی مواجه می شوید و بالاخره این شکستها به بدبختی ما خواهد انجامید.  
لاگارد گفت:

- خانم، من از سرنوشت سلف خود، هنگامی که مورد بی لطفی شما واقع شد با اطلاعم. يك روز شما از سلف من تقاضا کردید که در خدمت شما بیاید. ضمن عبور از دالان زیرزمینی دریچه‌ای زیر پاهایش باز شد و از آن پس دیگر کسی او را ندید و کسی ندانست عاقبت کار آن بیچاره چه شد! خانم، شما خودتان آن دریچه را به من نشان دادید. من هم حاضرم مانند سلف خود از آن دریچه سرازیر شوم و راه عدم را در پیش گیرم. ولی فعلاً در انتظار رسیدن آن روز، آنچه از دستم بر آید برای خوش آیند علیاحضرت کوتاهی نخواهم کرد.

از گفتار و منش لاگارد يك نوع عظمت و وقار وحشیانه هویدا بود و کاترین

يك لحظه در دل این مرد فداکار را تحسین کرد و سپس با لحنی مهربان گفت:  
 - می دانم، تقصیر تو نیست اگر تقدیر شوم چنین خواسته است که... ولی فرصت  
 دیگری به دست خواهیم آورد. مایوس مباش! بگو ببینم... پادشاه چطور شد؟  
 لاگارد گفت:

- از آن شب به اینطرف پا از کاخ لوور بیرون نگذاشته اند.  
 - لاگارد عزیزم، بگیر، این انگشتری الماس را بردار. این انگشتری را شهردار  
 فلورانس به عنوان هدیه به من تقدیم کرد. می دانم که تو برای دفعه دیگر که فرصت  
 دست دهد آماده انجام مأموریت هستی. این انگشتری حداقل چهار هزار لیره ارزش  
 دارد. شکی ندارم که تو خدمتگزاری وفادار و شجاع و ماهر هستی. دیگر از واقعه زیر  
 پنجره عمارت قاضی القضاات سخن نگوئیم. لاگارد، بالاخره فرصت دیگری حاصل  
 خواهد شد. اما این شهریار شمشیرزن!... لاگارد، با اینکه تو اکنون با چهره گشاده و  
 بی نقاب، برای انجام مأموریت صادره از طرف پادشاه و برای خدمت به او می روی.  
 بگو ببینم، آیا شهریار را از نظر گم کردی و نمی دانی به کجا رفت؟  
 لاگارد راست در برابر ملکه ایستاد و با خودستائی گفت:

- علیاحضرتا، گمان می کنم به ریزه کاریهای شغل خود آشنا باشم. تعقیب يك  
 حیوان زخمی که عده زیادی شکارچی در دنبالش می باشند و حتی يك لحظه هم رد  
 آن حیوان را گم نکردن کاری بس دشوار است. خانم، بدانید که شهریار شمشیرزن به  
 دست من گرفتار خواهد شد. زیرا یکدقیقه هم رد او را رها نکرده و پیوسته دنبالش بودم.  
 فردا دستگیر خواهد شد و یا اگر امر فرمائید به ضرب دشنه کارش ساخته خواهد گردید.  
 زیرا شهریار به خانه نستراداموس پناه برده و از قرار معلوم من هم جزو مأمورین  
 دستگیری مرد جادوگر می باشم.

کاترین آهسته و به طوری که لاگارد نشنید چنین گفت:  
 - شهریار شمشیرزن در خانه نستراداموس! خدا می داند بین این دو نفر چه  
 مذاکراتی صورت گرفته است؟  
 سپس با لحنی آرام چنین گفت:

- لاگارد، آیا می‌خواهی عقیده و نظریه من را بدانی؟. پس گوش کن!  
نستراداموس بازداشت نخواهد شد. شهریار شمشیرزن دستگیر نخواهد شد.  
- به چه دلیل؟ مگر این مرد جادوگر فرستاده اهریمن است و از جانب او تقویت  
می‌شود؟

- شاید! و شاید هم فرستاده خدا باشد! در هر حال باید این شهریار شمشیرزن را  
به دست آوری. من مخصوصاً علاقمند به دستگیری او هستم. لاگارد، این جوان  
چیزهایی از من می‌داند که پناه بر خدا! هم‌اکنون به طور وضوح می‌بینم که این جوان  
چگونه این اطلاعات را به دست آورده است. آیا گروه آهن را که به دست شهریار  
شمشیرزن متلاشی شده از نو تشکیل داده‌ای؟  
- از دوازده نفر که عدد مقرر گروه آهن است فعلاً هشت نفر دارم که در  
شجاعت و شمشیرزدن نظیر ندارند. بنابراین چهار نفر کسر داریم که اگر این چهار نفر  
را هم فراهم کنیم عده گروه تکمیل خواهد شد.

- لاگارد، جستجو کن و با عجله این چهار نفر را هم پیدا کن. من بیش از این  
نمی‌توانم صبر کنم. تمام اتکاء من به این گروه آهن است. آیا به هشت نفری که فعلاً  
در اختیار داری کاملاً مطمئن هستی؟

- خانم، همان اندازه به شخص خود اعتماد دارم به این هشت نفر هم اطمینان  
دارم. اما راجع به چهار نفری که کسر داریم امیدوارم به زودی آنها را هم پیدا کنم. از  
چند روز به این طرف مشغول مطالعه هستم... شاید!... اما نه! غیرممکن است...  
کاترین با نگاهی نافذ پرسید:

- این چهار نفر چه اشخاصی هستند که در نظر گرفته‌ای؟

- خانم، آیا داستان مرگ بارون ژرفو، عالیجناب کروامار قاضی مقتدری بود و  
یک روز بامداد که قرار بود شخصی را در ملاء عام اعدام کنند، کروامار در میدان  
گرو به دست مردم گرفتار و قطعه قطعه گردید. توجه بفرمائید خانم، قاضی القضاة  
کروامار به دست چهار نفری که شرح حالشان را اکنون به عرض می‌رسانم گرفتار و  
کشته گردید. خانم، آیا نام برابان - لو - برانسون را شنیده‌اید؟ مردم به این مرد (خنجر

دوگ دورلثان) لقب داده بودند. در دوره‌ای که عرض می‌کنم این مرد در خدمت شوهر شما همان مقامی را داشت که فعلاً جان‌نثار در خدمت شما افتخار آن مقام و مأموریت را دارم. پس از واقعه میدان گرو و کشته شدن کروامار، آن چهار نفر از نظرها ناپدید شدند و دیگر خبری از آنها نشد. برایان-لو- برانسون هم مفقودالامر گردید. برایان در فلاندر، ایتالیا و فرانسه به نام شیطان خطرناک معروف و مشهور شد. به هر جا که پا می‌گذاشت تخم وحشت می‌کاشت. باری، چهار نفری که عرض می‌کنم نوچه‌ها و یاران برایان-لو- برانسون بودند و همیشه دوش به دوش او شمشیر می‌زدند. اکنون لازم است به عرض برسانم که در زیر پنجره عمارت قاضی القضاات همین چهار نفر بودند که تحت رهبری شهریار شمشیرزن مانند صاعقه بر سر ما ریختند. همین چهار نفر بودند که پادشاه را در آن کلبه واقع در کوچه (کالاندر) زندانی کردند. خلاصه همین چهار نفر هستند که در نظر داشتم آنها را وارد خدمت در دستگاه علیاحضرت کنم. ولی بدبختانه این چهار نفر به منزله تن و روان شهریار شمشیرزن یعنی همان کسی که ما در نظر داریم او را از میان برداریم، می‌باشند. بنابراین ناگزیرم خود آنها را نیز از بین ببرم.

ملکه پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

- این چهار نفر فعلاً در کجا هستند؟

- در يك میخانه واقع در خیابان (فرواد مانتل) به سر می‌برند و در آنجا مراقب

جان سردار و سردسته خود می‌باشند و آماده جانبازی در راه او می‌باشند.

- اینها چگونه مردمی هستند؟

- مردمی وارسته و بی‌غم و ناهم می‌باشند که در روی زمین جز شهریار خود

خدائی را نمی‌شناسند و فقط به این کار می‌آیند که یا در زندان به سر برند و یا به دار آویخته شوند.

کاترین مدتی به فکر فرو رفت و بالاخره سر برداشت و گفت:

- ایداً دست به این چهار نفر زن و درصده آزارشان مباش. پس از دو روز

پیشنهادات و شرایط خود را به آنها بگو. خواهی دید که قبول خواهند کرد. فعلاً برو.

لاگارد کرنشی کرد و بدون اینکه توضیح دیگری بخواهد از اطاق خارج شد. آنگاه کاترین از جا برخاست و نزدیک آئینه‌ای رفت و به دقت پیشانی خود را در آن نگرست و زیرلب زمزمه کرد:

- آن اثر انگشت، اثر انگشت فرانسوا محو شده است. اعلیحضرتا، آیا بازهم می‌گوئید که کاترین دومدسی بوی مرگ می‌دهد؟ مراقب خود باشید! اکنون بیش از هر وقت مرگ به شما نزدیک شده و بر سر شما سایه افکنده است... آه! اگر این دختران زرتسگ که در خدمتم هستند در مأموریت خود پیروز می‌شدند و این شهریار شمشیرزن از میان می‌رفت! پس از او نوبت نسترداموس می‌رسید! پس از نسترداموس نوبت مونگومری است! تمام اشخاصی که از سر من با خیرند باید از بین بروند! پس از مونگومری نوبت پادشاه فرا می‌رسد!.. و آنگاه من ملکه فرانسه خواهم شد! و تخت و تاجی در خور شأن پسر من برایش فراهم و آماده خواهم ساخت...

آنگاه کاترین زنگی را به صدا درآورد و ندیمه‌ای فوراً ظاهر شد:

- دوشیزگان ل... ب... م... ا... را به نزد من بفرستید.<sup>(۱)</sup>

## بخش چهارم

### گروه پرنده

ساعت پنج بعد از ظهر آن روز چهار یار راهزن در خیابان (فروادمانتل) مشغول قدم زدن بودند. استرپافار می‌گفت:

- ببینید. بازهم يك كانسکه آمد. این دفعه يك بانوی بلندبالا از پل متحرك عبور کرد و داخل عمارت شد. گویا خیلی هم خوشگل باشد! راستی این زن چه پرستی

(۱) بهتر است نام این اشخاص که مدتها است چشم از جهان پوشیده‌اند مکتوم بناند. (مؤلف)

می خواهد از جادوگر کند؟

- بازهم يك کالسکه ديگر! پشت سرهم کالسکه می آید! کالسکه ها را بشمریم.

- این دو تا! این زن که پیاده شد حتماً مارکیز یا دوشس است!

- پتیاره ها پشت سرهم می آیند! چکار دارند؟

- بازهم دخترکی مثل جوجه کفتر از پل متحرك گذشت.

بدین ترتیب همه روزه پشت سرهم مردم دسته دسته، از بانوان اشرافی، فواحش، زنان عادی، پیشه‌وران، لشگریان، نجبا، کودکان، پیران می آمدند تا حال جادوگر شفابخش را ببینند و اکسیر عشق یا داروی مرگ از او بخواهند و یا سرنوشت و آینده خود را از او جویا شوند.

هنگام ظهر پل متحرك پائین می آمد. از سحرگاه مردم جلوی عمارت نستراداموس انتظار می کشیدند! موقع ظهر به تدریج داخل عمارت می شدند. پیرمرد کوتاه اندام خنده‌رو مردم را می پذیرفت. بعضی از مراجعین با حالی نومید و اندوهناک از عمارت خارج می شدند و مردمی که جلوی عمارت جمع بودند با این اشخاص حرفی نمی زدند. اما برخی دیگر با فریادهای مسرت آمیز بیرون می آمدند و فریاد می زدند که: از غم و بلا نجات یافته اند! آنگاه فریاد و هلهله جمعیت به هوا برمی خاست: بازهم يك معجزه ديگر!

دانشمند شفابخش هرکس را که به در خانه اش می آمد، بدون توجه به مقام و منزلتش می پذیرفت و از دریافت هرگونه دستمزد و پاداشی امتناع می ورزید.

تنها دستوری که بایستی رعایت شود این بود که اشخاص به ترتیب ورود نوبت از پل متحرك عبور کنند. ساعت هفت بعد از ظهر پل متحرك بلند می شد و دیگر کسی پذیرفته نمی شد. آنگاه کوچه در ظرف چند دقیقه خالی از جمعیت و خلوت می شد و باز فردا همان اوضاع روز پیش تجدید می گردید.

در آن شب هم مثل شبهای پیش چهار نفر نگهبانان و فدائیان شهریار شمشیرزن، این جریان و تغییر وضع ناگهانی کوچه را مشاهده کردند و به میخانه خوك سفید بازگشتند و به لذت بخش ترین مشغله خود یعنی شام خوردن پرداختند.

ترن کمای با خوشحالی رو به رفقا کرد و گفت:

- به به بچه‌ها! مستخدمه‌ها را نگاه کنید!

معمولاً زن صاحب میخانه خودش به کمک يك کلفت پیر از مهمانان پذیرائی می‌کرد و غذای مشتریان را می‌داد. چهار یار نگهبان از این تغییر ناگهانی و پیدا شدن مستخدمه‌های جوان و قشنگ در میخانه مات و مبهوت شده و دهانشان باز مانده بود.

ترن کمای مجدداً گفت:

- بچه‌ها، عده مستخدمه‌های جوان درست چهار نفر است.

- بوراکان با لحنی فیلسوف مآبانه متذکر شد:

- اتفاقاً ما هم چهار نفر هستیم!

کورپودیابل گفت:

- پناه بر خدا! چقدر هم خوشگل هستند!

استراپاقار برای ابراز تحسین سوتی بلند کشید!

- اوف!

چهار یار راهن به میز غذا نشستند و به خوراکیها حمله کردند. چهار مستخدمه زیبا هم با لبخندهای نمکین دور و بر آنها می‌گشتند و اظهار خدمتگزاری می‌کردند. لباس معمولی مستخدمه‌های میخانه‌ها را در بر داشتند. فقط پارچه لباسشان بسیار لطیف و اعلا بود و اینطور برمی‌آمد که این مستخدمه‌ها از خانم‌های محافل اشرافی هستند که تغییر لباس داده‌اند.

مستخدمه‌های مزبور بسیار جلد و چابک بودند و چهار راهن با حسرت به آنها نگاه می‌کردند و آب از لب و لوجه‌شان آویزان بود.

گیسوان یکی از دختران خرمائی و دیگری بلوطی و سومی حنائی و چهارمی مشکلی بود. دختر خرمائی موی کنار ترن کمای نشست و دختر مشکین موی دل از استراپاقار ربود و دختر حنائی موی بوراکان را به خود مشغول کرد و دختر بلوطی موی به سرگرم کردن کورپودیابل پرداخت. وقتی قابهای کباب کبک را بر سر میز آوردند دختران با چهار یار تنگ یکدیگر نشسته و گرم صحبت شدند و هنگامی که جامهای شراب



اسپانی به گردش در آمد اجازه دادند که آنها دست بر شانه‌شان بگذارند و کمی آنها را بفشارند. ولی وقتی بوراکان میل کرد دختر حنائی موی خود را ببوسد يك سیلی نوازش آمیز و آمرانه‌ای میل کرد که دیگر هوس بوسه نکند. ترن کمای مقدسات را به کمک می‌طلبید که یاریش کنند تا یکباره دین و دل از دست ندهد، کوربودیابل یکی از تصنیف‌های محلی موطن خود را زمزمه می‌کرد و استرایپافار چشمان هوسبار و آتشین به محبوبه خود دوخته و قادر نبود چشم از او برگیرد.

چهار یار راهزن خاطره آن شب را مانند بهترین خواب زندگی در مخیله خود حفظ کردند.

وقتی ساعت یازده و نیم شد از نشئه شراب و پرحرفی و مغالزه و عشق چنان مست بودند که برسریا بدنمی شدند. چیزی که مانده بود این بود که دختران زیبا قدری هم جوانمردی آنها را بستایند تا مناعت نفسشان هم اقناع شود و از این جام هم سرمست شوند. دختران زرنگ هم در فن ستایش و تعریف نقصی نداشتند و دختر موحنائی ناگهان آن تلفظ شیرین فرانسوی خود را رها کرد و به زبان آلمانی که زبان مادری بوراکان بود گفت:

- های! خدایا! این آقای بوراکان چه پسر قشنگی است!

استرایپافار این تحسین و ستایش را برای رفقای خود ترجمه کرد و گفت:

- وای! دختر قشنگ موحنائی به زبان مادری بوراکان از او تعریف می‌کند.

بوراکان از این قضیه هم تعجب کرد و هم خوشحال شد و با فرانسه شکسته‌ای گفت:

- به این دختر خانم کم کم فرانسه یاد خواهم داد.

رفقای دیگر به این موقعیت بوراکان حسرت می‌خوردند و به او حسد می‌بردند و آنگاه دخترک مشکین مو با لهجه (گاسکنی) که موطن کوربودیابل بود گفت:

- به به! ما با اینکه دختران پاریس هستیم اما با عشاق خودمان همولایتی

می‌باشیم!

استرایپافار از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. دختر بلوطی موی گفت:

- قربان خدا! عشق چه نعمت پر بهائی است!

دختر موطلائی آهی کشید و گفت:

- خانمها، خواهش می‌کنم از جا در نروید و در بیان مطالب قلبی خود اندکی

میانه‌رو باشید!

ترن کمای در مسرتی آمیخته به تقوی فرورفت و ناگهان زار زار شروع به گریه کرد. هرچهار نفر چنانکه باید و شاید مورد مدح و ستایش واقع شده و از این لحاظ اشتهایشان تسکین یافته بود. این ستایش و تعریف دختران اثر غریبی در چهار راهزن عامی بخشید و ناگاه فروغ شعور و انسانیت قلبشان را روشن کرد و متوجه شدند که آنها هم از فهم و درایت برخوردار می‌باشند! در نتیجه همین توجه بوراگان که از همه آنها چیزفهم‌تر بود آهی کشید و اشک از چشمانش سرازیر شد. دخترک حنائی مو با وحشت پرسید:

- او را چه می‌شود؟ چرا گریه می‌کند؟

بوراگان با لحنی خشن و ناراضی گفت:

- می‌خواهید چه بشود؟ ما وظیفه نگرهبانی خود را از یاد برده‌ایم! و از این غفلت

شاید جان عالیجناب شهریار شمشیرزن را به خطر افکنده باشیم؟

یاران راهزن با شرمندگی سرها را پائین افکندند و گناه خود را نابخشودنی شمردند. چه گناهی از این بزرگتر؟ که فراموش کرده بودند آنها برای مراقبت جان شهریار شمشیرزن به آن میخانه آمده بودند! نگاهی شرمنده به شمشیرهای خود که به دیوار آویخته بودند کردند. آنگاه کوشیدند که از روی صندلی‌های خود برخیزند. ولی، بیچاره و ناتوان به جای خود افتادند. استراپافار با ناله گفت:

- وای بر ما که آبروی چندین ساله مان بر خاک ریخت و حیثیتمان بر باد رفت!

سه نفر دیگر هم گفته او را تصدیق کردند و جامهای شراب را که دختران با شتاب پر کرده بودند لاجرعه سرکشیدند و در حلقوم سرازیر کردند. در این هنگام یکی از دختران - دختر مشکین مو - لبخند نمکینی زد که دین و دل یکباره از چهار راهزن ربهود و گفت:

- ای کفترهای ساده من، ابداً آبرویتان نریخته است. شهریار شمشیرزن دیگر در عمارت نسترداموس جاہ و گر نیست و دیگر احتیاجی هم به شما و شمشیرهای بران شما ندارد. خود او ما را اینجا فرستاده تا این مطلب را به شما اطلاع دهیم.

از شنیدن این سخن وجدان چهار راهزن راحت شد و فریادی از شعف کشیدند و به میمنت این مزده مسرت بخش چند جام پیاپی سر کشیدند.

ولی فریاد شادی و هلهله آنها صد چندان شد وقتی دخترک موطلائی چهار کیسه پول روی میز گذاشت و گفت:

- این کیسه‌ها هریک محتوی دوپست اکو و متعلق به شما می‌باشد. بردارید!

- قطعاً میرتا این پول را برای ما فرستاده است. قرارمان هم این بود!

دختر موطلائی مانند هنرپیشه‌ای که در روی صحنه نمایش پاسخ غیرمنتظره و نامناسبی از همبازی خود بشنود با رفیقان خود اشاره‌ای رد و بدل کرد و بالاخره از حال شگفتی خارج شد و گفت:

- آری، میرتا این پول را فرستاده است.

- در این هنگام که نیمه شب فرا رسیده صدای پای سربازانی که در حرکت بودند به گوش رسید. ولی چهار راهزن که جامهای شراب را به هم می‌زدند آن صدا را نشنیدند.

دخترک موحنائی بنا بر اشاره رفقایاش که گوئی به او می‌گفتند: «موقع فرا رسیده است» چنین گفت:

- شهریار شمشیرزن از پاریس رفته است.

چهار راهزن به يك زبان با ناله دردناکی گفتند:

- بدون ما! ما را تنها گذاشت و رفت؟

دختر مشکین مو در تأیید گفته رفیق خود گفت:

- بله، شهریار می‌خواهد از این پس تنها باشد.

چون خود شهریار چندین بار این مطلب را به چهار راهزن گفته بود دیگر آنها در

صحت گفتار دختران تردید نکردند. ترن کمای گفت:

- افسوس! بی جهت نبود که شهریار در میخانه میرتا با ما وداع کرد. دیگر او را نخواهیم دید.

دخترک مرحنائی چنین به سخن ادامه داد:

- حال که سردارتان شما را تنها گذاشته تکلیف شما چیست؟ هریک از شما دویست اگو دارید. ولی این مبلغ بیش از سه ماه کفایت مخارج شما را نمی کند. خوب، گوش کنید. آیا مایلید هر روز که آفتاب در می آید هر قدر که پول بخواهید در همیان خود داشته باشید؟

دختر مشکین مو پرسید:

- آیا مایلید همیشه لباس نو در بر کنید و هر شب مثل امشب شراب تاب بنوشید؟

دختر موبلوطی پرسید:

- آیا میل دارید هر شب بدون اینکه غم فردا را داشته باشید، به عیش و عشرت

بسر برید؟

بالاخره دختر موطلانی پرسید:

- آیا میل دارید قلب های ما را تصرف کنید؟

چهار راهزن به يك صدا فریاد زدند و پرسیدند:

- چه باید کنیم تا از این نعمت ها برخوردار شویم؟

- فردا خواهید دانست...

سپس دختران، چابک و چالاک با قهقهه های شیرین و اشاره های نمکین از جا برخاستند. این بار چهار بار راهزن توانستند از روی صندلی های خود بلند شوند و به تعقیب غزالهای فراری که از پله ها بالا می رفتند پرداختند.

چهار نفر راهزن درست هنگامی به بالای پله ها رسیدند که چهار درب به رویشان بسته شد. ناچار هریک جلوی درب اطاق محبوبه خود روی زمین دراز کشید و ابتدا شروع به آه کشیدن و بعد نالیدن و بالاخره گریستن و اشک ریختن کرد. ولی این آه و ناله و گریه کم کم خاموش و به جای آن نفیر خواب هر چهار نفرشان بلند شد...

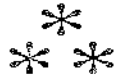
فردها شب آن شب کذائی بارون دولانگارد به حضور کاترین دومدیدی بار یافت و گفت:

- علیاحضرتا، عده گروه آهن تکمیل شد.

- آن چهار نفر چه شدند؟

- تن و روان و دل و جان آنها در اختیار شما است.

لانگارد، من به این چهار نفر احتیاج دارم. هشت نفر بقیه برای تو کافیست. بعلاوه بعداً این چهار نفر را هم در اختیار تو خواهم گذاشت تا عده گروه آهن کسری نداشته باشد. فعلاً این چهار نفر تا مدتی تحت مراقبت ندیمه های زرننگ من قرار خواهند داشت. بعلاوه من حس می کنم که از چند طرف مورد تهدید هستم و می بینم که از طرف نگهبانان پادشاهی که همیشه در اطراف عمارت مخصوص من پاس می دهند زندانی هستم. پس لازم است برای حفظ خود همیشه چند نفری را که آنها را از فقر و فلاکت نجات داده ام نزدیک خود داشته باشم و با انعام و اکرام آنها را فدائی خود سازم. این چهار نفر باید در عمارت من و نزدیک خودم زندگی کنند. خواهی دید که سه روز دیگر این چهار نفر مانند سگ نسبت به من وفادار و فداکار خواهند شد. تو هم خودت را برای کار آماده کن. این بار دعوای ما جنگ تن به تنی است که باید به نیستی يك طرف منتهی شود و بدان اگر این دفعه هم شکست بخوری مرا به کشتن می دهی. همین الساعه چهار سگ نگهبان مرا به نزد من بیاور.



## فصل پانزدهم - نخستین صاعقه

### بخش یکم - رام کننده

در آن شبی که ترنکمای، استرپافار، بوراکان و کوربودیابل بدون اینکه خود بدانند وارد خدمت ملکه کاترین شدند و در سلك فدائیان او درآمدند، گفتیم که از کوچه فروادمانتل صدای پای سربازانی بگوش رسید. اینها صدنفر کماندارانی بودند که به طرف عمارت نسترداموس پیش می رفتند.

دستورالعمل این کمانداران بسیار موجز و ساده و در عین حال مهم بود: آنها دستور داشتند داخل عمارت شوند و تمام گوشه و کنار آن را جستجو کنند و اولاً نسترداموس جادوگر را به گناه جادوگری بازداشت کنند. ثانیاً شهریار شمشیرزن طاغی و یاغی را بجرم توهین به پادشاه دستگیر نمایند.

دستور داشتند در صورتیکه دو نفر متهم بدون مقاومت تسلیم شدند آنها را فوراً به زندان (شاتله) ببرند و در یک زندان تاریک به زنجیر بکشند تا بامداد یکی از آنها زنده زنده سوزانده و دیگری به دار مجازات آویخته گردد.

در صورت ابراز مقاومت آنها را در همان عمارت از دم شمشیر بگذرانند و قطعه قطعه کنند.

رونژول و سنت آندره به اجرای قسمت اول این برنامه دلپسند بسیار علاقمند

بودند. زیرا میل داشتند نستراداموس را، پیش از اینکه او را تسلیم جلاد کنند، تحت بازجویی قرار دهند و بفهمند چرا از دیدن این مرد به خود می‌لرزند و برای چه از او می‌ترسند.

هنری دوم فقط به قسمت دوم برنامه علاقمند بود و تنها دستور داده بود که اگر دو نفر متهم را در همان محل دستگیری کشتند سرهای آن دو اهریمن را به خدمتش بیاورند تا اطمینان کامل به کشته شدن آنها حاصل کند.

کمانداران تحت فرماندهی افسر نگهبان و به اصطلاح سر داروغه شهر قرار داشتند. این شخص تنها کسی بود که در این مأموریت و بگیرو ببند خیالی راحت داشت. زیرا نه نستراداموس را می‌شناخت و نه با شهربار شمشیرزن آشنائی داشت.

در انجام این مهم شخص پادشاه، مونگومری، رونزول، سنت آندره، رولاند و لاگارد دخالت داشتند. لاگارد و هشت نفر زیردستانش هم جزء مأمورین دستگیری بودند. پادشاه می‌دانست که لاگارد در خدمت مخصوص ملکه و جزء جانبازان او است و از این مرد بسیار حذر می‌کرد. لاگارد هم برای رفع بدگمانی پادشاه و جلب مرحمت او در این مأموریت و در هر مأموریتی خود را به آب و آتش می‌زد و به هر کار خطرناکی تن در می‌داد و در هر موقعیتی خود را فداکار شخص پادشاه معرفی می‌کرد.

رولاند، دوست آندره با تصمیم قاطع به قتل شهربار شمشیرزن به سرعت به طرف محل مأموریت پیش می‌رفت. ولی از کشته شدن نستراداموس متأسف بود. رولاند که آنوقت بیش از هر موقع نیازمند به پول بود، نقشه‌هایی در سر طرح کرده بود که به هر ترتیبی است جادوگر را وادار کند که مبلغ لازم را در اختیارش بگذارد. به این ترتیب اگر نستراداموس کشته می‌شد نقشه رولاند هم نقش بر آب می‌گردید. مونگومری، رئیس نگهبانان خاصه پادشاه، دوش به دوش هنری حرکت می‌کرد و آبی از او دور نمی‌گردید و ضمناً در زیر بالاپوش خود همیشه دست یر قبضه خنجر داشت و می‌گفت:

«اگر این جادوگر دوزخی پیش از مردن فرصت کند کلامی بر زبان راند! ملکه از بین خواهد رفت و من به بالای چوبه دار خواهم رفت و پسر هنری تمام زندگی خود

را در سیاه چالی خواهد گذرانید. بنابراین اگر مرد جادوگر بخواد حرفی بزند. مونگومری با این افکار دسته خنجر را می فشرد و سعی میکرد فکر پادشاه را بخواند. خنجر را به قصد جان چه کسی در دست می فشرد؟  
رونزول فرماندهی عالی مأمورین را داشته و پادشاه بعنوان تماشاچی در این عملیات حضور داشت. سبهد و قاضی القضاات مانند قماربازی که آخرین ورق را به زمین می کوبد، خونسرد و بی اعتنا به طرف مأموریت قدم برمی داشتند. این جمعیت به جلوی پل متحرك عمارت نسترداموس رسیدند و ایستادند. رونزول بدون تامل فرمان داد.

- رئیس نگهبانان شهر، به نام پادشاه شیپور را به صدا درآورد.  
هنگامیکه این دسته می خواستند از حیاط کاخ لوور حرکت کنند شخصی از خدمتگزاران پادشاه از درب کاخ خارج شد. این شخص يك دقیقه زودتر از ستون اعزامی از کاخ لوور خارج شده بود. وقتی به گوشه خیابان فروادمانتل رسید سوتی زد. از فاصله ای دور صدای سوتی شبیه به صدای سوت او به او پاسخ داد. سپس آن مرد به کاخ لوور بازگشت.

افسر فرمانده نگهبانان شهر پس از دریافت دستور زدن شیپور آماده باش مواضع سربازان خود را تعیین کرد. بیست سرباز حامل شاخ و برگ درخت به اشاره فرمانده خود به او نزدیک شدند و آماده انباشتن گودالها گردیدند. دو دسته دیگر ده نفری هر يك گاوسری بزرگ که آهنی ضخیم بر سر آنها بود برای شکستن درب کاخ به دست گرفتند. سربازان دیگر با دو شاخه و اهرم آماده کار شدند. چهل سرباز دیگر در سه صف تفنگ به دست آماده ایستادند.

این جمعیت می دانست که محاصره شدگان به صدای شیپور اعتنا نکرده و تسلیم نخواهند شد. در این صورت لازم بود جداً وارد کار شوند.

در ظرف دو دقیقه کارها مرتب و هرکس در موضع خود قرار گرفت و آماده شد. افسر فرمانده نگهبانان شهر وقتی دید مقدمات کار کاملاً آماده گردیده شیپور اخطار را به دهان برد. در همین موقع پل متحرك کاخ شروع به پائین آمدن کرد.



افسر فرمانده نگهبانان حتی فرصت نکرد در بوقی که به دهان برده بود بدمد و آنرا بصدا درآورد. زیرا پل متحرك كاملا افتاده بود و همه می توانستند از روی آن عبور کنند و داخل کاخ مرد جادوگر شوند. پادشاه، مونگومری، رولاند، لاگارد، سنت آندره، رونزول، تمام این دسته شیادان به ظاهر آراسته، با قلب لرزان، به طرف درب عمارت که کاملاً باز شده بود هجوم بردند. از درب عمارت نسیم وحشت بر این جمع می وزید.

\*\*\*

اکنون لازم است داخل دژ جادوگر شویم و ببینیم چه خبر است. ساعتی پیش از ورود مهاجمین به جلوی پل متحرك، نستراداموس و شهریار شمشیرزن در همان اطاقی بودند که مرد جوان در آن پذیرائی شده و در همانجا نستراداموس بر زخمش مرهم گذاشته بود.

بین این دو مرد مذاکراتی عجیب و تمام نشدنی که گاهی با سکوت طولانی طرفین قطع می گردید در جریان بود. نستراداموس نشسته بود و می خندید. شهریار شمشیرزن با نهایت عصبانیت لاینقطع در اطاق قدم می زد و ناگهان با منتهای خشم گفت:

- شما بر زخم من مرهم نهادید و شاید من زندگی را مدیون شما باشم.  
- زخم شما کشته نبود و بنا بر این شما چیزی مدیون من نیستید.  
- زخم عمیقی که دست کم می بایست یکماه مرا بستری کند! می گوئید کشته نبود؟

- اوه! ممکن بود زخم شما را در ظرف چهار ساعت درمان کنم. ولی میل داشتم این هفته شما را در نزد خود نگاه دارم که مبادا در خارج مرتکب خط و خطائی شوید.  
شهریار با غضب گفت:

- ها! حالا می فهمم برای چه شمشیر مرا هم مخفی کرده اید!  
- آری، همان شمشیری که با آن بایستی مرا به قتل برسانید، ولی موقعی که دیگر به من احتیاجی نداشته باشید. آری، شما به برابان پیر سوگند یاد کردید که به انتقام خون او مرا به قتل برسانید و نمی توانید زیر قول خود بزنید.

- آری، قسم به جان و روانم که به وعده ای که به برابان داده ام عمل خواهم کرد!  
برقی هراس انگیز و حاکی از مسرت از چشمان مرد جادوگر جهید، شهریار  
نفس زنان گفت:

- آری، شما را خواهم کشت، برای اینکه شما مرا با شکست مواجه کردید و در  
نبرد ناگزیرم به عقب نشینی نمودید. حال بگوئید آیا موقع آن فرا رسیده است که آنچه  
را می دانید به من بگوئید؟  
نسترداداموس گفت:

- آن موقع نزدیک می شود. پس از چند روز خواهید دانست که مادرتان کی بود،  
پدرتان کی بود.

شهریار شمشیرزن لرزید و نسترداداموس ناگهان گفت:

- آیا هنوز هم به فکر (او) هستید؟

- شهریار با لکنت زبان پرسید:

- او؟ او کیست؟

- می خواهید نامش را بگویم؟ فلوریز دورونژول!

شهریار شمشیرزن سر را یائین افکند و زیر لب گفت:

- او به من سوگند یاد کرده است که اگر من بمیرم او هم خواهد مرد، حتی اگر

بنا شود زیر سکوی سیاستگاه من حاضر خواهد شد و به زندگی خود خاتمه خواهد داد.

یک روز او به من گفت که شغل من نفرت انگیز است. از آن روز به این طرف شغلم

برای خودم هم نفرت انگیز شده است. بگوئید بدانم، آیا راستی من در تمام مدت زندگی

خود جز زشتی و فساد کار دیگری نکرده ام؟ و اگر این فرشته روی زمین را دوست

داشته باشم چگونه به خود جرئت دهم که مراتب عشق خود را به او ابراز کنم؟

ناگهان بغض گلوی شهریار شمشیرزن را گرفت و فریاد زد:

- شمشیر را به من بدهید!

- هنوز زود است؟ بگوئید ببینم، درباره پادشاه چه اندیشه در سردارید؟

شهریار کوشید تا خود را از دست این افکار برهاند و زیر لب گفت:

- پادشاه فرانسه به من سوگند یاد کرده است که هیچگاه علیه فلوریز اقدامی نکند. بنابراین درباره پادشاه حرفی ندارم که به شما بگویم.

نسترداداموس پرسید:

- آیا گمان می‌کنید که پادشاه به قول خود وفا خواهد کرد؟

شهریار شمشیرزن گفت:

- پادشاه، پادشاه است! معلوم است که به قول خود عمل می‌کند؟

در این موقع پیرمرد خنده‌رو داخل اطاق شد. نسترداداموس بدون اینکه رو به

طرف او برگرداند پرسید:

- جینو، چه خبر است؟

- از کاخ لوور حرکت کردند. من از صدای سوت این مطلب را فهمیدم.

نسترداداموس از جا برخاست و به شهریار گفت:

- به من قول بدهید که هر صدائی که شنیدید از این اطاق خارج نشوید.

شهریار پس از اندکی تامل و تردید گفت:

- قول می‌دهم...

در دالان عمارت که درب آن بسته بود، نسترداداموس آهی از کینه شدید کشید

و در دل غرید!

- پسر هنری! آری، این پسر نفرین شده و محکوم گردیده است! اما این پسر در

عین حال، پسر ماری هم می‌باشد! ای رحم و شفقت! از جان من چه می‌خواهی؟ چرا

مرا بحال خود نمی‌گذاری؟ نه، قلب من برای این جوان متأثر نمی‌شود! پسر ماری در

چنگال انتقام من خرد و نابود می‌گردد!

جینو آهسته در گوش نسترداداموس گفت:

- نزدیک می‌شوند. صد نفر کماندار هستند که تحت فرماندهی قاضی القضاة

رهبری می‌شوند.

نسترداداموس بدون اینکه حرفهای جینو را بشنود زیر لب می‌گفت:

- اما این جوان چه طبع و منش پسندیده‌ای دارد! اگر پسر من بود چقدر دوستش

داشتیم!

ایکاش یسر من بود؛ اما این جوان فرزند مردی تبهکار و ملعون است!  
- پادشاه هم همراه آنها است!

نستراداموس بدون توجه به سخنان جینو در دل می گفت:

- هنوز کینه این جوان به آن حدت و شدت که من می خواهم نرسیده است. او  
هنوز اعتماد به قول پادشاه فرانسه دارد. با تمام این احوال لازم است که این جوان  
پادشاه فرانسه را، یعنی پدر خود را به قتل برساند! لازم است که روزی برسد تا من  
بتوانم به هنری بگویم: بین تو بدست پسر ت کشته می شوی! باید با قتل هنری بدست  
پسرش آتش انتقام بیست سال رنج من فرو نشیند!  
- قربان، رسیدند.

- پل متحرك را پائین بیاورید!

در موقعیکه چرخهای پل متحرك هنگام فرود آمدن به صدا درآمدند،  
نستراداموس پنجره ای را گشود و به خارج نگریست، مشت ها را گره کرده و می فشرد،  
چشمانش را بسته بود.

از چهره براراده اش پیدا بود که چه افکاری در سر دارد و چگونه می خواهد  
طبیعت را برای اجرای امیال خود مطیع و منقاد خویش سازد.

وقتی پل متحرك خوابید آن جمع مهاجم از برابرش عقب نشستند و جرئت نکردند  
قدم بر آن بگذارند، پادشاه هم مانند دیگران از برابر پل عقب رفت ولی ناگهان ناسزائی  
بر لب راند و پیش از همه قدم به روی پل متحرك گذاشت، صدائی رعدآسا به گوش  
هنری رسید:

- قاییل!

صدائی بود که هنری بارها آنرا شنیده بود؛ همان صدائی بود که قریب بیست و  
سه سال پیش يك شب در گوشش طنین افکنده بود، هنری غرشی کرد و دو قدم در  
پیش نهاد، باز همان صدای رعدآسا به گوشش رسید:

- قاییل!

هنری چنان غرشی غضبناك برآورد که از هیبت آن، گروه کمانداران درهم ریخته و به طور نامرتب به عقب رفتند، هنری هم قدم به قدم به عقب نشست. و وقتی کاملاً از پل متحرك دور و یا بر زمین کوچک نهاد، دیگر چیزی حس نمی کرد، سپس با فریادی خشمناك گفت:

- آقایان، منتظر چه هستید و چرا به پیش نمی روید؟

رونژول و سنت آندره قدم به پیش گذاشتند، کمانداران از ترس مانند بید می لرزیدند.

این مردان که ناله پادشاه را به گوش شنیده و عقب نشینی وحشت آمیز او را به چشم دیده بودند اکنون از ترس دعا می خواندند و استغاثه می کردند. قاضی القضاة و سپهد، همانطوریکه سابقاً در کوچه تیراندی دست به دست یکدیگر داده بودند اکنون هم دست در دست یکدیگر داشتند و قدم به روی پل متحرك گذاشتند، ولی ناگاه برجای ایستادند و دیگر قادر به حرکت نبودند، زیرا صدائی به گوششان رسید که از آنها می پرسید:

- بر سر ماری چه آوردید؟

دو رفیق باچشمان دریده نگاهی جنون آمیز به اطراف خود افکندند، ولی کسی را ندیدند، صدا از فاصله ای نزدیک به گوش آنها می رسید، بار دوم باز صدا را شنیدند که می گفت:

- بر سر رنو چه آوردید؟

سنت آندره به يك خیز پل متحرك را ترك گفت، صدای دندانهایش که از ترس به هم می خوره شنیده می شد، رونژول فریاد برآورد:

- رنو! رنو! رنو!

برای چند دقیقه وحشتی بی پایان در میان آن جمع حکمفرما شد، در حدود بیست نفر از کمانداران از ترس دیوانه وار به هر طرف می دویدند، افسر فرمانده نگهبانان به زیردستان خود بانگ زد:

- فرق نخستین کسی را که از صف خارج شود با شمشیر خواهم شکافت!

در این هنگام در دالان ورودی عمارت نوری شدید روشن شد، پیرمرد خنده‌رو با مشعلی به پیش آمد و گفت:

- عالیجناب نسترداموس منتظر قدم مهمانان عالیقدر خود می باشد.  
افسر فرمانده نگهبانان گفت:

- حتی اگر بنا شود که تنها داخل این عمارت شوم، باید این مرد را ببینم!

- آقایان محترم، بفرمائید، داخل شوید!

افسر فرمانده نگهبانان پیش از همه داخل شد و پشت سر او مونگومری، رولاند و لاگارد، روانه شدند.

چینو بار دیگر تکرار کرد:

- همه آقایان بفرمائید، ارباب من منتظر تمام آقایان است!

پادشاه، رونژول و سنت آندره هم به پیش رفتند، خبری نبود! این دفعه هیچگونه صدائی بگوششان نرسید! همه از پل متحرك گذشتند.

کمانداران نیز از پل عبور کردند، آنچه ممکن بود از آن جمعیت داخل عمارت شدند.

تمام آنها از پلکان بزرگ که در انتهای آن درب بزرگی باز بود و نوری خیره کننده از آن به بیرون می تافت، بالا رفتند، همه آنها داخل تالار بزرگ شدند، این همان تالاری بود که سابقا شرح آن گذشت و دارای دوازده درب و دوازده ستون و دوازده ابوالهول بود و يك شب کاترین به همراه اینیاس دولیولا داخل آن شدند. سپس رونژول با صدائی مهیب فریاد زد:

- به نام پادشاه!

نور خیره کننده خاموش شد و تاریکی مطلق فضا را فرا گرفت.

- مشعل بیاورید! مشعلها را روشن کنید!

ولی هیچ مشعلی روشن نشد، با اینکه آن جمعیت چندین مشعل همراه داشتند.

سکوتی وحشت انگیز و عمیق برقرار شد، ناگهان یکی از کمانداران فریادی

وحشتناك برآورد، زیرا حس کرده بود دستی یخ زده به بدن او تماس کرده است.

سپس با فریادی دیگر بلند شد، باز کمانداری دیگر بانگ وحشت زد، فریاد سوم، دهم، بیستم بلند شد! کمانداران به طور دسته جمعی فریاد می زدند و جیغ می کشیدند. در آن فضای تاریک راه فراری می جستند، ولی دری دیگر وجود نداشت، فریاد کمانداران به ناله های احتضار مبدل شده بود و گوئی با این ناله های دلخراش بطور دسته جمعی سرود مرگ می خواندند، آنها از ترس فریاد می زدند، ولی نه ترس از مرگ، بلکه موجودی نامرئی که در میان آنها می گشت موجب ترس بی پایانشان شده بود، همه يك درد را احساس می کردند، دستهایی چسبیده و روغن مالیده دست های آنها را می گرفت و یا به چهره هایشان مالیده می شد. موجوداتی نامرئی به پاهایشان می چسبیدند، قهقهه های دوزخی در گوش هایشان طنین می افکند، بزودی ترسی دل شکاف آن جمع را کاملاً مسخر کرد، کم کم تاریکی در نظر آنها روشن شد و دیدند موجوداتی خارق العاده، مانند گله های موش شبکور در فضا در پروازند و هیا کلی اهریمنی زبانهای آتشین از کام بدر کرده اند و زنانی عریان و شیخ آسا در هوا می رقصند.

تنها هنری دوم، سنت آندره و رونژول از این احساسات نامطلوب و پرآزار مصون بودند. اما ترس کم کم آنها را هم فرا گرفت، بطوری که آرزوی مرگ را برای رهائی از ترس می کردند بتدریج فریاد و فغان کمانداران فرو نشست. سپس از نو سکوتی عمیق برقرار شد و فقط صدای نفس عمیق وحشت زدگان شنیده می شد.

در میان آن سکوت مرگبار ناگهان فریادی وحشت زافضا را در هم شکافت - این فریاد از پادشاه بود! از رونژول بود! از سنت آندره بود! اکنون نوبت آنها بود که از عذاب و شکنجه بنالند!

« قابیل! قابیل! این برادر تو است که به سویت می آید!

« سنت آندره، این ماری است که از گور خود برخاسته است!

« رونژول، این رنو است که در برابرت ایستاده است!

سه فریاد وحشت انگیز ناگهان برخاست، و سپس سکوت حکمفرما گردید.

آنگاه صدائی، که این بار از دهان بشری خارج می‌شد با نهایت ملایمت در گوش پادشاه آهسته گفت:

- اعلیحضرتا، آیا مایلید که فلوریز را در دسترستان بگذارم؟...

لرزشی شدید و آمیخته به ترس سرپای هنری دوم را تکان داد.

- فلوریز؟

- آری، اگر مایل باشید او را تسلیمتان خواهم کرد، در دنیا تنها از دست من

برمی‌آید که کاری کنم که فلوریز به میل خود و به پای خود فردا به حضورتان بیاید.

پادشاه ناله‌ای کرد و پرسید:

- برای اینکار چه باید بکنم؟

- برای این موفقیت نستراداموس را احضار کنید و این اشخاص زاید و مزاحم را

بیرون کنید.

ناگاه تمام خاطرات از نظر پادشاه محو شد و جز شهوت و هوس آتشین، جز دست

یافتن به فلوریز، در آن ساعت فکر دیگری در سر نداشت، هنری دوم به صدای بلند

گفت:

- نستراداموس، به نزد من بیائید!

در همان لحظه تالار با توری خیره‌کننده روشن شد. پادشاه با قلبی لرزان

نستراداموس را دید که می‌گفت:

- اعلیحضرتا، در انجام اوامر حاضرم.

وقتی چشم حضار به نستراداموس افتاد و دیدند که او هم با سایر افراد بشر فرقی

ندارد آتش خشم در دل همه آنها زبانه کشید، رونژول و سنت آندره فریاد زدند:

«بالاخره گرفتارش کردیم» مونگومری آماده شد که ضربت مرگبار را فرود آورد؛ پادشاه

فریاد زد:

- همه به عقب بروید!

نستراداموس راست ایستاد و دو دست را روی سینه صلیب کرد و لبخندی زد.

سنت آندره با لکنت زبان گفت:



- اعلیحضرتا! این مرد.

- نخستین کسی که به طرف او دست دراز کند سروکارش با دژخیم خواهد بود، و شما هم، اگر کلامی دیگر بر زبان رانید دستور بازداشتتان را صادر خواهم کرد، همه خارج شوید!

در میان سکوت و تعجب عمیق، حضار به عجله خارج شدند، درب بزرگ عمارت باز شده بود. جینو در کف دست هر یک از کمانداران که خارج می‌شد سکه طلائی می‌گذاشت، مونگومری بعد از همه خارج شد در حالیکه زیرلب لندلند می‌کرد: - مرد جادوگر بالاخره ملکه و مرا رسوا و گرفتار خواهد ساخت!

دشنه‌اش را همچنان در دست می‌فشرده، نستراداموس به سوی او رفت و گفت: - مطمئن باشید! رسوا و گرفتار نخواهید شد! پادشاه از قضیه باخبر نخواهد شد! مونگومری شتابان پا به فرار گذاشت. پادشاه وقتی نستراداموس را در برابر خود دید، خواست اطمینان حاصل کند که آیا، او، پادشاه فرانسه، در این مکان هم صاحب اختیار و قدرتی می‌باشد و بنابراین پرسید:

- شما در خانه خود مردی طاغی و یاغی را پنهان کرده‌اید، ما بجستجو و بازداشت او آمده بودیم.

- مقصود اعلیحضرت، شهریار شمشیرزن است؟ آری، او در اینجا و در خانه من است.

پادشاه با لحنی آمرانه و خشن گفت:

- باید این مرد را به من تسلیم کنید!

- اگر اعلیحضرت مایل باشند، الساعه او را تسلیم خواهم کرد، ولی قبلاً به عرض می‌رسانم که این امر متضمن خطری برای شما خواهد بود، اجازه بفرمائید لحظه‌ای را که باید سرنوشت این مرد یاغی با سرنوشت پادشاه تصادم کند، خودم انتخاب و معین کنم، آنگاه این جوان را به حضور اعلیحضرت خواهم آورد.

پادشاه وقتی دید فرمانش از نو مطاع و قدرتش برقرار شده خوشحال شد و دیگر در تقاضای خود اصراری نورزید.

هنری خطاب به نسترداموس گفت:

- منتظر موقعی که شما مناسب بدانید خواهیم شد.

نسترداموس لبخندی زد و گفت:

- فعلا فلوریز را در دسترستان قرار خواهم داد. فلوریز به پای خود به حضورتان

خواهد شتافت، فقط...

هنری با عجله پرسید:

- فقط چه؟ بگوئید! حرف بزنید!

- اعلیحضرتا، لازم است بدون خونریزی شر قاضی القضاة را از سر خود رفع

کنید، برای تصرف فلوریز این امر لازم است.

هنری دندانها را به هم فشرد و با غضب گفت:

- رونژول فردا صبح در زندان باستیل زندانی خواهد شد.

- باید از زحمت جناب اینیاس دولویولا هم خود را راحت سازد.

هنری باخشم گفت:

- او را هم از فرانسه اخراج خواهم کرد.

- بالاخره لازم است برای دختر عالیجناب رونژول خانه‌ای پیدا کرد، زیرا فلوریز

نباید در پاریس بماند.

- دستور میدهم او را به (بی‌یرفوند) ببرند، دژی محکم و راحت است.

- در چه مکانی مایلید فلوریز به خدمت بیاید؟

- دروازه سن دنیس، در آنجا يك کالسکه با عده‌ای مسلح برای بردن او حاضر

خواهند بود.

- اعلیحضرتا، فردا صبح، ساعت ده فلوریز به پای خود به آن مکان خواهد آمد و

سوار کالسکه خواهد شد.

این گفتگو در ظرف چند ثانیه به عمل آمد. پادشاه در دل فکر میکرد: «نمی‌دانم

چطور شد که به این مرد. که برای کشتن او آمده بودم، اکنون اعتماد و اطمینانی

مطلق دارم؟ چطور شده است که اطمینان خاطر من در این خانه اسرارآمیز که هزار بار

بیشتر از نوور، کاخ شخصی خودم، می‌باشد؟» سپس نگاهی آتشین بر روی نسترداداموس افکند و گفت:

— آقا، من می‌دانم که شما مردی توانا و زورمند هستید. چیزهای عجیب و غریبی از شما تعریف می‌کنند، آقای لویولا می‌گوید که شما اهریمن هستید. اما من، پادشاه فرانسه، به شما می‌گویم: اگر فلوریز بیاید شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که از فردا شما رفیق و دوست، و برادر پادشاه خواهید بود! تا فردا، خداحافظ، آقا!...

سپس پادشاه از جابرخاست و خارج شد، نسترداداموس بی حرکت در وسط تالار ایستاده بود، ناگهان آتش کینه‌ای شدید در دلش افروخته شد و قیافه‌اش به وضع وحشتناکی تغییر کرد، غفلتاً قهقهه‌های وحشت‌انگیز زد و فریاد پادشاه! و سپس بر اثر مساعی زیاد و فشاری که در آن شب فراموش نشدنی به خود آورد بود بی حال و بی‌هوش برکف تالار افتاد.

## بخش دوم

### قاضی القضاة

رونزول دوان دوان به عبارت خود رفت، حتی حاضر نشد با سنت آندره که می‌گفت: «باید ما از خود دفاع کنیم!» يك کلام صحبت کند. فقط میل داشت تنها باشد! سربازان مشایعش در طول راه می‌شتیدند که زیر لب می‌گفت: یعنی چه؟ در صورتیکه ماری مرده است! رنو مرده است!

رونزول به اطاق خود رفت و در به روی خویش بست، سپس به دنبال کشیشی فرستاد و او را در اطاقی چسبیده به اطاق خود جا داد و به او سپرد: «هر دعائی که برای رانسان ارواح مردگان بلد هستید بخوانید. اگر فریاد مرا شنیدید داخل بشوید و دعاها را

را که ارواح و اشباح را دور می کند بخوانید»

سپس تمام چراغها را روشن کرد و یکه و تنها به تفکر پرداخت:  
- من فریاد رنو را به گوش خود شنیدم. سنت آندره هم فریاد او را شنید، ما دو نفر با یکدیگر روح ماری دوکروامار را دیدیم. همراه صدای رنو را شنیدیم.  
هیچ شکی نیست که هم دیدیم و هم شنیدیم. آیا نستراداموس چه چیزهایی به پادشاه گفته است؟ باید فرار کنم! آری، لازم است با دختر خود از این شهر بگریزم! این بهترین راه حل مشکل کار من است!

چون صبح شد قاضی القضاة به استراحت پرداخت، صبحانه خورد و چند جام شراب پیاپی نوشید و اعتماد و اطمینان خود را بازیافت، کارهای آن روز را مرتب و دستورات لازم را صادر کرد. این کار آرامشی در او پدید آورد و به آن فکر فرار که در سرش پیدا شده بود خنديد و از این فکر خود را سرزنش کرد. به وضعیت و مقامی که در دربار داشت نگرینست و دید مقام و موقعیتش از هر لحاظ مصون از تعرض است.

می دید از هر حیث غیرقابل شکست است و لبخندی نخوت آمیز بر لب راند، قاضی القضاة با این لبخند رنو و ماری را، زنده یا مرده، حتی سرنوشت را، نستراداموس جادوگر را، به مبارزه می طلبید و به زبان حال می گفت: اگر مرد میدان من هستید بیائید، این گوی و این میدان!

در این موقع امریری با لباس رسمی نظامی فرانسه داخل اطاق کار رونژول شد و پس از کرنشی گفت:

- پادشاه در ساعت نه منتظر عالیجناب قاضی القضاة می باشند.

هنوز ساعت هشت نشده بود. رونژول امر بر پیام آور را مرخص کرد و باز به فکر فروز رفت. او در آسمان اقبال خود فقط يك نقطه سیاه و تاریک می دید.

پادشاه نسبت به فلوریز يك هوس و شهوت آتشین داشت و ممکن بود از همین نکته آتش غضب پادشاه نسبت به قاضی القضاة زیانه بکشد. ولی فلوریز قرار بود با رولاند عروسی کند و در همان روز انجام تشریفات عروسی هم قرار بود که بطرف

(گوین) مقرر فرمانداری جدید رونژول حرکت کنند. سنت آندره هم انجام این امور را به رونژول قول قطعی داده بود. قاضی القضاات پس از مدتی فکر زیرلب چنین گفت:  
- سنت آندره زمام پادشاه را در دست دارد و مهار سنت آندره هم در دست من است.

چون ساعت شرفیابی به حضور پادشاه نزدیک می‌شد، رونژول به اطاق دفتر خود رفت. عشق پدری در آن مغز تاریک فروغی پدید آورد. مدتی به چهره فلوریز نگریست و در دل گفت:

- برای نجات او لازم است او را به این رولاند ابله بدهم. باید وسایل انجام این عروسی را فراهم کنم. وقتی به (گوین) رسیدیم درباره آینده فکر خواهیم کرد و خواهیم دید که چه باید کرد. ممکن است يك هفته پس از عروسی، فلوریز بیوه شود.

عشق پدری کم کم به هوس وحشیانه‌ای مبدل شد. با لحنی بسیار مهربان با دختر خود شروع به صحبت کرد. سعی می‌کرد که نام شهریار شمشیرزن را بر زبان نیاورد. مدتی از گلوبند مرواریدی که برایش خریده بود صحبت و تعریف کرد. فلوریز هیچوقت نمی‌توانست آرزوی چیزی را در دل بیوراند. زیرا قبل از پیدا شدن آن آرزو پدرش آنرا عملی می‌کرد و قبلاً آرزویش را بر می‌آورد. فلوریز می‌خندید و این مرد خشن را که اکنون مظهر لطف و مهربانی شده بود می‌ستود و در دل خود را ملامت می‌کرد که چرا تاکنون قدر پدرش را ندانسته و آنطور که باید و شاید دوستش نداشته است، رونژول پس از ملاقات فلوریز با روحی شاد و روی خندان به طرف کاخ لوور رهسپار شد.

وقتی به کاخ لوور رسید در اطاقهای انتظار به او اطلاع دادند که اعلیحضرت با آقای سپهبد سنت آندره به خارج تشریف برده‌اند. گاهی هنری دوم از این قبیل هوسها می‌کرد که با سپهبد از کاخ لوور خارج شده و قدمی بزند و تفریحی کند.

چون پادشاه بیرون رفته بود رونژول نیم ساعت و بعد یکساعت و بالاخره یکساعت و نیم منتظر شد. عده زیادی از درباریان هم در انتظار ورود پادشاه دور قاضی القضاات را گرفته و زبان به تملق گشوده بودند. ولی تملقهای خنک و حرفهای

بیهوده آنها اسباب کسالت روزنول می شد. بالاخره از آنها دور و به کنار پنجره ای رفت و به تماشای خارج پرداخت. ناگاه صدائی زیر در گوشش گفت:

- آقای قاضی القضاة، آیا از مجسمه غول بیکر رودس (۱) سخنی شنیده اید؟  
روزنول با بی اعتنائی و آهسته سر برگردانید و قیافه مسخره آمیز دلقك پادشاه را دید. بروسکه مجدداً پرسید:

- می دانید این مجسمه غول بیکر فعلاً کجا است؟ بگوئید کجا است؟ کسی می داند؟ می دانید چه کسی این مجسمه عظیم را سرنگون کرد؟ شاید دست کودکی آنرا از یا درآورد. آری، مجسمه های کوه بیکر برای این ساخته شده اند که روزی سرنگون شوند. باید سرنگون شوند.

روزنول در چشمان این مردك دیوانه آثار رحم و شفقت دید.  
بروسکه مجسمه شیطانك خود را که در دست داشت چند بار تکان داد و سپس آنرا به روزنول نشان داد و گفت:

- این شیطانك ندیمه من است. ندیمه یا ندیم، جنسیتش اهمیت ندارد. عجب! من پادشاه هستم و هر کاری دلم بخواهد بر سر ندیمه های خود می آورم! شیطانك! تو سردار سیاه هستی، یا فرمانده نگهبانان خاصه هستی. یا رئیس تشریفات هستی، یا خوانسار هستی، یا قاضی القضاة هستی؟ هر که میخواهی باش! تو شیطانك، تو باعث اذیت من هستی!

سپس مردك دیوانه شیطانك را شکست و قطعات شکسته آنرا به زمین ریخت و با نك پا آنها را به اطراف پرت کرد. روزنول بازوی او را گرفت و گفت:

- آقای بروسکه، معلوم می شود خبر تازه ای دارید؟...

- من! هیچ خبری ندارم. از هنری تقاضا خواهم کرد که يك شیطانك دیگر برایم بخرد. آقای قاضی القضاة، دبروز هنری يك اسب اصیل سیاه به من انعام داد، دبروز

(۱) مجسمه غول بیکر رودس یکی از عجائب سبعة جهان و عبارت بود از مجسمه عظیم آبولون که با مفرغ ساخته شده و در دهانه خلیج رودس قرار داده شده بود و بر اثر زمین لرزه ای سرنگون گردید. (مترجم)

سوار آن شده و در جاده (بیکاردی) امتحانش کردم. جاده‌ای است خنک و سایه و بدون دست‌انداز، وقتی برمی‌گشتم با خود می‌گفتم که در چنین جاده‌ای اگر دلم بخواهد در ظرف چند ساعت می‌توانم خود را به مرز برسانم.

رنگ از روی رونژول پرید و به طرف مردك دیوانه خم شد و گفت:

- آقا، شما مردی شریف و با وجدان هستید، از شما بی‌نهایت متشکرم.

سپس سر را بلند کرد و با کمال احتیاط به طرف در روانه شد. رونژول در این لحظه تصمیم قطعی خود را گرفته بود. وقتی به جلوی در رسید، هر دو لنگه در باز شد و صدائی قوی فریاد زد:

- برای اعلیحضرت پادشاه راه باز کنید!

درباریان در چپ و راست صف کشیدند و به حال کرنش درآمدند. پادشاه و رونژول با یکدیگر روبرو تصادف کردند، هنری دوم با آهنگی خشک که طبیعی او بود گفت:

- آقا، چه فایده دارد، که بر حسب تقاضایان تعداد نفرات دستگاه جاسوسی شما را مضاعف کنم؟ اصلاً برای من چه فایده دارد که يك نفر قاضی القضاة و مامور حفظ انتظامات داشته باشم؟

- اعلیحضرتا، اجازه می‌فرمائید عاجزانه استدعا کنم که چه چیز باعث شده است

که...

- ابدأ، آقا، ابدأ اجازه نمی‌دهم در تمام شهر فقط صحبت از این است که شبها نجباً و اشراف از طرف اراذل و اوباش مورد حمله قرار می‌گیرند، دزدان و راهزنان آدمکش سرتاسر شهر را فرا گرفته‌اند. از همین اوباشان به مقام سلطنت توهین کرده‌اند و شما هنوز نتوانسته‌اید این شهریار شمشیرزن را دستگیر و به دار مجازات بیاویزید. رونژول به اطراف خود نگریست و در دل گفت:

- چنان در خطر است، اگر دستور بازداشتم را صادر کند به صدای بلند فریاد خواهیم زد که ولیعهد فرانسوا در تورنون به دست برادرش هنری مسموم و کشته شد. ولی پادشاه فرمان بازداشت او را صادر نکرد، می‌خواست چند کلامی بگوید که

از دهانش خارج نشد. سر را کمی پائین افکند و به طرف اطاق کار خود روانه شد، وقتی به جلوی درب اطاق رسید بدون اینکه آهنگ صدا را بلند کند گفت:

- بروید، آقا، شما دیگر قاضی القضاات نیستید.

رونزول بدون هیچگونه اشکالی از کاخ لوور خارج شد و وقتی به بیرون کاخ رسید نفس عمیقی کشید، شکر کرد که موضوع بازداشت در میان نبود، فقط حس کرد که بار بی لطفی پادشاه بر دوشش گرانی می کند.

در حالیکه سوار اسب بود و با روش قدم به طرف عمارت خود می رفت حس کرد که خانه آمال و جاه طلبی هایش ویران گردیده و از این بابت وجدانش به صدا درآمده و بیوسته ناسزا می گوید:

- ای پادشاه غافل! ای پادشاه ناجوانمرد! بعداً خواهی فهمید که رونزول کیست و چه کارها از او ساخته است. فقط بوسیله آنچه که از رسوائی ها و اعمال جنایتکارانه تو می دانم، در ظرف سه ماه می توانم مقام و منزلت خود را بدست آورم. امشب پاریس را ترک خواهم گفت و پس از سه روز از کشور فرانسه خارج خواهم شد. آنگاه درب امپراتوری های اسپانیا، انگلستان، اطریش به رویم گشوده است، این فساد و کینه توزیها که سرتاسر جهان را فرا گرفته يك مغز متفکر لازم دارد تا این اوضاع خراب را اداره و اصلاح کند. من آن مغز متفکر خواهم بود. با ارتشی گران به پاریس بازخواهم گشت و ارتش تو را متلاشی خواهم ساخت، تو را در زندانی تنگ و تاریک به بند خواهم کشید، خود نیابت سلطنت کشورت را به دست خواهم گرفت، آنگاه تو را خواهم دید که چگونه به پایم افتاده و با ناله و ندبه از گناه خود بخشش می طلبی!

سپس به فکر ترتیب فرار سریع خود افتاده و قلق و آشوبش فرو نشست. وقتی داخل حیاط عمارت خود شد و از اسب پیاده شد با آهنگی مسرت آمیز زیر لب گفت:

- از همه بالاتر دختره را دارم! او را نزد خود نگاه خواهم داشت!

رونزول با قدمهای آهسته، در حالیکه تخم انتقام را در دل آبیاری می کرد، به اطاق فلوریز رفت و با لیخند مسرت آمیزی پیش خود گفت:

- عجب دیوانه ای بودم که در اخذ تصمیم مردد بودم! چندین پیشنهاد از اسپانیا،



و اطریش برایم رسیده و دعوتم کرده‌اند که به آن کشورها بروم تا مقام مهمی را دربار به من واگذار کنند و من در قبول این پیشنهادات تردید داشتم! می‌خواهم حداقل به مقام نیابت سلطنت برسم. در این صورت فلوریز شاهزاده خانم خواهد شد. فعلا بروم و خیرش کنم تا مقدمات سفر را فراهم کند و آماده حرکت باشد.

به اطاقی که مستخدمه‌های فلوریز در آن بودند رفت و از آنجا گذشت و به اطاق دختر خود داخل شد. ولی با عجله برگشت و از دوزن مستخدمه پرسید:  
- دخترم کجا است؟

- قربان، در اطاق خودشان هستند!

روئزول مجدداً به طرف اطاق دخترش رفت. در آن ساعت مانند ببری درنده بود و در سر راه خود همه چیز را سرنگون می‌کرد و داد می‌زد:  
- فلوریز!

یکی از مستخدمه‌ها ت بر سینه زد و با ناله گفت:

- وای بر ما! خوابمان برد! هر چه کوشیدیم نتوانستیم بر خواب غلبه کنیم! ولی بیش از يك ربع ساعت نخوابیدیم و همین مدت کوتاه...  
چشمان روئزول از خشم از حدقه به در شده بودند. فریادی جگرخراش کشید. بعد دو ناله مختصر بلند شد. دوزن خدمتکار به زمین افتادند و گلویشان دریده بود. خنجر خونین را به کناری افکند و فریاد رعدآسایش فضا را در هم شکافت:

- فلوریز!

با چهره برافروخته از پله‌ها پائین رفت و فریادش لاینقطع بلند بود:  
فلوریز!

در حیاط عمارت، نگهبانان و افسران خود را که در وحشت فرورفته بودند دید. خواست حرفی بزند، تهدیدی کند یا تمنائی نماید. ولی صدائی از دهانش خارج نشد. همانطور که پیش رفت بیست نفر از سربازان (اکوسی) کاخ لوور را دید که جلوی درب بزرگ عمارت صف کشیدند و راه را بسته‌اند.  
افسران سربازان به طرف او پیش رفت و گفت:

- آقا، به فرمان پادشاه، شمشیر خود را تسلیم نمائید.  
رونژول خود را مانند پلنگ برای خیز برداشتن جمع کرد. ولی ضعف و سستی  
بر او غلبه کرد و هیکل قاضی القضاات بروی زمین درغلتید. بیش از اینکه از هوش  
برود آخرین کلامی که از دهانش خارج شد این بود:  
- فلوریزا

## بخش سوم دروازه سن دنیس

فلوریز پس از رفتن پدرش به طرف کاخ لوور، به کارهای داخلی و امور  
خانه داری خود پرداخت، به همراهی دو نفر زن خدمتکار خود - یا بهتر بگوئیم دو نفر  
زندانبانش - دو سه گنجه را زیر و رو و بازدید کرد. لباسهای شستنی یا کارهای  
گلدوزی و بافتنی را بین خدمتکاران تقسیم و وظیفه هر کدام را معین کرد و سپس به  
اطاق خود رفت و دو زن خدمتکار زندانبان هم به اطاق خود رفتند و به نگهبانی  
مشغول شدند.

فلوریز وقتی به اطاق خود رفت آهسته چنین زمزمه کرد:  
- پدرم می گوید که این جوان يك مرد اوباش و راهزن است، ولی من تاکنون  
نگاهی چنین صاف و بی آرایش در چشمان هیچ مردی ندیده‌ام. آیا مردی به این درجه  
شجاعت و جوانمردی ممکن است روح و قلبی کثیف و آلوده داشته باشد؟  
فلوریز غفلتاً از جا برخاست و چند لحظه برجا ایستاد و سپس به راه افتاد. به  
اطاق دو زن زندانبان رفت و آنها را دید که به خواب عمیقی فرو رفته‌اند. با تعجب  
زیاد زیر لب گفت:

- درست است! به خواب رفته‌اند! می‌توانم بدون زحمت خارج شوم، می‌توانم از

کاخ بیرون بروم! اما نه، نمی‌روم!

آسمان غرش دیگری کرد. ولی فلوریز صدای رعد را نشنید. به ندای وجدان گوش فرا داشته بود. تا آن موقع هیچگاه فکر عدم اطاعت و تنها خارج شدن از عمارت به سرش نیامده بود. از عمارت و خانه پدر خارج شود! چرا؟ به کجا برود؟ ندای پنهانی به او می‌گفت که برود و بعداً به او خواهند گفت که به کجا باید برود!

فلوریز نمی‌خواست از خانه پدر بدون اجازه خارج شود، تمام ذرات وجودش با رفتن او مخالف بودند و در برابر قصد او مقاومت می‌کردند. ناگهان چهره‌اش حالتی بی‌اعتنا و خونسرد به خود گرفت، خودش بود و در عین حال خودش نبود، بدون شتاب رویوش کلاه‌دار دربرکرد و به راه افتاد. وقتی به پلکان بزرگ عمارت رسید ایستاد و زیر لب گفت:

- از این راه نروم؟ پس از کدام راه بروم؟

داخل اطاق پدرش شد و يك تابلوی نقاشی را از دیوار عقب زد. دکمه‌ای را فشار داد و از راهرو باریکی پائین رفت. راهرو مزبور به يك درب خروجی پنهانی منتهی می‌شد که هیچوقت نگهبان نداشت! درب مزبور کوتاه و از آهن بود و به يك وسیله مکانیکی بازمی‌شد، فلوریز بدون اشکال و تأمل همان وسیله مکانیکی را با اینکه ابدأ از آن سابقه نداشت به کار انداخت، فلوریز نه تنها از راه ورود به راهرو پنهانی بی‌خبر بود و نه فقط از وسیله مکانیکی گشودن درب آهنین اطلاعی نداشت بلکه حتی از وجود آن راهرو و آن درب پنهانی ابدأ خبر و سابقه‌ای نداشت.

\*\*\*

کمی پس از ساعت نه و نیم پادشاه هنری و سپهبد سنت آندره از پاریس خارج و به جاده سن دنیس رفتند و در زیر درختان بزرگ بلوط پنهان شدند. يك کالسکه مسافرتی در جاده به حال انتظار توقف کرده بود. دوازده نفر سپاهی مسلح اطراف کالسکه را گرفته و در داخل کالسکه دو زن قوی هیکل و نسبتاً سالخورده نشسته بودند و از آن زنانی بودند که در برابر مزد به هر جنابیتی دست می‌زدند.

تشکیلات ربودن فلوریز از روی نقشه قبلی مرتب شده بود، برای ربودن يك

دختر و کامیابی از او پادشاه حقیقتاً پادشاه بود. عملیات و همکاریانش هم در شغل خود کارآمد بودند.

هنری در آن لحظه اندکی مضطرب بود ولی ابداً خود را نباخته بود: زیرا در زندگی بکرات به این قبیل عملیات و ربودن دختران اقدام کرده بود. سنت آندره پرسید:

- اعلیحضرتا، آیا خودتان هم همراه دخترک به (پی یرفوند) تشریف می برید؟  
پادشاه در پاسخ گفت:

- نه، عروسی مارگریت را در پیش داریم، پسر عمویم (دوساوا) که داماد است برای انجام عروسی صبر و قرار ندارد. پس از انجام تشریفات عروسی به (پی یرفوند) می روم و در آنجا ترتیب شب زفاف خودم را هم می دهم.  
سنت آندره گفت:

- بله، آهین سر (لقب دوک دوساوا) حق دارد شب عروسی خودش بی صبر و بی قرار باشد.

هنری گفت:

- مزخرف نگو. نگاه کن. ببین این مرد که به پیش می آید کیست؟

سنت آندره با صدائی خفه گفت:

- جادوگر!

نستراداموس پاسخ داد:

- می آید!

دو دقیقه گذشت. پادشاه با حالی نگران مجدداً گفت:

- شما گفتید: می آید، و

نستراداموس گفت:

- آمد.

هنری و سنت آندره با ولع نگاهی به دروازه سن دنیس کردند و کسی را ندیدند،

هنری با خشم غرید:

- جادوگر، همینقدر بدان که تو به پادشاه...

نستراداموس با لحنی بسیار مناعت‌آمیز تکرار کرد:

- آمد!

در همان لحظه فلوریز آشکار شد و از دروازه گذشت و از پل عبور کرد و بدون تأمل، چنانکه گوئی می‌دانست کالسکه‌ای منتظر او است. سوار کالسکه شد و روی نیمکت نشست و به خواب رفت...

رعدی شدید در آسمان غرید و برق فضا را خون آلود کرد. سنت آندره با ترس

گفت:

- این ماجرا مورد نفرت خداوند است!

پادشاه غرق در تعب برجای خود ایستاده بود و تا آخرین لحظه باور نمی‌کرد که

این معجزه عملی شده و فلوریز به پای خود به آنجا بیاید و دست و پا بسته تسلیم شود. اما معجزه به وقوع پیوست.

هنری با وحشت نگاهی به نستراداموس کرد و سپس نگاه خود را متوجه فلوریز

کرد و دید دختر جوان لبخندی بر لب دارد و بخواب راحت فرورفته است، سپس آتش

شهوت در نگاه پادشاه زبانه کشید و مانند آن هوای طوفانی در درون او نیز طوفانی

برپا شد و نفس زنان گفت:

- اگر جان و روان خود را در این راه بدهم باید بر این لعبت طنناز دست یابم!

ای جادوگر، این نیرو را از کجا بدست آورده‌ای؟ می‌گویند قدرت تو از دوزخ

سرچشمه می‌گیرد! چنین باشد! اگر لازم شود من حاضرم روان خود را در اختیار تو مرد

اهریمنی بگذارم!

نستراداموس در پاسخ پادشاه گفت:

- من هم روان شما را در اختیار خود می‌گیریم:

پادشاه با شتاب به راه افتاد، آیا این سخن نستراداموس را شنید؟ شاید! باری

بسرعت حرکت کرد و دستورات لازم را به فرمانده سربازان مشایع و دوزن سالخورده

داد و گفت:

- حرکت کنید؛ سه روز دیگر خودم به (بی‌ی‌رفوند) خواهم آمد!

کالسکه به راه افتاد و سربازان نیز با روش یورتمه با آن حرکت کردند، هنری زیر باران ایتقدر ایستاد که کالسکه و اسبها از نظر ناپدید شدند، سپس وقتی به موفقیت خود اطمینان کامل یافت به طرف نسترداموس آمد و با بی اعتنائی گفت:  
- حال هر چه می خواهید از من تقاضا کنید!

- غیج نمی خواهم، ولی شما بازهم به من نیازمند هستید! شما خیال دارید به (بی یرفوند) بروید، من باید بدانم چه روزی به آنجا می روید.

- امروز شنبه است، روز چهارشنبه من در (بی یرفوند) خواهم بود.

نسترداموس سری فرود آورد و خواست از آنجا برود، ولی پادشاه بازوی او را گرفت و گفت:

- شما به قول خود دربارهٔ دختر جوان وفا کردید، در مقابل چیزی هم از من توقع ندارید ولی مع الوصف بدانید که درهای کاخ لوور همیشه به روی شما باز است و ای بر کسی که درصدد آزار ما دو نفر برآید، اما شما قول داده بودید که شهریار شمشیرزن را هم به من تسلیم نمائید.

- همانطور که بر دختر جوان دست یافتید به این مرد جوان هم دست خواهید یافت. چند روز صبر کنید تا شهریار شمشیرزن را هم تسلیمتان کنم.

- چگونه بر این جوان یاغی و طاغی دست خواهم یافت؟ بگوئید! چگونه؟

- اعلیحضرتا، همانگونه که بر دختر قاضی القضاات دست یافتید؟ جوان راهزن نیز به پای خود به جانب پادشاه خواهد آمد!

پادشاه، سنت آندره و نسترداموس چند دقیقه ای بود که آن مکان را ترك گفته بودند که از پشت درخت بلوط کهنی، جوانی خارج شد و در حالیکه از غضب کف بر لب آورده بود و رنگ بر رو نداشت به پیش آمد. این جوان جاسوس رولاند دوست آندره بود. رولاند وقتی می خواست به کاخ لوور برود در خم یکی از خیابانهای کاخ پدرش را دیده بود که همراه پادشاه در حرکت است و هر دو نفر نقاب بر چهره دارند. اما رولاند از روی قامت و لباس آنها را کاملا شناخت و بدنبال آنها به راه افتاد و توانست، بدون اینکه دیده شود خود را در میان انبوه درختان پنهان کند. اکنون رولاند

از تمام قضایا اطلاع داشت.

رولاند به باریس برگشت و به خانه خود واقع در خیابان (بیتزی) رفت و پیوسته فحش و ناسزا می گفت و از خشم به خود می پیچید. در خم کوچه (تیبوتوده) با مردی تصادف کرد و تنه محکمی به او زد، آن مرد فریاد زد:

- آقا، که معلوم نیست برای چه چنین شتابان می دوید! مگر چشمانتان همراهتان نیست؟

سپس همان مرد فریاد وحشتناکی کشید و گفت:

- عجب! شما هستید؟

رولاند دوست آندره نیز فریادی از غضب بر کشید و گفت:

- شما، شهریار شمشیرزن!

رنگ از روی شهریار پرید و دست خود را محکم بر شانه رولاند فرود آورد.

رولاند از غضب دندانها را به هم فشرد و گفت:

- برو بدنیا! کارت! دزد راهزن!

شهریار شمشیرزن گفت:

رهایت نمی کنم. مدتها است که شما به قصد جان من بدنیا می گردید تا به قلم

برسانید. اکنون بهترین موقع تسویه حساب است. زود! شمشیر از نیام برکشید!

رولاند از خشم دست خود را بدندان گزید. در عالم خیال کالسکه حامل فلوریز

در نظرش مجسم شده بود. شهریار شمشیرزن از خشم کف بر لب آورده و غرید:

- شمشیر از نیام برکش! وگرنه بدون جنگ و ستیز تو را می کشم.

رولاند گفت:

- من فعلا ناگزیرم از این مبارزه احتراز کنم. زیرا کار فوری تری دارم. سوگند

یاد می کنم که بار دیگر در مبارزه با شما روبرو شوم. بسیار مایلم شکم شما را بدرم.

آیا ممکن است هشت روز به من مهلت بدهید؟

شهریار شمشیرزن غرشی کرد و با تأسف گفت:

- باشد! ولی کجا شما را پیدا کنم؟

- پس از هشت روز به عمارت من بیایید، مرا خواهید دید.  
شهریار شمشیر زن دست از گریبان رولاند برداشت و رولاند باز بسرعت به راه افتاد. سپس شهریار قطرات باران را از تیغه شمشیر با گوشه قبا پاک کرد و شمشیر را غلاف کرد و به راه افتاد... براه خود بطرف عمارت قاضی القضاة... به طرف فلوریز ادامه داد!

رولاند دوست آندره وقتی به عمارت خود رسید خودش بهترین اسب خود را زین کرد و بر آن جهید و به سرعت سرسام آوری به راه افتاد. يك ساعت بعد به کالسکه حامل فلوریز رسید.

## بخش چهارم

### بهشت

رونژول را پس از بازداشت به باستیل بردند. بلکه او را در گراندشاتله زندانی کردند.

زندانی گراند شاتله دارای چندین سلول بود که هر يك نامی مخصوص داشت. مثل سلول (پایان آسایش) که پر از خزندگان بود. سلول (گودال) که زندانی را با طناب در آن سرازیر می کردند. سلول (سیاه چال) که نه می شد در آن نشست و نه ممکن بود خوابید. سلول (زنجیرها) که در آن محکوم را که ایستاده به دیوار تکیه می داد، طوقی بهن به گردنش می بستند و دست و پایش را به بند می کشیدند.

زندانی گراند شاتله سلولهای دیگر هم داشت که در آنها زندانی در روز پنج تا دوازده شاهی می پرداخت و مانند سلولهای بالا چندان وحشت انگیز نبودند مانند سلول قصابی، قرقی، چاه. بالاخره سلولهای دیگری وجود داشت که تقریباً قابل سکونت بودند.



ولی زندانی بایستی ده لیور بپردازد. یکی از این سلولها به نام بهشت بود. رونژول را در سلول (بهشت) زندانی کرده بودند.

سلول بهشت اطاقی بود پست و کوتاه دارای يك تختخواب آهنین باریک و يك چهارپایه. يك مرد روحانی روی چهارپایه نشسته و مشغول صحبت بود. رونژول هم روی تختخواب نشسته و گوش می داد. هیچکدام رنگ بر چهره نداشتند فردای روز بازداشت قاضی القضاة. لویولا اجازه گرفت که با او ملاقات کرده و مطالبش را استماع کند. اینیاس دولویولا به رونژول چنین گفت:

- شما جزو و وابسته شرکت ژزوئیت هستید و به نظم و نسق این شرکت خدمات گرانبها کرده اید. پس از رفتن من از فرانسه شما باید باز هم خدمات گرانبھتری به این شرکت انجام دهید. شما باید مراقب و مواظب جان و مقام ملکه باشید. شما باید وسایل اجرایی نقشه ای را که من برای نجات فرانسه طرح کرده ام فراهم کنید. از اینکه تسلیم یأس و نومیدی شده اید بجا دارد شما را سرزنش کنم. شما بایستی این فکر را کرده باشید که به يك اشاره من درب های زندان شما باز و شما آزاد خواهید شد. ای سرباز حضرت مسیح، بیاخیزید! شما حق ندارید گریه کنید و نومید شوید.

رونژول با آندوه زیاد گفت:

- ای پدر مقدس، دخترم! دخترم را چه کنم؟

- شما يك دختر دارید و آن کلیسا است. شما يك مادر دارید و آن کلیسا است.

کلیسا مراقب شما است. فردا شما آزاد خواهید شد.

- پس شما امیدوار هستید که از پادشاه فرمان آزادی مرا بگیرید....

لویولا پاسخ داد:

- پادشاه محکوم شده است!

رونژول با لکنت زبان گفت:

- پادشاه؟ محکوم شده است؟ آه! شما با این سخن قلب افسرده و نومید مرا یکبارہ

از مسرت انباشته می سازید. مسرت از این بالاتر که نابودی و شکست این پادشاه

یست فطرت و این پادشاه حق ناشناس را به چشم بینم؟ چگونه و از طرف چه کسی

محکوم شده است؟

– از طرف من محکوم گردیده است!

لویولا اندام لاغر خود را که بر اثر بیماری خمیده شده بود راست گرفت. رونزول به جای خود نشست و ساکت و صامت به سخنان او گوش فرا داد و از مژه‌های فریبخش او لذت می‌برد. مرد روحانی در دنیال سخن چنین گفت:

– تا هنگامیکه امیدی در قلبم باقی بود گذاشتم پادشاه زنده بماند. حتی کاترین را آرام و وادار به شکیبائی کردم. ولی بعداً متوجه شدم که اشتباه می‌کنم. این پادشاه قادر است جادوگران و پیروان اباطیل را از میان بردارد ولی برای از بین بردن جادوگری اقدام نخواهد کرد. من هنری را به خوبی می‌شناسم و آن طور که باید و شاید او را معرفی می‌کنم: این مرد با رحم و عطفوت سروکاری ندارد. در زندگی خود ضربات عدیده زده است. ولی ضربت حقیقی را نخواهد زد. اگر این مرد باز هم ده سال دیگر سلطنت کند، رفورم و تجدیدطلبی در این کشور پیروز خواهند شد. عمال دیرزخ زعام و مهام امور را بدست خواهند گرفت. از دیروز به این طرف نسترداموس به مقام نسیم اول پادشاه نایل شده، در صورتیکه چند روز پیش هنری به من وعده داده بود حکم قتل این جادوگر را صادر کند.

رونزول به شنیدن نام نسترداموس سخت لرزید. مرد روحانی لبخندی زد و

گفت:

– بنابراین من پادشاه را محکوم کرده‌ام. کاری که کاترین نتوانست انجام دهد امشب اجرا خواهد شد. وسایل کار کاملاً آماده است. ده دقیقه دیگر که من از اینجا خارج می‌شوم، یک اشاره‌ام کفایت که کار انجام شود. فردا کاترین به مقام نیابت سلطنت منصوب خواهد شد. از طرف دیگر من می‌خواهم هر چه زودتر خاک فرانسه را ترك کنم. نخستین وظیفه شما این است که به منزل من بیایید تا دستورات لازم را به شما بدهم. خدا حافظ، آقا، قوی باشید و ضعف و سستی به خود راه ندهید. زیرا اگر کاترین نایب السلطنه می‌شود شما هم نایب مناب کاترین خواهید شد! فرزندم دعای خیر من همراه شما باد...

لویولا پس از این سخنان از زندان خارج شد و زندانبانی درب زندان را بست  
 وقتی لویولا وارد دالان شد و خواست از درب زندان گراند شاتله قدم بیرون بگذارد  
 صدائی شنید که می گفت!  
 - عالیجنابا، گمان می کنم يك نفر به دنبال شما می گردد و می خواهد ملاقاتتان  
 کند.

لویولا به شنیدن آن صدا لرزید. زیرا صاحب صدا را شناخت و از آن صدا بسی  
 نفرت داشت. مرد روحانی بدون اینکه به طرف آن مرد که به طور مبهم هیكلش را  
 می دید سر برگرداند گفت:

- شیطان، برو به دنبال کارت. در برابر فرستاده مسیح هیچ کاری از تو ساخته  
 نیست! نستراداموس جادوگر، به پیشگویی من گوش فرا دار: نستراداموس تو توزین و  
 تحسیب و تقسیم شده ای (مقصود این است که ساعات آخر عمرت فرا رسیده است).  
 - دست آن موجود نامرئی که توزین تحسیب و تقسیم را نوشت (۱) قادر نیست  
 مرا از پا درآورد. زیرا من آن دست را هدایت می کنم. عالیجنابا، بازهم بار دیگر  
 می گویم که شخصی در جستجوی شما است و با شما کاری دارد.

(۱) اشاره به مطلبی است که در فصل پنجم کتاب دانیال پیغمبر مذکور است. موقعیکه کورس کبیر شاهنشاه  
 ایران در رأس ارتش عظیمی در زمان سلطنت آخرین پادشاه بابل آن شهر را محاصره کرده دفاع شهر بعده  
 بالتازار فرزند پادشاه برگزار شد. بالتازار که به استعکام دیوارهای شهر پشت گرم یوه به مساعی دشمن  
 می خندید و در میان جشن و سرور محاصره و گرفتاریهای آن را از یاد برده بود. بطوریکه در کتاب دانیال  
 مذکور است شی که بالتازار با ملازمین و ندیمان خود مجلس جشنی ترتیب داده بود برای توهین و استهزاء  
 به آئین مذهبی دستور داد ظروف مقدسی را که بخت النصر سابقاً به غارت از معبد اورشلیم آورده بود به  
 حضورش بیاورند. مرد بی ایمان به محض ارتکاب این گناه با وحشت زیاد دید دستی آشکار شد و با حروفی  
 آتشین خطوطی اسرارآمیز بر دیوار نوشت که نه بالتازار و نه مغان و دربارینش قادر به خواندن آن نبودند.  
 بالتازار دستورده دانیال پیغمبر را به حضورش آوردند. دانیال به او گفت «این دست از جانب خداوند فرستاده  
 شده و نوشته است: ما نه تسل - فارس. ما نه یعنی تحسیب و شمردن و منصور اینست که خداوند ایام سلطنت  
 تو را شمرده و اینک پایان آن فرا رسیده است. تسل یعنی توزین و مقصود این است که تو در ترازو وزن و  
 کشیده شدی و خیلی سبک بودی. فارس یعنی تقسیم و منظور این است که کشور تو قطعه قطعه و تقسیم  
 خواهد شد» در همان شب کورس کبیر موفق شد که مجرای شط فرات را تغییر دهد و از بستر خشک شط وارد  
 بابل گردید. بالتازار کشته شد و کشور کلدانه جزو امپراتوری ایران درآمد. (۵۳۸ قبل از میلاد مسیح). (مترجم)

در این موقع لویولا دید که یکی از افسران گارد مخصوص کاخ لوور به طرفش آمد و با احترام کرنشی کرد و گفت:

- پدر بزرگوار، من مأموریت دارم تصمیمی را که اعلیحضرت اتخاذ فرموده اند به شما ابلاغ کنم.

در همین هنگام در یکی از دیوارهای دالان دربی گشوده شد و افسر گارد داخل آن شد. مرد روحانی هم بدنبال او داخل شد. نستراهاموس نیز داخل شد و در را بست. اطاقی که در آن داخل شده بودند تالار بزرگی بود که به سربازان گارد تعلق داشت ولی در این موقع جز آن سه نفر کسی در آن تالار نبود. افسر گارد گفت:

- پدر بزرگوار، اعلیحضرت پادشاه به اینجانب فرموده اند که به شما عرض کنم خاطر اعلیحضرت از مسافرت شما به این کشور و بازدید آن بسیار خرسند شده است.

لویولا بالبخندی تلخ گفت:

- منظور این است که من باید این مسافرت و بازدید را پایان یافته تلقی کنم؟

افسر کرنشی کرد. مرد روحانی مجدداً گفت:

- بسیار خوب، پس از سه روز پاریس را ترك خواهم گفت بعلاوه خودم هم همین قصد را داشتم.

- پدر بزرگوار، اعلیحضرت از شما خواهش می کنند، در ظرف سه روز نه، بلکه همین امروز پاریس را ترك بگوئید.

لویولا گفت:

- باشد.

و سپس در دل گفت:

- بسیار به موقع تصمیم اتخاذ شد!

نستراهاموس فکر درونی او را خواند و به صدای بلند گفت:

- خیلی دیر شده است!

مرد روحانی غرشی را که می خواست از دل برآورد در گلو خفه ساخت. مردی که قرار بود کشیش برای کشتن پادشاه به او اشاره کند در جلوخان کلیسای نوتردام

منتظرش بود؛ لویولا در دل فکر کرده: خوب مانعی ندارد؛ ضمن عبور از جلوخان کلیسا به آن مرد اشاره خواهد کرد و فردا به پاریس باز خواهد گشت و در تشییع جنازه هنری دوم شرکت خواهد کرد و دستورات لازم را به رونزول خواهد داد؛ در اینصورت در برنامه‌اش تغییری داده نشده است. لویولا سر برداشت و گفت:

- این هم مانعی ندارد. خواهش می‌کنم مرا تا خانه‌ام واقع در جلوخان کلیسای نوتردام همراهی کنید تا اثاثیه‌ام را...

- کاغذها و کتاب‌ها و پول و لباسهای شما، همه قبلا در کالسکه‌ای که باید شما را ببرد رهم اکثرن جلوی در منتظر شما است گذاشته شده است. اینجانب دستور دارم تا ایتالیا شما را ترک نکنم.

یک فرصت و آسین برای مرد روحانی مانده بود؛ و آن این بود که کاری کند کالسکه از پل نوتردام عبور کند تا هنگام گذشتن از جلوخان کلیسا به هر قیمتی شده، حتی با خطر انداختن جان خود، اشاره لازم را به آن مرد کند.  
در همین موقع نسترداموس گفت:

- افسر، شما باید از راه پل (بوردت) از پاریس خارج شوید. دستورات خود را بخوانید. شما باید از راه پل شانز و پل سن تیش از مرکز شهر عبور کنید.

مرد روحانی با حالتی ناز بر روی چهارپایه‌ای نشست. دیگر به کلی مغلوب شده بود. افسر از در بیرون رفت. لویولا نگاهی به نسترداموس کرد و در دل گفت:

... این جادوگر دیوسیرت است که ضربت کشنده را به من می‌زند!

نسترداموس به لحنی ساده و بی‌اعتنا گفت:

- آری، من هستم!

مرد روحانی چنان لرزید که دیگر قادر نبود، روی پا خود را نگاه دارد. برای دومین بار در ظرف چند دقیقه سرپای وجودش غرق وحشت شد. زیرا دید مرد جادوگر باز هم بدون اینکه او کلامی بر زبان راند پاسخش را داد و فکرش خواند! مرد روحانی از خود می‌پرسید آیا این مرد جادوگر می‌تواند افکار درونی دیگران را بشنود؟

نسترداموس سیلاب عرق را از پیشانی خود سترد؛ زیرا در ظرف این چند دقیقه

که لویولا را دیده بود فشاری فوق العاده به خود آورده بود. نستراداموس قدمی در پیش گذاشت و گفت:

- آری، من هستم که شما را در موقعی که می خواستید قاضی انقضات را از بند و زندان برهانید از فرانسه می رانم. من نقشه شما را در هم و برهم می کنم. پادشاه کشته نخواهد شد. کاترین به مقام نیابت سلطنت نخواهد رسید. هنوز زود است.

لویولا با لکنت زبان پرسید:

- شما کیستید؟ بگوئید، کیستید؟

نستراداموس گفت:

- من کسی هستم که می بینم، آیا اکنون اعتراف می کنید که من قدرتی را که

شما متکبرش بودید بدست آوردم؟

لویولا در حالیکه از ترس می لرزید و صدای برخورد دندانهایش به گوش

میرسید با ناله گفت:

- آری، آری!

- حال که به من و به قدرت من ایمان پیدا کردی گوش بده: درست پسر از

یکماه، بدون دقیقه ای بیش و کم، تو خواهی مرد. تو شکسته و مضطرب و ناتوان و

زم خواهی رسید و فرصت نخواهی یافت که با پیشوای مسیحیان سخن بگویی، تمام

زحمات به هدر خواهد رفت و ساختمانی را که بنا نهاده ای درهم فرو خواهد ریخته شد.

اکنون آشکارا می بینم شرکتی که برای تسلط بر جهان تأسیس کرده ای با نفرت عمومی

مواجه می باشد؟ می بینم که شرکت مورد آزار پادشاهان و لعنت و نفرین ملت ها قرار

گرفته است، بالاخره می بینم این شرکت که تأسیس کرده ای به حال اغما افتاده و

بزودی جان خواهد سپرد و از خاطره ها فراموش خواهد گردید.

مرد روحانی با ناله گفت:

- ساکت شو! بگذار اقلاً با خاطری خوش و امیدوار بمیرم!

نستراداموس با ترحمی نخوت آمیز گفت:

- ساکت می شوم. ولی آنچه باید به تو بگویم گفتم. سخنان من در مغزت نقش

خواهند بست.

نسترداداموس پس از این گفتگو با قیافه‌ای آرام و موقر و در عین حال وحشت‌انگیز از تالار خارج شد، وقتی افسر گارد داخل تالار شد مرد روحانی را دید که بر کف تالار افتاده و آهسته زیر لب می‌گوید:

«دیگر فایده ندارد! بنائی که ساخته و پرداخته بودم به زودی فرو خواهد ریخت! ایمان رخت بر خواهد بست! خدایا! رحم کن، کلامی بگو و اشاره‌ای کن تا شک و بی‌ایمانی از میان برود! هیچ! هیچ!.. همه ساکت هستند! از هیچ سو اقدامی نمی‌شود!

سه یا چهار نفر از سربازان گارد، لویولا را از زمین بلند کرده و از تالار بیرون بردند و سوار کالسکه کردند و کالسکه به سرعت به راه افتاد.

### بخش پنجم

### دو منظرهٔ عشق

شهریار شمشیرزن بدون نقشه و هدف در کوچه‌ها قدم می‌زد که تصادفاً رولاند دوست آندره را دید، زخمش التیام یافته و پیش خود می‌گفت بد نیست مجدداً در پاریس گردش کند؛ شهریار خوشحال بود که زنده است و خوشحال بود که از دست مرد جادوگر که کم‌کم روح و جسمش را تحت تسلط خود گرفته بود می‌گریزد. ضمن قدم زدن در دل می‌گفت:

«آیا باید بار دیگر به خانهٔ مرد جادوگر برگردم؟ آری، زیرا به وسیلهٔ این مرد بالاخره خواهم دانست که کی هستم. خیال این نسترداداموس بر دوشم گرانی می‌کند. اما مدت زیادی این بار بر شانه‌ام گرانی نخواهد کرد و به زودی از قید او خلاص

خواهم شد. برابان عزیزم، بدان که به قول و وعده خود وفا خواهم کرد، اما آیا باید این مرد را که جانم را نجات داده و وقتی نزد او هستم حس می‌کنم علی‌رغم کینه و نفرتی که از او در دل دارم محبتی خاص نسبت به او دارم بکشم؟ محبت این مرد اسرارآمیز بیش از نفرت به او شکنجه و آزارم می‌دهد.

شهریار شمشیرزن سرگرم این تخیلات بود که ناگهان متوجه شد به کوچه تیرانداری و جلوی خانه بانوی بی‌نام رسیده است، زیر لب غرشی کرد و گفت:  
- برای من این زن دارای نامی می‌باشد و نامش کرومار است.

درب اندوه افزا و بی‌صدای خانه نگاه شهریار را بشدت به خود جلب کرده بود و آهسته و بی‌صدا باز شد و ماری دوکرومار آشکار گردید، شهریار شمشیرزن لرزشی در خود حس کرد. در روشنائی روز مناعت و ابهتی خاص داشت، لبخندی به مرد جوان زد، بطرف او آمده و دستش در دست خود گرفت و مدتی نگاه داشت، شهریار گفت:  
- خانم، من به قولی که به شما داده بودم وفا کردم و بعداً هم وفا خواهم کرد. به دیدار شما خواهم آمد و اگر بتوانم اندوه شما را تسلی خواهم بخشید.

ماری دوکرومار با محبتی زایدالوصف گفت:

- غرزنم، تنها دیدار شما اندوه مرا تسلی می‌بخشد، ولی برای چه در این هوای طوفانی و بارانی در کوچه‌ها قدم می‌زنید؟ آب از سر و رویتان جاریست. داخل شوید و صبر کنید تا باران قطع شود.

ماری دوکرومار مانند زنی دل‌باخته و یا مادری مهربان برای شهریار نگران بود. شهریار لبخندی غرورآمیز زد. برای او هوا طوفانی و بارانی نبود. با مهربانی و ملاحظت زیاد ماری را به طرف اطاق برد تا از باران محفوظ باشد و سپس گفت:

- خانم، بدیدن شما خواهم آمد. زیرا روحم در شکنجه است و بسختی رنج می‌برم. ولی امروز، راستی خودم هم نمی‌دانستم برای چه زیر باران شدید بدون هدف و مقصد راه می‌رفتم. اکنون می‌فهمم که هدفم کجا بود ولی نمی‌دانم چرا خوشحالم که آنرا به شما می‌گویم. نمی‌دانم چرا اسرار خود را به شما می‌گویم؟

خانم، می‌ترسم یک بدبختی گریبانگر دختری که دوستش دارم شده باشد و



اکنون می‌روم تا ببینم چه بر سر محبوبم آمده است.

ماری دو کرومارا پرسید:

- نام دختری که دوستش دارید چیست؟

- شهریار شمشیرزن آهسته گفت:

- فلوریز، فلوریز دورونزول.

سپس به سرعت و با قدمهای بلند براه افتاد و از اینکه اسرار درونی خود را به صدای بلند فاش ساخته عصبانی و در عین حال خوشحال بود، وقتی به انتهای کوچه رسید سر برگردانید و بانوی بی‌نام را دید که زیر باران ایستاده و همچنان به او می‌نگرد. رنگ از روی ماری دو کرومارا پریده و با آهنگ دردناکی پیوسته تکرار میکرد:

- دختر رونزول.

شهریار شمشیرزن به عمارت قاضی القضاة رسید: هدفش همین عمارت بود. برای چه؟ برای هیچ. این را هیچ می‌گویند، ولی کلیه عاشقانی که برای هیچ در اطراف خانه‌ای طواف کرده‌اند میدانند که هیچ گاهی دارای معنی و مفهومی بزرگ و عالی می‌باشد.

مدتی در پیرامون عمارت طواف کرد و بالاخره سر برداشت و از هیچ سرمست شد. سرانجام جلوی درب بزرگ عمارت رسید و نگاهی به حیاط، همان حیاطی که در آن بشدت و پیروزمندانه جنگیده بود افکند و دید که پیشخدمتها و نگهبانان و افسران در حیاط عمارت به سرعت و هیجان زیاد در رفت و آمد می‌باشند.

شهریار مطمئن شد که به او، به رونزول، ضربتی رسیده است و آن ضربت را حوادثی مجهول بر قاضی القضاة زده‌اند. سپس داخل حیاط شد. به محض اینکه چند قدم در حیاط برداشت بدون اینکه احتیاج پرسشی داشته باشد این شایعات طی چند جمله کوتاه به گوشش رسید!

- قاضی القضاة بازداشت و فلوریز مفقود شده است.

شهریار شمشیرزن به يك جست خود را به پلکان بزرگ عمارت رساند. با يك

حساب جزئی فهمید راه اطاقهائی که یکبار دیگر از راه پنجره داخل آنها شده بود کدام است. در ظرف چند ثانیه خود را به اطاقها رسانید و داخل شد.

در يك اطاق لاشهٔ دو زن خدمتکار را دید. از اطاقهائی که قاضی القضاة يك دو ساعت پیش از آنها عبور کرده بود گذشت.

يك دقیقه بعد شهریار شمشیرزن به کوچه رسیده و يك ربع ساعت بعد در حضور نستراداموس ایستاده بود، چشمانش مانند چشمان اشخاصی که دچار فاجعه‌ای عظیم شده‌اند بی‌فروغ بود.

نستراداموس شتابان به اطاق کار خود رفت و يك شیشه دارو با خود آورد و چند قطره از آن را به مرد جوان خورانید، شهریار شمشیرزن چند نفس تند کشید و خوش به جریان افتاد و از مرگ نجات یافت. شهریار هیچگاه یاد نداشت که در آن روز مرگ با سماجت گریبانش را گرفته بود. نستراداموس گفت:

- او پیدا خواهد شد و بار دیگر او را خواهید دید.

شهریار شمشیرزن از این سخن اظهار تعجبی نکرد و در حالیکه به تندى نفس

می‌زد پرسید:

- آیا بار دیگر او را خواهم دید؟

- می‌خواهی بدانی او در کجا است؟

شهریار دندانها را بهم فشرد و گفت:

- آری، می‌خواهم بدانم.

- سه‌شنبه شب من از محل اقامت او مطلع خواهم شد و بعد به تو خواهم گفت.

سوگند یاد می‌کنم که محل او را به تو بگویم.

- من هیچگاه دروغ نمی‌گویم. آیا می‌خواهی بدانی چه کسی او را از دست

ربرده است؟

- آری، تا شکنجه‌اش دهم. با دستهای خود سر از تنش جدا سازم، یا خفه‌اش

کنم. آه! جانم را بستان و به من بگو این شخص کیست!

- بسیار خوب، به تو خواهم گفت که چه کسی محبوبه‌ات را ربرده است. روز

چهارشنبه ابن شخص را خواهی شناخت.

شهریار غرشی کرد و با خشم پرسید:

- در کجا او را خواهم دید؟

- در آنجا که تو را خواهم فرستاد!

\*\*\*

گفتیم که رولاند دوست آندره به کالسکه حامل فلوریز رسید و از دور به دنبال آن روان شد و به راه خود ادامه داد، فلوریز و همراهانش در (ویلر کوتره) توقف کردند و پس از دو ساعت به (پی یرفوند) رسیدند و از پل متحرك گذشته و داخل دژ شدند. در دامنه کوهی که بر فراز آن دژ معظم (پی یرفوند) سربرافراشته بود چند کلبه محقر به طور پراکنده قرار داشت. رولاند در یکی از آن خانه‌های محقر منزل کرد و اطلاعاتی راجع به پادگان دژ بدست آورد و پس از نیمساعت مشایعین کالسکه حامل فلوریز را دید ولی از خود کالسکه خبری نبود، رولاند دیگر مطمئن بود که فلوریز در همان نزدیکی‌ها است، رولاند بر اسب خود پرید و راه را میان بر کرد و از مشایعین فلوریز جلو افتاد و وارد پاریس شد و به عمارت خود رفت.

رولاند دوست آندره پس از مدتی تفکر به این نتیجه رسید: اولاً - لازم بود نیروی مسلح کوچکی مرکب از سی چهل نفر مردان معین و کارآزموده ترتیب دهد، ثانیاً - لازم بود این مردان از اشخاصی باشند که به نسبت پول و مزدی که به آنها داده می‌شود ابراز شجاعت و جانبازی کنند. ثالثاً - لازم بود هر چه زودتر دست به کار شود. رابعاً لازم بود در همان شب مبلغ لازم را بدست آورد.

\*\*\*

شهریار شمشیرزن، پس از آنکه نسترداموس بطور قطع به او اطمینان داد که فلوریز را بار دیگر خواهد دید و صبح چهارشنبه «ربانده» او را» خواهد شناخت، ناگهان به خواب رفت، شاید اراده نسترداموس او را خواب کرده بود.

بالاخره شب فرا رسید و صدای زنگ ساعت نه را اعلام داشت. نسترداموس داخل اطاقی شهریار شد و مدتی در حال خواب او را تماشا کرد. دید از آن قیافه نجیب

که آثار نبوغ از آن هویدا است، مهربانی و ملاطفت زایدالوصفی هویدا است. نسترداموس آهسته زیر لب گفت:

- ای قربانی بینوا که قریبا بین سرنوشت من و سرنوشت پدرت خرد و متلاشی خواهی شد! وای! باز هم احساسات ترحم‌آمیز به قلبم آمد! ای رحم از من چه می‌خواهی؟ از من دور شو!

شاید برای بیستمین بار کینه و رحم در دل نسترداموس به ستیزه و مبارزه پرداختند.

نسترداموس چند لحظه واله و سرگردان ماند، سپس نگاه آتیشینش را به طرف آسمان بلند کرد، قطره‌ای اشک سوزان از چشمش جاری شد و با لحنی نومید نامی را بر زبان راند و گفت:

- ماری!

بعد کم کم چهره‌اش آرام و سرد و بی‌اعتنا شد. کار از کار گذشته بود. احساسات کینه‌توزی بر احساسات و ترحم بشری غلبه یافته بود، پسر ماری و هنری محکوم شد. پسر هنری! در این هنگام جینو، پیشخدمت پیر و خندان به نسترداموس نزدیک شد و گفت:

- رولاند اجازه ورود می‌خواهد.

نسترداموس لبخندی بر لب راند و گفت:

- این پاسخ تقدیر است!

وقتی رولاند به حضور نسترداموس آمد در دل اندیشید:

- ترجیح می‌دهم به دست خود دشنه‌ای در میان سینه‌اش فرو برم به جای اینکه

ببینم او از آن دیگری شده و به من تعلق نخواهد داشت.

نسترداموس با نگاهی نافذ قیافه رولاند دوست‌آندره را مطالعه کرد و آثار خیانت و شقاوت و دنائت و زورگوئی را در آن مشهود دید و جسته و گریخته چند علامت حاکی از شجاعت و جوانمردی را که لازمه یک نفر جوان است در قیافه‌اش مشاهده کرد، نسترداموس از او پرسید:

- از من چه می خواهید؟

- قبل از هر چیز می خواهم به من ثابت کنید که همانطور که ادعا می کنید مردی کاملاً توانا و با قدرت هستید.

نستراداموس با سردی و بی اعتنائی گفت:

- دلیلی برای اثبات قدرت من می خواهید؟ بسیار خوب؛ اکنون به شما می گویم

که به چه چیز فکر می کنید و چه اندیشه‌ای در سر می‌پرورانید...

رولاند از تعجب لرزید، در این هنگام چراغهای تالار خاموش شدند، رولاند حس کرد که يك نفر دستش را گرفته است، بدون مقاومت از دنبال آن شخص به راه افتاد و مصمم بود با بدست آوردن طلا یعنی تنها وسیله دست یافتن بر فلوریز از آنجا خارج شود و در حالیکه راه می‌پیمود پیوسته زیر لب تکرار میکرد:

- ترجیح می‌دهم او را بدست خود بکشم و خنجری در قلبش فرو برم! ترجیح

میدهم بر سر نعلش بنشینم و لاشه بی‌جانش را به چشم بینم!

رولاند ناگهان متوجه شد از آن دستی که دستش را گرفته و او را راد می‌برد خبری نیست، خود را در اطاقی یافت که با نور ضعیفی روشن و عطرهای تند و نافذ از آن متصاعد بود. ضمناً نستراداموس را دید که آئینه‌ای را به او نشان می‌دهد و با آهنگی خشن می‌گوید:

- نگاه کن این فکر تست! در این آئینه بنگر!

رولاند با لکنت زبان گفت:

- فکر خود را بنگرم!

مرد جوان دچار سرگیجه شد، با چشمانی که از حدقه بدر شده بود، با تمام قوا در آئینه می‌نگریست، نستراداموس به آئینه نگاه نمی‌کرد، ولی رولاند دوست آندره چشم از آن بر نمی‌داشت.

ناگاه شکلی مانند بخار در آئینه پدیدار شد، رولاند از ترس نزدیک بود قالب تهی

کند.

آن شکل کم‌کم واضح شد. تجسم یافت. رولاند فریادی وحشتناک برآورد و به

زانو در آمد، آنچه که در آئینه می دید فکرش بود که تجسم یافته و به مرحله عمل در آمده بود! آن شکل، شیخ فلوریز بود! فلوریز بود که دیگر جان در بدن نداشت! فلوریز بود که دشنه ای در قلبش فرو برده بودند. فلوریز بود که دشته ای در پستان چپش فرو رفته و گوئی با انگشت آن دشنه را به قاتل خود نشان می داد! نستراداموس آهسته زیر لب گفت:

- او هم دید! همانگونه که کاترین دید! همانطور که تمام اشخاصی که به آنها فرمان دادم «ببین!» دیدند، او هم دید. اما من، این بار هم مثل دفعات پیش. ندیدم!

نستراداموس به طرف رولاند رفت و او را به اطاقی که ابتدا او را پذیرفته بود برد و گذاشت تا چند دقیقه با وحشت و اضطراب دست به گریبان باشد. رولاند کم کم خونسردی خود را بازیافت و آرام شد. نستراداموس از او پرسید:

- حال به قدرت من ایمان آوردید؟

رولاند گفت:

- آری، آنچه که دیروز دیدم و آنچه که اکنون به نظرم رسید نیروی دوزخی تو را برایم ثابت می کند.

- بسیار خوب، اکنون آنچه که مایلید از من بخواهید، زیرا اینجا آمده اید تا چیزی از من بخواهید!

- اما شما، در مقابل از من چه خواهید خواست؟

- هیچ! بخواهید! هر چه می خواهید تقاضا کنید! چه می خواهید:

رولاند پاسخ داد:

- طلا می خواهم!

- طلا می خواهید؟ من به شما طلا نخواهم داد. طلائی که از دست من خارج می شود باید به مصرف امور خیر و کارهای نیک برسد. برای جنایاتی که شما در سر می برورانید طلائی لازم است که از راه جنایت جمع و فراهم شده باشد.

هم اکنون به شما خواهم گفت که از کجا می توانید این طلائی کثیف را بدست

آورید!

رولاند غرشی کرد و با بی‌تابی گفت:

- این طلای کثیف را از کجا می‌توانم بدست آورم؟

- از گنجینه پدرت!

- اگر این طلای کثیف در گنجینه ابلیس هم باشد از گرفتن آن ابا ندارم، بشرطی که شما وسیلهٔ تحصیل آن را در اختیار من بگذارید.

نستراداموس نوکر سالخوردهٔ خود را صدا کرد:

- جینو!

پیرمرد کوتاه اندام با لبخند همیشگی خود فوراً حاضر شد. نستراداموس گفت:

- جینو! این جوان آقای رولاند دوست آندره پسر سپهد درباری عالی‌مقام دربار

باشکوه پادشاه هنری دوم می‌باشد، به او بگو که میلیونها دوکای پدرش در کجا است و او چگونه می‌تواند، اگر بخواهد، هم امشب آنها را بدست آورد.

رولاند دوست آندره که از خوشحالی زبانش بند آمده بود با لکنت زبان گفت:

- میلیونها دوکا! همین امشب!

- کاری بسیار آسان است. آقای سپهد گنجینهٔ خود را که طی سالیان دراز و با

وسایل شرافتمندانه گرد آورده در گوشهٔ چپ سومین سرداب عمارت خود پنهان کرده است. سرداب مزبور ظاهراً دارای در نیست و فقط خود سپهد می‌داند که به چه وسیله

باید داخل آن شد... ولی عمارت به دیوارهای شهر تکیه دارد و دیوارهای سردابهای آن از طرف گودالهای (مرکور) همان دیوارهای پاریس هستند. سپهد به وسیله معماری

در طرف چپ، درخود دیوار یک نوع سوراخ یا بهتر بگوئیم یک نوع گنجه‌ای تعبیه کرده است. وقتی معمار کارش را تمام کرد سپهد با یک ضربت قداره کار او را ساخت و در

همان زیر زمین دفنش کرد... سپس آهنگری را به آن محل آورد و دستور داد برای آن گنجه دربی آهنین بسازد.

وقتی درب آهنی ساخته و بکار گذاشته شد مرد آهنگر هم به معمار ملحق

گردید.

بطوریکه اکنون در سرداب سوم آقای سپهد دوگور قرار دارد.

رولاند از خشم کف بر لب آورده و دسته‌قداره خود را در دست می‌فشرود و بعد به صدای بلند بانگ برآورد:

- بعد چه شد؟

- گودالها و خندقهای (مرکور) خشک و بی‌آب است. فرض کنید یک گاری که اسبی قوی بنیه به آن بسته است روی خاکریز خندق (مرکور) منتظر دستور شما باشد و فرض کنید چهار مرد زورمند و فداکار، کرولال ولی بینا، در میان خندق بی‌آب ایستاده و منتظر وصول دستور شما باشند. فرض کنید شخصی روی دیوار مشرف بر خندق، آن قسمت از دیوار را که پشت گنجه کذائی قرار دارد اندازه گرفته باشد. بالاخره فرض کنید که در همان قسمت سوراخی حفر کرده و بعد آن را پوشانده باشند تا خود شما شخصا در آن محل حاضر شوید!

بسیار خوب، اکنون بدانید که آن سوراخ به همان گنجه کذائی نه از راه درب بلکه از راه پشت سر آن، منتهی می‌گردد! شما! شما می‌توانید از همان سوراخ وارد گنجه شوید و به وسیله آن چهار مرد زورمند شش میلیون دوکا را بار گاری کنید و در ظرف مدتی کمتر از سه ساعت این ثروت هنگفت را به منزل خود برسانید. این بود خلاصه مطلب!

جینو قهقهه زنگ داری زد و در حالیکه دستها را از خوشحالی به هم می‌مالید از اطاق خارج شد. رولاند برپا خاست ولی دیگر رنگ بر چهره نداشت.

نسترداموس از نظر پنهان گردید. پسر سپید ناله‌ای کرد و گفت:

- آیا شما می‌توانید مرا به آن محل راهنمای کنید؟

- به محلی که سوراخ در آن حفر شده است؟ به محلی که گاری اسبی در انتظار

شما است؟

- به محلی که چهار جوان زورمند منتظر شما هستند؟ الساعه!

جینو به سرعت به راه افتاد، در حالیکه صدای قهقهه‌اش از دور شنیده می‌شد.

رولاند از عقب او روان شد و زیر لب می‌غرید!



- میلیونها دوکاز آن من خواهد شد! فلوریز را به دست خواهم آورد!  
از لذات زندگی بهره مند خواهم شد! وای بر کسی که در سر راه من مانعی ایجاد

کند!

## فصل شانزدهم - بازیهای تقدیر

### بخش یکم - مشاغل درباری

در آن شب در خندقهای (مرکور) کارهای بزرگی در نهایت سرعت انجام گرفت. صبح یکشنبه رولاند در حالیکه عده‌ای به عنوان مشایخ و همراه در پیرامونش روان بودند، در جاده پیکاردی آبرومندانه اسب می‌رانند. تا روز سه‌شنبه دیگر خبر تازه‌ای نشد و همان روز سه‌شنبه از کاخ لوور نماینده‌ای نزد نستراداموس آمد و نامه‌هایی بدست او داد که به موجب آنها هنری دوم نستراداموس را به مقام پزشک دربار منصوب کرده بود. نستراداموس برای ابراز تشکر از این لطف شاهانه به لوور رفت و در نهایت ملاحظت و احترام به حضور پادشاه بار یافت.

پادشاه به او اطلاع داد که قصد دارد فردای آن روز یعنی روز چهارشنبه، نزد فلوریز برود. این تنها مطلبی بود که نستراداموس می‌خواست از آن اطلاع یابد و سپس به عمارت خود بازگشت و در حالی که بشدت می‌لرزید در دل فکر می‌کرد: فردا شهریار شمشیرزن را رها خواهد کرد تا با هنری دوم دست و پنجه نرم کند. فردا پسر را علیه پدر برخواهد انگیزخت.

روز چهارشنبه شهریار شمشیرزن هم منتظر ملاقات نستراداموس بود تا بداند در کجا می‌تواند فلوریز را ببیند. نستراداموس قول داده بود که شب هنگام سه‌شنبه

با شهریار سخن بگویند و از اسراری آگاهش سازد.

اما پادشاه آن شب را در نهایت بی‌صبری گذرانند زیرا فردای آن شب قرار بود به (پی‌یرفوند) و به دیدار فلوریز بود. آتش شهوت در درونش به شدت زبانه می‌کشید...  
بالاخره کاترین دومدیسسی هم آن شب را در نهایت خشم و انتظار بسر برد.

کاترین ملکه فرانسه بود ولی در عین حال زن بود. جاسوسه‌های زیبای کاترین سرتاسر کاخ لوور را پر کرده بودند. بنابر این کاترین به خوبی می‌دانست که برای چه روئزول در زندان شانله زندانی شده و برای چه پادشاه می‌بایستی فردای آن شب به (پی‌یرفوند) نزد فلوریز برود. کاترین فکری کرد و گفت:

«لازم است به دیدار مرد جادوگر بروم.»

کاترین از اطاق خارج و از دالانی عبور کرد و به قسمتی از کاخ که مخصوص نگهداران خاصه‌اش بود وارد شد. کاترین می‌توانست از اطاق کوچکی که نگهداران از وجودش بی‌خبر بودند آنها را زیر نظر گرفته و مذاکراتشان را بشنود. کاترین داخل آن اطاق کوچک شد.

نگهبانان مزبور رسماً جزو گارد مخصوص ملکه بودند ولی در حقیقت از هرگونه پاسداری معاف و در هیچ‌یک از تشریفات رسمی دربار دیده نمی‌شدند و مخصوص نگهبانی شخص ملکه بودند و بمنزله چهار سگ قوی‌بنیه و درنده بودند که به یک اشاره کاترین به هر کس که می‌خواست حمله می‌کردند و در یک لحظه کارش را می‌ساختند. کاترین مخصوصاً آنها را لال و کرو و گوش به فرمان بار آورده بود.

نگهبانان مزبور محل سکونتی مخصوص به خود داشتند که از مسکن زنان خدمتکار کاخ لوور فقط به وسیله دالانی باریک جدا بود ولی کاترین نسبت به انضباط زیردستان خود بقدری سختگیر بود که اطمینان داشت هیچ‌کس جرئت عبور از این دالان را ندارد. چهار نگهبان خاص ملکه پیشخدمت مخصوصی برای کارهای خود داشتند که نامش هوبر بود ولی نگهبانان او را (بزدل) می‌خواندند و در آن عصر این لغت مفهوم امروزی را نداشت.

در آن شب موقعی که ملکه داخل اطاق سری شد و از پنجره پنهانی به داخل

اطلاق نگهبانان نگریست. چهار نفر مزبور تازه دست از شام کشیده بودند. خوانندگان عزیز بارها نام این چهار نفر را شنیده و آنها را به خوبی می‌شناسند. بوراکان زوی نیمکتی دراز کشیده بود. استراپافار روی يك صندلی راحتی نشسته و پاها را دراز کرده بود. کورپودیابل روی صندلی دیگری لمیده و پاها را روی سفره غذا گذاشته بود. ترنکمای که از رفقا مؤدب‌تر بود پروپا را جمع کرده و روی سفره خوابیده بود.

چهار بار دیرین به زحمت شناخته می‌شدند. زیرا خیلی چاق شده بودند. لباسهای فاخری دز برداشتنده! کلاهشان به پرهایی زیبا مزین بود؛ نیم تنه مخمل اعلا پوشیده بودند؛ چکمه‌های ساق نرم و بلند به پا کرده بودند؛ راستی در آن لباس فاخر و زیبا زرق و برقی داشتند که شناخته نمی‌شدند؛ ترنکمای يك کیف چرمی و طاس از ساق چکمه اعلاي خود درآورد و با وقار خاصی گفت:

«رفقا! حاضرید کمی بازی کنیم؟»

چهار رفیق دست به جیب کردند و با بی‌اعتنائی مشتت بر از سکه‌های طلا به درآوردند.

استراپافار با وقار زیاد سکه‌ها را مجدداً در جیب ریخت. دیگران هم همین کار را کردند؛ قماربازی چه فایده دارد! فایده‌اش چیست که سریکدیگر کلاه بگذارند و پول همدیگر را بزدند! اصلاً چه نتیجه دارد که بازی کنند و مجبور به تقلب و حقه شوند!

دیگر پول در نظر آنها ارزشی نداشت! از ثروت جهان بی‌نیاز بودند! - کورپودیابل، یادت هست آن شبی که از بی‌غذائی مشرف به مرگ بودیم و به خانه آن پیرزن رفتیم تا شاید پولی به چنگ آوریم؟ ولی جز تکه نانی خشك و کپك زده به دستمان نیامد؟

- به! مگر ممکن است فراموش کنم!

خاطرات گذشته کم کم به یادشان آمد، خاطرات زیادی داشتند. هر يك آنچه به خاطر داشت حکایت کرد. ولی پیوسته يك جمله بر زبانشان

می آمد و هر يك پس از شرح ماجراهای خود سرانجام می گفت:

- چه دوره خرفشی بود!

- دیگر آن دوره را نخواهیم دید! زیرا خیلی ثروتمند شده ایم!

- علاوه در آن دوره يك نفر دیگر با ما بود!

- يك نفری که گرسنگی، تشنگی و خستگی را از یادمان می برد!

- راست است! در آن دوره آن کمتر خوش بال و پر ما بود!

- آری، شهریار شمشیرزن با ما بود!

پوراگان دیگر طاقت نیاورد و اشك از دیدگانش جاری شد و فریاد زد!

- وای بر من!

اکنون سگهای نرینه آرزوی آن دوره ای را می کردند که مانند گرگانی گرسنه و

لاغر و درمانده بودند، طوق های زرینی که این سگها برگردان داشتند بر آنها تنگی

می کرد.

آه های سوزان می کشیدند و خاطرات خوش گذشته را از نظر می گذراندند و از غم

می سوختند. در این هنگام چهار دختر زیبا از گروه برنده که کاترین آنها را برای خدمت

چهار نفر نگهبان گماشته بود داخل اطاق شدند. و اگر خوانندگان عزیز فراموش نکرده

باشند این چهار دختر همان چهار خدمتگزار میخانه حوك سفید بودند که آنها را سابقاً

در خدمت چهار پسر راهزن دیدیم.

دختر مو بلوطی گفت:

- پناه بر خدا! هنوز هم بر سفره غذا نشسته اید؟

دختر موطلایی گفت:

- سهجله کنید. آقایان محترم، وقت کار است!

چهار پسر راهزن بر پا خاستند و نگاههایی خشم آلود و عصبانی و ناراضی به

دختران افکندند:

از وعده هایی که به آنها داده شده بود خبری نبود. حتی تا آنوقت نتوانسته بودند

يك بوسه بطور قاچاقی از روی آن مه رویان بریابند. و به قول استرابافار دیگر از این

طرز زندگی بر چیزوت سیر و بی‌زار شده بودند! این دختران لعنتی برای این بودند که مشاغل درباری را به آنها بیاموزند!

مشاغل درباری! ای خدای بزرگ! ای عیسای مسیح! ای آه و واویلا! اکنون چهار راهزن آزاده مجبور بودند طرز راه رفتن در دربار و هزار چیز دیگر را بیاموزند! کاترین کبیر فهمیده بود که این چهار سگ تنومند اگر تربیت شوند چه خدمات گرانبهایی میتوانند به او کنند و چه نیروئی به او ببخشند. کاترین می‌خواست این چهار نفر همه جا همراه او باشند و بنابراین لازم بود آنها را طوری تربیت کند و به رسوم زندگی اشرافی آشنا سازد که بتوانند در مجامع حاضر شوند. به همین جهت به تربیت آنها همت گماشته بود! کوربودیابل بانگ زد:

- آهای بزدل! احمق، شمشیرم را بیاور!

- آهای بزدل! پالتوی ماشی رنگم را بیاور!

- آهای بزدل! آن کلاه را که به پره‌های ارغوانی مزین است بیاور!

- آهای بزدل! شال گردن زردرنگم را بده! بی‌شعور!

- بفرمائید. ارباب، حاضر است! بفرمائید قربان!

بیشخدمت با شتاب اوامر آنها را اجرا کرد و در يك چشم برهم‌زدن چهار نوکر تازه کار برای سان دیدن به صف ایستاده و آماده شدند. چهار دختر زیبا با قیافه‌های جدی به تفتیش و بازدید هیكل و لباس آنها پرداختند و هر کدام به دقت به بازدید لباس و نگهبانی که تربیتش به او محمول شده بود مشغول شد. نواقص لباس و کج سلیقگی‌های آنها را تذکر می‌دادند.

چهار یار دیرین بدون ابراز مخالفت و با کمال دقت به تذکرات آنها گوش می‌دادند ولی در عین حال با نگاههای غضب آلود به آنان می‌نگریستند و دختران زیبا هم ناسزاهای آنها را در گلویشان می‌شنیدند و به روی خود نمی‌آوردند. بالاخره دختر مشکین صو به زبان آمد و گفت:

- خوب، بفرمائید ببینم امشب نوبت درس کدام يك از آقایان است؟

دختر موحنائی گفت:

- امشب نوبت تعلیم آقای بوراگان می باشد.

میز را به يك گوشه اطاق و صندلی ها را به طرف دیگر اطاق بردند و میدان را باز کردند و دختر موحنائی شروع به سخن کرد و گفت:

- آقای بوراگان، فرض کنیم شما برای عرض سلام به حضور اعلیحضرت مفتخر شده اید و برای نخستین بار به حضور پادشاه بار می یابید. آقای استراپافار شما هم روی این صندلی بنشینید و فرض کنیم شما پادشاه هستید. شما هم، آقای ترنکمای، روی آن صندلی بنشینید و مقام ولیعهد را بگیرید. شما، آقای کوربودیابل، روی صندلی طرف چپ پادشاه بنشینید. اکنون شما به جای دوک دوساوا می باشید. خانم ها، شما هم به ترتیب به جای علیاحضرت ملکه، بانو دیان دووالتینوا و بانو مارگریت دو فرانس می باشید، آقای بوراگان نزدیک در بایستید و حاضر باشید. ورود شما را اعلام می کنم.

سیمس دختر موحنائی صدای خشك رئیس تشریفات را تقلید کرد و فریاد زد:

- آقای شوالیه دو بوراگان!

بیچاره بوراگان مانند کرگدنی که بخواهد تخم مرغ زیر پایش له نشود آهسته و با احتیاط به راه افتاد و پیش آمد. دختر موحنائی با صدائی چشمگین فریاد میزد:

- عجب! این چه وضع راه رفتن است؟ بدنشان را راست بگیرید! جلوی خود را نگاه کنید! مشت را گره کرده و به کمر بگذارید! پاها را راست بگیرید! راست تر! باز هم! آهان! درست شد! حالا در سه قدمی پادشاه بایستید و سلام کنید!

بوراگان طبق دستور توقف کرد و بعد کرنش کرد و با صدای پستی گفت:

- سلام، اعلیحضرت!

- صبر کنید تا قبلا اعلیحضرت نسبت به شما ابراز مرحمت کرده و سخنی

بفرمایند!

مثلا اعلیحضرت خطاب به شما می فرمایند: «آقای دو بوراگان از دیدن شما خوشنودیم.» اکنون شما هم در پاسخ پادشاه اظهار تعارف کنید.

- اعلیحضرتا...

در حال سخن گفتن به پادشاه تعظیم کنید. خم‌تر! بازهم!  
- نمی‌توانم!

- چطور؟ نمی‌توانید؟ در حضور اعلیحضرت!  
بوراکان ناله کنان گفت:

- نمی‌توانم! خیلی غذا خورده‌ام و نمی‌توانم بیشتر خم شوم.  
دختر موحنائی دستها را به طرف آسمان بلند کرد. سه دختر دیگر قهقهه  
زنگذاری برآوردند.  
دختر موحنائی گفت:

- بسیار خوب، حالا فرض می‌کنیم که شما در نهایت احترام در حضور پادشاه  
گرنش کرده‌اید. اکنون که اعلیحضرت به شما فرمودند از دیدن شما خشنود شده‌اند  
شما هم اظهار تعارف به حضور پادشاه کنید.  
بوراکان گفت:

- سلام اعلیحضرت!

دختران یکباره قهقهه زدند و گفتند:

- راستی تعارف از این بهتر و سلیس‌تر نمی‌شود!

بوراکان خیلی خوشحال و راضی شد که توانسته است از عهده انجام رسوم  
شرفیابی برآید. ولی دختر موحنائی عصبانی شد و فریاد زد:

- راستی عزیزم، شما با این «سلام اعلیحضرت» که گفتید منتهای بی‌شعوری  
و نالایقی خود را نشان دادید. آخر فکر کنید که شما در حضور پادشاه فرانسه ایستاده  
و صحبت می‌کنید؟ يك عبارت سلیس‌تر و زیباتر برای تعارف پیدا کنید. مثلاً بگوئید:  
«اعلیحضرتا جان نثار خود را سعادت‌مندترین فرد رعایای شما می‌دانم. زیرا امروز افتخار  
شرفیابی به حضور مبارك نصیبم شده است».

اکنون پیش از اینکه از حضور پادشاه مرخص شوید هدیه‌ای تقدیم کنید.  
بوراکان گفت:

- بسیار خوب! این را خوب بلدم! اعلیحضرتا! اگر تشنه هستید بفرمائید برویم



به میخانه خوک سفید تا يك جام شراب گوارا مهمانان کنم.  
 سپس بوراکان از جیب خود يك مشت اکو درآورد و به استرایافار که بمنزله پادشاه بود نشان داد. پادشاه ساختگی هم دست دراز کرد تا سکه ها را بگیرد و لی بوراکان فوراً دست خود را بست و عقب کشید. دختر موحنائی از بی استعدادی شاگردش فوق العاده عصبانی و از کوره دررفته بود و فریاد زد:

- راستی حیف يك لقمه نان که به شما می دهند. شما را باید کشت؟ آیا هیچکس يك جام شراب به پادشاه هدیه کرده است؟ آیا معقول است که انسان پادشاه را برای نوشیدن شراب به میخانه خوک سفید دعوت کند؟ کسی که به حضور پادشاه بار می یابد باید خون خود را، تمام دارائی خود را هدیه و تقدیم کند... مثلاً باید بگوید....  
 در این موقع دختر موطلائی از جا جست و فریاد زد:  
 - علیاحضرت ملکه!

ملکه لبخندزنان داخل اطاق شد و پیش رفت. در حالیکه چهار راهزن مانند سربازانی که به حضور فرمانده کل حاضر می شوند قامت خود را راست گرفته بودند. ملکه به ترنکمای لبخندی زد و با خوشروئی سبیل کورپودیابل را کشید و نگاه تحسین آمیزی به سرپای استرایافار افکند و با دستان لطیف خود گونه های بوراکان را نوازش کرد. چهار یار از الطاف ملکه چنان میبهوت شده بودند که دست و پای خود را بکلی گم کرده بودند. ملکه با تحسینی زایدالوصف به آنها می نگرست. سپس به يك اشاره چهار دختر زیبا را مرخص کرد و آنها خارج شدند. آنگاه خطاب به چهار نفر نوکر تازه کار و فدائی گفت:

- بچه ها امشب من می خواهم از کاخ خارج شوم و مایلیم مردانی قوی بنجه و از جانگذشته همراه و مواظب من باشند تا اگر کسی زاغ سیاه مرا به چوب زد با يك ضربه قداره مرا از شر آن جاسوس خلاص کنند. آیا ممکن است به شما اطمینان داشته و به فداکاری شما پشت گرم باشم؟  
 استرایافار گفت:

- علیاحضرتا، بازوان و قلب های ما در اختیار شما است. هر طور که می خواهید

آنها را بکار اندازید.

برق خوشحالی از دیدگان ملکه جست، پاسخ از این بهتر نمی شد. کاترین گفت:

- در این صورت خود را به شما می سپارم. بیایید:

در يك لحظه بعد ملکه و آن چهار نفر از کاخ لوور خارج و راه می پیموندند.

## بخش دوم زندگی و مرگ

در همان موقع که کاترین دومدبسی داخل اطاق نهارخوری آقایان استراپافار، ترنگمای، بوراکان، کوربودیابل می شد نستراداموس در اطاق کار خود نشسته و به شهریار شمشیرزن که در برابرش ایستاده بود با نظری ترحم آمیز نگاه می کرد، این رحم و شفقت جادوگر نسبت به مرد جوان صمیمی و قلبی بود. نستراداموس هیچگونه کینه و دشمنی نسبت به پسر ماری و هنری نداشت. ولی مرد جوان به دست تقدیر محکوم شده بود! نستراداموس در دل می گفت:

- تمام کارهای تقدیر از روی منطق است. دور از عقل و منطق است که روئزول، سنت آندره و هنری پادشاه فرانسه بطور منطقی مجازات نشوند.

فرانسوا در تورنون جام مرگ را سرکشید. آن من بودم که ضربت مرگبار را بر او زدم. زهری که مونت کوکولی به خورد او داد آلتی بیش نبود. این سه نفر هم باید از دست من جام مرگ را بنوشند. در مسافرخانه ملون من با پسر هنری، پسر سنت آندره دختر روئزول روبرو شدم. اینها آلات انتقام من می باشند. سپس به صدای بلند گفت: وقتی که شما کاری جز کشیدن انتقام آن مرد که بدست من راه عدم را پیمود نداشته باشید.

شهریار شمشیرزن به سختی لرزید و زیر لب گفت:

- مقصودتان برابان است!

- آری، آیا در آن موقع به وعده، ای که به آن پیرمرد محتضر داده‌اید وفا خواهید

کرد؟ و با این خنجر که در کمر دارید کار مرا خواهید ساخت؟

نستراداموس حاضر بود در آن موقع تمام مایملک و حتی زندگی خود را بدهد به

شرط اینکه شهریار شمشیرزن به او پاسخ مثبت بدهد و «آری» بگوید. شهریار گفت:

- آیا می‌ترسید؟

- پاسخ مرا بدهید. هنگامی که دیگر به من احتیاج نداشته باشید آیا حاضرید

مرا به دست خود بکشید؟

- بیش از این نحریکم نکنید! من خود نمی‌دانم با شما چه معامله خواهم کرد.

معامله‌ای که باید با شما کنم فقط بخودم مربوط است. دیگر از این موضوع با

من سخن نگوئید. شما به من قول دادید که امشب سه شنبه، به من خواهید گفت که

او، فلورین، در کجا است. قرار ما این بود و صحبت دیگری نداشتیم.

- من به وعده و قول خود وفا خواهم کرد. اما شما هم باید به من قول بدهید که

تا فردا صبح از این عمارت خارج نشوید.

شهریار شمشیرزن پاسخی نداد. نستراداموس مجدداً گفت:

- بسیار خوب! پس گوش کنید در چند فرسنگی (ویل کوتره) دژی بنام

(پی‌یرفوند) وجود دارد. اگر بتوانید داخل آن دژ شوید در آنجا بیدار... نستراداموس

سخن خود را تمام نکرد. زیرا شهریار شمشیرزن با سرعت از اطاق به بیرون دوید.

وقتی به حیاط عمارت رسید دید پل متحرک را پائین می‌آوردند و جینو به استقبال

کاترین دومدیسی می‌شتابد. شهریار به يك خیز خود را به سرسرای عمارت رسانید.

هنگامیکه شهریار از پل متحرک گذشت يك لحظه چهره‌اش از نور مشعل‌هایی

که دو غلام تحت فرمان جینو در دست داشتند به شدت روشن شد... در همانحال از

کوچه صدای سوتی به گوش رسید سپس سایه‌های اشخاصی در جاده‌ایکه شهریار در

پیش گرفته بود پدیدار شد... این سایه‌ها متعلق به لاگارد و هشت نفر از اعضاء گروه

آهن بودند!..

از سه روز پیش به این طرف لاگارد مراقب حول و حوش عمارت نستراداموس بود و می‌خواست به هر قیمتی است کار شهریار شمشیرزن را بسازد. لاگارد برای کشتن شهریار شمشیرزن به حساب ملکه کار می‌کرد، ولی در عین حال به حساب شخص خودش هم کار می‌کرد و شخصا به کشتن شهریار علاقمند بود.

شهریار شمشیرزن، یکه و تنها، در تاریکی شب راه می‌پیمود! از این بهتر فرصتی برای لاگارد دست نمی‌داد! لاگارد به جای اینکه از ورود ملکه به آنجا اظهار شگفتی کند (بعلاوه ملکه تحت حمایت و مراقبت چهار نوکر فداکار تازه قرار داشت و جای نگرانی برای او نبود) با هشت نفر زیر دستانش به تعقیب شهریار پرداخت. در پیچ کوچی به شهریار رسید و شمشیر از غلاف کشید و آهسته گفت:

- مواظب باشید!..

هشت نفر زیر دستانش هم در حالیکه از شدت خوشحالی می‌لرزیدند شمشیر از نیام کشیدند. شهریار بسرعت راه می‌رفت و حتی صدای پای آدمکشان را نمی‌شنید و فقط به صدای ضربات قلب خود گوش فرا داشته بود. شهریار حاضر بود در آن لحظه نیمی از عمر خود را بدهد و ربایندهٔ محبوبهٔ خود را پیدا کند.

پیوسته از خود می‌پرسید: ربایندهٔ فلوریز کیست؟ در آن ساعت دروازه‌های پاریس بسته بودند و فردا صبح شهریار می‌توانست به طرف (پی‌رفوند) برود.

ناگهان صدای خشن مردی به گوشش رسید که فریاد زد:

- آهای! آقا! بله، با شما هستم! به این سرعت بکجا می‌روید.

شهریار سر برگردانید و برق نه تیغهٔ شمشیر به چشمش خورد و دندانها را بهم فشرد و گفت:

- هاها! پس از قرار معلوم قضیهٔ شمشیر و کشت و کشتار در میان است!

نه نفر به يك باره بر او هجوم بردند، شهریار به دیوار کوچی تکیه کرد و شمشیر بلندش در فضا به حرکت درآمد. لاگارد فریاد زد:

- برویش بیفتید! امانش ندهید!

اعضاء گروه آهن همگی فریاد می‌زدند:

- باید این جوان جسور را کشت! باید سر از تنش جدا کرد!

\*\*\*

چهار یار راهزن که به دست مه‌رویان گروه پرنده اکنون به چهار شمشیرباز و جنگجوی دریاری مبدل شده بودند پس از عبور ملکه، جلوی پل متحرک ایستادند. این چهار نفر هم آن جوان را دیده بودند که با قدمهای بلند از پل متحرک گذشته و با شتابی که داشت تنه محکمی به آنها زده و به راه خود ادامه داده بود.

چهار یار دیرین با بهت زیاد آن جوان را نگاه می‌کردند که به راه خود می‌رفت. شهریار بزودی در تاریکی شب از نظر آنها پنهان شده بود بوراگان گفت:  
- عجب! اگر اشتباه نکنم این جوان که به این محکمی به ما تنه زد او بود!  
استرپافار گفت:

- بچه‌ها، دروغ نگویم این جوان کبوتر خوش بال و پر ما بود!

ترنکمای زیرلب گفت:

- شکی نیست. خودش است!

کور یودیابل فریاد زد زد

- ول کنیم این دختران قشنگ و کاخ لوور و هر کس را که در او است! پادشاه

من، شهریار شمشیرزن است!

می‌خواستند به دنبال شهریار روانه شوند و او را پیدا کنند. ولی در همین لحظه جینو به طرف آنها آمد و در حالیکه پشت سر هم کرنش می‌کرد گفت:

- آقایان، شایسته نیست شما در کوچه معطل شوید. به داخل عمارت بفرمائید و لقمه غذایی تنازل فرمائید و گلوتر کنید! به علاوه ملکه می‌فرمایند که داخل عمارت شوید!

چهار یار چند لحظه مکث کردند و در رفتن مردد بودند ولی دیدند شهریار خیلی از آن مکان دور شده است و ملکه هم امر کرده است که داخل شوند. چاره‌ای ندارند. سرافکنده و مغموم از پل گذشتند و پل متحرک پس از عبور آنها بلند شد.

کاترین دومدیدی داخل اطاق کار نستراداموس شده و مرد جادوگر به احترام او از جا برخاست. ملکه روی صندلی نشست و گفت:

- استاد، من دیگر زندگی ندارم، هیچ يك از وعده‌های شما عملی نشده‌اند، با این وصف من به قدرت خارق‌العاده شما ایمان دارم.

- خانم، به شما چه وعده‌ای داده بودم؟

کاترین با صدای خفه گفت:

- همه چیز را!

نستراداموس گفت:

- من هیچگونه وعده‌ای به شما نداده بودم!

کاترین با صدای خفه گفت:

- همه چیز را!!

نستراداموس گفت:

- من هیچگونه وعده‌ای به شما نداده بودم! من به شما آنچه را که صورت خواهد گرفت گفته بودم. من هیچگاه قولی نمی‌دهم که از انجام آن عاجز باشم. شما از من پرسیدید آیا پسران هنری به سلطنت خواهد رسید، به شما پاسخ داده شد که به طور قطع روزی او را بر تخت سلطنت خواهید دید. بسیار خوب، اندکی صبر کنید و بردبار باشید!

کاترین با لکنت پرسید:

- راجع به پادشاه چطور؟

- به شما گفته شده بود که پادشاه به مرگ فجیعی خواهد مرد. همینطور هم خواهد شد.

- ملکه با هیجان پرسید!

- پس چه وقت؟

- پیش از پایان ماه جاری این امر وقوع خواهد یافت.

- استاد، گوش کنید. اگر گفته‌های شما با حقیقت وفق می‌دهد پس چرا لاگارد

در اقدام خود با شکست مواجه شد؟ برای چه این شهریار بدجنس بموقع سر رسید و آن کس را که به مرگ محکوم شده بود از مرگ نجات داد؟  
- خانم، آیا شما نسبت به شهریار شمشیرزن نفرت دارید و کینه او را در دل می‌پرورانید؟

- آری، نه تنها برای اینکه او پادشاه را از مرگ نجات داد بلکه این جوان از موضوعی مطلع شده است که فقط من و مونگومری از آن با خبر بودیم. من شما را به حساب نمی‌آورم، چه کسی این قضیه را به اطلاع او رسانیده است؟ چه کسی به او گفته است که پسر من، هنری، پسر پادشاه نیست؟...

نسترداموس به این پرسشها جوابی نداد. کاترین گفت:

- آری، این جوان از این سر مخوف اطلاع دارد. استاد، این سری است که از آن بوی مرگ می‌آید!

کاترین پس از این سخن نگاهی تهدیدآمیز به نسترداموس افکند. جادوگر گفت:

- خانم، شما می‌توانید شوهر خود را بکشید، همانگونه که فرانسوا را به قتل رساندید. شما می‌توانید شهریار را که از این سر با خبر است از میان بردارید ولی بدانید که علیه من کاری از شما ساخته نیست. به شما گفته نشده بود که پادشاه بدست لاگارد کشته خواهد شد. بلکه به شما گفته شد که پادشاه با شمشیر مونگومری به قتل خواهد رسید و بدانید که چنین خواهد شد. خانم، بار دیگر به شما می‌گویم که امور جهان با عقل و منطق تطبیق می‌کنند، امری طبیعی است که پادشاه فرانسه با شمشیر مونگومری کشته شود.

کاترین دستی به پیشانی خود کشید و زیر لب گفت:

- گابریل! من گابریل را به خوبی می‌شناسم! هیچگاه مونگومری حاضر نخواهد

شد که شمشیر بر روی پادشاه بکشد!

- خانم، به شما گفته نشد که مونگومری پادشاه را خواهد کشت. فقط به شما

گفته شد که پادشاه به ضرب شمشیر مونگومری از پادر خواهد آمد! و این کار هم قبل

از پایان ماه جاری صورت خواهد گرفت. اتفاقاً شما شمشیری را که متعلق به مونگومری می‌باشد برای من آورده‌اید. چنین نیست؟

- آری، چون شما از من خواسته بودید. حال مقصودتان چیست؟

- گوش کنید! اکنون این شمشیر در دست کسی است که باید پادشاه را بکشد.

خون به چهره ملکه صعود کرد و کاترین از شادی گلگون شد. نسترا داموس در

دل فکر می‌کرد!

- آری، ضعف نفس بر من غالب آمدند و به کمک تقدیر شتافتم. شمشیر شهریار

را عوض کردم و او اکنون شمشیر مونگومری را بر کمر دارد. شاید این تعویض شمشیر

هم از طرف تقدیر پیش‌بینی شده بود!... قطعاً همینطور است! هنری ممکن نیست در

آن واحد به دست سونگومری و بدست شهریار شمشیرزن کشته شود. تنها شهریار

شمشیرزن آلت انتقام می‌باشد.

نسترا داموس سپس به صدای بلند گفت:

- دیگر تقاضائی از من ندارید، خانم؟

کاترین آهسته سرخود را بلند کرد و نگاهی به مرد جادوگر کرد و گفت:

- نه، دیگر تقاضا و پرسشی از شما ندارم. ولی پرسشی معضل و مبهم در سرم

در جولان است که می‌خواهم آنرا بر زبان آورم. شما یکشب به من گفتید که می‌توان

مردگان را زنده کرد. آه! منظورم این نیست که میتوان شیخ مردگان را ظاهر ساخت.

از امکان این امر با خبرم و آنرا به چشم خود دیدم! منظورم زنده کردن مردگان است.

آیا هیچگاه این کار رابه معرض آزمایش درآورده‌اید؟

- آری، ولی این کار را در باره شخصی می‌کنم که برایم فوق‌العاده عزیز و

گرامی باشد. اما در جهان عزیزی ندارم. قلب من مدتهاست مرده و به هیچ کس محبت

ندارم.

- ولی با این حال آیا ایمان دارید که این معجزه امکان‌پذیر و زنده کردن مردگان

میسر است؟

نسترا داموس با آهنگی که حاکی از ایمان و اطمینانی کامل بود گفت:



- ما آثار و عواملی را غیرممکن می‌دانیم که هنوز به منصفه ظهور نرسیده‌اند و یا چنین به نظر می‌رسند که مخالف آئین و قوانین طبیعت می‌باشند. اما باید دید جهل بشر از يك قانون طبیعی چه استنباط می‌کند؟ در این حالت قانون طبیعی فقط استنباط موضوعی است که بطور مداوم تکرار می‌شود. ما تاکنون هیچ موجود واقعاً مرده‌ای را ندیده‌ایم که از گور برخیزد و دوباره زندگی را از سر بگیرد. بنا بر این می‌گوییم: برگشت به حیات یا به جسم روح ملکوتی به صورت مادی غیرممکن است زیرا مخالف با قانون طبیعت می‌باشد. در حقیقت علت این عدم امکان این است که تاکنون اغلب مردم برگشت به حیات و تجسم روح را به چشم ندیده‌اند، ولی این دلیل نیست که برگشت به حیات غیرممکن باشد. بلکه احتمال قوی می‌رود که برگشت به حیات صورت پذیر نیست...

نستراداموس با تعریف و تشریح این فرضیات علمی روحاً لذت می‌برد و در دنبال کلام گفت:

- موجود زنده‌ای را در نظر بگیریم و به او نگاه کنیم. می‌بینیم يك هزارم ثانیه می‌گذرد و از این موجود زنده اثری از حیات دیده نمی‌شود. يك لحظه پیش زنده بود. يك لحظه کوتاه سپری می‌شود و می‌بینیم جز لاشه‌ای از او به جا نمانده است... بینیم بین زندگی و مرگ چه اتفاقی افتاده است. لاشه را در معرض دقت و مطالعه قرار می‌دهیم. می‌بینیم تمام استخوانها، عضلات و اعصاب با همان خاصیت و وضع اصلی به جای خود قرار دارند و همان خون بدون اینکه از وزنش کاسته شده باشد در عروقش موجود است. یعنی روی هم رفته این لاشه همان موجودی است که يك لحظه پیش بود. منتهی يك لحظه پیش زنده بود و اکنون مرده است. می‌گویند: در آن موجود زنده چیزی وجود داشت و آن چیز دیگر در این لاشه وجود ندارد. این توضیحی است که می‌توان در اطراف مرگ داد. خوب! اکنون بیائیم و این وجه اثباتی رامعکوس کنیم و بگوییم: چیزی که در موجود زنده وجود نداشت اکنون در بدن پیدا شده و موجود زنده بصورت لاشه درآمده است!

- چیزی تازه پیدا می‌شود! آن چیز مرگ است! این مرگ است که ظهور یافته

و داخل شده است.

- مرگ! این نامی مبهم است! می‌گفتند: این لاشه فاقد چیزی است که موجود زنده فاقد آن نبود. در حقیقت به همین قدر اکتفا می‌کردند که تذکر دهند لاشه فاقد حرکت و حساسیت و گردش خون است در صورتیکه موجود زنده فاقد این خواص نیست. معنای این جملات این است که: لاشه فاقد زندگی است. این فقط استنباطی بود و چیز دیگری نبود. اما من، خانم، من که در وادی مرگ و عالم نیستی قدم گذاشته و در آن داخل شده‌ام، من خلاف آنرا می‌گویم. من می‌گویم! در این لاشه چیزی یافت می‌شود که در موجود زنده وجود نداشت! در فرضیه می‌بینیم که برگشت به حیات طبیعی غیرممکن است. زیرا از کجا باید آن چیز را که در موجود زنده بود و اکنون در لاشه وجود ندارد به دست آورد؟ مطابق فرضیه من، برگشت به حیات امکان‌پذیر است. زیرا من می‌گویم: اگر چیزی در لاشه وجود داشته باشد که در موجود زنده وجود نداشت. من می‌توانم آن چیز را از لاشه برانم و بدر کنم و به این ترتیب لاشه مجدداً موجودی زنده می‌گردد.

- آیا شما راه حل این معضل را یافته و موفق شده‌اید؟

- من کشف کرده‌ام که این نیروئی که حرکت را از بین نمی‌برد بلکه در آن تغییر شکل می‌دهد ممکن است به وسیله نیروی دیگری رانده و به در شود و این نیروی اخیر برای حرکت شکل و هیئت آنرا می‌گذارد و ما این خاصیت را زندگی می‌نامیم. من کشف کرده‌ام که هر موجودی اگر به علتی ضعیف و ناتوان شود از دفاع خویش عاجز می‌ماند. من کشف کرده‌ام که کلیه موجودات زنده: در عین سلامت مزاج، پیوسته مورد تهاجم (چیزی) قرار دارند که می‌خواهند آنها را به لاشه مبدل سازد. این موجودات در برابر تهاجم آن (چیز) این قدر از خود دفاع می‌کنند تا روزی برسد که وسایل دفاع از آنها سلب شود. آنگاه آن (چیز) نیروئی است. اگر من موفق شوم که این نیرو را به وسیله نیروی مخالف برانم و از میدان به در کنم و مانع از بازگشت و ورود مجدد او شوم، مسئله غامض بازگشت زندگی او را حل خواهیم کرد. پس حل قضیه این است که این نیروی مخالف را که می‌خواهم داخل لاشه کنم، ترکیب کنم و

بسازم.

کاترین با تپش قلب پرسید:

- آیا شما به ترکیب کردن و ساختن این نیرو موفق می شوید؟

نسترداموس با لحنی ساده پاسخ داد:

- تاکنون امتحان نکرده و درصدد انجام این کار برنیامده‌ام زیرا من به علت ضعف نفس که خاصیت هر فرد بشری است از یکی از عواملی که در این ترکیب دخالت دارد گریزانم.

کاترین با تعجب پرسید!

- آن عامل کدام است؟

- آن عامل جان کودکی است که باید کمتر از دوازده سال داشته و از يك عشق واقعی و حقیقی به وجود آمده باشد. و من هیچگاه حاضر نخواهم شد که چنین کودکی را در راه این تجربه از زندگی محروم کنم.

- چطور؟ شما می خواهید از انجام چنین امر مهمی دست بکشید برای اینکه...

- آه! خانم! درباره آنچه که می گوئید کاملاً فکر کنید! خوب گوش کنید تا به

شما بفهمانم. پسر شما! پسر شما هنری! حائز کلیه شرایط لازم برای انجام این تجربه می باشد. چطور است که برای زنده کردن مرده‌ای من جان این پسر عزیز دردانه شما را بگیرم؟!

کاترین فریادی وحشتناک برآورد و برپا خاست و با تنی لرزان گفت:

- ساکت شوید!

نسترداموس گفت:

- خانم، ملاحظه کردید؟

کاترین در حالیکه هنوز از اضطراب می لرزید گفت:

- حق با شما است! واقعا وحشتناک است! من مردن را بر این کار ترجیح می دهم.

چگونه از زندگی جگر گوشه‌ام صرفنظر کنم؟ ولی... بچه‌های دیگر... غیر از بچه عزیز من... وجود دارند... و ممکن است به وسیله آنها تجربه خود را تمام کنید!

نستراداموس با خشونت مچ دست کاترین را گرفت و به سختی فشرد و گفت:  
- خانم، اینک نوبه من است که به شما بگویم: ساکت شوید! در این لحظه يك احساسات عالی مادری در قلب شما پیدا شد که شاید بسیاری از افکار جنایت‌آمیز شما را اصلاح کند. ولی بدانید که يك مادر در کثیف‌ترین و محقرترین کلبه دارای همان مقام شامخی است که شما در کاخ لوور با عظمت خود می‌باشید. بروید. خانم...  
کاترین در برابر این سخن سرافکننده شد و از عمارت جادوگر خارج گردید.

بخش سوم

تجلی روح

پس از رفتن ملکه، نستراداموس به پشت میزی بزرگ که بر روی آن کتاب زیاد گسترده بود نشست و به تفکر پرداخت:

- کار! تنها توئی که به من نیرو می‌بخشی تا آلام تلخ این دل دردمند را که هنوز، بخاطر (او) می‌تپد تحمل کنم. از هنگامی که به پاریس بازگشته‌ام چه بسا دفعات که به زیر درختان صنوبر کنار رود سن نشسته و فکر کرده‌ام! در آنجا بود که من تنها سعادت زندگی خود را دریافتم.

سپس کتابی را گشود و بعد آنرا بست و بر روی میز افکند.

آن شب، جلوی درب کلیسای (سن ژرمن لوکزرُوا) چه صحنه وحشتناک و دلخراشی بود! وقتی فهمیدم نام او کروامار است، گمان کردم از غصه خواهم مرد! با اینوصف او را بخشیدم و از این گناهش چشم پوشیدم. آری، ایمان واثق دارم که او مادر مرا گرفتار نساخته و به دست مرگ نسپرده است! او مسئول جنایات پدرش نبود. آه! ای ماری! عشق تو، تو را وادار به دروغ گفتن کرد.... ولی چگونه می‌توانم این

گناه تو را، که خود را به آغوش هنری افکندی و تسلیم او شدی، بیخشم؟... آه! این بسرا! این شهریار شمشیرزن، این دلیل زنده‌ای برای اثبات خیانت تست!... چند بار درصده برآمدم که در این باره هم تردید کنم. حتی به خود گفته‌ام که شاید این طفل ... نه! این تصور اصدی احمقانه بیش نیست!... سخنان ولیعهد در حال احتضار حقیقت محض و خالی از هرگونه شائبه و دروغ بود! ولیعهد فرانسه، در دم مرگ، در آن اطاق (تورتون) به صدای بلند به من گفت که تو پسری داری و این پسر متعلق به برادر او هنری می‌باشد و این حقیقتی بود که او به من گفت!...

آه! ای ماری! نمی‌دانم قلب من از چه لجنی ساخته شده است. زیرا بازهم تو را دوست دارم! ای ماری، کجایی؟ چرا تاکنون یکبار هم به ندای من گوش فرا نداده‌ای؟ در صورتی که کلیه ارواح به ندای من گوش می‌دهند و از فرمان من اطاعت می‌کنند! نستراداموس در حال تفکر وارد جهان دیگری شده بود و زیر لب گفت:

- اما چرا من خودم این ارواح را هیچگاه به چشم ندیده‌ام. تاکنون پنج یا شش بار ارواح کسانی را احضار کرده‌ام. همیشه روح منظور به کسی که من امر می‌کردم، خود را نشان داده، ولی هیچگاه خود را به من ننموده است؟... چرا؟... این هم از بازیهای لایستاهی اسرار نامتناهی است! این هم از اسرار لاینحل است! باری، کار کنیم! کار تنها مایه تسلی خاطر آزردۀ من است.

سپس شروع به نوشتن کرد. در این موقع صدائی نازک به گوشش رسید که می‌گفت:

- آری، استاد، کار کنیم! سخن بسیار بجا و شایسته گفتید:

نستراداموس آهسته گفت:

- جینوا ساکت باش! بگذار بکارم برسم.

پیرمرد کوتاه اندام قدمی پیش گذاشت و در حالیکه چشمک می‌زد گفت:

- هاها! استاد! من هم کار کرده‌ام! تمام این کتب مندرس و کاغذهای رنگ و

رو رفته را که به من سپرده‌اید زیر و رو کرده‌ام. من هم می‌دانم. استاد، می‌نویسید!

من هم می‌دانم که در این دنیا چند جن و پری وجود دارد!...

جینو دستها را بهم می‌مالید و با حرکت دست و سر ادا و اطوار در می‌آورد و بی‌پوسته می‌خندید. سپس به میز نزدیک شد و نظری به اوراق پراکنده افکند و اخمی کره و گفت:

- نمی‌نویسید؟ پس فایده این همه زحمت چه بود که من بخودم دادم؟ اکنون چه کار می‌کنید و درباره چه موضوع مطالعه می‌کنید؟... آها! باز هم که سرگرم (سده) (۱)های خود هستید! استاد، این سده‌ها را به کناری بیفکنید و بنویسید! آیا می‌دانید من تاکنون چند تا جن شمرده‌ام؟ در دنیا شش هزار و ششصد و شصت و شش هنگ جن وجود دارد... هر هنگی مشتمل بر شش هزار و ششصد و شصت و شش ملک است. به این ترتیب ما سیاهی در حدود چهل و پنج میلیون در اختیار داریم که...  
نستراداموس آهسته گفت:

- جینو، بگذار کارم را بکنم.

- باز هم به نوشتن سده‌های خود مشغول هستید! در صورتیکه من برای شما ثابت کردم که به تعداد جن و پری افراد بشری وجود دارند.  
نستراداموس با خنده گفت:

- آها! مقصودت از این حرف این است که هر فرد بشری دارای یک ملک می‌باشد؟

- نه، می‌خواهم برای شما ثابت کنم که تعداد ملک‌ها همیشه برابر تعداد افراد انسانی است که در حال حیات می‌باشند، به طوری که هر یک از ما افراد انسانی همیشه ملک سیاهی همراه داریم که به ما پند می‌دهد...  
چه می‌نویسید؟... ببینم؟.

نستراداموس پس از زیر و رو و مطاوعه کردن چند ورق دو سطر زیر را نوشته

بود!

(۱) مجمره‌هایی که نستراداموس دربارهٔ بیش‌بینی‌های خود راجع به حوادث آتی جهان نوشته (ساتوری) نامیده شده که سده ترجمه شد. (مترجم)

سال ۱۵۸۹

## مرگ ناگهانی شخص اول

باعث تغییر سلطنت و به تخت نشستن پادشاه دیگر خواهد شد (۱)

- استاد، استاد، چرا با این کار به جان خود صدمه می‌زنید؟

نستراه اموس پاسخ داد:

- برای اینکه در خود فراموشی به وجود آورم!

بیر مرد کوتاه اندام دست از خنده برداشت و چندین ورق شماره شده و مرتب را

روی میز گذاشت و گفت:

- استاد، خاطر آسوده دارید. همه جا زیر نظر ما قرار دارد. این یادداشت‌ها را

که خلاصه گزارش‌های جاسوسان ما است ملاحظه فرمائید. این گزارش مربوط به دوشیزه فلوریز است. این گزارش به آقای رونژول ارتباط دارد. این گزارش راجع به آقای منت آندره می‌باشد. این گزارش در باره پادشاه فرانسه تهیه شده است. این گزارش مربوط به ملکه و چهار نفر نوکری است که اخیراً در سلك خدمتگزاران او داخل شده‌اند.

چیتو از اطاق بیرون رفت - نستراه اموس گزارش مربوط به رونژول را برداشت

و به دقت مطالعه کرد و سپس آهی کشید و گفت:

- رنج ببر. ای ملعون! اما رنج و صدمه‌ای را که من متحمل شده‌ام توهیچ‌گاه

نخواهی کشید!

سپس به روی اوراق خم شد و مدت دو یا سه ساعت غرق مطالعه دقیق آنها

(۱) این اشعار و مصرع اول چهاردهمین رباعی چهارمین سده می‌باشد.

گردید، سپس بدون اینکه چشم از خطوط هندسی بردارد قلم برداشت و بدون نگاه کردن به ورقه چنین نوشت:

بزرگ (بولوا) به دست دوستش کشته خواهد شد (۱)

دستگاه سلطنت دچار زبونی و بی‌ایمانی مضاعف خواهد شد (۲)

روشنائی صبحگاه از شیشه‌های پنجره به درون اطاق تابیده بود که نسترداموس سر از روی کاغذها برداشت و به صندلی تکیه داد. در حالی که چشمانش را بسته ولی بیدار بود. قطعاً آن فکری که بیشتر ساعات زندگی او را مشغول داشته بود در این ساعت در مغزش در جولان بود. زیرا زیر لب گفت:

- عجب! پس معلوم میشود که من هیچگاه نخواهم توانست ارواح را ببینم! در حالیکه احضار ارواح در دست من است و دیگران به میل من ارواحی را که احضار می‌کنم می‌بینند! در حالیکه من نمی‌توانم ارواح مطلوب خود را ببینم! آه! چقدر دلم می‌خواهد او را ببینم! یک دفعه، فقط یکدفعه! بار دیگر سعی کنم شاید او را ببینم!

نسترداموس تمام قوای خود را بکار انداخت و روح ماری را احضار کرد. تمام قوایش گوئی تجسم یافته و در فضا پراکنده شده بود. ناگهان شبیحی در هوا پدیدار شد و در سه قدمی نسترداموس راست ایستاد...

چون عبارت دیگری در دست نیست گفتیم شبیحی در هوا پدیدار شد. در صورتیکه باید در باره این شبیح گفت که قسمتی از فضا تغلیظ و متشعشع شده و در مکان معینی از فضا این شبیح را به وجود آورده بود. نسترداموس بطور وضوح آن سپیدی را که در فضا تکان می‌خورد دید. لرزشی شدید هیکل مرد جادوگر را تکان داد و برای

(۱) مقصود هنری دوگیز پسرعموی پادشاه فرانسه است که از ضعف هنری سوم پادشاه فرانسه استفاده کرده و برای رسیدن به سلطنت مردم را علیه پادشاه برانگیخت ولی در (بولوا) به دستور هنری سوم کشته شد.

(۲) این دو مصرع متعلق به پنجاه و پنجمین رباعی هشتمین سده می‌باشد. (مترجم)



نخستین بار او آن وجود نامرئی را دید و به سخن آمد. اما لبانش حرکت نمی کردند بلکه با زبان دل چنین می گفت:

- آیا خودت هستی؟ ماری عزیزم؟ تمنا میکنم به من بفهمان که خودت هستی؟ آری، من می خواهم به من بگویی که این شیخ تست یا نه! آنگاه آن سپیدی مبهم غلیظتر و مجسم تر شد و شکل و اندامی حقیقی گرفت: شکل وقامت واقعی انسانی به رنگ سفید بود. و نسترداموس به طور واضح می دید که هیكل انسانی در فضا معلق است. نیرو و اراده خود را دو برابر کرد. آن شکل انسانی باز هم واضحتر شد و بصورت زنی درآمد ولی هنوز نسترداموس نمی توانست چهره و جزئیات لباسش را تشخیص دهد.

چند لحظه گذشت. لرزش نسترداموس شدیدتر گردید. چشمانش در حلقه به وضع عجیبی درآمد و سیاهی چشم پیدا نبود و پلكها به درون برگشته به طوریکه دیگر هیچ جا را نمی دید. ولی در همین حال بود که حقیقت را دید؟ چهره او را دید و شناخت! او بود! ماری بود!

ماری لباسی سیاه و سفید، یعنی لباس سوگواری در بر کرده بود. ماری در این ساعت همان لباسی را در برداشت که در آن شب هنگامی که به رنو در جمع کردن بقایای استخوان مادر مقتولش از میان توده خاکستر کمک میکرد، در برداشت!

ناگهان در فضا صدای ضجه ای طولانی و دلخراش بلند شد. این صدای ضجه نسترداموس بود که ماری را به خود می خواند! و در برابر تجسم شیخ آن وجود نامرئی دست و پا میزد و ناله میکرد.

بالاخره نسترداموس بی هوش شد و از روی صندلی به کف اطاق افتاد. وقتی چشم گشود جینو را بر بالین خود دید که مشغول مداوای او است و بیوسته زیر لب می گوید:

- این است نتیجه این سده های لعنتی شما!

## بخش چهارم رونژول

نستراداموس بالاخره توانست روحی را که مطلوبش بود احضار کند و به چشم خود آنرا ببیند. این بار خودش شخصا روح احضار شده را دید. در صدد کشف علت این موفقیت برآمده و چنین نتیجه گرفت:

- امروز که آغاز می‌شود روزی است که هنری و رونژول بالاخره روبرو خواهند شد. امروز روز مکافات هنری پادشاه فرانسه است که آغاز می‌شود. امروز که روز چهارشنبه است رونژول هم مزهٔ ضربت مرگبار شکست را خواهد چشید. در این صورت امری طبیعی است که ماری برای تشویق و تشجیع من بر من ظاهر شده باشد.

فشار فوق‌العاده‌ای که نستراداموس به نیرو و ارادهٔ خود وارد آورده بود او را به کلی خسته و فرسوده ساخته بود. نزدیک ظهر در نتیجه نیروی ذخیرهٔ تمام نشدنی خویش و در نتیجه خوردن اکسیرهایی که خود از اسرار آنها با خبر بود بالاخره به حال طبیعی بازگشت. بطوری که چند لحظه بعد دیگر اثری از خستگی و فرسودگی در او نبود. سوار بر اسب شد و همراه دو غلام مسلح راه زندان گراند شاتله را در پیش گرفت. هوا کاملاً روشن شده بود که نستراداموس با پروانه عبوری که از شخص پادشاه فرانسه در دست داشت داخل دژ قدیمی گراند شاتله شد. ولی وقتی از درب دژ عبور کرد و پا به درون گذاشت و به جلوی زندان بهشت که رونژول در آن زندانی بود رسید دید تاریکی همه جا را فرا گرفته و هیچ جا را نمی‌بیند. مشعل و کلید را از دست زندانبانی که همراهش بود گرفت و شخصا درب زندان را گشود و تنها داخل شد. مرد زندانی ناگهان از روی بستر کوچک برخاست و با چشمان دریده چند قدم در پیش

گذاشت و فریاد زد:

- کیست؟ آه! پدر مقدس! بالاخره آمدید؟

نستراداموس گفت:

- اینیاس دولویولا دیگر اینجا نخواهد آمد. پدر مقدس و روحانی شما اکنون جاده رم را می‌پیماید و گمان نمی‌کنم زنده به آن شهر برسد.

- آه! لویولا مرا به حال خود ترك کرد و رفت! لعنت خدا بر او باد!

- شما بی‌جهت به لویولا لعنت و نفرین می‌کنید. او می‌خواست شما را از بند و زندان نجات دهد. ولی پادشاه مانع شد و او را از فرانسه راند.

- پادشاه! آری، باید چنین باشد! این پادشاه حق ناشناس باز مرتکب حق

ناشناسی دیگر شد! بسیار خوب! پس لعنت خدای بر پادشاه هنری باد!

نستراداموس گفت:

- شما بی‌سبب به پادشاه لعنت و نفرین می‌فرستید. زیرا پادشاه به فرمان کسی که به او دستور داده اطاعت کرده و گردن نهاده است.

رونژول سعی می‌کرد صاحب این صدای ناآشنا را بشناسد. بالاخره با ناله گفت:

- این کیست که از اینیاس دولویولا نیرومندتر بوده است؟ این مرد پر قدرت

کیست که می‌تواند به پادشاه فرانسه فرمان بدهد؟

نستراداموس گفت:

- من هستم؟

- شما! آه! ای دیو مجسم! تو کیستی؟ چهره‌ات را نمی‌بینم. ولی گوئی صدایت

را جای دیگر شنیده‌ام. کیستی؟ اقلا این قدر شهامت داشته باش و نام ننگینت را به

من بگو!

- نام من نستراداموس است؟

رونژول چند دقیقه ساکت ماند و در حالیکه به شدت نفس می‌کشید چشم بر

آن چهره وحشتناک دوخت و گفت:

- من به شما چه بد کرده‌ام؟ چرا نگذاشتید آن مرد روحانی مرا نجات دهد؟

- برای اینکه من درخواست بازداشت شما را کردم!

- آها! شما باعث بازداشت من شدید! خودم بایستی حدس زده باشم که شما این کار را کرده‌اید. نخستین بار که با من سخن گفتید حس کردم که شما دشمن من هستید. من به شما چه بدی کرده‌ام؟ من از پیش آمد اطلاع نداشتم. ولی آنچه که به آن یقین داشتم این بود که اگر شما را از یا درنیاورم بالاخره روزی شما مرا خواهید کشت! خوب! اکنون از کار خود راضی هستید؟ و به مراد خود رسیده‌اید؟ به این زندان بنگرید!...

نستراداموس مشعل را به میخی آویخت و در نتیجه فضای زندان روشنتر شد سپس روی به مرد زندانی کرد و گفت:

- من می‌توانستم اینیاس دولویولا را به عذاب و عقابی شدیدتر مبتلا سازم ولی این مرد روحانی در اقدام خود تا اندازه‌ای معذور بود زیرا به عمل خود ایمان داشت. اکنون به دقت به این زندان می‌نگرم. ولی سابقاً زندان دیگری را هم دیده‌ام. این زندان مکانی بس راحت است، ولی آن زندان که گفتم بس تنگ و تاریک و کشیف بود، پاهای مردی را که در آن زندانی بود به بند و زنجیر بسته بودند. حلقه‌های آهنینی که برپا داشت تنگ و زنگ زده بودند، پاهای آن بینوا مجروح و به شدت رنج میبرد، با این حال و وضع مرد زندانی ماهها در آن زندان گذراند، وقتی لویولای کشیش به آن جهنم به دیدن آن مرد زندانی آمد، مرد بینوا به روح خود سوگند یاد کرد که گناهی نکرده است. در برابر کشیش به زانو درآمد و اشک سوزان ریخت. با تضرع و گریه از کشیش تمنا کرد که آزادش سازد تا پدر خود را از مرگ نجات دهد، اما کشیش اعتنائی به گریه و زاری او نکرد و از زندان خارج شد، من اکنون به نام آن مرد بینوا به اینجا آمده‌ام. آیا بد کردم که این بلا را بر سر لویولا آوردم؟  
رونژول ناله‌ای کرد و باضجه گفت:

- اما من! در این قضایا من چه دخالتی دارم؟ آیاستمگری کشیش به من مربوط

است؟

- راست است! ولی لازم بود شما هم بدانید، فراموش کردم نام آن بینوا را که مرا

به اینجا فرستاده به شما بگویم. هم اکنون نام او را به شما خواهم گفت:  
نام آن زندانی بیچاره رنو بود.

لرزشی شدید سراپای رونژول را تکان داد، نسترداموس چنین گفت:  
- زندان شما برای سکوت کافی است، ولی من هنگامی که وارد پاریس شدم  
زندان دیگری را هم دیدم. زندانبان زندان تمپل را با پول خریدم و توانستم آن دوزخ را  
بازدید کنم.

رونژول با چشمانی دریده فریاد زد:

- زندان تمپل!

- آری، توانستم به آن گور تنگ و تاریک که سابقاً دختر بینوایی را در آن زندانی  
کرده بودند بروم و به چشم آنرا ببینم؟ اکنون من از جانب آن دختر به اینجا آمده‌ام!  
نمی‌دانم چگونه وجدان چند نفر مرد حاضر شد دختر جوان بی‌گناهی را در آن گور  
زندانی کنند؟ من آن گور، آن زندان را به چشم دیدم:

نمیدانم با کدام معجزه آن دختر بینوا توانست زنده بماند!... آیا می‌خواهید نام آن  
دختر را به شما بگویم؟

- ماری دوکروامار!

رونژول ضجه‌ای از دل کشید و نام ماری را بر زبان راند، رونژول در دل فکر  
می‌کرد که هنوز می‌تواند امیدوار باشد و باید از خود دفاع کند و قبل از هر چیز لازم  
بود بداند نسترداموس کیست. لذا گفت:

- من رنو را می‌شناختم، ماری دوکروامار را هم می‌شناختم.

نسترداموس گفت؟

- آری، من هم به نام آنها و از جانب آنها به اینجا آمده‌ام.

رونژول پرسید:

- چه وقت آنها را دیدید؟

- رنو را در هر لحظه می‌بینم. اما ماری دوکروامار را چند ساعت پیش دیدم.

رونژول در دل غرشی کرد و پیش خود گفت:

- ماری دوکرومار زنده است! پس آنچه که من و سنت آندره دیدیم شیخ نبود!  
ماری زنده است! رنو هم زنده است! باید برای نجات از این محمصه از در مکر و خدعه  
وارد شد!

سپس با همان لحن سرد و بی اعتنا که عادیش بود گفت:  
- خوب، این دو نفر که شما نماینده و فرستاده آنها هستید چه مأموریتی به شما  
داده اند؟

نسترا داموس آهسته گفت:  
- مرا فرستاده اند تا انتقام آنها را بکشم.  
رونژول دندانها را به هم فشرد و پرسید:  
- برای اینکه انتقام آنها را بستانید! بسیار خوب! اما چرا خودشان به این کار  
اقدام نکرده و شما را مأمور کرده اند؟

نسترا داموس میج دست رونژول را گرفت و فشرد و با حدت گفت:  
- برای اینکه خودشان مرده اند!

پیشانی رونژول غرق غرق شد و با لکنت زبان گفت:  
- شما می گفتید که رنو را در هر لحظه می بینید و ماری را چند ساعت پیش  
دیده اید. پس از این قرار همین امروز این دو نفر مرده اند؟ حتی چند لحظه پیش جان  
سپرده اند؟

نسترا داموس پاسخ داد:  
- این دو نفر بیست سال پیش مرده اند.

دوارسری عارض رونژول شد. دیگر در آن اطاق تنگ و تاریک زندان نبود بلکه  
خود را در اطاق ماری دوکرومار می دید. یعنی همان اطاقی که هنری و فرانسوا را به  
آنجا برده بود. ناگهان صدائی چون غرش رعد روی پل متحرک عمارت کوچه  
(فروا مانتل) به گوش رسید که می گفت:

- رنو! این رنو است که می آید.  
وقتی رونژول به زحمت خونسردی خود را بازیافت دید تمام قوایش به تحلیل

رفته است. اما باز يك راه امید و نجات برایش مانده بود: آن راه این بود که از مرد جادوگر استراحام کند و با تضرع از او یاری بجوید. لذا در برابر نستراداموس زانو زد و با الحاح گفت:

- من دختری دارم و برای نجات دخترم می‌خواهم از این زندان خلاص شوم. اجازه دهید دخترم را از چنگال خطر نجات دهم.

- می‌دانم دختری دارید و نامش فلوریز است. میدانم که این دختر را از جان خود بیشتر دوست دارید. این هم از کارهای تقدیر است که در قلب شما آلت و وسیله‌ای قرار داده تا من با همان وسیله قلب شما را بشکنم.  
رونژول فریاد برآورد:

- منظورت چیست؟ وای! فهمیدم! قطعاً فلوریز من اکنون تحت اختیار تو قرار

دارد!

نستراداموس سر رونژول را با دست گرفت و به سختی تکان داد و فریاد زد:

- خوب در چشمان من نگاه کن!

رونژول ناله‌ای برآورد و گفت:

- بر سر دخترم چه آورده‌ای؟

- او را تسلیم پادشاه کردم تا از او کام دل بگیرد!..

- رحم کن! رحم کن! هنوز هم فرصت باقی است! جان مرا در قبال نجات او

بستان! به شتاب! او را نجات بده!

- متأسفانه دیر شده است! الساعه پادشاه در نزد دخترت نشسته است!

رونژول ناله‌ای برآورد و بی‌تاب و توان به روی زمین افتاد و گفت:

- وای بر من! فلوریز خود را تسلیم پادشاه کرد! بالاخره دخترم ناموس خود را از

دست داد! وای بر من!

نستراداموس غرشی کرد و گفت:

- آری، دخترت خود را تسلیم همان کسی کرد که تو سابقاً ماری دوکروامار را

تسلیم او کردی!

رونژول از رو به زمین افتاد و چهره بر خاک سائید و از هوش رفت. نستراداموس از اطاق زندان خارج شد. زندانبان متوجه شد که دستهای مرد جادوگر کمی می لرزد. نستراداموس در خم کوچه فروادمانتل و در نزدیکی های کاخ لوور جمعیت زیادی را دید که فریاد می زدند:

- زنده باد عالیجناب! زنده باد اعلیحضرت!

- زنده باد ساووا! زنده باد پادشاه!

سوءظنی در قلب نستراداموس پیدا شد و قلبش سخت فشرده گردید و در دل

گفت:

- امروز چهارشنبه است! در این ساعت پادشاه در (بی یرفوند) یا فلوریز و

شهریار شمشیرزن روبرو می باشد!

سپس رو به مرد پیشه‌وری که از میان جمعیت از همه بلندتر فریاد زنده باد

می کشید کرد و پرسید:

- رفیق، چرا این جمعیت در این مکان ازدحام کرده و فریاد زنده باد می کشند؟

مرد پیشه‌ور در پاسخ گفت:

- برای اینکه عالیجناب دوک دوساوا به بازدید میدان مسابقه ای که به مناسبت

عروسی او درست می کنند رفته و اکنون به کاخ لوور باز می گردد و چون اعلیحضرت

هم همراه دوک دوساوا می باشند مردم فریاد می زنند زنده باد ساووا! زنده باد پادشاه!

نستراداموس حس کرد که تار و پود وجودش می لرزد و در هم می ریزد. گویی

آسمان را برسرش کوفتند. زیرا می دید پادشاه به (بی یرفوند) ترفته درحالیکه اکنون

شهریار شمشیرزن در (بی یرفوند) می باشد و طبق نقشه او این دو نفر باید در آنجا

روبرو شوند. بدین ترتیب می دید نقشه اش عقیم مانده است؟





## فصل هفدهم - پی یرفوند

### بخش یکم - درییلاق

اکنون با خوانندگان گرامی به آن شب یکشنبه که جینوی پیرمرد، رولاند دوست  
آندره را به خندق‌های مرکور واقع در پشت عمارت سپهد دوست‌آندره برد  
بازمی‌گردیم.

به محض اینکه جینو طبقه نازک گچی را که دیوار را می‌پوشانید به وسیله  
کارگران برداشت دالانی که به خزانه‌های سرداب‌های عمارت سپهد منتهی می‌شد باز  
و آشکار گردید. چهار نفر عمده قوی بنیه در آنجا کمر بسته و حاضر به خدمت بودند و  
گاری اسبی هم روی خاکریز خندق در انتظار بود. در ظرف کمتر از یکساعت  
کیسه‌های مملو از سکه‌های طلا را از صندوقها به گاری حمل کردند. وقتی بیش از  
یک کیسه در صندوقها نماند جینو رو به رولاند کرد و با تأثر گفت:

- آیا این یک کیسه را برای پدر خود نمی‌گذارید تا تسلائی خاطری برایش باشد؟  
رولاند دوست آندره فریاد زد!

- نه! نه! می‌خواهم همه را بردارم! این همه طلا باید از آن من باشد!  
آخرین کیسه طلا را هم به گاری حمل کردند. پیرمرد کوتاه اندام پرسید:  
- این میلیونها سکه طلا را به کجا باید ببریم؟

رولاند که از دیدن آن همه ثروت غیرمترقبه در خلسه فرو رفته بود گفت:  
 - میلیونها سکه طلا! تمام این ثروت متعلق به من است!  
 - آری، آری، همه متعلق به شما است. مجموعاً بالغ بر شش میلیون اکو  
 می باشد.

- شش میلیون اکو! همه را به عمارت من واقع در خیابان بتیزی ببریم!  
 - نه! زیرا وقتی آقای سپهد خزانه خود را تهی ببیند قطعاً به عمارت شما به سراغ  
 پولهای خود خواهد آمد! ما فکر این قسمت را هم کرده ایم.  
 گاری به راه افتاد و به چهار دیواری کوچکی که دارای دیوارهای بلند بود  
 رسیدند. در آن چهار دیواری فقط يك اطاق و يك چاه آب بود. جینو گفت:  
 - این خانه متعلق به شما است. یعنی آنرا به شما می بخشم. چاه آن خشک است  
 و برای گنجینه و پنهان کردن پولها مکان بسیار مناسبی است!  
 رولاند به طعنه گفت:

- آری، گنجینه ای که شما می توانید در غیاب من برسر آن بیایید و از آن آب  
 بردارید!

جینو با لحنی ملامت بار گفت:  
 - اگر ما به این میلیونها ثروت نظری داشتیم می توانستیم بدون اینکه راجع به  
 آن یا شما سخنی بگوئیم همه را بدست آوریم!  
 رولاند دوست آندره آهسته گفت:  
 - راست است! راست می گوئید! شما به این ثروت نظری ندارید.

سپس یکی از کیسه ها را با خنجر درید و همیان وجیب ها و خورجین زین را از  
 سکه های درخشان طلا انباشت. بعد کیسه ها را در چاه انداختند و روی آنها سنگ و  
 گل ریختند. بعد جینو کلید حیاط را به رولاند داد.

وقتی جینو و چهار نفر همراهش و گاری اسبی از نظر دور شدند رولاند  
 دوست آندره بر سر چاه خم شد و مدتی طولانی به حال تفکر به ته چاه نگرست. فکر  
 می کرد با این عمل ضربت کشنده ای به پدر خود زده است. فکر می کرد او به مراتب

از آن راهزنان که خواستار اعدامشان بود بست‌تر و دون‌همت‌تراست، زیرا آن راهزنان برای لخت کردن یکفر ثروتمند دست‌کم جان خود را به خطر می‌افکندند. در صورتیکه او بدون مقابله با خطر و با دست دیگران ثروت پدرش را دزدیده است. وقتی فکرش به اینجا رسید در تاریکی شب فریادی به وضوح به گوشش رسید که می‌گفت: راهزن! رولاند از جا جست و مدت یکساعت گوش فرا داشت. ولی دیگر صدائی نشنید و آهسته پیش خود گذت:

- قطعاً صدائی نشنیده‌ام. خیالات واهی بر من غالب شده بود. این صدا زائیده بیم زیاد من بود. خیالات بیهوده را از خود دور کنم! فعلاً مردی ثروتمند و از مال دنیا بی‌نیاز هستم. و اکنون موقع آنست که به طرف (بی‌یرفوند) برانم!

\*\*\*

در آن دوره کوچه (فرانک-بورژوا) مثل حالا از لحاظ بازرگانی و دادوستد اهمیت بسزائی داشت. فقط نوع دادوستد و کالای آن عوض شده است. در آن هنگام تفنگ و شمشیر و قداره و طباخچه‌های عالی و خوش‌نشان به طالبین کرایه می‌دادند. در آن موقع مراجع ضمن کرایه کردن تفنگ در همان محل تفنگ‌چی هم اجیر می‌کرد و با کرایه کردن شمشیر، شمشیرزن شربری را اجیر می‌کرد و شمشیر را به دستش می‌داد. میخانه‌ای در آن کوچه وجود داشت که محل دادوستد و معامله بود. نرخ معامله نسبت به فصل سال و نسبت به شأنه شخصی که باید دشنه را در آن فرو برند و نسبت به سینه کسی که باید هدف گلوله واقع شود تغییر می‌کرد. خلاصه کرایه سلاح و دستمزد اجیر بسته به اهمیت شخصی بود که باید مورد حمله قرار گیرد.

ساعت سه بعد از نیمه شب بود که رولاند دوست آندره وارد آن میخانه شد و صاحب آن را احضار کرد و مقداری سکه طلا جلویش ریخت و منظور خود را بیان داشت. صاحب مهمانخانه خارج شد و يك ساعت بعد بازگشت. بیست نفر مرد جنگی چابك سوار به همراه آورده بود که از فاصله يك فرسنگی بوی خون از آنان به مشام می‌رسید و آثار آدم‌کشی و کمین کردن و کشتن از قیافه‌هایشان جلوه‌گر بود. رئیس این دسته آدم‌کشان به (لوردان) موسوم بود. لوردان تنها وارد میخانه شد. رولاند

منظور خود را به او گفت و راجع به کرایه سلاح و دستمزد نفرات معامله را قطع کردند و رولاند فی المجلس نصف مبلغ مقرر را نقداً پرداخت. لوردان گفت:

- اکنون ما در اختیار شما هستیم.

با مبادا یکشنبه دسته آدمکشان اجیر شده با قداره‌ها و شمشیرها و تفنگهائی که رولاند کرایه کرده بود سوار بر اسب شده و بسرعت به طرف (پیکاردی) به راه افتادند و چند ساعت بعد به زیر دیوارهای بلند (پی یرفوند) رسیدند.

اسبها را در طویله‌ها بستند و خود در تنها مسافرخانه‌ای که در آن محل وجود داشت منزل کردند. لوردان و رولاند دوست آن‌دره از کوه بالا رفتند و خود را تا پل محرك دژ رساندند. وقتی چشم نگهبانان دژ به آنها افتاد فریاد زدند:

- اینجا برای چه آمده‌اید؟ زود بدنیال کار خود بروید!

سرو صدای نگهبانان از دیدگاه نگهبان مأمور دیده‌بانی به گوش رسید. بطور وضوح می‌شنیدند که در حیاط دژ نگهبانان اسلحه برمی‌دارند. رولاند و لوردان به سرعت از کوه به زیر آمدند. رنگ از روی رولاند پریده بود. لوردان در حالیکه از روی نومیدی سر را تکان می‌داد گفت:

- ما هرگز نخواهیم توانست که به این دژ راه یابیم و داخل آن شویم.

رولاند دوست آن‌دره با لحنی خشن پاسخ داد:

- خواهید دید که پیش از رسیدن روز چهارشنبه من داخل این دژ خواهم شد.

- برای چه پیش از روز چهارشنبه؟

- برای اینکه در آن روز پادشاه فرانسه داخل آن خواهد شد! دژ (پی یرفوند)

متعلق به پادشاه نیست ولی او را به آغوش باز در آنجا خواهند پذیرفت.

لوردان گفت:

- در هر حال بیست مرد شجاعی که من همراه آورده‌ام در این اقدام دردی دوا

نخواهند کرد. در اینجا باید به جای قدرت و زور حيله بکار برد...

رولاند گفت:

- پیش از روز چهارشنبه یا من داخل این دژ خواهم شد و یا جان در این راه از

کف خواهم داد.

مسافرخانه در پای دژ عظیم واقع بود. کار عمدهٔ صاحب مسافرخانه این بود که برای آقایان افسران پادگان دژ خوراك قرقاول و گوشت شکار کوهی تهیه کند. بعلاوه کمانداران و تفنگچیان دژ و کشیشان کلیسای سن ژان ضمن راه و توقف در آنجا جرعه‌ای می‌نوشیدند و رفع عطش می‌کردند. آقای (تیفانی) صاحب مسافرخانه مردی تقریباً پنجاه ساله و خشک و اخمو بود.

با زنی بیست و چهار ساله از اهالی نرماندی ازدواج کرده بود. همسرش زنی بود ساکت و زحمتکش و اگر کسی به دقت در چشمانش نگاه می‌کرد فوراً متوجه می‌شد که این زن ساکت و زحمتکش به چه سازی می‌رقصد. تیفانی گاهگاه به مارتین همسرش متذکر می‌شد که:

- اگر یکدفعه به من خیانت کنی تو را خواهم کشت.

مارتین هم همیشه در جواب این تذکر مکرر میگفت:

- به! انسان یکدفعه بیشتر کشته نمی‌شود!

## بخش دوم

### فایدهٔ زنا و قاچاق

ساعت پنج بعدازظهر آن روز. خانم تیفانی مشغول پوست کردن پیاز بود تا برای رولاند دوست آندره و لوردان خوراك خرگوش تهیه کند. تیفانی ضمن اینکه مشغول خرد کردن گوشت بود با چشمانی شرربار و اوقاتی تلخ ناگهان فریاد زد:

- مارتین، گمان می‌کنم این جوانك موخرمائی، این پسرک که پرچمدار پادگان دژ میباشد، این ویکنت بدجنس... اغلب به دور ور لانهٔ من می‌آید و سر می‌کشد...

- گمان میکنی قصد دارد مرغهای ما را بدزد؟  
 - نه، مقصودم اینست که هدفش زنی می باشد!  
 - آه! اگر مقصودت این است، شاید برای خاطر کلفتان ما دلن می آید. عقیده نداری؟

- بدجنس، می ترسم برای خاطر تو بیاید!  
 مارتین با چشمانی اشکیار نگاهی به شوهر خود کرد و گفت:  
 - پیازها، را کجا بگذارم؟؟  
 - آنجا بگذار، ولی بازهم می گویم، اگر به من خیانت کنی تو را خواهم کشت!  
 - تو روزی ده دفعه این حرف را به من میزنی.  
 تیفانی با غشم زیاد چند بار ساطور خود را در هوا تکان داد. تیفانی از ظاهر آرام مارتین اطمینان داشت که به او خیانت نمی کند و از این جهت خاطرش آسوده بود. اقلا خاطر جمع بود که برای شب آینده همسرش به او خیانت نخواهد کرد. تیفانی این صحنه پرسروصدا را از لحاظ احتیاط و جلوگیری از وقوع خیانت به وجود آورده بود.  
 پس از يك ربع ساعت از همسرش پرسید:  
 امشب چه ساعت ماه طلوع می کند.  
 - من چه می دانم؟ من مثل مرغها که اول غروب به لانه می روند سرشب می خوابم.

تیفانی گفت:

- این سؤال را از این جهت کردم که از قرار معلوم چهارشنبه آینده ارباب گنده ای، خیلی گنده و بزرگ، مثلاً يك شاهزاده، از پاریس به کاخ می آید.  
 متصدیان دژ به من دستور داده اند يك خوراک بز کوهی و چند خوراک دیگر تهیه کنم. همین امشب لازم است بز کوهی را به دست آوردم. فرصت زیادی نداریم. زیرا باید بگذاریم گوشت بز بیات بشود.

مارتین گفت:

- به عقیده من امشب زود است، فردا برو!

تیفانی فکری کرد و گفت:

- نه! همین امشب می‌روم. مهتاب ساعت نه طلوع می‌کند. من ساعت ده حرکت می‌کنم. برو از پشت بام تیروکمان مرا بیاور و حاضر کن. ما؛ تین با اطاعت و بردباری گفت:

- الساعه می‌روم و می‌آورم.

سپس به پشت بام رفت. ولی پیش از اینکه به فکر تیروکمان افتد يك تکه پارچه سفید را به هواکش بام که روی دیوار بود آویخت معنای پارچه سفید این بود:

- امشب مهتاب است. وضعیت برای شکار قاچاق مساعد است. روباه زرنگ، امشب درب لانه مرغ باز و مانعی برای دستبرد نیست!

ساعت ده تیفانی از مسافرخانه خارج شد و درب آن را با کلید بست و کلید را در جیب گذاشت و همراه خود برد. راجع به پنجره‌ها خاطرش جمع بود. زیرا جلوی پنجره‌ها، مانند زندانهای محکومین به اعدام، میله‌های آهن محکم قرار داشت. بیست دقیقه پس از رفتن تیفانی، جوانک پرچمدار دژ، در اطاق مارتین بود. وقتی درب و پنجره‌ها و تمام راههای عبور بسته است معلوم نیست باز عشاق از چه راه خود را بهم می‌رسانند؟

خواب به چشمان مارتین و جوانک سرباز راه نمی‌یافت. رولاند دوست آن‌دره هم نمی‌توانست بخوابد. اما لوردان و زیردستانش در انبار علوفه که در سی قدمی مسافرخانه قرار داشت، روی توده‌های کاه و یونجه خوابیده و نقرینشان به آسمان بلند بود.

رولاند در اطاق تاریک خود نزدیک پنجره نشسته و بنای عظیم دژ را که در روشنایی مهتاب چون لکه سیاهی می‌نمود، تماشا می‌کرد و پیش خود می‌گفت:

فلوریز در این کاخ است! فقط دو روز دیگر وقت دارم برای اینکه این درهای محکم را که باید بروی پادشاه باز شوند، بشکنم و خود داخل شوم، بالاخره این درها را با تمام استحکامشان خواهم شکست!

ناگاه صدای قهقهه‌ای بلند شد و رشته افکار رولاند را پاره کرد. رولاند از جا

جست و دشنه را از کمر کشید. از شنیدن صدای خنده تعجب کرد. زیرا می دانست در آن اطاق کسی نیست! به دقت گوش فرا داشت و صدای زنی را شنید که در نهایت ملاحظت می گفت:

- اینقدر بلند نخذ، عاقل باش، پرچمدار رعناى من! صدای مردی به او پاسخ داد:

- مارتین قشنگم، چرا نخدم، و حال اینکه غذای آقای تیفانی چنین مطبوع و شرابش چنین گوارا و همسرش اینقدر مهربان است!  
صدای بوسه های آبدار و بعد صدای برخورد جامهای شراب به گوش رولاند رسید. صدای مردانه گفت:

- بنوشیم به سلامتی آقای تیفانی مهمانخانه چی!  
صدای ملیح زنانه گفت:

- آری بنوشیم به سلامتی او! بیچاره مردك عزیزم! ولی شما با این قهقهه های خود بالاخره این آقای جوان را که در اطاق مجاور خوابیده است از خواب بیدار خواهید کرد. این آقا یکی از مشتریهای دست و دل باز ما است و از او عایدی خوبی نصیب ما می شود. نباید مانع خوابیدنش شد.

- من بدم نمی آید که به تیفانی خیانت کنم. ولی ضمناً حاضر نیستم که به متافع مهمانخانه لطمه وارد شود.

جوانك پرچمدار فریاد زد:

- سر آقای محترم و بولداری بخورد!

رولاند دوسنت آندره به فکر فرو رفت و از خود پرسید:

- معلوم نیست محبوب زن مهمانخانه چی از چه راه داخل اطاق او شده و از

چه راه می خواهد از مسافرخانه خارج شود؟

رولاند بازگوش به صحبت های دو عاشق و معشوق فرا داشت و روی هم رفته از مذاکرات آنها این نتیجه را گرفت که اولاً همسر آقای تیفانی هفته ای دو یا سه بار صاف و پوست کنده به شوهرش خیانت می کند. ثانیاً نام جوان عاشق (آژنور) می باشد.



ثالثاً این جوان جزء مأمورین دژ می‌باشد.

رولاند پیش خود گفت که به هر قیمتی است همین جوان پرچمدار باید درهای دژ را به روی او بگشاید! سپس رولاند روی چهارپایه نزدیک در نشست، دیگر صدایی به گوشش نمی‌رسید، ولی آنچه را که باید بفهمد فهمیده بود، تصمیم گرفت هنگامیکه جوانک پرچمدار پس از عشقبازی خواست از مسافرخانه بیرون برود گریبانش را بگیرد و به او بگوید:

- مرا بداخل دژ ببرید؛ وگرنه با کمال تأسف با این دشنه سر شما را از تن جدا خواهم کرد!

رولاند با این تصمیم مدتی را به حال انتظار گذراند. بالاخره صدای باز شدن درب اطاق مجاور را شنید.

رولاند از اطاق خود خارج شد و روشنائی چراغی را دید که در پلکان فرو می‌رفت و کم کم از نظر محو می‌شد. به چالاکى و بی‌سروصدا از پلکان پائین رفت، پلکان به آشپزخانه منتهی می‌شد، روشنائی چراغ همچنان در يك پلکان سنگی که به سردابها منتهی می‌شد فرو می‌رفت، رولاند فکر کرد:

- هنوز عطش جوان پرچمدار تسکین نیافته است!

رولاند به پائین پلکان سنگی رسید و دید چراغ به روی زمین گذاشته شده ولی از مارتین و جوان پرچمدار خبری نیست.

رولاند وارد سرداب کوچکی شد که دارای سقفی سنگی و مدور بود.

یکی از دیوارهای این سرداب به دالانی راه داشت که با دربی سنگین از چوب بلوط بسته می‌شد. ده قدم دورتر از این درب بلوط دالان دارای يك درب آهنین دیگر بود.

از قرار معلوم این سرداب سابقاً زیر عمارتی قرار داشت که هنگام هجوم ناگهانی به دژ ساکنین دژ از راه آن دالان مخفی به سرداب پناه می‌بردند.

این زیرزمین عمارت را به دژ متصل می‌ساخت و می‌توانستند از آن راه فرار کنند. رولاند دید که درب بلوطی باز است و در دالان زیرزمینی جوانک پرچمدار

مشغول وداع با مارتین مهربان می‌باشد.

درب آهنین بسته شد، مارتین به سرداب بازگشت و درب بلوطی را بست و قفل کرد و چراغ را برداشت و به راه افتاد و ناگهان رولاند به جلویش آمد و گفت:

- شب بخیر، خانم میزبان عزیزم.

رنگ مارتین مانند گنج سفید شد. چراغ کوچک در دستش لرزید. مارتین فوراً آقای مسافر دست و دل باز پاریسی را شناخت و با ناله گفت:

- می‌دانم که شما مردی بلند همت هستید و مرا رسوا نخواهید کرد.

رولاند گفت:

- خدا نکند: ولی خوب نیست اینجا بمانم، ممکن است آقای تیفانی برگردند و شما

را به قتل برسانند.

لحظه‌ای بعد هر دو نفر در اطاق رولاند نشسته بودند. رولاند بدون اینکه کلامی بر زبان راند صد سکه درخشان طلا روی میز ردیف هم گذاشت. مارتین با چشمان دریده به سکه‌های طلا می‌نگریست. رولاند گفت:

- این سرباز، این آژنور...

مارتین با غرور زنانه گفت:

- این سرباز پرچمدار پادگان دژ و از لحاظ خانوادگی مقام ویکنت دارد.

رولاند با لحنی خشن گفت:

- خانم میزبان عزیزم، من می‌خواهم فردا شب به کاخ راه یابم. از آقای ویکنت

آژنور خواهش کنید وسایل ورود مرا به کاخ لطفا فراهم کند.

مارتین گفت:

- غیر ممکن است!

- خوب، من هم ناگزیر قضایا را برای شوهرتان حکایت خواهم کرد و شما را نزد

او رسوا خواهم نمود و او هم شما را خواهد کشت. این دیگر باخودتان است که به چه

وسيله پرچمدار دژ را حاضر کنید به من کمک کند. به امید دیدار فردا شب، خداحافظ،

شب بخیر!

رولاند دست مارتین را گرفت و او را تا جلوی در اطاقش همراهی کرد.  
يك ربع ساعت دیگر صدای آقای تیفانی را شنید که با حالی پریشان و دماغ  
سوخته به مسافرخانه بازمی‌گشت!

## بخش سوم

### شکارچی قاچاق در کمین گاه

فلوریز وقتی کم کم از آن حالت بیخودی و بی‌ارادگی اولیه به در آمد و دید  
بدون اینکه خودش چگونگی را بداند، به این دژ قدیمی آمده است، بطور وضوح  
دریافت که او را پادشاه و یا رولاند ربوده و به این دژ آورده‌اند و بنابراین با عزم راسخ،  
خود را مهبیای دفاع کرد. دید ناگزیر است بین مرگ و یا تن در دادن به ننگ یکی را  
برگزیند. مرگ را برگزید.

\* \* \*

بالاخره شب چهارشنبه فرا رسید.

در اطاق بزرگی که قبل از اطاق فلوریز واقع بود دو نفر پیرزن مکار گرم صحبت  
و پرچانگی بودند. فقط يك شمع این اطاق را روشن می‌کرد. دو پیرزن از جمله زنان  
سنگین و بدنهاد بودند. یکی از آنها می‌شلید و او را (لنگ) می‌نامیدند. دیگری دارای  
سبیل‌های کلفت بود و نام (قاپاقلی) بر او گذاشته بود.

صدای زنك ساعت دو بعد از نیمه شب را اعلام داشت. (قاپاقلی) گفت:

« گمان می‌کنم بتوانیم قدری بخوابیم. آخ! ای خدای بزرگ! وقتی فکر می‌کنم  
که در سال جهل و سه يك اسیلزاده جوان و بسیار دلربا. لازم است به شما بگویم که  
در آنموقع من به قدری خوشگل بودم که هر جا ردم می‌شدم مردم بر می‌گشتند و تماشا

می کردند. باری، يك بارون جوان...

(لنگ) سخن او راقطع کرد و گفت:

- مثل من، در سال سی و نه هر دوپایم سالم بودند. عاشق من یکنفر دوک بود، دوک.

- درست است. ولی خوب است مراقب باشیم و وظیفه نگهبانی خود را انجام دهیم. فردا ظهر به هر يك از ما دو نفر دوپست اکوی طلا جایزه خواهند داد. من نسبت به آن بارون عاشقم سختگیر نبودم و اگر رضایتش را فراهم نمی کردم ممکن بود از غصه دق کند، و آنوقت.

- دوک عاشق من برای خاطر من با يك نفر دوئل کرد و کشته شد. حالا این دخترک را ببینید که حاضر نیست عشق پادشاه را بپذیرد.

هر دو پیرزن سر را به آسمان بلند کردند و آهی کشیدند و گفتند:

- مراقب باشیم! مراقب باشیم!

(قاپاقلی) گفت:

- لازم است به شما بگویم که بعد از بارون. آیا مطمئن هستید که دوپست اکو دستمزد را به ما خواهند داد؟

- سنت آندره مردی ثروتمند است. می گویند میلیونها دارائی دارد.

- میلیونها! وای! میلیونها!

- دوست عزیزم، ممکن است بگوئید يك میلیون پول چقدر میشود؟ و چه شکل

دارد؟

ناگهان صدائی به گوششان رسید که می گفت:

- مایلید يك میلیون پول داشته باشید تا ببینید چقدر می شود!

دو پیرزن فریادی وحشتناک کشیدند. دیدند مردی نزدیکشان ایستاده است ولی فوراً پسر سپهبد را شناختند و اطمینان خاطر یافتند حضور او را در آن اطاق بسیار طبیعی دانستند و پیش خود حساب می کردند که ممکن است سپهبد به وسیله پسرش رولاند دستوراتی برای آنها فرستاده باشد. رولاند باز تکرار کرد:

- مایلید بدانید که يك میلیون چقدر پول می شود؟  
دو پیرزن، وحشتزده، نگاهی به یکدیگر کردند. رولاند می گفت: يك میلیون، ممکن بود بگویند دو میلیون، سه میلیون! تمام دارائیش، رولاند به وسیله سرباز جوان پرچمدار پادگان دژ به آنجا راه یافته و به او وعده داده بود قرضهایش را بپردازد، دو هزار لیور هم به دو پیرزن انعام بدهد.

ولی بی اختیار لفظ میلیون برزباننش آمد، مجدداً گفت:

- يك میلیون به شما دو نفر می دهم که با هم قسمت کنید!

قاپاقلی (پرسید):

- چه وقت این پول را به ما خواهید داد؟

- پس از چند ساعت می دهم! من پسر سپهد سنت آندره هستم اکنون تمام گنجینه های پدرم در سرداب کاخ من می باشد. فردا به عمارت من واقع در کوچه (بتیزی) بیائید تا در آنجا ببینید يك میلیون چقدر پول است.

- پدرتان به ما وعده داده است که به هر کدام بیست هزار اکو بدهد...

رولاند دندانها را به هم فشرد و گفت:

- من يك میلیون میدهم! يك میلیون

قاپاقلی پرسید:

- يك میلیون می دهید برای اینکه مراقب این دختر قشنگ در اینجا باشیم که قرار است فردا يك آقای بسیار نیرومند و محترم را که نمی شناسیم به اطاق او ببریم.  
(لنگ) جمله رفیق خود را چنین تمام کرد:

- همان آقای توانا و محترم که می تواند دستور به دار آویختن ما را صادر کند.

رولاند بانگ زد:

- يك میلیون!

سپس مشتها را از غضب گره کرد، دو پیرزن سخت ترسیدند. قاپاقلی گفت:

- آهان! فهمیدم! يك میلیون به ما می دهید که دخترک را به شما تسلیم کنیم!

(لنگ) با لحنی خشن گفت:

- بله، يك ميليون! برای این کار می دهید!  
 صحبت از تسلیم کردن فلوریز به رولاند در میان نبود. ولی دو پیرزن مکار این موضوع را از قراین حدس زدند، رولاند به این کنایه توجهی نکرد و گفت:  
 - منظورم این است که سحرگاه دخترک را به مسافرخانه نزد من بیاورید.  
 - از کدام راه؟ حیاط دژ پر از نگهبان است.  
 رولاند لبخندی زد و گفت:  
 - با من بیایید.

(لنگ) در اطاق ماند. قاپاقلی به همراه رولاند از اطاق خارج شد.  
 پس از نیم ساعت قاپاقلی برگشت. لنگ با نگرانی منتظر او بود.  
 هوا کم کم روشن می شد، دو پیرزن شمع را خاموش کردند. قاپاقلی شرح رفتن به دالان و سرداب سری زیرزمین را که رولاند به او نشان داده بود برای (لنگ) حکایت کرد. لنگ پرسید:

- ولی چطور باید دخترک را به آنجا ببریم. حتما فریاد خواهد زد.  
 قاپاقلی گفت:

- باید ترتیبی داد که به پای خود و با رضایت با ما بیاید.  
 - من می روم و به او می گویم که از کرده پشیمان شده ام و حاضرم او را فرار

دهم.

- باور نخواهد کرد. کارها را به من واگذار کنید. می دانم چه باید به او بگویم.  
 جوان يك ميليونی دستور کافی به من داده است  
 - يك ميليون! آخ! چه می شد که این يك ميليون تنها مال من باشد!  
 قاپاقلی هم در همین موقع چنین فکر می کرد:  
 - این يك ميليون تنها مال من خواهد شد!  
 دو پیرزن حيله گر با صدای آهسته نقشه لازم را طرح کردند. سپس قاپاقلی به اطاق فلوریز رفت.

فلوریز خواب بود. ولی خوابی آشفته و ناراحت داشت. بازوی چپش از تخت

آویزان بود و دست راستش را به قبضه خنجر کوچکی می فشرد.

قایاقلی به او نزدیک شد و دست بر شانه اش گذاشت. فلوریز بیدار و از جاجست- ورود بدون اجازه پیرزن را به اطاق خود توهینی نسبت به خویش شمرد و با صدای که از خشم می لرزید گفت:

- چگونه به خود اجازه می دهید و جرئت می کنید که دست بر شانه ام گذارید؟ مراقب من باشید که فرار نکنم و به شغل کثیف جاسوسی خود ادامه دهید، اما اقلاً از دست زدن به من و روبرو شدن با من معذورم دارید، بروید بیرون!  
- خانم، پادشاه در حیاط دژ است.

فلوریز از روی بستر جست و فریاد زد:

- پادشاه!

- خانم، یک عرض مختصر دارم، گوش کنید، پادشاه به هر یک از ما دو نفر دوست آکو جایزه می دهد.

فلوریز که سعی می کرد لباس خود را بپوشد با ناله گفت:

- ای بدبخت نابکار!

پیرزن فرتوت گفت:

- شما دو برابر این مبلغ را اگر قبول بدهید وسایل فرار شما را فراهم می کنم.

- از اینجا فرار کنم. آه! آری! هر چه زودتر از اینجا خود را نجات دهم!

دو برابر این مبلغ، هر چه بخواهید می دهم؛ هزار، دوهزار آکو! پدرم تمام دارائی

خود را در ازاء این کمک به شما خواهد داد.

قایاقلی پالتویی روی شانه فلوریز انداخت و گفت:

- با من بیایید!

فلوریز بر چهره پیرزن مزدور لبخندی وحشتناک مشاهده کرد و یک قدم به عقب

گذاشت و فریاد زد:

- نه! قطعاً دامی در راه من گسترده اید!

- پس من هم باید به این جوان بگویم که شما حاضر نشدید با من به نزد او بیایید

و ترجیح دادید که در اینجا منتظر آمدن پادشاه بشوید؟

- کدام جوان؟ بدجنس، حرف بزن!

- نام این جوان شهریار شمشیرزن می باشد.

بشنیدن نام شهریار شمشیرزن دل درسیئه فلوریز به طیش افتاد، سپس ساکت و آرام شد، پس شهریار شمشیرزن آنجا بود! در این صورت هیچ قدرتی نمی توانست به فلوریز آسیبی بزند! شروع به لباس پوشیدن کرد، قاپاقلی گفت:

- پادشاه الساعه خواهد آمد، عجله کنید، بیایید.

فلوریز خود را در شلی پیچید و گفت:

- زود مرا به نزد این جوان ببرید.

این موقع تقریباً همان لحظه ای بود که نستراداموس روح ماری دوکرومارا را احضار کرد و بالاخره توانسته بود او را ببیند، ساعت هشت صبح بود.

\*\*\*

فلوریز در اطاق مارتین زندانی بود و رولاند آخرین مقدمات را برای بردن دختر جوان به اجبار با خود، تهیه می کرد، (لنک) و (قاپاقلی) راه پاریس را در پیش گرفته و با رولاند در عمارت کوچه (بتیزی) قرار ملاقات گذاشته بودند تا در آنجا يك میلیون را ببینند که چه شکل دارد و چقدر پول است!

شش نفر از همراهان لوردان، آقای تیفانی و همسرش و دو نفر کلفت مسافرخانه را زیرنظر گرفته بودند، همراهان دیگرش در مدخل جنگل سوار بر اسب منتظر پیش آمد بودند.

اسب های رولاند و لوردان را در خارج مسافرخانه به درخت بسته بودند.

رولاند خود را حاضر می کرد که به نزد فلوریز برود و با صدای خشن به لوردان

گفت:

- گوش کنید، هم اکنون نزد دختر جوان می روم و او را با خود می آورم.

هر چه بادا باد! فریاد کند! مانعی ندارد، شاید صدایش را نشوند، او را با خود

می آورم و سوار اسب می شوم و او را جلوی زین می گیریم، سپس به طرف (ویلر



کوتره) حرکت می‌کنم و شاید در آنجا کالسکه‌ای پیدا کنم، ممکن است از دژ ماجرای ما را ببینید، شاید جوانک پرچمدار از کرده پشیمان شده و مرا لو دهد و سربازان دژ تعقیب کنند.

لوردان با خونسردی و بی‌اعتنائی گفت:

- جواب اینها با من! اگر پنجاه نفر هم باشند نمی‌گذارم به شما دست یابند.

- ممکنست در راه با دسته دیگری که از پاریس می‌آیند مواجه شویم.

رئیس راهزنان و اوباشان پرسید:

- آیا تعداد نفرات این دسته زیاد است؟

- نه، پنج یا شش نفر، ما باید از میان این عده بگذریم.

- و در صورت لزوم همه آنها را به قتل برسانیم، چنین نیست؟

رولاند آهی کشید و یک لحظه در پاسخ دادن مردد ماند و سپس گفت:

- آری، در صورت لزوم همه آنها باید کشته شوند، شما به نزد زیردستان خود

بروید و من هم نزد دختر جوان می‌روم.

لوردان گفت:

- یک دقیقه صبر کنید! آیا سبهد. پدرتان همراه این دسته نیست؟

- باشد. پدرک.

رئیس راهزنان گفت:

- خوب، این قسمت پس مانعی ندارد، ولی حرفم تمام نشده است. آیا همراه پدر

شما سبهد، ما با پادشاه روبرو نخواهیم شد؟ ملاحظه می‌کنید، موضوع پدرکشی،

مربوط به خودتان است و به ما مربوط نیست، اما در موضوع حمله به پادشاه و آسیب

رساندن به او راجع به این موضوع قراردادی نبسته‌ایم.

- آیا در اقدام خود دو دل هستید و تردید دارید؟

- نخیر، دو دل نیستم، بلکه صریحا می‌گویم که از زیر این بار بکلی شانه خالی

می‌کنم.

رولاند دندانها را به هم فشرد و فشاری به خود آورد و آهسته گفت:

- حتی اگر شما و رفقایتان را از ثروت جهان بی نیاز سازم؟  
 - از رفقایم صحبتی نکنید، فقط راجع به شخص خودم حرف بزنیم، مقصودتان از ثروت جهان بی نیاز کردن چیست. رقم بگوئید.  
 رولاند سر به گوش رئیس راهزنان گذاشت و حرفی زد. فقط يك حرف.  
 لوردان چنان کرنشی در برابرش کرد که بیثباتی به زمین سائید و گفت:  
 - در این صورت پادشاه، شیطان، دیو، فرشته یا خدا هم مانع رسیدن جنابعالی به پاریس نخواهد شد، جواب همه را خودم می دهم.  
 لوردان شش نفر از زیردستانش را صدا کرد و تیفانی وزن و کلفت هایش را در آشپزخانه زندانی و سپس نزد دسته عمده زیردستانش رفت، رولاند دوست آندره هم از پله ها بالا رفت تا نزد فلوریز برود. مقابل درب اطاق رسید و با يك فشار سخت در را باز کرد و بطرف فلوریز حمله نمود و فریادی پیروزمندانه کشید زیرا توانسته بود بالاخره به فلوریز دست یابد. دختر جوان را در آغوش گرفت و دیوانه وار به راه افتاد. فریادی جگرخراش سکوت مسافرخانه شوم را برهم زد و فضا را به لرزه درآورد:  
 - شهریار شمشیرزن! بدادم برسید! نجاتم دهید! شهریار!

## بخش چهارم

### شهریار شمشیرزن کجا بود؟

در آن شب که به پایان رسید نستراداموس به شهریار شمشیرزن چنین گفته بود:  
 «فلوریز را در پی یرفوند خواهید یافت. شهریار به شنیدن این سخن به شتاب به راه افتاد و ضمن خارج شدن از عمارت جادوگر تنه محکمی به ترنکمای، استراپافار، بوراکان و کورپودیابل زد و ضمن راه از نزدیکی لاگارد و همراهانش گذشت. چنانکه قبلا گفتیم

لاگارد به تعقیب شهریار شمشیرزن پرداخت و به او رسید.  
شهریار شمشیرزن تعداد شمشیرهای آنها را که علیه او از غلاف کشیده بودند  
شمرد، دید نه شمشیر آخته متوجه او است! حساب کرد حریف آن عده می باشد.  
رئیس گروه آهن دید که زیردستانش منتظر فقط يك اشاره او هستند و گفت:  
- بگیردش! من جگرش را می خواهم!  
شهریار شمشیرزن شمشیر خود را در فضا به حرکت در آورد و مانند تازیانه بر  
چهره لاگارد نواخت و گفت:

- بگیر این ضربه شلاق را نوش جان کن!  
لاگارد فریادی کشید و متعاقب آن فریاد دردناک دیگری بلند شد و یکی دیگر  
از زیردستانش به خاک افتاد! این ضربه، ضربه مخصوص شهریار بود که فن آنرا خود  
می دانست! شمشیر شهریار شمشیرزن در هوا به گردش درآمده و يك نیم دایره رسم  
کرد و پس از ضربت زدن بر چهره لاگارد بینی یکنفر را بریده و چانه دیگری را دریده  
و بالاخره در حلقوم يك نفر دیگر جای گرفته بود. شهریار شمشیرزن مانند شیر می غرید  
و مبارز می طلبید!

- چرا معطل هستید؟ مدتها است بازویم حرکتی نکرده و این ورزش برایش لازم  
است!

هشت نفر باخشم شمشیرها را متوجه او ساختند و غرش کردند:  
- روده هایت را از شکمت بیرون خواهیم آورد و در دیگ خواهیم ریخت!  
هشت تیغه بیهوده در هوا گردش کردند ولی نتوانستند با شهریار برخورد کنند.  
زیرا شهریار شمشیرزن برای دفع حمله مهاجمین باچالاکی به روی شکم  
خوابیده بود.

ولی بلافاصله از روی زمین برخاست و ضربتی کاری زد و شکم یکی از  
مهاجمین را درید و فریاد زد:

- بگیرید، این هم روده هائی که می خواستید در دیک بریزید! این هم دومی!  
عده مهاجمین هفت نفر شد و عقب نشستند، تعجبی آمیخته به تحسین و خشم

آنها را به جای خود میخکوب کرد و قادر به حرکت نبودند.  
 دو یا سه ثانیه به این وضعیت گذشت. هفت نفر بجای خود ایستاده و منتظر  
 موقعیت مناسبی برای حمله بودند، فریادی خشن بلند شد:  
 - دسته جمعی حمله کنید؟ چرا معطلید؟ دسته جمعی!

شهریار شمشیرزن از گوشه تاریکی که در آن نبرد می کرد بدر آمد و مجدداً به  
 سرعت به همان گوشه تاریک رفت و از نظر پنهان شد. ولی در همین يك حرکت کوتاه  
 یکی از همراهان لاگارد را به خاک هلاك افکند، لاگارد غرشی برآورد:  
 - به پیش!

شش نفر زیر دستانش يك جا حمله کردند. در آن فضای تنگ و تاریک چند لحظه  
 صدای چکاچک شمشیرها و غرش مردان و ناسزای مجروحان به گوش رسید و سپس  
 مهاجمین عقب نشستند، ولی عده آنها پنج نفر بود!  
 فریادی از میان آن عده برخاست:  
 - رئیس کشته شد!

سینه لاگارد سوراخ و لاشه اش بی حرکت به روی زمین افتاده بود. شهریار  
 شمشیرزن به تندی نفس می زد، از دو شانسه اش خون می ریخت، ولی زنده بود و  
 غریش مانند رعد بهاری فضا را به لرزه درمی آورد:  
 - کدام يك از شما مایل است ضربه فنی شمشیرزن را بیاموزد؟  
 - به پیش! به پیش!

پنج نفر یکجا حمله کردند، ولی دو نفر آنها بیشتر به شهریار نرسیدند. سه نفر  
 دیگر چنین وانمود کردند که می خواهند از اطراف خود را به روی شهریار افکنند و  
 دستگیرش کنند. ولی فرصت را غنیمت شمرده و هر يك از گوشه ای فرار اختیار کردند  
 و جانی به سلامت بردند. دو نفر دیگر مات و مبهوت روبروی شهریار ایستادند.  
 شهریار شمشیرزن شمشیرهای آندو نفر را از دستشان گرفت و خرد کرد، دو نفر  
 ایداً در فکر دفاع از خود نبودند و پیش خود می گفتند: این شهریار شمشیرزن است!  
 قطعاً تکلیف ما را الساعه تعیین خواهد کرد.

شهریار شمشیرزن هم تکلیف آنها را معلوم کرد: گردن آن دو نفر را گرفت و سرهایشان را به سختی بهم کوفت و فریاد زد:

- پروید گم شوید! شما را بخشیدم!

دو نفر مانند تیری که از کمان بجهد شتابان فرار اختیار کردند و از ماجرای آن شب تقریباً دیوانه شدند، شهریار بر روی لاشه لاگارد خم شد و دید مرگ کار او را تمام کرده است. آهسته گفت:

- بدبخت بینوا!

پس از پایان این نبرد که به پیروزی شهریار منتهی شد، مرد جوان نگاهی به شمشیر خرد کرد و گفت:

- عجب! این شمشیر، شمشیر خودم نیست!

راست می گفت، این شمشیر خودش نبود که در دست داشت، شمشیر خودش در عمارت جادوگر مانده بود، شهریار شمشیرزن یا شمشیر مونگومری نبرد کرده بود و شمشیر مونگومری را کاترین دومدیدی برای نستراداموس آورده بود. زیرا تقدیر چنین می خواست که پادشاه با شمشیر مونگومری از پای درآید. شهریار به خود گفت:

- چرا من اشتباه شمشیر دیگری را به جای شمشیر خود به کمر بسته‌ام؟

سپس شانه‌ها را بالا افکند و به راه افتاد، به همان میخانه بست رفت که يك شب با چهار نفر همراهانش پس از خارج شدن از سردابهای قاضی القضاة به آنجا پناه برده بودند، زخمهای خود را بست. پول کافی همراه داشت، زیرا نستراداموس همیان او را از پول انباشته بود، لباسی خرید و نیم تنه تازه باره خود را عوض کرد و شمشیری دراز و محکم و نرم که مخصوص میدان جنگهای بزرگ بود خریداری کرد، اسبی تند و تیز هم تهیه کرد، تا این کارها را انجام داد صبح شد و دروازه‌های پایتخت باز شدند.

سوار بر اسب شد و از دروازه (سن دنیس) خارج شد.

بسرعت برق اسب می تاخت ولی فکر منقلب و آشفته اش از اسب تیزترک هم

شتابان تر می رفت.

وقتی از جنگل سردرآورد و نمای درّ عظیم را که گوئی در انتظارش بود دید

غرشى پیروزمندانه برآورد و گفت:

- فلوریز، دنیا به کام ما دو نفر است!

اسب نجیب پا همان سرعتی که راه می‌پیمود به جلوی مسافرخانه رسید و ایستاد و در يك گوشهٔ دیگر اسبی به درخت بسته و شیهه کشید، شهریار شمشیرزن بدون اینکه بداند در این مسافرخانه چه خبرهائی است با خود گفت:

- بسیار خوب، از این مسافرخانه می‌توانم اطلاعاتی در اطراف این لانه دزدان بدست آورم.

از اسب به زمین جست و به محض اینکه پایش به زمین رسید اسب نجیب به زمین افتاد و در دم جان سپرد.

شهریار شمشیرزن با خشونت درب ورودی مسافرخانه را باز کرد و داخل تالاری خلوت و ساکت گردید، صدای زدو خوردی از طبقهٔ بالا بگوشش رسید و معلوم بود که در اطاق بالا دو نفر مشغول زد و خورد هستند. صدای پای سنگینی از پلکان به گوشش رسید. شهریار با قلبی لرزان گوش فرا داشت و ناگهان ضجه و استغاثه‌ای بگوشش رسید که او را به کمک می‌خواند:

- شهریار، بدادم برسید! شمشیرزن، نجاتم دهید.

شهریار شمشیرزن صاحب صدا را شناخت و نعره برآورد:

- آمدم!

درب انتهای تالار به يك ضربهٔ زانو باز شد. رولاند دوست آندره، در حالیکه فلوریز نیمه جان را تنگ در آغوش گرفته بود داخل تالار شد، چیزی ندید و صدائی نشنید. ولی به محض اینکه پا بدرون تالار گذاشت سه بار بدور خود چرخید و ده قدم دورتر به زمین نقش بست.

وقتی از جا برخاست شهریار را دید که با کمال مهربانی فلوریز را به کف اطاق می‌خواباند. دختر جوان از شدت خوشحالی تقریباً از هوش رفته بود.

رولاند بر پاخاست و با شمشیر آخته به شهریار حمله کرد. ناگهان دو تیغهٔ شمشیر به هم تلاقی کردند و دو مرد به حال جنگ ایستادند، رولاند حمله‌ای خطرناک

به حریف کرد و نك شمشیرش چانه شه‌ریار شمشیرزن را درید، رولاند به يك جست چاپکانه خود را از حمله متقابل حریف برکنار داشت.

رولاند در سه قدمی شه‌ریار با کمال مهارت بدور او می‌چرخید تا موقع مناسب را برای حمله به دست آورد، ناگهان حمله برد و مدت يك دقیقه چکاچك دو شمشیرفضای تالار را پر کرد و حملات بی‌دری از دو سو به عمل آمد و غفلتاً شمشیر شه‌ریار دراز شد و سینه حریف را سوراخ کرد و خون از آن فواره زد.

شه‌ریار نگاهی به فلوریز کرد و دختر جوان به سرعت شنل خود را پوشید و گفت:

- زود از این جهنم فرار کنیم.

شه‌ریار با مهربانی زیاد گفت:

- دیگر از چیزی بیم نداشته باشید.

فلوریز نگاهی به شه‌ریار کرد. مرد جوان از این نگاه لرزید و رنگ از رویش

پریزد.

فلوریز گفت:

- از هیچ چیز بیم ندارم، ولی باید هر چه زودتر از اینجا فرار کنیم.

شه‌ریار گفت:

- پس بفرمائید برویم، کجا باید شما را ببرم؟

فلوریز با تبسمی راسخ پاسخ داد:

- به پاریس، نزد پدرم!

شه‌ریار شمشیرزن با حرکت سر نظر دختر جوان را تصدیق کرد اما خودش هم نمی‌دانست موضوع چیست، فقط يك چیز می‌دانست و آن این بود که فعلاً نزد فلوریز است و صدائی که به گوشش می‌رسد صدای فلوریز است. فلوریز که در این موقع بی‌نهایت آرام بود با قدمهای محکم قبل از شه‌ریار از تالار خارج شد، شه‌ریار گفت:

- ولی اسب من تلف شده است.

فلوریز اسب رولاند را به او نشان داد و گفت:

- این اسب صاحب ندارد. می‌توانید از آن استفاده کنید.

سپس فلوریز به چابکی جلوی زین نشست و بعد شهریار شمشیرزن به روی زین جای گرفت و به راه افتاد، از خوشحالی سرازیر نمی شناخت. وقتی قامت زیبای محبوبه عزیز را در آغوش خود حس می کرد می خواست از شادی پر درآورد. از خود می پرسید آیا خود از است که فلوریز را طی آن مبارزه بزرگ بدست آورده و اکنون با خود می برد؟

شهریار غرق در این افکار شیرین بود و همچنان اسب می تاخت که ناگاه چند صدای خشن از جنگل بلند شد:  
- ایست!

### بخش پنجم

### پس از پیکار

صاحبان صدا لوردان و همراهانش بودند که راه به شهریار بسته بودند. لوردان سوار بر اسب در مدخل جنگل به انتظار رولاند دوست آندره ایستاده و ضمناً منظره چوبه دار و در عین حال منظره سکه های درخشان طلا را از نظر می گذرانید، ناگهان از دور اسب سواری را دید، اسب را شناخت و گفت:  
- اسب سنت آندره! بالاخره آمد! آهای! بچه ها، مواظب باشید! آی بناسزم به شجاعتت! عاقبت دخترک را بدست آورد و باخود می آورد.

اما رولاند دوست آندره کلاه پردار و شئل سرخ نداشت! این رولاند دوست آندره نیست! ای داد و بیداد! دخترک را از دستش ربوده اند! آهای! بچه ها، از اسب پیاده شوید و همه میان جاده صف بکشید! این همان سواری است که چند لحظه پیش دیدیم از اینجا به سرعت گذشت! شمشیرها را از غلاف بکشید! صد اکو به کسی



می‌دهم که اسبش را پی کند! پانصد اکو به آن کسی می‌دهم که خود سوار را ازها درآورد؟ اما به دخترک آسیبی نرسانید! تمام سعادت و آسایش آینده من در زیر شنل این دخترک نهفته است، اگر به دستش آوردم!

راهزنان اسبها را به درختها بستند و همه به روی جاده آمدند. شهریار شمشیرزن به سی قدمی آنها رسیده بود.

فلوریز آن دسته مسلح را دید و در دل فکر کرد:

- قطعا اینها همراهان پادشاه هستند! و پادشاه پشت سرشان است!

شهریار شمشیرزن اسب را متوقف ساخت و دست جلوها را به قاچ زین بست، با دست راست شمشیر را گرفت و فلوریز را که از خود بی خود شده بود در بازوی چپ محکم نگاه داشت. سپس فریادی سهمگین کشید که چون غرش رعد در جنگل ولوله و طنین انداخت و گفت:

- از سر راهم دور شوید! زود بدنبال کار خود بروید!

فلوریز با صدائی لرزان گفت:

- رحم کنید! و به میان این جمع خود را نیفکنید!

- هم اکنون این دسته دزدان را از سر راه جاروب خواهم کرد و از میان آنان خواهم گذشت.

فلوریز دیگر تعارف را کنار گذاشت و آتش عشق در دلش به شدت زبانه کشید و گفت:

- اگر مرا دوست داری به خودت رحم کن و از برابر این آدم کشان بگرد!

شهریار از این طرز سخن گفتن محبوبه از خود چنان بی خود شد که چیزی نمانده بود از روی زین به زمین بیفتد. این صمیمت و (تو) خطاب کردن و این اظهار عشق بی غل و غش او را به صورت قهرمانان افسانه‌ای درآورد که یکه و تنها در برابر سپاهی عظیم ایستادگی می‌کردند، با طیش قلب پاسخ داد:

- دوستت دارم! آری دوستت دارم و تا جان در تن دارم از تو دفاع خواهم کرد!

سپس شمشیر را در فضا به حرکت درآورد و هر دو مهمیز را به بغل اسب فرو

برد.

اسب مانند صاعقه از جا جست و خود را به میان جمع راهزنان افکند. این ماجرا چند دقیقه به طول انجامید، فلوریز خود را به سینۀ محبوب می فشرد، شهریار در حالیکه به هر سو شمشیر می زد و در حالیکه ناله مرگ از مجروحین پیوسته برمی خاست و خون از سروبرشان فواره می زد، آهسته زمزمه می کرد:

- دوستت دارم!... آری، به خدای توانا سوگند، دوستت دارم. می پرستم!

یکی از راهزنان مزدور پرید و دهانه اسب را به دو دست گرفت، دو نفر دیگر خود را به طرفین اسب آویختند و يك نفر دیگر به زانو افتاد تا اسب را پی کند. شهریار مراقب تمام اطراف بود و به هر طرف شمشیر سنگینش را فرود می رود.

سپس مهمیز محکمی به بغل اسب زد حیوان از جا کنده شد و مردی را که به دهانه آن با دو دست چسبیده بود در هوا بلند کرد. آن مرد لوردان بود!

شمشیر سنگین شهریار بر فرق لوردان فرود آمد و مزدور نابکار ناله ای برآورد و به میانه جاده افتاد. شهریار دو بار شمشیر خود را به طرفین اسب به حرکت درآورد و دو راهزنی که خود را به طرفین اسب آویخته بودند با سرهای شکافته به زمین افتادند، اسب بار دیگر از جا کنده شد و مردی که به زانو افتاده و می خواست حیوان را پی کند به زمین افتاد و فکینش خرد شد.

يك لحظه بعد شهریار و یار گرامیش از آن نقطه به کلی دور شدند. اسب در هوای صاف و آزاد بسرعت راه می پیمود. مرغان خوش الحان در میان بوته ها چهچه می زدند. سرود پیروزی و عشق از هر سوی جنگل بلند بود. شهریار و فلوریز از نگاه مخمور یکدیگر واله و مست بودند.

تیفانی مسافرخانه چی که با همسر و دو مستخدمه اش در آشپزخانه زندانی شده بود از قفل سازی و چلنگری سررشته ای داشت و توانسته بود قفل آشپزخانه را باز کند و خود و همراهانش را آزاد سازد. آنها از داخل آشپزخانه صدای چکاچک شمشیرها را در تالار به خوبی شنیده بودند. تیفانی رو به مارتین کرد و گفت:

- گمان می کنم که آخر عمر ما فرا رسیده و دیگر جان سالم بدر نخواهیم برد، از

بدی ائی که به تو کرده ام پوزش می طلبم.

مارتین گفت:

- ننی جون، مردن و کشته شدن برای من اهمیتی ندارد زیرا بالاخره دیر یا زود روزی بدست تو کشته می شدم. حال چه اهمیت دارد که هم اکنون به دست این مرد دیوانه که در تالار مشغول پیکار است کشته شوم؟

- چطور دیر یا زود بالاخره تو را می کشتم؟ مگر خیال داشتی به من خیانت کنی؟

- بدقت به من نگاه کن! بین آیا من زنی هستم که به شوهرم خیانت کنم؟

ضمن این مباحثه شیرین زن و شوهر، صدای برخورد شمشیرها قطع شد و پس از ده دقیقه سکوت تیفانی دل به دریا زد و اشخاص خارج از آشپزخانه را صدا زد، چون پاسخی نشنید قفل را باز کرد و با سه نفر زن خارج شد و با خشم گفت:

- وای بر من! اتفاقاً همین امروز آن آقای گنده پاریسی باید به دژ بیاید.

هیچ چیز هنوز حاضر نیست و تهیه ای ندیده ایم. آبرویم رفت! آهای، لونها،

اجاقها را روشن کنید.

در این موقع فریادی به گوشش رسید، مارتین به تالار رفته روی لاشه

رولاند دو سنت آندره خم شده و چون او را به آن حال دید حقیقتاً متاثر شده و فریاد زد:

- بیچاره جوان!

تیفانی مردی بسیار حسود بود ولی بدقلب و بدجنس نبود به علاوه رولاند در نظر

او مظهر سخاوت و بخشندگی می آمد. لاشه رولاند را امتحان کرد و بالاخره دید زیر

پیراهن، قلبش هنوز آهسته می زند، رو به همسرش کرد و گفت:

- هنوز زنده است، ولی امیدی به نجاتش نمی رود.

مجروح را به اتاقش که در طبقه اول واقع بود بردند و خواباندند. مارتین زخم

او را شستشو داد.

در تمام آن منطقه يك نفر پزشك وجود نداشت، بعد از کلیسائی که در آن ناحیه

وجود داشت، تنها محلی که ممکن بود در آن سکونت کرد همان مسافرخانه بود و امور

مسافرخانه هم به وسیله ساکتین دژ تأمین و اداره می شد. ولی در دژ يك نفر جراح بود،

جراح به بالین مجروح آمد و پس از امتحان او اظهار داشت که در ظرف همان روز تلف خواهد شد.

در آن روز در دژ رفت و آمد و هیجان شدیدی حکمفرما بود. سواران پشت سر هم برای تفحص به اطراف و اکناف می‌رفتند. تیفانی به مغز خود فشار می‌آورد تا شاید بتواند بفهمد این هیجان و رفت و آمد برای چیست. اما مارتین می‌دانست چه خبر است و برای جوان پرچمدار دل در سینه‌اش می‌طیید.

آقای محترمی که منتظرش بودند نیامد و رولاند هم آن روز نمد.

فردای آن روز که پنجشنبه بود باز سواران از اول طلوع آفتاب به تفحص در اطراف پرداختند. هنوز جوان مجروح در مسافرخانه به هوش نیامده بود. ولی گاهگاه سخنانی نامفهوم از لبانش خارج میشد.

نزدیک ظهر گرد و خاکی غلیظ در جاده خارج جنگل پیدا شد. پنجاه نفر سوار که لباس و سلاح زیبا داشتند اسب می‌تاختند، فرماندهی آندسته سواران با آقای مونگومری بود، تمام مردم (بی‌ی‌رفوند) به پیشواز شتافته و فریاد شادی می‌کشیدند. ده قدم جلوتر از دسته سواران دو شخص محترم صحبت کنان و خندان سوار بر اسب راه می‌بیموند، یکی از آنها پادشاه و دیگری سپهبد سنت آندره بود.

مردم فوراً هنری دوم را شناختند و فریاد «زنده باد پادشاه!» از دل برکشیدند. ساکنین دژ نیز با شلیک گلوله مراسم احترام به جا آوردند.

پرچم فرانسه بر فراز دژ برافراشته شد و آن دسته سواران پر جلال و جبروت وارد حیاط دژ شدند.

اما ناگهان آن فریاد شادی و سرور فرو نشست و سکوتی عمیق بر دژ و بر تمام آن ناحیه حکمفرما گردید. تیفانی گفت:

«ای وای! قطعاً فاجعه ناگواری رخ داده است. آه! این پرچمدار بدجنس را نگاه کن که به این طرف می‌آید! به طرف مسافرخانه ما می‌آید! مارتین، اگر بشنوم. تیفانی سخن خود را تمام نکرد و مات و مبهوت برجا ایستاد. مارتین بدون رعایت احتیاط به استقبال سرباز پرچمدار رفت. ویکت آژنور پرچمدار با رنگ پریده

و حال خراب دوان دوان می آمد. مارتین از او پرسید:

- شما را به خدا بگوئید چه خبر است؟

- هنوز خبری نیست، ولی اگر اشخاصی که الساعه اینجا می آیند بفهمند که درب آهنین سرداب سری باز شده بلافاصله مرا خواهید دید که آن بالا برفراز دار در نوسانم. پرچمدار پس از گفتن این سخن برگشت و به سرعت از آنجا دور شد، مارتین و تیفانی حتی فرصت نکردند که در اطراف این ملاقات و مذاکره بحثی کنند و توضیحی بدهند.

يك دسته پنج شش نفری از افسران از دژ سرازیر شده و به طرف مسافرخانه می آمدند. پادشاه و سپهبد و جراح در میان این عده بودند.

این عده به مسافرخانه رسیدند و از جلوی مسافرخانه چپ و همسرش رد شدند و به راهنمایی جراح داخل شدند، پادشاه از غضب سفید شده بود، همه داخل اطاق رولاند شدند، جراح گفت:

- اعلیحضرتا، جوان مجروحی که به عرض مبارك رساندم این شخص است، به عقیده جان نثار این شخص در قضیه ای که خاطر اعلیحضرت را مشغول داشته دخالتی دارد.

پادشاه سخن جراح را قطع کرد و آهسته گفت:

- رولاند!

سپهبد به سرعت به تختخواب نزدیک شد و گفت:

- پسر!

يك دقیقه سکوت برقرار شد و بالاخره پادشاه به سخن آمد و گفت:

- همه از اطاق خارج شوند! سپهبد اینجا بمانید!

وقتی دو نفر تنها شدند، هنری نگاهی ملامت بار به سرتاپای سنت آندره کرد و با خشم گفت:

- حال می فهمم برای چه من فلوریز را در اینجا نیافتم! پسر شما او را از دست من ربوده است! سپهبد شما هم قطعا در این کار دخالت داشته اید! ولی اگر شما به

خود جرئت داده و تا این حد مرا بازیچه دست خود قرار داده باشید، وای بر شما! بدانید که دژخیمی در پاریس هست!

سپهبد سنت آندره از وحشت رنگ روی خود را باخت و گفت:

- اعلیحضرتا، شما با این فرمایش بر درد و رنج پدری که بر بالین فرزند محترمش حضور یافته است می‌افزائید و این کار خلاف شأن و مرتبت یک پادشاه است!

هنری دوم از این سخن متأثر شد و دست خود را به طرف سپهبد دراز کرد و سپهبد آن را بوسید و آهسته گفت:

- آه! اعلیحضرتا، فقط این ابراز مرحمت شاهانه بر قلب مجروح مرهم نهاد و اندوهم را تسلی بخشید.

هنری دوم با خشم زیاد گفت:

- عجب بدبختی بزرگی دامنگیرم شد! آه! چقدر مایل بودم بدانم آن کسی که فلوریز را از دستم ربوده است کیست تا بدانم چه بلایی بر سرش خواهم آورد و دچار چه عقوبتی او را خواهم کرد

سپهبد سخن او را قطع کرد و گفت:

- اعلیحضرتا، هم اکنون به حقیقت پی خواهید برد، زیرا رولاند چشم گشود و به حال آمد.

هنری با لحنی خشمناک گفت:

- خوب، معطل چه هستی؟ زود سئوالات لازم را از او به عمل آور.

هنری با حالی خسته روی یک صندلی نشست، ژاک دالبون سنت آندره به روی رولاند خم شد و با آهنگی لرزان گفت:

- رولاند، آیا مرا می‌شناسی؟

جوان مجروح با کلماتی بریده گفت:

- آری، تو را می‌شناسم و همچنین آن مرد را که روی آن صندلی نشسته است

می‌شناسم.

- بدبخت، آن پادشاه تست! می فهمی؟ پادشاه متبوع تست! اعلیحضرتا، او را ببخشید، هذیان می گوید!

جوان محتضر که آخرین دقایق حیات را طی می کرد با ناله گفت:  
- نه! این پادشاه ننگ و فضاحت است، این دزد نوامیس است که دختران مردم را می رباید، شما هم؟ پدر من، کسی هستید که می خواهید نامزد پسر خود را در آغوش این پادشاه بیفکنید!

سنت آندره با دست پاچگی و ترس گفت:

- اعلیحضرتا، رولاند در این ساعت به مفهوم سخنان خود پی نمی برد!

پادشاه باز هم با غضب گفت:

- باز هم سؤال کن!

ژاک دالبون دوست آندره مجدداً به روی پسر خم شد و گفت:

- رولاند، شما به زودی به پیشگاه خداوند حاضر خواهید شد، تمنا می کنم

حقیقت را بگوئید، چه کسی مادمازل دورونژول را ربوده است؟

جوان مجروح گفت:

- من!

سپس آخرین رمقی را که در حال احتضار برایش مانده بود به کار بست و از

روی تخت نیم خیز شد و با صدائی وحشیانه گفت:

- من! بدانید، عشق به هر جا که بخواهد داخل می شود، من فلوریز را ربوادم،

ولی (او) خود را به اینجا رسانید.

هنری دوم غرشی کرد و گفت:

- او؟ کی؟ بگو، کی آمد؟

- شمشیرزن! شهریار شمشیرزن!

پادشاه با خشم دندانها را به هم فشرد و گفت:

- او! بس وای بر او!

مرد محتضر گفت:

- وای! آری! وای بر من! فلوریز او را دوست دارد! ولی از من نفرت دارد! و خوار می‌شمارد! هم اکنون می‌میرم! ای پدر رسوا، و ای پادشاه ننگین! این کیفر اعمال ما است! کیفر خود را به چشم می‌بینم! لعنت خدا بر شما دو نفر باد! شما هم کیفر خود را خواهید دید!

سپس به بستر افتاد و جان داد، در حالیکه دو چشم و دهانش بازمانده بودند. سپهبد و پادشاه به سرعت از آن اطاق وحشت‌انگیز خارج شدند در حالیکه از ترس آن نفرین و منظره مرگ آن جوان که در آستانه مرگ لعنت‌نارشان کرد قامتشان خمیده شده بود. هر دو به سرعت سوار بر اسب شده و چهار نعل راه پاریس را در پیش گرفتند.





## فصل هیجدهم - مسابقه بخش یکم - خانه ای برای فلوریز

فلوریز در (ویلرکوته) توانست در خانه بانوی موسوم به (دوتورائز) استراحت کند. زیرا قاضی القضاات خدمات گرانبهائی به این بانو کرده و بانوی حق شناس می خواست در این موقع اقلاً به پاس خدمات قاضی القضاات خدمتی به دخترش نماید، با اینکه این ملاقات و برخورد برای بانوی مزبور بسیار عجیب بود ولی هیچگونه پرسشی در این باره از دختر جوان نکرد. کلیه گنجه های لباس و اثاثیه خود را در اختیار او گذاشت. وقتی فلوریز لباس پوشید و حاضر شد و اظهار تمایل به رفتن کرد، بانوی سالخورده و مهربان دستور داد فوراً کالسکه اش را برای او آماده ساختند.

هنگام ظهر کالسکه حامل فلوریز همراه شهریار شمشیرزن از دروازه (سن دنیس) عبور کرد و داخل پاریس شد، فلوریز به شهریار گفته بود: مرا نزد پدرم ببرید، بنابراین شهریار راه کاخ قاضی القضاات را در پیش گرفت، ابداً این فکر از سرش نگذشت که مسکن در این راه خطری برایش پیش آید و جان خود را بر سر آن نهد، او فقط در این فکر بود که چگونه باید از فلوریز جدا شود. حتی اگر اطمینان داشت که در حیاط قاضی القضاات داری برایش به پا کرده اند باز هم به آنجا می رفت. زیرا فلوریز به او گفته بود: مرا نزد پدرم ببرید!

کالسکه حامل فلوریز به جلوی عمارت رونژول رسید و توقف کرد، شهریار از اسب پیاده شد. فلوریز لرزید، قلبش به او ندا می داد: «داخل این خانه مشو، مرگ در انتظار تست!» ولی فلوریز از جمله دختران شجاعی بود که از خطر بیم ندارند و می توانند با آن روبرو شوند، فلوریز تصمیم داشت در صورتیکه پدرش نخواهد شهریار را بمنزله فرزند خود تلقی کند او هم حاضر خواهد شد که با محبوب خود بمیرد و از او جدا نشود، شهریار شمشیرزن به دو نفر نگهبانی که جلوی در ایستاده بود سلام کرد و گفت:

- آقایان، من می خواهم با آقای قاضی القضاة ملاقات و صحبت کنم.  
یکی از دو نگهبان پاسخ داد:  
- دیگر قاضی القضاة وجود ندارد.  
نگهبان دیگر گفت:

- هنوز پادشاه کسی را به جای آقای رونژول به مقام قاضی القضاة تعیین نکرده اند.

شهریار شمشیرزن پرسید:

- پس آقای بارون دورونژول کجا است؟

- در زندان گراندهاتله! بروید آنجا سراغش را بگیرید.

شهریار شمشیرزن با لحنی که حاکی از امیدواری و خوشحالی بود گفت:  
- بازداشت شده است!

ولی پشت سر او فریادی بلند شد و این خوشحالی و امید را در قلبش خفه کرد. فلوریز سخن او را شنیده و از حقیقت آگاه شده بود. فلوریز بشدت می لرزید. زیرا می دانست که زندان شاتله بمنزله اطاق انتظار مرگ است! شهریار شمشیرزن با اندوه زیاد نگاهی به او کرد و پیکار شدیدی در درونش پیدا شد. بالاخره به کالسکه نزدیک شد و پرسید:

- آیا شنیدید و از حقیقت آگاه شدید؟

فلوریز با چشمان گریان و کلمات بریده گفت:

- آری، و می دانم که دیگر امیدی به نجات پدرم نیست: می دانم وقتی يك نفر را در گراند شاتله زندانی کردند برای این است که برای ابد بدست فراموشی سپرده شود. و اگر روزی از آن زندان خارج شود، برای این است که به محل اعدام برود.

شهریار شمشیرزن گفت :

- ولی بدانید که قاضی القضاة پدر شما، نه به سکوی مجازات بالا خواهد رفت و نه در زندان شاتله خواهد ماند.

فلوریز با عجله پرسید:

- چه کسی او را از این زندان مخوف نجات خواهد داد.

- من! سوگند یاد می کنم که در ظرف يك هفته پدر شما را از زندان نجات دهم.  
فلوریز آهسته گفت:

- حرف شما را باور می کنم و به قول شما اعتماد دارم!

شهریار شمشیرزن در دل با خود گفت:

- اگر در این راه کشته شوم اقلاً مطمئنم که با قلبی مسرور چشم از این جهان

بسته ام!

فلوریز با گوشه چشم نگاهی به محبوب خود کرد و در دل گفت:

- خدایا، می دانم که در این تصمیم مرتکب گناهی نابخشودنی می شوم! اگر بنا

باشد بین پدرم و این جوان یکی را برگزینم، من این جوان باک و بی باک را خواهم برگزید!  
و بنابراین نمی گذارم به زندان شاتله برود، و اگر او راه این زندان مخوف را به قصد نجات پدرم در پیش گیرد، من هم با او خواهم رفت!

شهریار گفت:

- فعلاً در انتظار اینکه من پدرتان را نجات دهم و به شما برسانم، آیا حاضر

هستید با مادری که من برایتان پیدا خواهم کرد چندی بگذارید؟

فلوریز پرسید:

- آیا این خانم مادر خودتان است؟

- نه، من نه پدر دارم و نه مادر و نه خانواده!

- پس کجا می خواهید مرا ببرید؟

- به خانه زنی که او را نمی شناسم، ولی این زن ناشناس نسبت به من محبت و عاطفه ای مادرانه دارد و هر کس را که من دوست داشته باشم او هم دوست خواهد داشت!

- فلوریز با مناعتی قابل تحسین گفت:

- هر جا که شما مرا ببرید می دانم در آنجا من دور از خطر خواهم بود.

شهریار شمشیرزن سوار اسب شد و کالسکه نیز از عقبش روان گردید. پس از چند لحظه به کوچه تیراندازی جلوی خانه بانوی بی نام رسیدند و توقف کردند. شهریار شمشیرزن دختر رونژول را به خانه ماری دوکرومار آورده بود، شهریار شمشیرزن از اسب پیاده شد و دست فلوریز را گرفت و او را در پیاده شدن از کالسکه کمک کرد. کالسکه به طرف (ویلرکوتره) حرکت کرد، درب حیاط پیش از اینکه شهریار دق الباب کند باز شد. شهریار فریادی زد و گفت:

- میرتا! تو اینجا هستی؟

میرتا نگاه سردی به فلوریز افکند و گفت:

- شما را از طبقه بالای خانه دیدند و به من دستور دادند که در را باز کنم.

میرتا آهی سوزان کشید، زیرا حضور فلوریز در آنجا پایان آرزوهای شیرین او به شمار می رفت.

درب حیاط بسته شد. فلوریز سر را بلند کرد و در بالای پلکان چشمش به زنی افتاد. زنی که چهره بی رنگش به مردگان شباهت داشت، دختر جوان آهسته فریادی کشید و خود را به شهریار چسبانیید و گفت:

- این زن، این زن. از دیدنش چنان ترسیده ام که در تمام عمر خود چنین ترسی در خود ندیده ام.

- این همان مادری است که با شما از او سخن گفتم. او از شما کاملاً مواظبت خواهد کرد.

سپیدی شهریار دست فلوریز را گرفت و همراه از پله‌ها بالا رفتند. مرد جوان خطاب به بانوی بی‌نام کرد و گفت:

«خانم، شما روزی به من اطمینان دادید که هر گاه گرفتاری برایم پیش آید می‌توانم به کمک و پشتیبانی شما امیدوار باشم.»

«بانوی بی‌نام که با دقتی عجیب به فلوریز می‌نگریست گفت:

«آری، فرزندانم!»

نگاه بانوی بی‌نام به فلوریز شبیه به نگاه مادری بود که برای نخستین بار چشمش به دختری می‌افتاد که پسرش او را دوست دارد یعنی مثل مادر شوهری که که نخستین بار عروسش را می‌بیند به او نگاه کرد. در این نگاه آثار ملال و دل‌تنگی مشهود بود و از حسادت یک مادر حکایت می‌کرد. و این نوع حسد شاید در دنیا تنها حسدی باشد که درخور احترام است. شهریار شمشیرزن گفت:

«خانم، اطمینان دارم که هرگونه اقدام شما در باره من مانند اقدام مادری است

که...

بانوی ناشناس با عجله گفت:

«آری، آری، همین‌طور است!»

شهریار شمشیرزن چنین به سخن ادامه داد:

«استدعا دارم همان نظر لطف و همراهی را که به من دارید نسبت به این دختر

خانم نجیب داشته باشید. از شما تمنا می‌کنم از محبت و لطف خود نسبت به او دریغ نداشته باشید. در این صورت خانم، شما می‌توانید درازاء این محبت آخرین قطره خون مرا از من بخواهید، زیرا من جز جان و خون خود چیزی ندارم بدهم.»

ماری دوکروامار با چنان محبت و صمیمیتی دو دستش را به طرف فلوریز دراز

کرد که بیم و هراس دختر جوان به کلی زائل شد. ماری دوکروامار پرسید:

«فرزندانم، نام شما چیست؟»

دختر جوان پاسخ داد:

«فلوریز، خانم، از این مهمان نوازی و لطف شما نهایت درجه سپاسگزارم.»

راستی بدون وجود شما نمی‌دانم تکلیفم چه بود و به کجا باید پناه ببرم زیرا من مادر ندارم.

ماری دوکروآمار با لحنی که حاکی از نیت قلبی او بود گفت:

- من از این پس به جای مادر شما خواهم بود!

فلوریز به سخن خود چنین افزود:

- اما پدرم که تا دیروز یکی از بزرگان و اعضاء عالیرتبه دربار بود ناگهان در

اوج ترقی و تعالی دست تقدیر ضربت کشنده‌ای به او زد و به زندانش افکند.

- بیچاره دخترکم! پدر شما کیست و اتهامش چیست؟

- پدرم، قاضی القضاات بزرگ، بارون دورونژول می‌باشد.

ماری دوکروآمار در دل فریادی وحشتناک کشید که جز خود کسی آن را نشنید

و با خود گفت:

- پس این جوان دختر آن مرد ملعون را دوست دارد!

ماری دوکروآمار حتی اگر می‌دانست که حقیقتاً مادر شهریار می‌باشد از

شنیدن این خبر بیش از آنچه که اکنون رنج می‌برد در شکنجه نمی‌شد. شهریار دختر

رونژول را دوست داشت! بدون شك این دختر لایق همان پدر بود و در خیانت دست

کسی از او نداشت. ماری دوکروآمار نمی‌دانست چگونه به نجات شهریار از این بند

بلا بشتابد! و چگونه به او بفهماند که در وراء این عشق پرتگاهی ژرف و ناکامی نهفته

است که مفری ندارد!

فلوریز پرسید:

- خانم، شما را چه می‌شود، چرا چنین رنجور و اندوهگین شدید؟

ماری دوکروآمار با صدائی خشن گفت:

- چیزیم نیست؟

سپس به فکر فرو رفت و در دل گفت:

- باید به هر قیمتی است این جوان بینوا را از حقایق آگاه سازم! و به او بگویم

که پدر این دختر چه مرد رسوا و ناپاکی است! و بر او روشن کنم که دختر رونژول

برای او جز نکبت و فلاکت چیز دیگری.

ولی ناگهان رشته افکار خود را برید و فکرش عوض شد. فلوریز مجدداً پرسید:  
- خانم، شما را چه می‌شود؟ اگر رنجی جسمی دارید حاضرم به درمان شما اقدام کنم. و اگر ناراحتی روحی دارید باز حاضرم به تسلای قلب اندوهگین شما بپردازم.  
ماری دوکروا مار افکار خود را عوض کرد و در دل برخورد بانگ زد:  
مگر من خودم دختر یک مرد ملعون نبودم؟ رنو فقط برای این مرا محکوم کرد و چنین خوار و خفیف از خود راند که من دختر قاضی القضاات کروا مار بودم! چه پدری!  
خدایا به تو پناه می‌برم! همان پدری که مادر مرد محبوب مرا به آتش بیداد سوخت و خاکستر ساخت!

ولی هنوز هم نام روزول مانند صدای شوم ناقوس مرگ در گوشش طنین داشت. شاید ماری دوکروا مار می‌خواست به صدای بلند به شهریار شمشیرزن اخطار کند: «بدبخت، از این دختر دور شوید زیرا این دختر شوم و نفرین شده است.» آنگاه به دنبال شهریار گشت. فلوریز نیز رو برگرداند تا شهریار را ببیند. ولی از شهریار شمشیرزن خبری نبود. آهسته از پله‌ها پائین آمده و شتابان از خانه خارج شده بود در حالیکه بی‌استه زیر لب می‌گفت:  
- حتی اگر بنا باشد قاضی القضاات مرا به دار بیاویزد، باید به هر قیمتی هست پدر فلوریز را از زندان نجات دهم!

بخش دوم

انتقام نسترداموس

نسترداموس آن روز چهارشنبه را با افکاری تاریک و اندوهناک گذراند. به

نظرش می آمد که ارواح، که تا آن روز دست او را گرفته و به سر منزل مقصودش یعنی انتقام رهبر و همنوعش بودند دیگر ترکش گفته و رهایش کرده اند. آنچه اکنون در (پی یرفوند) می گذشت با سرنوشت نسترداداموس بستگی داشت. نبوغ ریاضی نسترداداموس این انتقامجویی را مانند يك مسئله ریاضی طرح کرده بود.

مطلوب مسئله به قرار زیر بود:

ضربت زدن به لویولا از راه ایمان او و نابود کردن سنت آندره از راه دست انداختن بر ثروت بیکران او.

کشتن رونژول به وسیله جریحه دار کردن احساسات و عواطف پدری او.

برانگیختن علیه هنری دوم پسرش شهریار شمشیرزن را

لویولا و سنت آندره در نظر نسترداداموس به عنوان معاونین جرم و مجرمین درجه دوم به شمار می رفتند. نسترداداموس برای هنری دوم يك مجازات شدید و مادی در نظر گرفته و علیه رونژول يك مكافات احساساتی طرح کرده بود.

در این مسئله مطروحه يك مجهول وجود داشت: و آن این بود که شهریار شمشیرزن در برابر هنری دوم چه رویه ای باید اتخاذ کند؟

سابقاً دیدیم که نسترداداموس یکبار وسایل را طوری فراهم کرد که این دو نفر روبروی هم قرار گرفتند ولی جوانمردی جوان راهزن باعث شد که دست از سرپادشاه بردارد و او را از بند خود رها کند و این موضوع باعث شد که نقشه نسترداداموس عقیم ماند.

آنگاه نسترداداموس آن دام پی یرفوند را گسترده رونژول گرفتار زندان و بیچاره و ناتوان شد و فلوریز به آن دژ قدیمی برده شد. پادشاه به طمع دست یافتن به فلوریز بر اثر او روان شد. شهریار شمشیرزن در آخرین لحظه بر علیه پادشاه برانگیخته و روان شد. شهریار شمشیرزن در آن روز چهارشنبه به پی یرفوند رفت.

ولی پادشاه در آنجا نبود! نسترداداموس پیش خود چنین فکر می کرد:

= گمان می کنم که يك دست نامرئی و ماوراءالطبیعه از این جوان دلیر حمایت



می‌کند. شهریار شمشیرزن، پسر هنری پادشاه فرانسه آلت انتقام من می‌باشد.  
این جوان برای کشیدن انتقام من در دسترس من قرار داده شده است. پس برای  
چه عایقی در راه عملیات من گردیده است؟

نسترداداموس برای نخستین بار بعد از اولین ملاقاتی که در جاده (ملون) با  
شهریار کرده بود این پرسش را از خود کرد، پرسشی که دور از منطق به نظر می‌رسید،  
زیرا او به خوبی می‌دانست که شهریار شمشیرزن پسر هنری دوم می‌باشد.  
نسترداداموس از خود می‌پرسید:

- این شهریار شمشیرزن کیست؟ و برای چه هر وقت به فکر نابودی او می‌افتم  
اشک تأثر از چشمانم سرازیر می‌شود؟

نسترداداموس آن شب را بسیار دشوار گذراند. این طوفان احساسات ضدونقیض  
تا فردا ظهر، که روز پنجشنبه بود، پیوسته در قلبش در جوش و خروش بود.  
هنگام ظهر جینو به نزدش آمد و نسترداداموس باعجله از او پرسید:

- هان؟ چه خبر تازه‌ای داری؟ پادشاه چه شد!

- ها!ها! این بار پیروزی کامل نصیب ما است! پادشاه امروز صبح در مشایعت  
عده زیادی سرباز مسلح به طرف پی‌یرفوند حرکت کرده است. آلبون دوست آندره  
خوشحال و خندان، در این مسافرت همراه پادشاه بود. این بدبخت هنوز به خزانه خالی  
خود سرزده است. خیلی دلم می‌خواست...

- آیا می‌دانی برای چه پادشاه، با اینکه قرار بود دیروز به پی‌یرفوند برود، نرفته

است!

جینو پاسخ داد:

- دوک دوساوا، آهنین سر، مانع حرکت پادشاه شد!

- دوک دوساوا در این موضوع مداخله‌ای نداشت. چگونه پای او به میان آمد؟

- نه، دوک دوساوا در این موضوع مداخله‌ای نداشته و ندارد. ولی موضوع کار  
مربوط به خودش، یعنی ازدواجش با مارگریت زیبا و عاقل در میان است که مانع  
حرکت پادشاه شد. دیروز صبح با پسر عموی خود پادشاه، درباره این عروسی مدتی

بحث و مشاجره کرد. پادشاه هم آخرین ماه را بعنوان تاریخ انجام عروسی تعیین کرد و بعد دوک دوساوا را به تماشای میدان مسابقه که در باستیل در دست ساختمان است برد، زیرا به مناسبت این عروسی جشنهای باشکوه و مسابقه های بزرگی تشکیل خواهد شد.

نسترداموس گفت:

- بسیار خوب، ولی نمی دانی این مسابقه در چه تاریخ صورت خواهد گرفت؟  
- روزهای ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ ماه جاری. پادشاه روز اول با دوک دوساوا و روز دوم با سنت آندره و روز سوم با مونگومری مسابقه خواهد داد.

نسترداموس از شنیدن نام اخیر برخورد لرزید و با صدای بلند گفت:  
- مونگومری؟

تا غروب آن روز نسترداموس به مداوای چندین بیمار پرداخت. در آن تاریخ همه روزه معجزات بزرگی در پاریس، در عمارت مرد جادوگر صورت می گرفت. کرها شنوا می شدند. تبه داران شفا می یافتند. اقلیجان راه می رفتند. نسترداموس دسته دسته بیماران را درمان می کرد و اندوهشان را تشفی می بخشید.

شب فرا رسید و جینو درب بزرگ کاخ را بست. ناگهان چشم نسترداموس در گوشه تالار که بیماران را می پذیرفت به شخصی افتاد. فوراً او را شناخت و از برخورد ناگهانی با او برخورد لرزید:  
- شهریار شمشیرزن!

شهریار با همان لحن سرد و کینه توز که همیشه با نسترداموس سخن می گفت اظهار داشت:

- آمده ام تا راجع به دو موضوع از شما پرسش کنم.  
نسترداموس که از این برخورد دچار سرگیجه شده بود پرسید:  
- شما هستید؟ اینجا چه می کنید؟

سپس این فکر وحشتناک از سرش گذشت و در دل گفت:

- قطعاً این جوان به پی‌برفوند رفته و پادشاه را در آنجا دیده و از او ترسیده و فرار کرده است! نه، این مردی نیست که سرنوشت برای انتقام، جهت من فرستاده است! در انتخاب او اشتباه کرده‌ام!

شهریار شمشیرزن در پاسخش گفت:

- آری، خودم هستم!

نسترداداموس نگاهی تحقیرآمیز به جوان افکند و گفت:

- بپرسید! چه می‌خواهید؟

- گوش بدهید. شما کسی هستید که برابان را کشته‌اید و دست بر سینه من گذاشته و مجبورم کردید که از برابر شما به عقب بنشینم. برای این دو جنایت من بایستی شما را به قتل برسانم.

نسترداداموس همان شمشیری را که در آن شب شهریار در مسافرخانه (سه‌درنا)

در دست داشت به جلوی او افکند و گفت:

- با این شمشیر می‌خواهید مرا بکشید!

شهریار شمشیرزن، شمشیر را برداشت و از میان دو نیم کرد و به دور افکند و

گفت:

- آری، با این شمشیر! ولی چنانکه می‌بینید من شما را به قتل نمی‌رسانم و از گناه شما درمی‌گذرم... فقط می‌خواهم که از صبر و حوصله من سوءاستفاده نکنید. اما يك نفر به من گفته است که... نه، موضوع وحشت‌انگیزی است... بهتر است از آن سخن نگوئیم. من از گناه شما درمی‌گذرم برای اینکه شما خدمات گرابنهائی به من کرده‌اید و بعلاوه بسا بینوایان را تاکنون به چشم دیده‌ام که از خانه شما خوشحال و خندان خارج می‌شوند. برای من اهمیتی ندارد که بدانم شما کیستید! ولی همین قدر می‌دانم شما کسی هستید که دردها را درمان و قلبهای اندوهگین را تسلی می‌بخشید. با این ترتیب اگر من شما را به قتل برسانم مثل این است که هزاران بینوا و درمانده را به قتل رسانده باشم!

- برای این است که مرا می‌بخشید؟

- آری، و برای چیز دیگری هم هست که از گناه شما درمی گذرم. اکنون بدقت گوش کنید. شما به من قول دادید و سوگند یاد کردید که بوسیله شما من نام مادر و پدرم را خواهم دانست. اکنون می خواهم پدر و مادرم را بشناسم. می خواهم مادرم را بشناسم تا از او بپرسم برای چه مرا ترك گفت و یکه و تنها رها کرد و برای چه راهزنان و اوباشان بزرگ کردند و شاید برای اینکه سر برداشتمش گذارم و برای او دلسوزی و از او دلجوئی کنم. اما راجع به پدرم: شما به من گفتید که پدرم مردی ثروتمند و توانا بود. می خواهم پدرم را بشناسم تا در عین ثروت و قدرت او را به باد ناسزایش بگیرم و لعنت و نفرین نثارش کنم!...

مجدداً نورامیدی در دل نسترداموس دمید و گفت:

- شما دو پرسش از من داشتید. پرسش اول را کردید. پرسش دومتان کدام

است؟

- پرسش دوم من اینست: عالیجناب دورونژول در زندان شاتله گرفتار است!

- می دانم، مقصودت چیست؟

مرد جوان با آهنگی نومید فریاد زد:

- از دیروز به این طرف در اطراف زندان شاتله می گردم و راهی برای دخول در

زندان از این دیوارهای ضخیم نمی یابم. برای شکستن دربهای محکم زندان چند ساعت

وقت کافی نیست. من می خواهم رونژول را از زندان نجات دهم. با آن نیروی سحر

خود به من کمک کنید. در برابر نجات این مرد جان خود را در اختیار شما می گذارم.

نسترداموس دید باز تمام امیدش به نومیدی مبدل شد و آهسته گفت:

- تو می خواهی رونژول را از زندان نجات دهی؟ در حالیکه او پس از خلاصی

فوراً تو را بدار خواهد آویخت!

- باشد! بدار بیاویزد! ولی من باید به هر ترتیبی است این مرد را از زندان نجات

دهم. زیرا به فلوریز قول داده ام و سوگند یاد کرده ام!

- نسترداموس در دل فکر کرد:

- عجب! عشق این جوان نسبت به دختر رونژول اندازه و میزان ندارد!

این عشق وسیله خوبی است که از آن برای کشیدن انتقام استفاده کنم!  
پسپ نستراداموس به صدای بلند از شهریار پرسید:  
- من به شما گفته بودم که فلوریز را در دژ (پی یرفوند) خواهید یافت. چرا دیروز  
به آن دژ نرفتید تا محبوبه خود را نجات دهید؟  
شهریار گفت:

- دیروز ساعت عشت صبح به دژ (پی یرفوند) رفتم و هنگام ظهر به پاریس  
بازگشتم.

نستراداموس با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- آری، قطعاً خود را در برابر آن دژ عظیم بسی کوچک و ناچیز دیدید و تصدیق  
می‌کنم که حق داشتید محبوبه خود را آنجا بگذارید و جان سالم بدر برید.  
شهریار شمشیرزن با لحنی که حاکی از بی‌اعتنائی زیاد بود گفت:  
- فلوریز را هم با خود به پاریس آوردم.

- هنگام ظهر با فلوریز به پاریس برگشتید؟

- آری، و این هم خود علتی است که مرا وادار می‌کند که از گناه شما درگذرم  
و انتقام قتل برابان را از شما نگیرم. شما به من گفته بودید که رباینده فلوریز را در  
دژ (پی یرفوند) خواهم یافت... او را یافته‌ام و به قتل رساندم.

نستراداموس با خوشحالی زیاد پرسید:

- رباینده فلوریز را کشتید؟

- آری، رولاند دوست آندره بود که او را به سزایش رساندم.

نستراداموس در دل ناله‌ای کرد و گفت:

- وای از این تقدیر!

نستراداموس دید تمام زحماتش به هدر رفته و نقشه‌هایش درهم شده است. او  
به زحمت وسایلی فراهم کرده و روئول را به زندان افکنده و وسایل انتقال فلوریز را  
به (پی یرفوند) فراهم آورده و مقدمات تصادم و اصطکاک شهریار و هنری-پسر و پدر-  
را تهیه دیده بود. ولی اکنون شهریار با این عمل خود تمام نقشه او را برهم زده و

رشته اش را پنبه کرده بود! بالاخره رو به مرد جوان کرد و پرسید:  
 - تو خیال می کنی که رباینده فلوریز را به قتل رسانده ای؟  
 - آری، در مسافرخانه (بی یرفوند) رولاند دوست آندره را، که فلوریز را به آنجا  
 برده بود، یافتیم و با او دوئل کردم و به قتلش رساندم.  
 - رولاند دوست آندره عاشقی بینوا بیش نبود که دیوانه وار دل به فلوریز باخته  
 بود. او نبود که دژ (بی یرفوند) را به عنوان زندان و شاید به عنوان گور فلوریز انتخاب  
 کرده و محبوبه ات را به آنجا انتقال داده بود.  
 شهریار با چشمانی شربار فریاد زد:  
 - پس چه کسی فلوریز را ربوده و به آنجا برده بود؟  
 - ای کودک نادان، می پرسی چه کسی؟... همان کسی که اینقدر قدرت داشت  
 که پدر را به زندان افکند تا دختر را بدست آورد!  
 شهریار زیر لب با اندوه گفت:  
 - آه! پادشاه به من قول شاهانه داده بود که هیچگاه علیه فلوریز اقدامی  
 نکند!...

- آری، نام رباینده فلوریز را بر زبان رانیدی! آری، همان کسی که وسایل انتقال  
 این دختر را به (بی یرفوند) فراهم کرد، همان کسی که می خواست با نردبام طنابی از  
 راه پنجره به اطاق او برود! این پادشاه فرانسه است که عشقی آلوده به فلوریز دارد!  
 و بالاخره فلوریز را از دست تو خواهد گرفت!...

شهریار از غضب رنگ بر چهره نداشت. لبان بی رنگش می لرزیدند و گفت:

- آیا هنری، پادشاه فرانسه دست به اینکارهایی زده است که می گوئید؟

در این موقع نسترداداموس نوکر خود را صدا زد:

- جینو!

پیرمرد کوتاه اندام فوراً داخل شد و گفت:

- اتفاقاً خودم می خواستم خدمت برسم که صدایم کردید. استاد، اخبار تازه ای

دارم. جاسوسان ما الساعه رفتند و....

نستراداموس سخن او را قطع کرد و گفت:

- جینو، پادشاه کجا است؟

- اعلیحضرت باحالی خسته و خشمگین از مسافرت بیهوده‌ای که به (پی‌یرفوند) کرده برگشته و اکنون در کاخ لوور تشریف دارند.

- ها!ها! جینو. بگو دیگر چه خبرداری!

- خبری که دارم خیلی ساده است:

پادشاه مهربان ما دستور داده بودند دختری را برابیند و در پشت دیوارهای ضخیم دژ محکمی برایش نگاهدارند. امروز صبح برای دیدن مرغک به طرف قفس رفت. ولی دید مرغ از قفس پریده است: چه کسی درب قفس را گشوده و مرغ را فراری داده بود؟ اکنون همه می‌دانند نام این شخص جسور چیست!

نامش شهریار شمشیرزن است! جناب شمشیرزن، مواظب چوبه‌دار و چرخ شکنجه‌دوار باشید!

سپس در برابر شهریار کرنشی کرد و مرد جوان از خشم دندانها را به هم فشرد.

جینو چنین ادامه داد:

- اکنون تمام مفتشین و کارآگاهان حکومتی در پاریس در جستجوی مرغ و مرغ دزد می‌باشند. صد هزار اکو برای کسی که مرغ گریزیا را باز آورد و صد هزار اکو برای کسی که سر شهریار شمشیرزن را بیاورد جایزه تعیین کرده‌اند.

شهریار شمشیرزن غرشی کرد و گفت:

- پس است! پس است! این مرد به دست من کشته خواهد شد!

شهریار شمشیرزن پس از گفتن این سخن از جا برخاست و با صدائی پست

و خشن گفت:

- من تاکنون نمی‌دانستم که ممکن است يك پادشاه زیر قول خود بزند. به من چنین آموخته بودند: پادشاه پادشاه است! یعنی گل بوستان نجابت و شرف و شجاعت است! این پادشاه است... آقایان این پادشاه، باید کشته شود! چه کسی او را خواهد کشت؟ من، من راهزن! به کاخ لوور او داخل خواهم شد و با این دست يك ضربت به

او خواهیم زد. همین يك ضربت كافی خواهد بود!

نسترداداموس پرسید:

- پس شما تصمیم به قتل پادشاه گرفته اید؟

- شهريار شمشيرزن با تكان سر پاسخی موجز و مثبت داد.

- بسيار خوب! پس شما درصدد دخول در كاخ لوور برخواهيد آمد. اگر در

جلوی درهای بزرگ كاخ كشته نشويد قطعاً در جلوی اطاقهای پادشاه بدست نگهبانان

زير دست مونگومری به قتل خواهيد رسيد و چند ساعت بعد از آن فلوريز در آغوش

پادشاه جای خواهد گرفت. زيرا ديگر شما وجود نداريد كه از فلوريز دفاع كنيد.

شهريار شمشيرزن چند بار پيشانی خود را كوفت و باچشمان دريده چندبار به

نوبت به جينو و نسترداداموس نگاه كرد. نسترداداموس متوجه شد كه اين جوان پس از

گذراندن اين چند لحظه پراضطراب ديگر بيش از اين تاب تحمل ندارد. لذا دو دستش

را گرفت و با نگاهی ثابت در چشمانش نگرست و گفت:

- آرام شويد من مايلم كه شما آرام بشويد... آيا به من ايمان داريد؟...

- آری، به شما ايمان دارم. برای اينكه تاكنون مرا نفرينته ايد.

- بسيار خوب، پس گوش كن. من به تو سوگند ياد می كنم كه تو را اسلحه

بدست يا پادشاه روبرو خواهم كرد...

شهريار شمشيرزن به زانو افتاد و دست نسترداداموس را گرفت و با حرارت

بوسيد...

اين عشق او بود كه او را به پای مرد جادوگر افكنده بود. نسترداداموس آهسته

او را از زمين بلند كرد و شهريار آهسته از او پرسيد:

- چه وقت اينكار را خواهيد كرد؟

- جينو، چه روزی پادشاه با مونگومری مسابقه خواهد داد؟

پيرمرد كوتاه اندام پاسخ داد:

- روز ۲۹ ماه جاری.

- بسيار خوب، شهريار شمشيرزن، روز ۲۹ ماه جاری تو به افتخار محبوبه خود



مسابقه خواهی داد.

- تا روزیکه می گوئید صبر خواهم کرد. اکنون می خواهم بدانم نام مادرم و پدرم چیست. برای همین سؤال نزد شما آمده بودم.

- روزی که با پادشاه مسابقه دادی از نام پدر و مادرت هم مطلع خواهی شد.

- باشد، بازهم تا آنروز صبر خواهم کرد! اما تکلیف پدر فلوریز چه می شود؟...

- رونژول، تو می خواهی به هر ترتیبی است او از زندان خلاص شود؟...

- آری، من به فلوریز قول داده و سوگند یاد کرده‌ام. من به زندان شاتله حمله خواهم کرد. من که پادشاه نیستم. من به قول و سوگند خود وفا خواهم کرد.

چشم شهریار در این موقع به جینو افتاد که دستهای خود را به هم می مالید. پیرمرد گفت:

- خلاص کردن قاضی القضاة! غیرممکن است! قسم به تمام مقدسات که

غیرممکن است!

نستراداموس ابروها را درهم کشید و پرسید:

- چرا؟

جینو پاسخ داد:

- برای اینکه قاضی القضاة هم اکنون از زندان آزاد گردیده است. اعلیحضرت

پس از بازگشت از (پی‌یرفوند) نخستین کاری که کرد این بود که دستور آزادی او را صادر کرد.

اعلیحضرت شخصاً به زندان شاتله و به ملاقات رونژول رفت و گفت:

«قاضی القضاة عزیزم، مرا ببخش از اینکه باعث شدم که خوشی‌ها و لذات بهشت را درك کنی...»

ولی يك نفر بدجنس غیبت تو را غنیمت شمرده و دختر را ربوده است...

اما من، پادشاه فرانسه، حاضر نیستم که دختران طبقه اشراف کشور من چنین

مورد توهین و ایذا قرار گیرند. واقعا خلاف عزت و شرف است که دختر تو در دست

راهزنی گرفتار باشد. آنها کدام راهزن! شهریار شمشیرزن! من فکر کردم که در جهان

اگر شخصی پیدا شود که بتواند این راهزن بدجنس را گرفتار و دستگیر کند آن شخص فقط تو هستی. به این جهت تو را از زندان آزاد می‌سازم و منصب قاضی القضاة را به تو باز می‌دهم. برو، قاضی القضاة دلیرم. برو و پاریس را زیر و رو کن و برای من دخترت را... نه! برای من این راهزن را بیاور تا دستور دهم او را به چهار اسب ببندند و از چهار جهت اسبها را بدوانند. بطوریکه...

جینو سخن خود را قطع کرد و گوئی به صدائی گوش فرا داشته بود.  
نسترداموس پرسید:

- به طوری که؟ دنبالش را بگو!

پیرمرد کوتاه اندام به طرف درب اطاق دوید و گفت:

- پاسخ خود را الساعه خواهید شنید!

از دور صدای شیپور به گوش رسید، نسترداموس با عجله شهریار شمشیرزن را به اطاق کوچکی راند و گفت:

- داخل این اطاق شوید و گوش بدهید!

دو دقیقه گذشت و سپس مردی که دو پیشخدمت و دوازده سرباز نگهبان به دنبالش روان بودند داخل شد. این مرد یکی از افسران درباری بود و به نسترداموس سلام کرد و گفت:

- این بنده (زرین شال) از جانب اعلیحضرت با ایمان هنری دوم به میشل دونسترداموس سلام و درود نثار می‌کنم. شما می‌دانید که اعلیحضرت پادشاه فرانسه نسبت به شخص شما علاقمند بوده و احترام مخصوصی برایتان قائل می‌باشند و به قاضی القضاة خود امر فرموده‌اند که نسبت به شما هیچگونه کینه در دل نداشته و در صدد انتقام برنیاید.

نسترداموس سخن او را قطع کرد و گفت:

- به عرض پادشاه برسانید که بسیار خوشوقتم که عالیجناب روزول مورد عفو همایونی واقع شده است. به پادشاه بگوئید که من هیچگونه بیمی از قاضی القضاة ندارم. از اعلیحضرت خواهش می‌کنم که دیگر خاطر خود را راجع به سلامتی من

مشغول ندارند. من شخصا قادرم که سلامتی خود را تامین کنم.  
افسر درباری چنین به نظر رسید که سخنان نسترداموس را بخاطر سیده تا به  
عرض پادشاه برساند و سپس چنین گفت:

- همچنین لازم است به اطلاع شما برسانم که اعلیحضرت و قاضی القضاة  
توافق حاصل کرده اند دختری را که یکنفر راهزن از پدرش دزدیده پیدا کنند.  
منظور دوشیزه محترمه فلوریز دورونژول می باشد پادشاه و قاضی القضاة از  
نسترداموس کبیر تمنا دارند که دانش خود را به کار بنده و به کمک معلومات خویش  
تعیین کند که این دختر نجیب فعلا در کجا است؟

نسترداموس لحظه ای در سخن گفتن تردید کرد و سپس با صدائی خفه گفت:

- اگر تفحص مأمورین بی نتیجه و بی ثمر ماند من این دختر را پیدا خواهم کرد.

افسر درباری مجدداً کرنشی کرد و گفت:

میشل دونسترداموس ، همچنان لازم است شما بدانید که پادشاه...

نسترداموس سخن او را قطع و جمله او را چنین تکمیل کرد:

- در جستجوی مرد راهزنی است که فلوریز دورونژول را دزدیده است.

می دانم و نیز می دانم که برای سرشهریار شمشیرزن صد هزار اکو جایزه تعیین

شده است! درست است یا نه؟

افسر درباری با تعجب گفت:

- آری، درست است! همینطوری است که می فرمائید!

- پادشاه شما را مأمور کرده اند که این مطالب را به من بگوئید. من به پادشاه

قول داده بودم که شهریار شمشیرزن را با او روبرو کنم و اکنون پادشاه در پیام خود  
بوسیله شما این قول را متذکر شده و از من می خواهد که به قول و وعده خود وفا کنم.

افسر درباری با حیرت گفت:

- درست است! همینطور است!

- بسیار خوب، پاسخ من به پیام پادشاه این است: روز ۲۹ ماه جاری من شهریار

شمشیرزن را با پادشاه هنری دوم روبرو خواهم کرد.

سپس نسترداد اموس يك اشاره شاهانه كرد و بدین ترتیب به افسر درباری فهماند که مطلبش تمام شده و دیگر کاری با او ندارد. افسر درباری تا نزدیک زمین کرنش کرد و از در خارج شد. بعد نسترداد اموس درب اطاقی را که شهریار در آن بود باز کرد و گفت:

- شنیدید؟

- آری، شنیدم: برای سرم جایزه تعیین کرده اند. در جستجوی فلوریز هستند. ولی من هنوز زنده‌ام! و تا من زنده‌ام هیچکس قادر نیست به فلوریز دست بزند. اکنون من باید بروم و به فلوریز اطلاع دهم که پدرش از زندان آزاد شده و در آزادی او من هیچگونه دخالتی نداشته‌ام.

- باز هم صبر کنید. به من ایمان داشته باشید. تا روز ۲۹ ماه جاری صبر کنید اگر فلوریز اطلاع یابد که پدرش از زندان خلاص شده فوراً به نزدش خواهد شتافت و هیچکس قادر نیست مانع او شود و اگر فلوریز به نزد قاضی القضاات برود بدانید که بلافاصله در آغوش پادشاه خواهد افتاد.

شهریار شمشیرزن که از خشم سر از پا نمی شناخت گفت:

- پس تکلیفم چیست؟ و چه باید بکنم؟

- آیا در خانه ای که فلوریز را به آنجا سپرده‌اید از هرگونه تعرض مصون

می باشد؟

- آری! آوه! آری! کمال اطمینان راه دارم که هیچکس به او دسترسی ندارد!

- بسیار خوب! از شما نمی پرسم که فلوریز را کجا سپرده‌اید! هر جا هست

بگذارید همان جا باشد! تا روز ۲۹ چند روزی بیش باقی نیست. روز ۲۹ بروید و به

فلوریز اطلاع بدهید که پدرش آزاد شده و خود او هم از شر پادشاه خلاص گردیده

است!

شهریار با غرشی مخوف گفت:

- آری، زیرا در آن روز من پادشاه را به قتل خواهم رسانید!

نسترداد اموس در دل گفت:

– و من هم در آن روز به هنری خواهم گفتم: «ای پادشاه فرانسه، این منم که شما را می‌کشم! من، شوهر ماری دوکروا مار! منتهی، برای کشتن شما بازوی شهریار شمشیرزن را به کار بردم! اکنون در نومییدی و حرمان بمیرید، زیرا شهریار شمشیرزن پسر شما است!».

## بخش سوم

### ۲۹ ژوئن

هنری دوم، نقاب تعارف از چهره برداشت و بی پروا و با تمام قوا به امحاء جادو و جادوگری اقدام کرد. ولی دربار سرگرم کیف و عشق و نوش بود و تا طلوع آفتاب رقص ادامه داشت.

روز ۱۶ ژوئن، هنری دوم، پس از شبی که تا صبح به می‌خواری و عشرت گذرانده بود فرمانی به فرمانداران و حکام ایالات و ولایات فرستاد و دستور داد با تمام قوا علیه جادو و جادوگری بکوشند و آثار آنها از بین ببرند.

روز ۲۷ ژوئن قباله ازدواج مارگریت با دوک امانوئل دوساوا ملقب به آهنین سرامضاء شد. فریاد هلهله شادی و رقص از کاخ لوور فضای پاریس را فرا گرفته بود. مسابقه که قرار بود تا سه روز به طول بکشد، و در همان روزامضاء قباله ازدواج شروع شد

روز ۲۷ ژوئن شرکت کنندگان در مسابقه عبارت بودند از پادشاه دوک دالپ سفیر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا، سردار سیاه مومورنسی با وجود پیری و کهولت و دوک دوگیز. در آن روز آهنین سردر مسابقه با هنری دوم نیزه او را شکست و مسابقه را برد. روز ۲۸ مسابقه عمومی میان دو دسته ازدو جهت مقابل به عمل آمد. سپس پادشاه با سپهبد سنت آندره مسابقه و سپهبد از روی نزاکت در مسابقه سست آمد و

مغلوب شد.

روز ۲۹، آخرین روز آن مسابقه تاریخی بود. در دو روز اول مسابقه پادشاه رنگ خانوادگی دیان دواپواتیه. یعنی رنگ سیاه و سفید پوشیده بود و این رنگ، رنگ عزا بود! کاترین دومدیمی در دالان عمارت خود پادشاه را در این لباس دید و رنگ از رویش پرید و آهسته در گوش مونگومری گفت:

- در این لباس از پادشاه بوی مرگ استشمام می شود!

میدان مسابقه طوری قرار داشت که به کوچه (سن آنتوان) عمود بود. قسمتی از میدان که به باستیل تکیه داشت مخصوص جایگاه تماشاچیان بود. در قسمتی که مشرف بر کوچه بود یک نرده چوبی به طول قد انسان کشیده بودند.

میدان مسابقه به شکل یک بیضی طویل و شبیه به میدانهای اسب دوانی فعلی بود و طول آن تقریباً به سیصد متر می رسید.

در دو انتهای میدان پوشهائی برپا کرده بودند که در آنها سوارکاران لباس رزم خود را می پوشیدند. برفراز هر پوش علامت خانوادگی صاحب آن در اهتزاز بود، پوش متعلق به مونگومری در طرف عمارت (تورنل) برپا شده و پوش پادشاه در طرف مقابل آن قرار داشت.

جایگاه تماشاچیان به سه قسمت تقسیم شده بود: در قسمت مرکزی لژ بزرگی وجود داشت که مخصوص خانواده سلطنتی و نزدیکان پادشاه بود. در دو طرف از میدان دو دالان قرار داشت که اشراف و بانوانشان در آنجا جای می گرفتند و هر یک از دالانها گنجایش بیش از سه هزار تماشاچی را داشت.

در مقابل دالانها و آنطرف میدان مسابقه، مردم عادی پشت نرده های چوبی ایستاده و جلوی نرده ها سربازان مسلح نگهبان قرار داشتند.

اگر کسی می توانست از پشت نرده ها و صف سربازان عبور کرده و خود را به جایگاه خانواده سلطنتی برساند، در آنجا مردی را می دید که با رنگ پریده و چشمان شرربار نزدیک ملکه ایستاده و سر به گوشش نهاده است.

این مرد نستراداموس بود:

نستراداموس سر به گوش ملکه گذاشته و آهسته به او گفت:

«موقع مقتضی فرا رسیده است!»

سپس نستراداموس نگاهی به مونگومری و بعد به سنت آندره و پس از آن به

رونژول افکند و ناگاه از نظرها پنهان شد.

يك دور مسابقه در میدان پایان یافت. دوک دوگیز پسر دوک دوفرار، دو پسر سردار سپاه مومورنسی، لاترموای، تاوان، بایرون و ده نفر از اشراف دیگر در این دو مسابقه شرکت کرده بودند ولی قبلاً هنری دوم در يك مسابقه شرکت کرده و نیزه سه حریف رایشکسته و آنها را ازمیدان بدر کرده بود.

وقتی مأمورین تشریفات مسابقه با صدای بلند نام دسته فاتح را اعلام داشتند هنری دوم از جا برخاست و با اشاره دست به حضار و تماشاچیان اجازه داد که به افتخار دسته فاتح دست بزنند و هورا بکشند. پادشاه از تماشای مسابقه و جریان آن چنان خوشحال و سرمست بود که سر از پا نمی شناخت و گفت:

«هیچ مانعی ندارد که برای چهارمین بار مسابقه‌ای بدهم. ولی این بار می‌خواهم با يك قهرمان قوی پنجه‌ای مسابقه بدهم که ابداً با من تعارف نکند و رعایت مقامم را ننماید.»

نگاهی طولانی به پیرامون خود افکند. کاترین دومدسی در همین موقع نگاهی رقت‌انگیز به مونگومری کرد. موقعیت مناسب دست داده بود و کاترین نزدیک بود عنان اختیار از دست بدهد و به پادشاه بگوید:

«اعلیحضرتا، بخاطر بیاورید که به رئیس نگهبانان خاصه خود قول داده‌اید که امروز با او مسابقه دهید.»

درست در همین موقع و پیش از اینکه کاترین به زبان آید هنری دوم باخنده

گفت:

«مونگومری، می‌خواهم ما دو نفر نیزه درنیزه افکنیم و مسابقه بدهیم.»

چیزی نمانده بود که کاترین از خوشحالی بیهوش شود. تصادف عجیبی کرد! کاترین می‌خواست بهر قیمتی است کاری کند که مونگومری با پادشاه مسابقه بدهد، ولی خود پادشاه به زبان آمد و این حریف را برای خود تعیین کرد! کاترین با زحمت زیاد خون سردی خود را بازیافت و بالحنی تصنعی و ساختگی که حاکی از اضطرابش بود و حقیقتاً نقش خود را در کمال مهارت بازی کرد به پادشاه گفت:

- اعلیحضرتا، تعنا می‌کنم... اعلیحضرت تاکنون چند بار مسابقه داده و خیلی خسته هستید. چنین نیست، دوشس عزیزم؟

- بله، همینطور است! اعلیحضرت تنها امروز چهار بار مسابقه داده و چهار حریف را از میدان بدر کرده و خیلی خسته هستند!

هنری دوم خنده بلندی کرد و گفت:

- به! شما خیال می‌کنید که پس از چهار مسابقه من دیگر قابل کار نیستم؟ برویم، مونگومری، برویم و به افتخار این خانها نیزه‌درنیزه افکنیم و قدرت بازوی خود را بیازمائیم!

سیس هنری دوم به طرف پوش خود رفت تا لباس رزم دربرکند.

مونگومری هم با قدمهای لرزان به پوش خود رفت. آنگاه کاترین به چهار نفر از نگهبانان خاصه‌اش که در گوشه‌ای از لژ سلطنتی ایستاده و سعی داشتند حتی الامکان خود را از انظار مخفی دارند رونمود و نگاه معنی داری به آنها کرد و آنها هم بدون سروصدا از لژ خارج شدند.

این چهار نفر همان راهزنان سابق یعنی ترنکمای، بوراکان، کوریودیابل، و استرایافار بودند که کم کم در دربار خود را آفتابی می‌کردند و آداب راه رفتن و حرف زدن را طبق تشریفات درباری آموخته بودند. فقط اجازه حرف زدن نداشتند و اگر اتفاقاً کسی به آنها طرف صحبت می‌شد فقط اجازه داشتند لیخندی بزنند و کرنش کنند. لباس و سرو وضعشان بی‌نهایت مرتب و پرزرق و برق بود.

چهار یار قدیمی از پشت لژ بطرف پوش مونگومری روانه شدند:...



## بخش چهارم شهریار شمشیرزن

مونگومری موقعیکه از لژ سلطنتی خارج می شد نگاهی مملو از نومیدی به شاهزاده خردسال هنری افکند و در حالیکه طوفانی در دلش برپا بود و وجدانش پیوسته به او نهیب می زد به پوش خود رفت. به خود می گفت: «نه! هرگز! من اینکار را نخواهم کرد؟ دست به خون پادشاه و ولینعمت خود بیالایم؟ من؟ هرگز! آن هم در حضور مردم پاریس مرتکب چنین جنایتی هولناک شوم!... اما چه کنم؟ لازم است به این ننگ تن دردم!... اگر من پادشاه را نکشم او امروز خواهد دانست که پسر من...»

در این موقع مهترش زشته افکار او را پاره کرد و گفت:

- يك نفر در پوش منتظر شما است و می خواهد شما را ملاقات کند.

مونگومری خونسردی خود را بازیافت و گفت:

- بسیار خوب، هر وقت صدایت کردم داخل پوش بشو.

سپس داخل پوش شد ونستراداموس را در آنجا دید... مونگومری پشت سر نستراداموس لباس رزم خود را دید و از وحشت لرزید، دید لباس رزمش برپا و بی حرکت ایستاده است در صورتیکه قبل از پوشیدن آن باید کلاه خود وزره و بازوبند و سابق بند و زانوبند و نیزه و غیره بایستی جدا از یکدیگر به روی زمین افتاده باشند. مونگومری در دل گفت:

- قطعاً يك نفر داخل لباس رزم من می باشد... یکنفری که غیر از خودم

می باشد.

و با اینحال چنین به نظرم می آید که خودم داخل لباس رزم هستم... این

کیست؟

نقاب کلاه خود افکنده بود و مونگومری نمی توانست چهرهٔ مردی را که داخل لباس رزم بود ببیند. ولی همینقدر متوجه شد که آن شخص ناشناس نیزه را بسختی در دست خود می فشرد. مونگومری نگاهی به سیر خود که بر سینه لباس رزم آویخته بود افکند و دید بر روی سیر علامتی که از پدرش به او به ارث رسیده و شعار خانوادگیش منقوش نیست. بر عکس شعار درخشنده‌ای بر مرکز سیر منقوش بود و عبارت بود از صلیبی که بر شاخه‌های آن دوایری متداخل و درهم و برهم نقش کرده بودند و تمام آنها در دایره بزرگی قرار داشتند. در هر دایره علامتی مخصوص ترسیم شده بود. بین شاخه‌های صلیب چهار شکل وجود داشت که يك انسان و يك عقاب و يك شیر و يك گاو تر را نشان می دادند.

مونگومری دست دراز کرد و با انگشت سببرانشان داد و پرسید:

– این شعارها و علائم چیستند؟

نسترداد اموس با لحنی که رعشه بر اندام مونگومری افکند پاسخ داد:

– این‌ها شعارهای قدرت عالیه هتند که مرگ هنری دوم پادشاه فرانسه را برای

امروز تصویب می نمایند... این مظهر مغان دانشمند است... این خاج گل می باشد؟...

مونگومری آهسته گفت:

– مرگ پادشاه! این قتلی عمد و جنایتی بزرگ به شمار می رود!

– نه! از این ساعت پادشاه می داند که به مبارزه‌ای جدی حاضر شده و اگر در

این نبرد کشته شود در برابر چشم تمام مردم پاریس که دست تقدیر آنها را در این مکان

گرد آورده است، طبق آئین نبرد کشته می شود و بر کسی بحثی نیست.

لباس رزم که در درون آن فردی نهفته بود لرزید. مونگومری گفت:

– پادشاه نخواهد پذیرفت!

نسترداد اموس گفت:

– پادشاه می پذیرد!

مونگومری با غرشی سهمگین پرسید:

– شما کیستید؟ شما، که به اسرار زندگی من پی برده‌اید! شما که آبرو و حیثیت

تخت و تاج کاترین را به دست خود گرفته‌اید! شما، که پادشاه فرمان قتلتان را به ما داده بود ولی پادشاه فائق آمدید! کیستید؟ می‌خواهم بدانم شما کیستید؟  
نستراداموس گفت:

– من فرستادهٔ اسرار هستم! من مظهر بدبختی و نکبت هستم!  
– از من چه می‌خواهید؟ از جان من، که هیچ بدی به شما نکرده‌ام چه می‌خواهید؟...

در این هنگام از دور صدای شیپور پادشاهی به گوش می‌رسید که حریف را به مبارزه می‌طلبید. لباس رزم مجدداً لرزید. مونگومری با ناله گفت:  
– وای بر من که نابود شدم!  
نستراداموس گفت:

– نه، تو نجات یافتی. تو با پادشاه مسابقه نخواهی داد فقط لباس رزم تست که با پادشاه نبرد خواهد کرد. برو! در نزدیکی درب کاخ (ونسن) اسبی تیز تک در انتظار تست و یکی از نوکرهای من اسب را به تو تسلیم خواهد کرد. در خورجین اسب مقدار زیادی سنگهای قیمتی خواهی یافت که می‌توانی با آنها به هر جا که بروی زندگی مرفه و شاهانه داشته باشی. به نزدیک‌ترین مرز کشور خود را برسان. اگر حاضر به قبول پیشنهاد من نیستی، هم اکنون به میدان مسابقه می‌روم و با صدای بلند می‌گویم: «مونگومری نمی‌تواند با پادشاه مسابقه بدهد. من در اینجا، در حضور تمام مردم پاریس، کاترین، ملکه فرانسه، و مونگومری رئیس نگهبانان خاصه پادشاه را متهم به خیانت زنا علیه هنری پادشاه فرانسه می‌کنم» برو! برو، اگر نمی‌خواهی تو هم به صاعقهٔ طوفانی که در شرف تکوین است بسوزی!

نستراداموس دست مونگومری را گرفت و او را به طرف درب عقب پوش برد و در آنجا راخی را که به دروازهٔ (سن آنتوان) و از آنجا به مرز منتهی می‌شد به او نشان داد... مونگومری آهسته زیر لب گفت:

– پسر! اگر رازم فاش و رسوا شوم پسرم نابود خواهد شد...  
سپس از در خاج و از بین پوشها گذشت و از نظرها غایب شد. نستراداموس به

طرف لباس رزم برگشت و گفت:

- شهریار شمشیرزن، آیا آماده هستی؟

- آری، آماده‌ام! و اگر کشته شدم به فلوریز بگوئید که برای نجات او تن به مرگ دادم و آخرین فکرم متوجه او است.

- بیچاره طفلک! آه! من... اما نه!

مرد جوان چنین به سخن ادامه داد:

- این پادشاه دروغ گفته است. جان این پادشاه دروغگو در دست من بود ولی او را به جان بخشیدم. زیرا سوگند یاد کرد که هیچگاه علیه فلوریز اقدامی نکند. اکنون بخشش خود را پس می‌گیرم و حقوقی را که نسبت به او دارم اعمال می‌کنم. سوگند یاد می‌کنم که امروز با نیزه و اگر نشد فردا با شمشیر و خنجر این مرد را بکشم و فلوریز را نجات دهم. بنابر این آماده‌ام. بروید و بگوئید ورود مرا با شیپور در میدان مسابقه اعلام دارند!

هنری دوم از چند لحظه پیش به میدان مسابقه آمده بود. صدای شیپور هر چند لحظه يك بار حریف پادشاه را به مبارزه دعوت می‌کرد. پادشاه ساکت و بی‌حرکت پشت نرده ایستاده و حتی با نیش مهمیز اسب را وادار نمی‌کرد که در جای خود بجنبد و برای حمله آماده شود. وضع و منش هنری دوم در آن حال به قدری سهمگین بود که کم‌کم سکوتی مرگبار دو دالان تماشاچیان را فراگرفت. عده معدودی از حضار متوجه شدند که پادشاه نیزه‌ای تیز در دست دارد و برخلاف معمول مسابقه سرتیز نیزه دارای غلافچه چرمی نمی‌باشد. در زیر نقاب کلاه خود چهره پادشاه از غضب سفید شده بود... ناگهان نرده مقابل باز شد... صدای رعدآسای شیپوری، شیپور پادشاهی را پاسخ داد. (مونگومری) وارد میدان گردید!...

بلافاصله مأمورین تشریفات مسابقه با فریاد بلند شروع مسابقه را اعلام داشتند. شیپورها آهنگ شروع مسابقه را نواختند. ناگهان سکوتی عجیب میدان مسابقه را فرا گرفت. با اینکه علامت شروع مسابقه داده شده بود، دوحریف مدت يك دقیقه بی‌حرکت برجای ماندند.

غفلتاً دو اسب از جا کنده شدند و با سرعت سرسام‌آوری به طرف یکدیگر حرکت کردند. هزاران نفر جمعیت برای تماشای آن صحنه سرکشیدند: دو توده غلیظ گرد و غبار به یکدیگر هجوم بردند... برق لباسهای رزم به زحمت در میان گرد و خاک دیده می‌شد... ناگهان تصادمی وحشتناک رویداد و دو اسب بر روی پاها بلند شدند. صدای برخورد سلاحها شنیده شد، دو سوار در یکدیگر آویختند، سپس فریادی وحشتناک بلند شد و کار مسابقه به پایان رسید!

گرد و غبار غلیظ فرو نشست. فریادهای وحشتناک از جمعیت بلند شد. صداهای کمک خواهی از هر سو برخاست. اعیان و اشراف شتابان به وسط میدان هجوم بردند زنان از ترس بیهوش شدند.

وقتی گرد و خاک کاملاً فرو نشست، اسب پادشاه دیده شد که بی صاحب به طرفی می‌دود. (مونگومری) با روش قدم به طرف پوش خود رفت.

پادشاه در وسط میدان مسابقه بر روی زمین افتاده و دو دست را صلیب وار بر روی سینه گذاشته بود! کاترین دومدیدی رو به روئزول کرد و به او فرمان داد:  
- قاتل پادشاه را بازداشت کنید.

از همان لحظه که پادشاه از اسب به زمین افتاد پزشکان درباری که در صف اول تماشاچیان بودند بسرعت خود را به بالین پادشاه رساندند. پزشک «آمبروازپاره» هم در میان پزشکان بود و فوراً کلاه خود و نقاب از سر پادشاه برداشت.

گیسوان و ریش پادشاه در خون آغشته بود. از دهنش ناله خفیفی خارج می‌شد و در آن چهره آغشته به خون یک چشم پادشاه مانند یک سوراخ سیاه دیده می‌شد.  
نیزه... نیزه مونگومری!... نیزه‌ای که ملکه هدیه کرده بود... در آن سوراخ داخل شده بود.

- این مسابقه طبق آئین و معمول مسابقه‌ها انجام نیافته و نیزه‌ها غلافچه نداشته‌اند!

- پزشک آمبروازپاره این مطلب را در دل گفت ولی بر زبان نیاورد. زیرا درست در همان موقعیکه می‌خواست این موضوع را بر زبان آورد سر را بلند کرد و چشمش

به کاترین افتاد که با نگاهی وحشت‌انگیز به او می‌نگریست. پزشك گفت:

- زود آب بیاورید!

پزشك چهرهٔ پادشاه و محل زخم را شست و عمق زخم را با میله‌ای اندازه گرفت و موقتاً زخم را بست و گفت:

- فعلاً لازم است اعلیحضرت را به کاخ لوور ببرند و خودم هم الساعه آنجا

می‌روم.

کاترین به پزشك نزدیک شد و آهسته گفت:

- زود! حقیقت را بگوئید!

- پس از دو ساعت پادشاه جان خواهد سپرد.

يك نفر که در آن نزدیکی بود گفت:

- استاد، اشتباه می‌کنید!

پزشك آمبروازپاره به تندى سربرگرداند و مردی را دید که نزدیک پادشاه زانو بر

زمین زده و محتوی شیشه‌ای را در دهان او می‌ریزد. پزشك آهسته گفت:

- نسترداداموس!

پادشاه آهی بلند کشید و نسترداداموس از زمین برخاست. کاترین با نگرانی که

نزدیک بود راز درونیش را فاش سازد به نسترداداموس گفت:

- می‌خواهید او را از مرگ نجات دهید؟

نسترداداموس گفت:

- نه، فقط هشت روز دیگر او را زنده نگاه می‌دارم زیرا احتیاج دارم که او

هشت روز دیگر زنده بماند.

سپس نسترداداموس به طرف پوش مونگومری حرکت کرد. کمانداران پوش را

محاصره کرده بودند و قاضی القضاة جلوی پوش ایستاده و در بازداشت مونگومری

تردید داشت. نسترداداموس روی به او کرد و گفت:

- رونژول، وادارم نکنید که در چنین موقعی به خاطر آوردم که شما هنوز زنده

هستید. بگذارید همچنان خیال کنم که شما از بین رفته‌اید وگرنه مجبورم باز در

نابودی شما اقدام کنم.

سپس نستراداموس داخل پوش شد. هنگامی که مونگومری از پوش خارج و از آن مکان دور شد، در همان موقع استراپافان، کوپودیابل، بوراکان و ترنکمای از پشت دالانهای تماشاچیان عبور کرده و خود را به درب پشت پوش رسانده و ایستاده بودند. ترنکمای به رفقای خود گفت:

- همین جا بمانیم و دعا بخوانیم. زیرا من وقتی فکر می کنم که باید رئیس نگهبانان خاصه پادشاه را بازداشت کنیم قلباً متأثر می شوم.

- در این هنگام در میدان مسابقه سرو صدائی بلند شد و سروصدا کم کم به فریادهای وحشت‌زا مبدل گردید. چهار یار با نگاه به یکدیگر فهماندند: کار تمام شد! سپس دست به قبضه شمشیر بردند و آهسته گفتند:

- دقت کنیم! آماده شویم!

يك دقیقه دیگر سپری شد و در آن يك دقیقه فریادهای مردم در میدان مسابقه به منتهای شدت رسید.

- آمد! مونگومری آمد!

- داخل پوش شویم و بازداشتش کنیم!...

- هر چهار نفر، شمشیر بدست داخل پوش شدند و آن لباس رزم زنده را که بی حرکت با وضع اسرارآمیزی بر جای ایستاده بود محاصره کردند. ترنکمای گفت:

- آقای رئیس، ما مأمور هستیم که شما را بازداشت کنیم!

مردی که در میان لباس رزم بود قطعات فولادین را از ساقها و بازوان خود جدا کرد و به کناری افکند سپس زره را از سینه و سایر قسمتهای بدن برداشت.

ترنکمای با لحنی خشن خطاب به او کرد و گفت:

- زود! تسلیم شوید!

مرد قامت خود را راست گرفت. هنوز کلاه خود بر سرش بود ولی از سوراخ نقاب چهار یار دو چشمان شرربار او را دیدند. کورپودیابل با خشونت گفت:

- چرا معطل هستید؟ تعارف که نمی‌کنم! من شما را بازداشت می‌کنم!

سپس دست خود را به طرف شانه (مونگومری) (البته به خیال آنها) دراز کرد. ولی در همان لحظه مشتی محکم به میان دو چشمانش خورد که ممکن بود سر يك انسان معمولی را متلاشی کند و او را سه قدم دورتر پرتاب کرد. استراباقار، بوراکان و ترنکمای به طرف ضارب هجوم بردند و ناگهان با چشمانی که از تعجب و از خوشحالی از حدقه بدر شده بودند بر جای خود متوقف ماندند. زیرا با مردی خود را روبرو یافتند که از جدائیش تأسفها خورده بودند. آن مرد کلاه خود از سر برداشت و بر زمین نهاد و به آنها بانگ زد:

- نزدیک شوید ای راهزنان دریاری! کدام يك از شما جرأت دارد که دست به طرف شهریار شمشیرزن دراز کند؟

- خدایا، اوست! پناه می برم به ارواح مقدسه، اوست!؛ عجب، این کفتر خوش بال و پراست! ای داد و بیداد، این عالی جناب شمشیرزن است!

- چرا معطل هستید؟ بازداشتم کنید!

شهریار شمشیرزن را بازداشت کنند!... مگر چنین موضوعی در بین بود؟... آنها حاضر بودند ملکه، قاضی القضاات، سردار سپاه و تمام درباریان را بازداشت کنند ولی دست به طرف شهریار دراز نکنند! شمشیر بدست، دیوانه وار فریاد زدند:

- کیست که جرأت کند وارد این پوش شود؟ هر که مرد میدان است بیاید!

در این موقع چشم شهریار شمشیرزن به نسترداموس افتاد که داخل پوش شد و گفت:

- اکنون از نام پدر و مادرت با اطلاع خواهی شد.

در يك لحظه شهریار شمشیرزن همه چیز حتی ماجرای میدان مسابقه را به يك باره از یاد برد و فریاد زد:

- پدرم!

- پدرت هنری دوم پادشاه فرانسه می باشد!

قامت مرد جوان به شنیدن این خبر و از این فکر که: دست به خون پدر آغشته است خُم شد!... ولی بلافاصله ناقوس کینه و نفرت در دلش به صدا درآمد و غرش



سهمگینی برآورد و گفت:

- آه! اکنون می فهمم چرا من در زندان دیده به دنیا گشوده ام! برای چه از همان آغاز تولد به دست دژخیم سپرده شدم! برای چه پدرم خواستار مرگ من بود! من پسر پادشاه هستم! آری! وجود من خطری به شمار می رفت!... اما مادرم؟  
آه! برای رضای خدا! اگر قرار است به مادرم هم لعنت و نفرین تشار کنم، رحم کنید و نام او را بر زبان نیاورید!...

- مادرت بیست سال پیش مرده است!

شهریار ناله ای برآورد و گفت:

- مادرم مرده است!

نسترداداموس گفت:

- نام مادرت ماری دوکروامار بود!

- مرد جوان فریادی جگر شکاف از سینه برآورد: ماری دوکروامار، مادر او! بانوی بی نام! همان بانویی که اکنون مادر فلوریز به شمار می رفت! نه! نه! او نمرده بود!

آه! اکنون شهریار می فهمید چرا چهره بانوی بی نام بینوا چنان غمزده است!  
ولی اکنون فرزندش زنده است و می تواند بر قلب مجروحش مرهم گذارد و زندگی نوینی به او ببخشد! و نخستین حرفی که به مادر خود خواهد زد این خواهد بود:  
- مادر، انتقام شما کشیده شد! پادشاه کشته شد و به مکافات جنایت خود رسید! زیرا بدست پسرش که به وسیله تقدیر مسلح شده بود از پا درآمد و به قتل رسید!...

شهریار که دیگر اختیار از کف داده بود می خواست فریاد بزند: مادرم نمرده است!...

ولی قیافه نسترداداموس را چنان افسرده و گرفته دید که مجدداً برخورد لرزید.  
این مرد کی بود؟ برای چه نسترداداموس نیزه بدست او داد تا پدرش را به قتل برساند؟ برای چه به او گفته بود که مادرش بیست سال پیش مرده است؟... شهریار

شمشیرزن به طرف نستراداموس رفت. ولی در همین موقع نستراداموس از پوش خارج شد و هنگام رفتن فقط گفت:

- خداحافظ!

ناگهان پوش پر از کمانداران شد. شهريار شمشیرزن دشنه از غلاف کشید و نگاهی به چهار یار راهن افکند و با این نگاه از آنها پرسید: آیا حاضر هستید با من بمیرید؟... در این هنگام دستی قوی به روی شانه اش افتاد. شهريار سربرگردانید و دشنه را بالا برد. مردی که دست بر شانه اش نهاده بود گفت:

- به فرمان ملکه، شما را بازداشت میکنم!

دست شهريار افتاد و گویی دیگر نیروئی در بازویش نبود و دشنه از کفش به

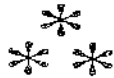
زمین افتاد.

سر را پائین افکند و زیر لب گفت:

- پدر فلوریز!

روئزول با فریادی خشن فرمان داد:

- این مرد را به زندان ببرید!



## فصل نوزدهم - گورماری

بخش یکم - پادشاه کش...؟

چهار یار راهزن قدم به پیش گذاشتند. شهریار شمشیرزن نگاهی سهمگین بر آنها افکند و آنها را بر جای شان متوقف ساخت. رونژول پرسید:

... این چهار نفر کیستند؟

ترنکمای گفت:

- نگهبانان خاصه ملکه:

- رونژول گمان کرد که این چهار نفر برای کمک به او آنجا آمده اند- حقیقت هم

همین بود!

رونژول روی به آنها کرد و گفت:

- بروید و به ملکه اطمینان دهید که: قاتل پادشاه بازداشت شد!

چهار نفر نگاهی به یکدیگر کردند و با همان نگاه به یکدیگر فهماندند که باید

آماده بیکار شوند... ولی شهریار شمشیرزن نگاهی نافذ به آنها کرد و با صدائی خفه

گفت:

- آری، آری، بروید و به ملکه اطمینان بدهید... بروید!

چهار یار راهزن برای کوچکترین اراده ولینعمت خود، شهریار چنان احترامی قائل

بودند که بی اختیار شمشیرها را غلاف کردند و کرنش کنان از پوش خارج شدند. شهریار شمشیرزن را به زندان شاتله بردند. در تمام طول راه رونژول بازوی او را گرفته و دوش به دوشش راه می‌رفت. شهریار شمشیرزن، مات و مبهوت و بی اختیار قدم برمی‌داشت. افکار گوناگون به مغزش فشار آورده بودند ولی در حقیقت در تمام راه جز یک فکر در سر نداشت.

- من به گناه قتل پادشاه دستگیر شده‌ام: پس قطعاً اعدام خواهم شد! بنا بر این برای ابد از فلوریز جدا خواهم شد. اگر این مرد را که دز کنار من قدم برمی‌دارد بکشم شاید بتوانم فرار کنم. آری، ولی اگر پدر فلوریز را بکشم او در تمام عمر بانقوت و کینه به من خواهد نگریست و باز از او جدا خواهم ماند. آه! چه می‌شد که رونژول یک دقیقه از من دور می‌شد!

به فرمان قاضی القضاة شهریار شمشیرزن را به سلول بهشت بردند و زندانی کردند. رونژول مخصوصاً این دستور را داده بود.

وقتی شهریار داخل زندان شد نخستین فکری که از سرش گذشت این بود:

- چگونه به مادرم اطلاع دهم که من زنده‌ام؟ چگونه و به چه وسیله این آخرین خوشحالی را نصیب بانوی بی‌نام سازم؟

تمام روز را با همین فکر گذراند. در تمام آن ساعات طولانی نه به فکر فلوریز افتاد و نه به پادشاه فکر کرد. فقط فکر مادر او را مشغول داشته بود و از خود می‌پرسید:

- بیچاره مادرم! چقدر رنج برده است! چه کنم که یک لحظه زندگی اندوهناکش را خوش و خرم سازم؟ به او اطلاع دهم که پدرش زنده است!...

چون شب فرا رسید یک نفر زندانیان داخل زندان شد و در این موقع فکری به سر شهریار شمشیرزن آمد. به سرعت در میان خود که نستراداموس آنرا از سکه‌های زر انباشته بود، به جستجو پرداخت و ده سکه از آن بیرون آورد و سپس روی به مرد زندانیان کرد و پرسید:

- آیا می‌خواهی این پول را بدست‌آوری؟

زندانبان که از دیدن سکه‌های زر چشماش خیره شده بود گفت:

- با کمال میل. ولی به چه وسیله؟

- برو به کوچه تیراندزی و زنی را به نام بانوی بی‌نام که در آن کوچه سکونت دارد ملاقات کن و به او بگو: پسر شما زنده است و قلبش مالا مال از محبت شما است. نام پسر شما شهریار شمشیرزن می‌باشد.

- بدهید!... پس از يك ساعت این مأموریت را انجام خواهم داد.

مرد زندانبان بالایی خندان شروع به شمردن سکه‌های زر کرد و سپس به طرف درب زندان به راه افتاد. شهریار به فکر فرو رفته بود. وقتی زندانبان به درب زندان رسید مرد جوان ناگهان از جا جست و به طرف در رفت و فریاد زد.

- بمان! نرو!...

- زندانبان ماند، اطاعت کرد و شاید فکر می‌کرد ممکنست مبلغی دیگر باز انعام

بگیرد.

شهریار شمشیرزن به تندی نفس می‌زد. عرق چون سیل از پیشانی‌اش روان بود

و با لحنی اندوهبار گفت:

- نه، این مأموریت را انجام نده، فایده ندارد. نرو!

مرد زندانبان گمان کرد که می‌خواهد ده سکه زیبا را از او پس بگیرد. ابروها را

در هم کشید و غرولندکنان گفت:

- شما برای انجام مأموریت مزدی به من داده‌اید و هیچ کس نمی‌تواند مانع من

شود که به محل مأموریت خود رفته و بگویم...

شهریار شمشیرزن با فریدای وحشتناک گفت:

- بگیر! این مبلغ را بگیر و به آن محل نرو!

شهریار شمشیرزن بقیه همیان را در دست زندانبان خالی کرد. زندانبان که از

خوشحالی دهانش بازمانده بود سکه‌ها را گرفت ولی از اینکار چیزی سردرنیاورد مگر

اینکه پیش خود چنین قضاوت کند که این زندانی دیوانه است. سپس شهریار

شمشیرزن خود را به روی بستر افکند و زارزار شروع به گریستن کرد و پیش خود

می گفت:

- به مادرم اضلاع دهم که من زنده‌ام!... اگر اینکار را کنم آخرین ضربت کشنده را به او خواهم زد! زیرا من بزودی اعدام خواهم شد!... نه! تنها کاری که از من ساخته است این است که به فرمانی که پدرم هنگام تولدم در باره‌ام صادر کرد گردن نهم: من باید بروم و درخیم راجستجو کنم زیرا من به درخیم تعلق دارم!... بدین ترتیب اقلا مادرم نخواهد فهمید که این جوان راهزن که به دار آویخته می‌شود پسر او است!... بیچاره مادرم! این تنها کمکی است که می‌توانم به تو بکنم.

شهریار شمشیرزن در روز سوم زندانیش دید دو نفر که لباس سپاه در برداشتند همراه عده‌ای کماندار وارد زندان شدند. یکی از آن دو نفر کلاتر پادشاهی و مأمور بازجویی از شهریار و دیگری هم منشی کلاتر بود. کلاتر وقتی زندانی را ساکت و آرام دید کمانداران را مرخص کرد و درب زندان را بست. سپس با صدائی پست شروع به صحبت کرد و پرسید:

- شما متهم هستید که به مقام سلطنت توهین کرده‌اید! چه دفاعی دارید.

شهریار گفت:

- صحیح است! اذعان می‌کنم و این مراتب را به صدای بلند اعلام می‌دارم.

ولی وقتی همه مردم فهمیدند که چرا من در میدان مسابقه...

کلاتر با دستپاچگی گفت:

- آهسته‌تر! آهسته‌تر صحبت کنید؟

- برای چه من با نیزه به هنری پادشاه فرانسه ضربت زدم...

- عجب! اصلا چنین موضوعی در میان نیست!

- پس من از این قرار متهم به قتل پادشاه نیستم؟

- متهم به قتل پادشاه "مگر دیوانه شده‌اید؟ می‌دانید چه کسی از روی عدم

مهارت با نیزه به پادشاه ضربت زده است؟ این عدم مهارت را آقای مونگومری مرتکب

شد و سپس چنان از این پیش آمد ناگوار از زندگی مأیوس شده که اصلا خبری از او

نیست و معلوم نیست چه بر سر خود آورده است

- شهریار شمشیرزن با تعجب به سخنان کلانتر گوش می‌داد. او نمی‌دانست که کاترین دومدسی مایل نبود که مردم بدانند در این قضیه جنایتی عمدی اتفاق افتاده است! کاترین دومدسی مایل بود که مردم پاریس خیال کنند پادشاه بر اثر تصادف و پیش‌آمد ناگواری کشته شده است!

کلانتر باز با صدای پست در دنبال سخنان خود چنین گفت:

- عجب! عزیزم، شما چه خیالات بیهوده در سر می‌پرورانید! اگر شما متهم به قتل پادشاه بودید. دست راست شما را از مچ قطع می‌کردند و زبانتان را از حلقوم به در می‌آوردند. دستها و پاهایتان را به چهار اسب قوی می‌بستند و اسبها را در چهار جهت می‌راندند و به این وضع فجیع شما را اعدام می‌کردند.

اما شما متهم به توهین به مقام سلطنت هستید. و این خود گناهی عظیم به شمار می‌رود! زیرا به مکافات همین گناه شما را بایستی بدار بیاویزند! ولی اکنون به جای دار زدن، سر شما را از تن جدا خواهند کرد. شما باید از این لطف و مرحمت علیاحضرت ملکه بی‌نهایت سپاسگزار باشید.

چشمان شهریار شمشیرزن از خوشحالی درخشید و فکر کرد:

- بدین ترتیب اقلا (او)، فلوریز؟ لاشه مرا بر فراز دار نخواهد دید.

کلانتر در دنبال سخن چنین گفت:

- چنانکه گفتم شما متهم به توهین به مقام سلطنت هستید برای اینکه پادشاه را به اجبار به خانه محقری واقع در کوچه کالاندر برده و او را زندانی و مورد تهدید قرار داده‌اید.

مرد زندانی تمام مراتب و موارد اتهام را تأیید و اقرار کرد.

دیگر کسی در زندان به ملاقات شهریار شمشیرزن نیامد. ساعات زندان را به تنهایی می‌گذرانید و فقط دو قیافه پیوسته در برابر چشمانش مجسم بودند: قیافه فلوریز! قیافه ماری دوکروآمار... نامزدش! مادرش!...

شب هنگام روز نهم عده‌ای نگهبان به سراغ زندانی آمدند و او را از چند پله بالا بردند و داخل تالاری وسیع کردند. دست‌های زندانی را محکم به پشت بسته بودند.

نگهبانان مرتاپا مسلح بودند ولی وقتی چهره زندانی را در روشنایی دیدند غرق در وحشت شدند و آهسته زیر لب گفتند:

«شهریار شمشیرزن!...»

در انتهای تالار، بر روی سکوئی، هفت یا هشت نفر مرد موقر نشسته بودند. یکی از آنها شروع به پرسش از زندانی کرد و زندانی هم در برابر هر پرسش پاسخ داد: «آری!» یکی دیگر از آن مردان مدت ده دقیقه صحبت کرد. سپس همه آنها به شور پرداختند و بالاخره یکی از آنها حکمی را به شرح زیر قرائت کرد:

«شهریار شمشیرزن به گناه توهین به مقام سلطنت مقصر شناخته شده و محکوم شده است که در روی سکوی مجازات میدان گرو جلااد سراز تنش جدا کند. این حکم فردا صبح ساعت ۹ به موقع اجرا گذاشته خواهد شد. شهریار شمشیرزن سی و شش ساعت دیگر وقت برای زندگی داشت.»

## بخش دوم

### ژاک دالبون دوست آندره

در میان درباریان يك نفر وجود داشت که همه چیز خود را مدیون هنری بود و پس از مرگ او جا داشت اشک خون بگیرد. این شخص ژاک دالبون، کنت دوست آندره، سیهید فرانسه و ندیم اول پادشاه بود؟

وقتی این شایعه منتشر شد که پادشاه در شرف مردن است، سنت آندره حس کرد که زمین زیرپایش خالی می شود.

سنت آندره یکی از مداحان پست دیان دوپواتیه بود. او هر وقت که فرصتی دست می داد از تحقیر کاترین دومدیسوی خودداری نمی کرد و همه روزه برای خدمت



نمایی به هنری دوم و تهیه وسایل تفریح و عشقبازی اوخون در دل کاترین می کرد و او را در انتظار خوار و بی مقدار می کرد. هنگامی که جسد خونین و نیمه جان هنری را در تابوتی می گذاشتند تا به کاخ لوور منتقل کنند و تمام چشم‌ها به چهره خون‌آلود او دوخته شد، بود. سنت آندره با چشمان دریده به کاترین دومدیسی می نگرست و نگاه از او برنمی داشت.

این مرد ابن الوقت اکنون حاضر بود به يك اشاره کاترین در شمار غلامان حلقه به گوش او درآید.

وقتی تابوت را حرکت دادند، کاترین نگاهی به پیرامون خود افکند تا دوستان و دشمنان خود را بشناسد و در همان وهله اول بعنوان نایب السلطنه قدرت و نفوذ خود را به آنان تحمیل کند. نگاهی به اطرافیان خود کرد و گفت:

- بدنال من به کاخ لوور بیائید تا شورای سلطنتی را تشکیل دهم. و شما هم، آقای سیهب به خانه خود بروید ومنتظر وصول فرمان من باشید.

سنت آندره با غلامان و نگهبانان خود به طرف خندق‌های (مرکور) به راه افتاد و در عرض راه فکر می کرد:

- از آسمان فرانسه خون خواهد بارید. و شاید طلا ببارد. گیزها به وجود من احتیاج دارند و مومنورانسی به من نیازمند است. دست اتحاد به طرف آنها دراز خواهم کرد و شاید بتوانم. آه! مرا چه می شود؟ حال بدی درخود احساس می کنم!

سنت آندره سرگرم این افکار بود که ناگاه رنگ از رویش پرید، يك ناراحتی اسرارآمیزی وجودش را فرا گرفته بود، بی اختیار سربرگردانید و در فاصله ده قدمی در پشت سر خود مردی بلند قامت را دید که سوار براسبی سیاه بود و خود را در شنلی سیاه پیچیده بود.

سنت آندره چندان توجهی به آن سوار نکرد. کم کم ناراحتی او برطرف شد و فکر دیگری در سرش پیدا شد و در دل گفت:

- لازم است همین امشب تمام گنجینه‌ام را در محل مطمئن تری مخفی کنم! و ضمناً از این فرصت استفاده کرده و کمی پولها را می شمرم تا بینم آخرین میلیون ثروتم

چقدر کسر دارد و چقدر دیگر باید رویش بگذارم که میلیون آخری تکمیل شود!  
 اینها همه بهانه بود؟ زیرا سنت آندره حساب اندوخته اش را تا يك دو کا تقریب  
 در دست داشت، سنت آندره می دانست که خزانه ای مطمئن تر از آن که داشت  
 نمی تواند فراهم کند. اینها همه بهانه بود که یکبار دیگر سکه های طلا را تماشا کند و  
 از دیدن آنها لذت ببرد!

وقتی وارد حیاط عمارتش شد و از اسب پیاده شد می خندید و ناگاه صدائی  
 چون غرش رعد در گوشش طنین افکند. همان صدائی بود که یکبار دیگر روی پل  
 متحرک خانه جادوگر به گوشش رسیده بود، کم کم آن صدا برطرف شد و صدائی دیگر  
 که آن را هم سابق شنیده بود در گوشش غرید:  
 - رنوا! رنوا! رنوا!

سنت آندره دیوانه وار نگاهی به اطراف کرد و جز نگهبانان و نوکرهایش که  
 اسبهای خود را به اصطبل می بردند کسی دیگر را ندید.  
 ناگهان او هام و خیالات برطرف شدند. سوار سیاه پوش به جلوی عمارت رسید  
 و از اسب پیاده شد و اسب خود را بست.  
 سنت آندره به سرعت به سردابهای عمارت خود رفت و در برابر گنجینه  
 گرانبهایش ایستاد و به فکر فرو رفت.

- پسر مرده است، اگر او نمرده بود من ناگزیر پس از مرگم این همه ثروت را  
 برای او به جا می گذاشتم و این سکه های زرین زیبا در دست رولاند مانند برف بهاری  
 به سرعت آب می شدند، اکنون این ثروت هنگفت را برای چه کسی خواهم گذاشت؟  
 مرگ رولاند میلیونها ثروتم را از خطر نجات داد. برای چه کسی باید آن را به جا  
 بگذارم؟ اگر پادشاه زنده می ماند و جان بدر می برد. نه، روی هم رفته، هنری لایق نبود  
 که پس از مرگ من وارث من شود. زیرا به زودی همه را خرج می کرد و این ثروت  
 که با خون دل کرده آمده نقله می شد، آیا من مردی لئیم و خسیس هستم؟ نه، من در  
 کمال شرافتمندی با مقامی که داشتم زندگی کرده ام، پس از مرگ برای چه کسی باید  
 این همه ثروت را بگذارم؟ این سکه های طلا زندگی و جان من به شمار می روند، آیا

من باید جان خود را به دیگری بدهم؟ نه، نه! به خدا نه! به هیچ کس نمی‌دهم! گنجینه‌ام را برای هیچکس نخواهم گذاشت!

به طرف درب سرداب رفت تا بار دیگر مطمئن شود که آنرا بسته است.. سپس به میزی نزدیک شد، روی میز یک ترازو و سه صندوق وجود داشت. درب صندوق اول را باز کرد

چند لحظه درب صندوق را با دو دست نگاه داشت و چشمان دریده خود را به درون آن دوخت، سپس درب صندوق را رها کرد و چند لحظه بی حرکت برجا ایستاد. بعد درب صندوق دوم را باز کرد و مات و مبهوت و با دهان باز و چشمان از حدقه بدر شده برجا ایستاد، بعد با عجله مجدداً درب صندوق اول را گشود. درب هر دو صندوق را بست و زیر لب چند کلمه نامفهوم گفت. به سختی رنج می‌برد.

آنگاه حرکتی کرد تا درب صندوق سوم را باز کند، ولی قادر نبود و سه بار به خود فشار آورد و بالاخره توانست درب صندوق را بلند کند و وقتی چشم به درون آن افکند و مطمئن شد که آن همانند دو صندوق دیگر خالی است و وقتی به بدبختی خود پی برد مانند صاعقه‌زدگان بی حرکت به جای خود ماند. این وضعیت چند ثانیه طول کشید و مرد لثیم بدون اینکه فریادی برآورد ناگاه به روی زمین افتاد.

سنت آندره پس از آنکه به زمین افتاد به زودی مجدداً به حال آمد: یک نفر نامرئی نزدیکش ایستاده و شیشه کوچکی را زیر بینی او گرفته بود و مانع شده بود که مرد لثیم دچار سکنه شود و به دنبال آن راه عدم را درپیش گیرد. مرد لثیم از وحشت به خود لرزید و به سرعت از جا برخاست و به طرف گنجه آهنین رفت و درب آنرا بست و سپس خنجر بدست گرفت و به در تکیه کرد و به نگهبانی آن آماده شد.

مرد ناشناس به قهقهه خندید و گفت:

- آیا می‌ترسید که من ثروت شما را بدزدم؟

سنت آندره فریاد زد:

- شما کیسیتد؟ و چگونه داخل این سرداب شدید؟

مرد ناشناس شنل از دوش افکند. سنت آندره با ناله گفت:

- نسترداموس!

نسترداموس گفت:

- آری، انتظار نداشتید مرا در اینجا ببینید؟

سنت آندره چنان می لرزید که صدای برخورد دندانهایش شنیده می شد. اما کشتن این مرد که به راز نهان گنجینه او و ورود به سرداب سری پی برده بود فوق العاده به نظرش لازم و فوری آمد. گنجینه! گویا سنت آندره فراموش کرده بود که صندوقهای طلایش خالی هستند! خنجر به دست گرفت و خود را جمع کرد و آماده حمله شد و فریاد زد:

- ای نسترداموس ابلیس! در این سرداب آخرین نقش شیطانی خود را بازی

خواهی کرد! از اینجا جان بدر نخواهی برد!

ولی فریادی شبیه به آخرین ناله محتضری از سینه اش خارج شد و خنجر از کفش به زمین یرتاب گردید. به نظرش آمد که ضمن حمله به يك دیوار نامرئی برخورد کرده است. حقیقت هم همین بود. زیرا ضمن حرکت سریع ناگهان برجای خود متوقف شد. ولی به سرعت این شکست و ناکامی در حمله را از یاد برد و مجدداً خنجر را از زمین برداشت و به نسترداموس بانگ زد:

- می خواهم بدانم تو چگونه به این سرداب داخل شده ای؟

- خود شما درب سرداب را به روی من گشودید. من در بیرون سرداب به شما

ملحق شدم و به شما فرمان دادم که مرا نبینید. شما هم اطاعت کردید. زیرا از موقعی که شما درب صندوقهای خود را باز کردید من نزدیک شما ایستاده بودم.

- پس از این قرار شما درون صندوقهای مرا دیده اید؟

- آری، دیده ام و مثل شما دیده ام که صندوقهایتان خالی می باشند.

مرد لئیم که از این پاسخ گوئی دچار صاعقه شده بود با لکنت گفت:

- خالی هستند؟

با سرعت به طرف گنجینه رفت و درب صندوقها را باز کرد. آنگاه با حالی خراب

روی به نسترداموس کرد و از اندوه سر را پائین افکند و آهسته گفت:

- آری، راست است! صندوقهایم خالی هستند: و با این حال من زنده‌ام.

در این لحظه گوئی دیگر کوچکترین امیدی به زندگی ندارد و به شدت رنج می‌برد، مانند پیر فرتوتی که آخرین لحظات حیات را طی می‌کند سرش به شدت می‌لرزید. نگاهش به نگاه دیوانگان شبیه بود. نسترداموس با نگاهی تحقیرآمیز به او می‌نگریست و لبخند می‌زد. مرد لثیم مجدداً به سخن آمد و گفت:

- آری، من هنوز زنده‌ام، در حالیکه صندوقهایم خالی می‌باشند. کدام ستم‌کار گنجینه مرا و مایه حیات مرا برده است؟ اگر خدائی بود و عدالتی در این جهان وجود داشت به من می‌فهمانید که این قاتل بی‌رحم کیست...

- من می‌دانم نام قاتل گنجینه‌ات چیست؟

- شما! آه، آری، شما می‌دانید؟ خوب، پس جان مرا در اختیار خود بگیرید و نام

قاتل را به من بگوئید!

نسترداموس گفت:

- نام قاتل رولاند دوست آندره می‌باشد:

مرد لثیم با خوشحالی وحشت‌انگیزی گفت:

- پسر! پس من مجدداً گنجینه و ثروتم را به دست خواهم آورد. برای اینکه پسر

مرده است!

مرد حریص قادر نبود خود را روی پا نگهدارد، اکنون مطمئن شده بود ثروت خود را می‌تواند بازیابد، زیرا پسرش مرده بود و زار زار شروع به گریستن کرد.

نسترداموس با تعجب و کنجکاوی چند لحظه در چهره او دقیق شد، سپس به طرف او رفت و دستش را در دست گرفت. سنت آندره از تماس دست او لرزید.

ترسی شدید سراپایش را گرفت. آثار کینه و نفرت بی‌حد از چهره نسترداموس ساطع بود، سنت آندره از او پرسید:

- از من چه می‌خواهید؟

- می‌خواهم به شما بگویم که انتقام خود را کشیدم و قلبم راحت شد.

سنت آندره با ترس و لرز گفت:

- انتقام خود را کشیدید؟

- پسران شش میلیون لیور را به شما پس نخواهد داد رولاند این مبلغ هنگفت را به دسته‌های بیست هزار لیوری تقسیم کرده و هر يك از این حصه‌ها را پیش از اینکه به طرف (پی‌رفوند) و به جانب مرگ بشتابد بین مستحقین تقسیم کرده است. بطوریکه اکنون در پاریس سیصد خانواده وجود دارد که به منعم ناشناسی که وسیله زندگی آنها را فراهم ساخته درود می‌فرستند.

مرد لثیم از درد دستهای خود را می‌فشرد و نستراداموس چنین ادامه داد:  
چسر شما رولاند نمی‌دانست شما گنجینه خود را کجا نهفته اید.

- آری، آری! هیچکس نمی‌دانست.

- رولاند حتی هیچگاه به فکر دست یافتن بر ثروت شما نیفتاده بود.

- درست است! غیر ممکن بود که بسرم به فکر کشتن پدر خود بیفتد.

- پس قطعاً يك نفر ابتدا این فکر را در سر پسران ایجاد کرد و بعد او را بر سر گنجینه شما آورد است.

مرد لثیم که به سختی نفس می‌کشید و گوئی آخرین لحظات حیات را می‌پیمود با گریه گفت:

- آخ! اگر من می‌دانستم این يك نفر کیست!

نستراداموس با وقار زیاد گفت:

- آن يك نفر من هستم!

- شما! شما! نستراداموس!

- آری، نام من اکنون همین است که گفتید. ولی سابقاً من نام دیگری داشتم.

سنت آندره با حالی ضعیف و رنگ پریده پرسید:

- نام دیگری داشتید؟

- به دوران جوانی زندگی خود برگرد، نام مرا خواهی یافت، در آن دوران من مردی سعادتمند بودم! قلبم از عشق مآلامال بود! فروغ اعتماد زندگی مرا روشن و

درخشان کرده بود، به زندگی خود اعتماد داشتیم، به نامردم اعتماد داشتیم، آه! به  
دوستان خود اعتماد داشتیم! کنت، جستجو کن، به مغز خود فشار بیاور!  
کنت، دالبین دوست آندره با ناله گفت:

- آن نام! آن نام کدام است؟

- به وجدان خود مراجعه کن تا آن را بدانی!

- نستراداموس پس از گفتن این سخن از سرداب خارج شد و رفت. سنت آندره

زیر لب گفت:

- این مرد قطعاً دیوانه است! نام او نستراداموس است! هیچگاه نام دیگری  
نداشته است، آه! ای بدجنس! چقدر به من رنج می‌دهد! عجب! این پسر است که مرا  
می‌کشد! این مرد کیست که با سخنان مرموز خود جانم را می‌گیرد؟ نستراداموس! آه!  
من...

ناگهان در این موقع صداهای دلخراش ناقوس که یکبار دیگر هم شنیده بود در  
مغزش به صدا درآمدند، و آن نام را این بار با وضوح کامل به گوش خود شنید: رنو!  
- ای خدای بزرگ! این مرد رنو بود!

وقتی فردای آن روز نوکران سنت آندره به سرداب آمدند او را در آن گوشه  
تاریک به آن وضع خراب یافتند، کنت واژگون بخت با حال تسلیم سر را پائین انداخت  
و نوکرهاش او را به اطاقش بردند، وقتی او را به فضای روشن آوردند دیدند که  
گیسوانش به کلی سفید شده است.

بخش سوم

نگهبانان خاص ملکه

میرتا، در روز مسابقه به طرف میدان مسابقه متصل به کوچه (سن آنتوان) به

راه افتاد، اساساً علت رفتن او به میدان مسابقه برای دیدن شهریار شمشیرزن بود، نه برای تماشا. میرتا کوچکترین خبری از شهریار نداشت.

دختر جوان با دقت زیاد به اطراف و جوانب نگاه می کرد. ناگهان متوجه شد که سکوت عمیقی در میان جمعیت تماشاچی حکمفرما گردید، پادشاه، ملکه، شاهزادگان، شاهزاده خانمها و خلاصه کلیه اعیان و اشراف درجه اول وارد میدان شده و در جایگاه های خود قرار گرفته بودند و اکنون نجای متوسط ولایات وارد می شدند که مردم اهمیت زیادی برای آنها قائل نبودند، پس این سکوت برای چه بود؟

کم کم زمزمه ای در میان جمعیت بلند شد و علت سکوت و توجه مردم معلوم شد و هر کس به رفیق خود می گفت:

- آهوا! اینها کی هستند؟ پناه بر خدا! چقدر دلربا و خوش قواره می باشند!

شمشیرهایشان دو من وزن دارد! چه سیلهای چخماقی دارند! اینها قطعا فرستادگان ملکه سیا می باشند! - هورا! زنده باد!

این توجه و سکوت و سپس تحسین جمعیت برای این بود که پس از عبور پادشاه و اعضاء عالیرتبه دربار چهار نفر را دیدند که با سر و بری آراسته و منشی نخوت آمیز پیدا شدند. وقتی قدم برمی داشتند گویی بر زمین منت می گذاشتند. زرق و برق لباسهایشان چشمها را خیره می ساخت، پره های بلند و زیبا به کلاه خود نصب کرده بودند. با ناز و غمزه قدم برمی داشتند و پیوسته سیبل خود را می تابیدند.

این چهار نفر همان چهار راهزن و چهار یار دیرین بودند که آنها را می شناسیم. ترنکمای رو به رفقای خود کرد و گفت:

- مواظب حرکات خود باشید! حالا ما دیگر جزو دربار هستیم!

بورا کان، نگاهی به میدان کرد و من باب ایراد و تذکر گفت:

- چرا در این میدان قالی فرش نکرده اند؟

کور بودی بابل گفت:

- هیس! خودت را بگیر! مردم ما را نگاه می کنند! و با نظر تحسین تماشایمان

می کنند!



استرابافار گفت:

- به ایه! ما دل از جمعیت ربوده ایم! چشم از ما برنمی دارند!

باز همان استرابافار غفلتاً فریاد زد:

- بچه ها! آنجا را نگاه کنید! میرتا! آهای! جوجه کفتر، سلام!

چهار یار از دیدن میرتا دست و پای خود را گم کردند و اندیشناک شدند.

نگهبانان را عقب زدند و خود را به توده های چوبی و جمعیت تماشاچیان رساندند

تا شاید از شهریار شمشیرزن خبری به دست آورند. وقتی چشمان میرتا به آنها افتاد از

تعجب دهانش بازماند. مردم وقتی چهار افسر خوش لباس و خوش قامت درباری را

دیدند که به میان جمعیت می آیند به افتخارشان دست زدند. میرتا گفت:

- شماها! با این لباس های قشنگ! جزء دربار! در التزام پادشاه!

ترنکمای حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- ما از همراهان و ملتزمین ملکه هستیم! دختر عزیز! ما هم به تدریج راه ترقی

را طی کردیم و اکنون جزء ملتزمین و نگهبانان خاص ملکه هستیم.

کوربودیابل گفت:

- و در خود کاخ لوور منزل داریم!

استرابافار گفت:

- منزلمان در ساختمانهای مسکونی شخص ملکه واقع است!

بوراکان هم با نخوت و وقار زیاد گفت:

- بله! بله! همینطور است!

میرتا ضمن چند کلمه صحبت به وضعیت و موقعیت جدید چهار یاری برد و به

فکر فرو رفت:

- برای چه مأموریتی این راهزنان را استخدام کرده اند؟

چهار رفیق هم پیوسته با آب و تاب در اطراف غذاهای لذیذ و منزل تمیز خود

برای میرتا تعریف می کردند و بالاخره هر چهار نفر به يك زبان پرسیدند:

- او کجا است؟

افسوس، میرتا هم نمی دانست او کجا است. چهار یار هم از او کوچکترین اطلاعی نداشتند. یاری، چهار یار و میرتا پس از اینکه قرار ملاقات بعدی را گذاشتند و وعده دادند که باز هم یکدیگر را ببینند با هم خداحافظی کردند و جدا شدند. چنانکه سابقاً دیدیم مسابقه صورت گرفت. فاجعه قتل پادشاه به کارگردانی تقدیر مرموز که به صورت نستراداموس مجسم و متجلی شده بود انجام یافت.

میرتا جریان مجروح شدن و به خاک افتادن هنری دوم را ندید. زیرا خیلی دور ایستاده و تمام فکرش متوجه شهریار شمشیرزن بود. اگر حس کنجکاوی میرتا در نتیجه ملاقات چهار یار راهزن در چنان محلی برانگیخته نشده بود خیلی زودتر آنجا را ترك می گفت و به دنبال کار خود می رفت. ناگهان فریاد وحشت از میدان مسابقه برخاست، سپس این شایعه کم کم در میان مردم منتشر شد:

- پادشاه به سختی مجروح شده است! پادشاه در شرف مردن است!

مردم دسته دسته و باعجله میدان مسابقه را ترك گفتند و بزودی میدان خالی شد و جشن مسابقه خاتمه یافت.

آنگاه میرتا از يك فاصله نسبتاً دور چهار یار راهزن را نزدیک پوشی دید که بی حرکت ایستاده اند و به طرف آنها دوید، وقتی به آنها نزدیک شد دید چهار رفیق راهزن گریه می کنند.

برای کی گریه می کردند؟ در تمام جهان فقط يك نفر بود که ممکن بود این چهار نفر برایش اشک بریزند میرتا اطمینان یافت که بدبختی بزرگی رویداده است لذا از آنها پرسید:

- برای او چه اتفاقی روی داده است؟

- بازداشت شده است!

چهار یار راهزن و میرتا زبان و مقصود یکدیگر را می فهمیدند و می دانستند که در این پرسش و پاسخ منظور از (او) کیست؟ مقصود از (او): شهریار شمشیرزن بود. رنگ از روی میرتا پرید و پرسید:

- بازداشت شده است؟ به فرمان چه کسی؟ و توسط کی؟

کور بود یابل گفت:

- رونژول او را بازداشت کرده است!

میرتا از شنیدن این سخن چنان هراسان شد که حس کرد نزدیک است از پا درآید و جان بسپارد. ولی این دختر جوان روحی قوی داشت و توانست بر درد خود فائق آید و اندوه خود را پنهان دارد و پرسید:

- برای چه او را بازداشت کرده‌اند؟

- ترنکمای پاسخ داد:

- خودش چنین خواست! برای چه؟ نمی‌دانم!

بورا کان گفت:

- برای اینکه او حاضر نشد رونژول را بکشد و خودش گرفتار شد.

میرتا از حسادت لرزید، زیرا می‌دید شهریار تسلیم شده و حاضر شده است که دستگیر شود ولی حاضر نشده است که پدر فلوریز را به یک ضربت از پا درآورد و خود را نجات دهد!

میرتا در حالیکه نومیدی بی‌اندازه‌ای قلبش را گرفته بود چنین فکر کرد؟

- چقدر او را دوست دارد!

ولی آتش این حسادت بلافاصله فرو نشست و با اینکه به شدت رنج می‌برد تنها نقطه نظر و هدفش این شد:

- باید به هر قیمتی است او را نجات دهم!

سه‌س میرتا از چهار رفیق خواست که جزئیات بازداشت شهریار شمشیرزن را برایش شرح دهند. چهار راهنزن دیگر گریه نمی‌کردند. میرتا دستورات لازم را به آنها داد و گفت:

- به کاخ لورور بروید، چون آنجا منزل دارید. آیا وسیله‌ای هست که اگر بخواهم

هنگام روز یا شب به شما دسترسی پیدا کنم؟

- خیلی آسان است! یک اسم عبور مخصوص برای ما هست: بی‌یرفوند.

- بسیار خوب، بروید و منتظر دستور من باشید. کاملاً آماده باشید که هر

دستوری دادم طبق آن اقدام کنید، برای نجات او است!... حاضرید؟  
میرتا پس از این مذاکرات به سرعت به راه افتاد، چهار راهزن هم به نوبه خود  
با شتاب به طرف کاخ لوور روانه شدند، در حالیکه با هم می گفتند.  
- میرتا او را نجات خواهد داد!

## بخش چهارم

### مادر

«باید به هر قیمتی است او را نجات دهم!» میرتا در حالیکه به طرف کوچه  
تیراندازی می دويد پیوسته این جمله را زیرلب تکرار می کرد. ولی راه نجات دادن  
شهریار کدام بود؟ چگونه می توانست به داخل زندان شاتله راه یابد؟ و به فرض اینکه  
بتواند داخل آن زندان شود چگونه زندانی را از آنجا خارج سازد؟  
وقتی به کوچه تیراندازی رسید فریاد برآورد و شروع به گریه کرد در برابر  
پرسشهای بانوی بی نام فقط توانست این پاسخ را بدهد:

- وای! خانم! او را اعدام خواهند کرد!

ماری دوکرومار فریادی کشید و فوراً فهمید که منظور شهریار شمشیرزن  
می باشد. ولی فوراً آرایش خود را بازیافت و در دل به خود ملامت کرد و گفت:  
- به من چه مربوط است؟ اعدام این جوان چه اهمیتی برای من دارد؟ اصولاً این  
جوان کیست؟ او کسی است که دختر رونژول را دوست دارد. او هم قطعاً دچار لعنت  
و نفرین است زیرا قلبش مترجه نفرین شدگان می باشد!

ولی فوراً بدنش بی اختیار لرزید و چنین به سخن اضافه کرد:

- بیچاره جوانک!

سپس متوجه شد که خود او هم به شدت رنج می برد، چنانکه گوئی این جوان که تازه با او آشنا شده بود پسر خودش می باشد. در این هنگام درب اطاق مجاور باز شد و فلوریز داخل گردید. لباس کوچه پوشیده و گوئی آماده بیرون رفتن بود، چهره اش مانند گنج سفید بود ولی درخشندگی چشمانش از شجاعت روح او حکایت می کرد، بدون اینکه لرزشی در آهنگ صدایش پیدا شود پرسید:

- میرتا، چگونه و برای چه او اعدام خواهد شد؟

در آن اطاق اکنون سه نفر زن وجود داشت که دشمنی و کینه مبهمی آنها را از یکدیگر جدا کرده بود.

فلوریز برای ماری دوکروامار دختر رونژول بود.

فلوریز، برای میرتا رقیبی سعادت مند و موفق به شمار می رفت.

ماری دوکروامار از شنیدن صدای فلوریز لرزید، صدای دختر جوان غزلی از رنج و شجاعت بود، ماری دوکروامار به دقت در چهره فلوریز نگریست! عشق چهره زیبایش را روشن کرده بود، ماری حس کرد قلبش به شدت می تپد، ولی فوراً بر خود مسلط شد و در دل گفت:

- نه، نه! من نمی توانم به دختر رونژول محبت داشته باشم!

میرتا با لحنی خشن و ملامت بار خطاب به فلوریز گفت

- بدانید، که پدر شما دیگر در زندان شاتله زندانی نیست و پادشاه مجدداً مقام و منصب قاضی القضاتی را به او بازپس داده است.

فلوریز گفت:

- آها! عجب!

- حال فهمیدید؟ نه؟ پس گوش کنید! قاضی القضاات و شهریار شمشیرزن با یکدیگر روبرو شده اند.

فلوریز مجدداً گفت:

- آها! عجب!

- شهریار شمشیرزن با یک حرکت می توانست آزادی و زندگی خود را تأمین

کند. ولی همان يك حرکت موجب قتل پدر شما می‌شد. قاضی القضاة او را به زندان شاتنه برد، حالا فهمیدید؟

میرتا پس از این سخنان از پا درآمد و به زمین افتاد و شروع به گریستن کرد، فلوریز حتی يك قطره هم اشك نریخت. روی به ماری دوکرومار کرد و آهسته گفت:  
- خانم. خداحافظ، از مهمان‌نوازی شما بی‌نهایت سپاسگزارم. شما مرا دوست ندارید، ولی من شما را دوست دارم، برای اینکه او شما را دوست داشت.  
سپس با قدمهای آهسته از پله‌های پائین رفت، ولی مانند کسی بود که در خواب راه می‌رود و زیر لب گفت:

- من به او قول وجدانی داده‌ام من همسر او خواهم شد. من به او قول داده‌ام که با او بمیرم، و در همان لحظه که او اعدام می‌شود من هم به زندگی خود خاتمه خواهم داد.

- دخترم! دخترم او را نجات بده!

بالاخره ماری دوکرومار موفق شد که اندکی آرامش خود را بازیابد و به میرتا گفت:

- باید بگذارم این دخترک کار خود را بکند. او برادر شما را دوست دارد و او قادر است برادر شما را نجات دهد.

میرتا با آهنگی اندوهناک و تلخ گفت:

- برادرم!

- دخترک بیچاره! شما جز این برادر کسی را ندارید؟

- میرتا گفت:

- من خانواده‌ای ندارم! حتی برادری هم ندارم!

ماری دو کرومار سراسیمه گفت:

- برادر ندارید؟ پس این جوان با شما چه نسبتی دارد؟

- او برادر من نیست!

ماری دوکرومار چشمان خود را بست، حس کرد تاب و توانش او را ترک

می گوید و فریاد زد:

- این جوان برادر شما نیست!

میرتا مجدداً گفت:

- نه، خانم! برادرم نیست!

ماری دوکروامار روبروی میرتا نشست و دستهایش را در دست گرفت و در چشمانش خیره شد.

نگاه ماری دوکروامار چنان هراس انگیز بود که میرتا ترسید و گفت:

- خانم، خانم! شما را چه می شود.

ماری دوکروامار گفت:

- چیزیم نیست! هیچ، بچه جان! من به سرنوشت این جوان علاقمندم، این هم امر

ساده ای است، چنین نیست؟

افکار عجیب و غریبی در سرش در جولان بودند ولی خود او متوجه نبود. بالاخره

پرسید:

- پس این جوان کیست؟ و از کجا شما با او آشنا شده اید؟

میرتا خواست به این پرسش پاسخ دهد، ولی در همین موقع ژیل، زندانبان سابق، داخل اطاق شد، زندانبان سابق تمپل اکنون مردی تقریباً شصت ساله و ریش خاکستری رنگ بود، ولی همان قاصت درشت و ورزیده سابق را حفظ کرده بود، وقتی داخل اطاق شد گفت:

- خانم، عالیجناب رونژول از زندان آزاد و مجدداً شغل و مقام قاضی القضاتی را به دست گرفته است.

ماری دوکروامار بالحنی عصبانی و صدای بلند به او گفت:

- ما را تنها بگذار!

ژیل مجدداً گفت:

- خانم، به طوری که اطلاع حاصل کرده ام قاضی القضاات در صدد است بفهمد برای چه آن شبی که او و سیهد سنت آندره به این خانه آمدند روحی در نظر آنها مجسم

شد. بنابراین لازم است از این خانه فرار کنیم.

ماری دوکرومار مجدداً فریاد زد:

- ما را تنها بگذار! گفتم ما را تنها بگذار! برو!

ژبل از اطاق خارج شد و ماری دوکرومار مجدداً رو به میرتا کرد و گفت:

- خوب، دختر جان لازم است به من بگوئید که این جوان کیست؟

- خانم، موضوعی که الساعه نوکر شما گفت.

ماری دوکرومار با تعجب گفت:

- نوکرم چه موضوعی را گفت؟ دختر جان، جواب مرا بدهید! حرف بزنید!

- شهریار شمشیرزن برادر من نیست، خانم، حقیقت امر این است که هر دوی

ما را مادرم (میرتو) بزرگ کرده است. بدین ترتیب در همان اوان کودکی من شهریار

را برادر خود می‌انگاشتم و تا روزی که متوجه شدم که محبت من نسبت به او مانند

محبت يك خواهر نسبت به برادر نیست، او را برادر خود می‌دانستم، بعلاوه من قبلاً هم

می‌دانستم که شهریار، برادر من نیست. مادرم، هنگامی که مرگش فرا رسید این مطلب

را به من گفت. اکنون خانم، شما از من می‌پرسید که این جوان کیست و پدر و مادر

واقعی او کیستند، من هم نمی‌دانم مادرم هم نمی‌دانست. من و مادرم همین قدر

می‌دانستیم که این جوان در اوضاع و احوال بسیار غم‌انگیزی چشم به جهان گشوده

است.

ماری دوکرومار سر را پائین افکند. میرتا چنین به سخن افزود:

- شهریار شمشیرزن در يك زندان تاریک به دنیا آمده است.

میرتا متوجه نشد که ماری دوکرومار از شنیدن این سخن بشدت لرزید، میرتا

در دنباله سخنان خود گفت:

از قرار معلوم تولد این کودک موجب رنجش خاطر شاهزاده توانائی شد و آن

شاهزاده، کودک بینوا را محکوم به مرگ کرد و دستور داد او را بدست جلاد بسپارند

تاجانش را بگیرد، زیرا می‌گفتند مادر این کودک جادوگر بود. همان مردی که قرار بود

کودک را به جلاد بسپارد تمام این قضایا را برای مادرم حکایت کرد، اگر



برایان-لوپرانسون زنده بود عیناً این قضایا را برای شما هم حکایت می کرد.

ماری دوکروامار از جا برخاست و با صدائی رسا فریاد زد:

- ژیل! مارگوت!

زندانبان سابق و همسرش مارگوت فوراً آمدند، ماری دوکروامار پرسید:

- نام مردی که پسرم را به او دادند تا به جلاد تحویلش بدهد چه بود؟

ژیل پاسخ داد.

- نامش برایان لوپرانسون بود.

ماری دوکروامار رو به میرتا کرد و پرسید:

- گفتی که شهریار شمشیرزن در کدام زندان متولد شده است؟

- در زندان تمپل!

آنگاه زبان مادر به سخن باز شد، قلبی آغشته به خون بود که اندوه خود را از

راه زبان بیرون می ریخت. اما ژیل و مارگوت و میرتا ابداً سخنانش را نمی فهمیدند.

ماری دوکروامار با رنو سخن می گفت و درد دل می کرد! نه، آنها این جملات بریده و

کلمات ناقص را نمی فهمیدند. ولی لحن صدای مادر پریشان روزگار که در برابر آنها

به زمین افتاده بود چنان بود که برای آنها سابقه نداشت. به طوری که سرانجام هر سه

نفر عنان اختیار از کف داده و زارزار شروع به گریستن کردند.

این وضعیت چند دقیقه طول کشید، صدای مادر کم کم ضعیف می شد، و

هرقدر صدایش ضعیف تر می شد، قامتش خمیده تر می گردید، تا بالاخره پیشانیاش به

زمین سائید. آنگاه زمزمه ای نامفهوم از دهانش شنیدند و سپس ماری دوکروامار آهی

عمیق کشید و دیگر به کلی ساکت شد.

سه نفر ساکت و بی حرکت به جای خود ایستاده بودند و جرئت کوچکترین حرکتی

را نداشتند چون ماری دوکروامار دیگر کمترین حرکتی نمی کرد، ژیل به او نزدیک شد

و آهسته دست بر شانه اش گذاشت و گفت:

- خانم.

همین تماس مختصر باعث شد که ماری دوکروامار بیهوش به زمین افتاد.

زندانیان سابق فریاد زد:

- وای! مرد! چشم از جهان فرو بست!

دو نفر زن به شنیدن این حرف فریادی کشیدند و شتابان خود را به بالین ماری دو کروامار رساندند و او را به بستر بردند، میرتا شروع به گرم کردن پارچه و حوله کرد، در این موقع مارگوت شوهر خود را صدا کرد و بالحن عجیبی گفت:

- نگاه کن!

ژیل گفت:

- آه! مثل همان حالتی است که در سال ۳۹ برایش پیش آمده و سیزده روز

طول کشید!

مارگوت گفت:

- و مثل همان حالت سال ۴۶ است که ده روز طول کشید.

ژیل مجدداً گفت:

- و مثل همان حالتی که سال ۵۲ به او دست داد و یازده روز طول کشید.

در این موقع میرتا به طرف بستر ماری رفت تا به مداوایش اقدام کند، ولی

مارگوت گفت:

- احتیاجی به مراقبت و مداوا نیست!

میرتا نظری به روی ماری دو کروامار افکند و دید کاملاً قیافهٔ مردگان را گرفته

و بر حسب ظاهر مرده است، با یک احترام و ایمان قلبی به پای بسترش زانوزد و گفت:

- ای خدای توانا! معلوم می‌شود به این زن رنج‌دیده و ناتوان رحمت آوردی و

نخواستنی اعدام پسر خود را به چشم ببیند!

زندانیان سابق همسر خود را به گوشه‌ای برد و گفت:

- ما نمی‌توانستیم خانم را در این خانه و با این حال نگاهداریم، زیرا امروز یا

فردا روزنژول به این خانه خواهد آمد. همچنین نمی‌توانیم او را به خانه کوچه (لاواندی‌یر)

ببریم زیرا آن خانه را هم مأمورین تحت نظر گرفته‌اند. نمی‌دانم تکلیفمان چیست؟

تمام آن روز را مارگوت در اطراف این مسئله مشکل فکر کرد و تمام آن روز

را ژیل در اطاق تحتانی ماند و با چیدن مقداری اثاثیه سنگین به پشت درب حیاط در را محکم بست و چند اسلحه در دسترس خود گذاشت و آماده‌جان نسباری و مردن شد، ولی تصمیم گرفت قبل از مردن حتی الامکان عدد زیادی از اشخاصی را که ممکن است به این خانه حمله کنند به نزد اجدادشان بفرستد، حمله‌ای به آن خانه نشد و هیچگونه اقدامی علیه آن به عمل نیامد، ژیل گفت:

- قطعاً فردا حمله خواهند کرد، من اینقدر از خانه دفاع خواهم کرد تا کشته شوم. و بعد این خانم به چنگال رونزول گرفتار خواهد شد، آه! مارگوت، این مرد خانم را شناخته است!

مارگوت گفت:

- شاید رونزول و مأمورینش بیایند، ولی خانم را اینجا نخواهند پیدا کرد، زیرا من محل مطمئنی برای او یافته‌ام.

ژیل از این سخن لرزید، میرتا را صدا زدند و سه نفری به صدای آهسته شروع به مذاکره کردند. مارگوت چنین آغاز سخن کرد:

- چون او مرده است.

سخنی که مارگوت گفت قطعاً وحشت‌انگیز بود، زیرا رنگ از روی ژیل پرید و میرتا صلیبی به روی سینه رسم کرد. در حدود ساعت یازده شب مارگوت گفت:

- موقع کار است!

میرتا به شدت لرزید و گفت:

- من آماده‌ام!

بخش پنجم

نظیر صحنه تورنون

بد نیست بگذاریم نه روز فاصله بین روز بازداشت شهریار شمشیرزن و شب

محاكمه او جریان عادی خود را طی کند و چنانکه دیدیم محاکمه اش تشریفاتی بیش نبود.

در آن شب نسترداموس در حدود ساعت ده شب، روی نیمکتی دراز کشیده و در خوابی عمیق که اختیار آن دست خودش بود، فرو رفته بود. ناگهان نسترداموس از خواب برخاست؛ جینو داخل اطاق شد و گفت:

- مرد جوان محکوم شده است. پس فردا، ساعت نه صبح در میدان (گرو) سرش را از بدن جدا خواهند کرد.

نسترداموس با صدائی خفه گفت:

- محکوم شد!

سپس با دست چشمان خود را پوشاند، قطرات اشک بر چهره اش جاری شد. جینو با ولع به این قطرات اشک می نگریست.

نسترداموس در حدود نیمه شب به کاخ لوور رفت، ضعف نفسی که چند لحظه اراده انتقامجویی او را درهم شکسته بود از بین رفته و محو شده بود، ورود جادوگر معالج در کاخ لوور دهان به دهان گشت و منتشر شد.

کاترین منتظر ورود نسترداموس بود؛ زیرا در دل بیمناک بود و به خود می گفت:

- از کجا معلوم است که به فکر نجات پادشاه از مرگ نیفتد؟

با اینکه هنری دوم پیوسته تمنا و آه و زاری می کرد و روزی بیست بار به دنبال نسترداموس می فرستاد و او را به بالین خود می خواند، ولی نسترداموس به نزد او نمی آمد. بدین ترتیب کاترین دومدبسی اطمینان یافت که جادوگر به نجات مجروح اقدامی نخواهد کرد، وقتی آن شب به کاترین اطلاع دادند که جادوگر معالج به کاخ آمده است دستور داد او را به اطاقش راهنمایی کنند و نگاهی به او کرد و گفت:

- آیا برای نجات اعلیحضرت از مرگ آمده اید؟

- خانم، هیچ عاملی، مخصوصاً من، قادر به نجات پادشاه نیست.

کاترین دومدبسی گفت:

- آیا مایلید پادشاه را ببینید؟

نستراداموس با لحنی خشن پاسخ داد:

- لازم است او را ببینم!

- پس از این قرار مرگ پادشاه اجتناب‌ناپذیر است؟ ولی مرگ او برای من، برای بچه‌هایم، برای کشور فرانسه که زمامداری چنین مهربان را از دست می‌دهد، بدبختی بزرگی بشمار می‌رود. ولی بدانید اگر هیچ عاملی قادر به جلوگیری از مرگ پادشاه نیست به خدا سوگند بادمی‌کنم که هیچ عاملی هم قادر به نجات قاتل او نخواهد بود. هیچ عاملی! نستراداموس از این سخن لرزید، ولی لبخندی یر لب راند و گفت:

- آری، ولی از کجا معلوم است که شهریار شمشیرزن حقیقتاً در قتل پادشاه

گناهکار باشد؟

- گناه او مخصوصاً این است که از سری آگاه است که اگر فاش کند ممکنست

به حقوق پسر من هنری لطمه وارد آید.

- خانم، غیر از من مرد دیگری هم هست که از سری که این جوان با خبر است

او هم مطلع می‌باشد، ولی او فرار کرد و جان به سلامت برد و شما هم اقدامی به

دستگیری او نکردید.

ملکه گفت:

- مقصودتات مونگومری است؟ او هم کشته خواهد شد.

نستراداموس گفت:

- در باره من چه اقدامی می‌کنید؟

- شما! آه! من اطمینان دارم که به هیچ‌وجه شما به من خیانت نخواهید کرد،

بیائید تا شما را به بالین پادشاه ببرم.

چند لحظه بعد نستراداموس تنها، در برابر بستر پادشاه مجروح و محتضر

ایستاده بود.

پادشاه بی‌حرکت با چهره‌ی مجروح و نحیف در بستر خود خفته بود. چشم

مجروحش را با پارچه زخم‌بندی کرده بودند. ولی چشم سالمش پیدا بود، اما آنرا هم برهم

گذاشته بود. نسترداد اموس یکی از دستهای هنری دوم را در دست گرفت و بعد آنرا رها کرد. دست هنری گویی هیچگونه رمق و جان نداشت و افتاد. پادشاه لحظات احتضار را طی می کرد و نسترداد اموس به تماشای احتضار او مشغول بود.

- آری، در برابر چشمانش مردی که موجبات بدبختی و ناکامی را در زندگی برای او فراهم کرده بود آخرین لحظات حیات را می پیمود! و عجیب این که نسترداد اموس در برابر این مرد محتضر آن خوشی و مسرت را که امیدوار بود در خود حسن نمی کرد. حس انتقامجویی از او می گریخت. بر اثر پیدا شدن ترجم در دلش این حالت در او پیدا نشده بود. حس کینه توزی او ارضا نشده بود، بلکه می دید تمام این زحمات در راه انتقامجویی عملی بیهوده بوده است!

نسترداد اموس در این لحظه حاضر بود که ده سال عمر خود را بدهد و اندکی از آن حس کینه توزی که فقط برای آن تاکنون زنده بود در قلبش پیدا شود. بخود گفت:  
- عجب! من نسبت به این مرد دشمنی بی حدی دارم. من می خواهم او در حال مردن میزان عذاب و عقاب خود را حس کند برای چه مادرم مرد؟. مرد: نه! ولی اکنون می بینم بین حس کینه توزی من و خودم حس دیگری قرار گرفته است. این حس کدام است؟

نسترداد اموس در حالیکه با این تفکرات دست به گریبان بود متوجه شد که اگر کینه اش از بین برود ناگزیر باید غم و اندوه جای آن کینه را در دل او بگیرد! و گرنه امید دیگری در دنیا ندارد که در دل جا کند. وقتی دقیق شد تا بفهمد منبع و منشأ این اندوه از کجاست وضوحاً دید که برای محکومیت شهریار شمشیرزن زارزار می گرید و اشک می ریزد. با خود گفت:

- هیچ عاملی نمی تواند این جوان را از اعدام نجات دهد! این ملکه ممکن بود از هر گناه این طفل درگذرد جز این گناه که او از اسرار تولد پسر او هنری با اطلاع است! و گریه من برای همین موضوع است! آری من برای مرگ پسر پادشاه هنری گریه و ندبه می کنم!.

- نسترداد اموس از پشت سر صدائی شنید و رو برگردانید و جینورا دید و پرسید!

- برای، چه اینجا آمده‌ای؟ و چگونه توانستی به اینجا داخل شوی؟  
- اینکه چگونه توانستم به اینجا داخل شوم اهمیتی ندارد. اما اینکه چرا اینجا آمدم؟ برای این آمدم تا این را که فراموش کرده بودید به شما بدهم.  
سپس شیشه کوچکی را که پر از يك مایع سیاه بود بدست او داد و قهقهه ای گوشخراش زد و گفت:

- اکسیر طول زندگی! یا اکسیری که اقلای می تواند محتضر را يك ساعت دیگر زنده نگذارد. یعنی درست همان مدتی که برای اقناع و ارضاء انتقامی که بیست سال به دنبالش می دویید، کافی می باشد. بردارید!

جینو به هنری دوم نزدیک شد و محتوی شیشه را در دهان نیمه باز او ریخت.  
سپس حرکتی کرد تا از در خارج شود. ولی نسترداموس دستش را گرفت و فریاد زد!  
- تو کیستی؟

- من جینو خدمتگزار بی مقدار شما هستم.

نسترداموس زیر لب گفت:

- آری. ولی معهذا. بعضی اوقات من از خود می پرسم آیا تو همان که می نمائی

هستی؟

- پس در این صورت ممکن است از اسرار نهان برسید که من کیستم!  
- اسرار نهان! چندین بار از اسرار نهان پرسیدم تا بدانم تو کیستی. ولی فایده ای نداشت. راجع به خودم هم از اسرار نهان پرسیدم ولی نتیجه نگرفتم! بیهوده درصدد برآمدم تا از سرنوشت این جوان باخبر شوم؟

- قربان، شهریار شمشیرزن اعدام خواهد شد. اینست پاسخ شما!

- ساکت شو! برو بیرون!

- می روم. آهان! ببینید! هنری بیدار شد

- نسترداموس به سرعت رو را به طرف پادشاه گردانید. جینو با شتاب خود را در گوشه تاریکی پنهان کرد. هنری کم کم از حال بیهوشی خارج می شد و حس می کرد آثار حیات به سرعت در او باز می گردد. نسترداموس به او نزدیک شد. می دید هر قدر

پادشاه بیشتر بهوش می‌آید آثار کینه و دشمنی در دل او بیشتر ظاهر می‌گردد. پادشاه دو دست خود را به طرف او دراز کرد و با لحن ضعیفی گفت:

- ممنونم، سپاسگزارم شما ناجی من هستید!

نستراداموس گفت:

- من قاضی شما هستم!

- قیافه نستراداموس در نظر پادشاه چنان وحشت‌انگیز آمد که ترس بی‌پایان سراپای وجودش را فرا گرفت. دست خود را به طرف زنگ دراز کرد و خواست آن را به صدا درآورد. نستراداموس با نك انگشت به دستش زد. دست هنری بی‌حرکت ماند و گوتی به کلی فلج و فاقد نیرو شده بود. نستراداموس گفت:

- فایده‌ای ندارد کسی را صدا بزنید و به کمک بخواهید. باید به سخنان من گوش دهید. يك ساعت دیگر زندگی برای شما باقی است و این يك ساعت به من تعلق دارد!

- هنری با اضطراب گفت:

- يك ساعت دیگر بیشتر زنده نیستم؟ پس در شرف مردن هستم!

- آری، ولی پس از اینکه سخنان مرا شنیدید.

پادشاه ناله‌ای کرد و گفت:

- می‌میرم! پس راست است که من در شرف مردن هستم! نجاتم بدهید!

نستراداموس گفت:

- نجات شما در دست من نیست و از قدرت من خارج است.

پادشاه فریاد زد:

- شما يك جادوگر دروغی هستید و بی‌جهت ادعا می‌کنید که از علوم

ماوراءالطبیعه با اطلاع می‌باشید! بیچاره آن مرد روحانی اینیاس دولویولا، حق داشت، اکنون می‌بینم او در ادعای خود چه اندازه ذی‌حق بود. شما به گزاف ادعا کردید که به علوم الهی و آسمانی واقفید و بدینوسیله خواستید خود را به من نزدیک کنید.

اکنون می‌بینم که هیچ نمی‌دانید و هیچ کاری از شما ساخته نیست!!

- ولی من اقلأ توانستم شما را، که بدون احساس درد و رنج قدم به آستانه مرگ



گذاشته بودید، به زندگی بازگردانم. اقلای این کار از من ساخته بود که به شما این قدر نیرو ببخشم که يك نگاه واپسین به این همه لذات زندگی بیفکنید و در حال مردن بفهمید که ترك این لذات چقدر برای شما دشوار است.

- آه! در حالیکه من می توانستم در کمال راحتی و آرامش جان بسپارم، این بدجنس آمده است تا مرا از حال احتضار راحت به در آورد و ناگزیرم کند که احتضار خود را به چشم تماشا کنم! مگر من به توجه بدی کرده ام؟ تو کیستی؟  
- چنانکه گفتم من قاضی شما هستم! به من مربوط نیست بدیهائی که شما در زندگی نسبت به مردم کرده اید! به من مربوط نیست که شما برادرخوید فرانسوا را مسموم کرده اید!

- رحم کن! رحم کن!

- این هم به من مربوط نیست که شما بسی از بیگناهان و بینوایان را به دست دژخیم سپردید تا در روی توده هیزم زنده زنده بسوزانند!  
- پس من چه بدی به شما کرده ام که می خواهید در آستانه مرگ چنین رنج و عذابم بدهید؟

- هم اکنون به شما خواهم گفت. ولی باید قبلا بدانید که من بودم که اسلحه به دست شهریار شمشیرزن دادم تا این زخم منکر و کشنده را به شما بزند- من بودم که قبل از اینکه شما وارد میدان مسابقه بشوید شما را وادار کردم که بجای نیزه مخصوص مسابقه نیزه بدون غلافچه و تیز بدست بگیرید. من بودم که به شما الهام کردم فلوریز رقیب شما را دوست دارد. من بودم که آتش کینه را در دل شما افروختم همچنانکه این آتش را در دل رقیب شما افروخته بودم. من می خواستم که شما با رقیب خود طبق آئین مردی و مردانگی جنگ در میدان نبرد روبرو شوید. من می خواستم بدانم آیا تقدیر شما چنین است که بدست مردی که علیه شما برانگیخته شده است کشته شوید. حوادث روزگار نشان داد که تقدیر کار خود را خواهد کرد!

پادشاه گفت:

- آری، این بدجنس ضربتی کشنده به من زد و من هم حاضر بودم تمام ثروت

خود را بدهم به شرطی که بتوانم ضربتی مرگبار به او بزنم. وای! شدت کینه و دشمنی تو نسبت به من از همین جا پیدا است، اکنون که من در آستانه مرگ قدم گذارده‌ام بسراغم آمده‌ای و یادآورم می‌شوی که تنها زنی که از صمیم قلب و با عشقی حقیقی دوستش داشتم مرد دیگری را دوست دارد. آری، من فلوریز را واقعاً دوست داشتم و خیال داشتم او را ملکه فرانسه کنم و بر تخت سلطنت بنشانم.

- قطعاً از این بابت رنج زیاد می‌بریدی؟

- آری!، راست است. رنج بی‌حد می‌برم. زیرا نوמיד و ناکام از این جهان می‌روم. ولی همین قدر دلم خوش است که انتقام کشیده شده است. زیرا شهریار شمشیرزن هم محکوم به مرگ شده است. امیدوارم این قدر زنده باشم که خبر اعدام او را بشنوم. وقتی او مرد فلوریز هم خواهد مرد!

- نستراداموس گفت:

- بسیار خوب. اعلیحضرتا. اکنون لازم است بدانید که شهریار شمشیرزن کیست و از کی نسبت دارد.

پادشاه بر روی بستر نیم خیز شد و پرسید:

- بگو، این جوان کیست؟

نستراداموس با لحنی شمرده و با وقار گفت:

- شهریار شمشیرزن پسر شما است!

هنری دوم چند لحظه دچار اضطرابی شدید شد. فوراً این فکر پسرش آمد که مردی که او را از پای درآورده، مردی که او می‌خواهد بدست دژخیمش بسپارد ممکنست پسرش باشد؛ زیرا او در زندگی با زنان زیادی آمیزش کرده و محبوبه‌های بیشماری داشته است! در مغز خود جستجو کرد و بالاخره گفت:

- اگر آنچه می‌گویی راست باشد واقعاً فاجعه‌ای هول‌انگیز برای من رخ داده است، ولی هر چه من فکر می‌کنم جز بچه‌های مشروع خودم بچه دیگری نداشته و ندارم.

نستراداموس به روی پادشاه خم شد و با خشم این نام را بر زبان راند:

- ماری دوکرومارا!

پادشاه دو دست خود را دراز کرده و گوئی از شبخی تمنا می کند و کمک

می جویید. نسترا داموس برسید:

- قطعاً به یادتان آمد که ماری دوکرومارا کیست؟ چنین نیست؟

- من این زن بدبخت را نکشته‌ام!

- می دانم، برادرتان او را کشت. و از راه حسد او را به قتل رسانید.

- آری، آری، آه! چه خاطره شومی! من هزار بار از این جنایت که در دوران

جوانی مرتکب شده‌ام اظهار ندامت کرده‌ام. آری، درست است. فرانسوا و من بلاها بر

سر این زن بی گناه آوردیم. او را در زندان تمیل زندانی کردیم. گریه می کنید؟ مگر این

دختر یا شما چه نسبتی داشت؟

نسترا داموس گفت:

- همسر من بود.

پادشاه آهسته و ملتمسانه گفت:

- عفو کنید! از گناهم درگذرید!

- شهریار شمشیرزن پسر ماری دوکرومارا است، شما شریری مزدور به نام

برابان-لو-برانسون را مأمور کردید که این کودک را از بین ببرد. اما آن مرد شیر را

دل بر کودک سوخت و به او رحمت آورد.

هنری آهسته گفت:

- آه! حالا یادم آمد! درست است! من بارها به فکر این کودک افتاده‌ام و گمان

می کردم مرده است!

- می ترسید که مبادا این کودک روزی باز گردد! ولی او باز گشته است! پسر

ماری دوکرومارا علیه پدر خود قد علم کرده و من دست او را گرفتم و او را به شما

نزدیک کردم تا با یکدیگر روبرو شدید!

پادشاه نفس زنان پرسید:

- علیه پدرش؟

- آری، علیه شما!

«علیه من؟ من که پدر او نیستم! شهریار شمشیرزن پسر من نیست، زیرا خودتسان می‌گوئید که او پسر ماری دوکرومار است و نه من و نه برادرم بالاخره نتوانستیم مقاومت این دختر را در زندان درهم بشکنیم.

نسترا داموس پیشانی خود را بشدت فشرد. گوئی می‌خواست بدین وسیله نگذارد فهم و شعور از سرش پرواز کند، در این موقع غرشی غضب‌آلود از پشت سر شنید، سر برگردانید و جینو را دید، ولی توجهی به او نکرد، حس می‌کرد که دارد در پرتگاهی ژرف فرو می‌افتد.

در همان لحظه که بنای انتقامش فرو می‌ریخت مانند بید می‌لرزید.

زیرا تازه به اشتباه خود پی برده و فهمیده بود که ماری به او خیانت کرده است! فراموش کرده بود که ماری مرده است! فراموش کرده بود که شهریار شمشیرزن هم بزودی اعدام خواهد شد نفس زنان و با صدائی مهیب از پادشاه پرسید:

- گفتید که ماری دوکرومار در برابر اصرار و فشار شما مقاومت کرد؟

هنری آهسته و با ناله گفت:

«آه! خفه شدم! پایان عمرم فرا رسید. مردم.

نسترا داموس غرشی کرد و گفت:

«يك كلمه ديگر، فقط يك كلمه!

هنری دست خود را به طرف صلیبی که بر دیوار نصب بود دراز کرد و با قیافه‌ای

که بر اثر تزديك شدن مرگ به کلی تغییر یافته بود گفت:

- به خدای بزرگی که هم اکنون به پیشگاهش می‌شتابم سوگند یاد می‌کنم که

آنچه می‌گویم عین حقیقت است: ماری دو کرومار پاك و بدون لکه ننگ از این جهان رفت، او نه به من و نه به برادرم تسلیم نشد. خدا نگهدار. ای شوهر ماری، طفل ماری پسر من نیست، آه! من...

پادشاه بی‌حرکت به روی بستر افتاد و برای ابد چشم از جهان بست.

نسترا داموس با چشمان دریده در دل می‌غرید:

- وای اما. اگر شهریار شمشیرزن پسر او نباشد. این طفل که من باعث محکومیت او شده و می‌خواهم او را به زیر دست جلاد روانه کنم. پس او جرئت نکرد! نه! نستراداموس جرئت نکرد جمله خود را تمام کند، ولی يك نفر دیگر در آن موقع جمله او را تمام کرد! و آن يك نفر جینو بود! پیرمرد کوتاه اندام قدم در پیش گذاشت و دست بر شانه نستراداموس نهاد و گفت:

- این فکرت که هزار بار تاکنون بر سرت آمده صحیح بود! آری. شهریار شمشیرزن پسر خودت است.

### بخش ششم

### در برابر گور

نستراداموس نفهمید او را چگونه به منزلش بردند، به طور مبهم به خاطر داشت که در اطاق پادشاه افتاده و بیهوش شده بود و تقریباً بلافاصله به وسیله داروئی که جینو زیربینی گرفت به هوش آمده بود. سپس پیرمرد کوتاه اندام او را از زمین بلند کرده و به خانه آورده بود. نستراداموس به خاطر داشت که در همان موقع اطاق پادشاه پر از جمعیت شده و فریادی بلند به گوشش رسیده بود که گفت: زنده باد پادشاه! و بعد او به خانه خود آمده بود و دیگر چیزی به خاطر نداشت.

نستراداموس تنها بود. می‌خواست دوان دوان به جستجوی جینو برود. اما قادر نبود يك قدم بردارد، بالاخره توانست فریاد درآورد، جینو! پیرمرد فوراً حاضر شد، نستراداموس خواست به طرف او پیش برود، تا پرسشی از او کند. ولی پیرمرد دست خود را به جلو دراز کرد و نستراداموس بر جای خود می‌خکوب شد. در همان لحظه متوجه شد که قیافه و اندام جینو به طرز عجیبی عوض

شده است، قامت کوتاهش بلند شده و آن نگاه مکرآمیز و مسخره‌اش مبدل به نگاهی شده بود که عاری از هر گونه احساس بشری بود، آنگاه به نظر نسترداموس چنین آمد که جای دیگر هم جینو را دیده است لذا با هیجان پرسید:

- شما کیستید؟ و در کجا من شما را دیده‌ام؟

جینو با آهنگی صاف و نحی شمرده به سخن آمد و گفت:

- آری، تو بیست سال پیش مرا در سردابهای هرم بزرگ دیده‌ای. من یکی از مغان نگهبان اسرار بزرگ می‌باشم، یکی از آنهایی هستم که سعی کردیم عقل را به تو بیاموزیم و خرد را رهنمون سازیم.

نسترداموس با هیجان فریاد زد:

- استاد! استاد!

و سپس با ناتوانی به زانو افتاد، جینو به سخن ادامه داد و گفت:

- تو نقشه‌های انتقامجویانه‌ات را از ما پنهان می‌داشتی، ما وقتی قسمتی از آن نیروی واقعی را که تو لایق بودی به تو دادیم، تو را به روی زمین فرستادیم تا ببینیم آیا میتوانی بر این احساسات پست بشری خود فایق آیی.

نسترداموس به گریه درآمد و با ناله گفت:

- استاد! استاد!

- سپس تو را به پست نزدیک کردیم و مانع شدیم که تو بفهمی او پسر تو است... از هنگامی که از هرم خارج شدی من به دنبال راه افتادم و در همه جا به تو کمک کردم، امیدوار بودم که شاید بالاخره تو بتوانی بر این احساسات پست که در قلبت آتش کینه افروخته بودند غلبه کنی، اگر چنین می‌شد تو آنهایی را که به تو بدی کرده‌اند می‌بخشیدی! و من هم مجدداً تو را به نزد استادان پاک نهادت می‌بردم و تو هم به پایه و پایه ما می‌رسیدی و هم ارج ما می‌شدی، اما نسترداموس، تو در نتیجه حس انتقامجویی خود همچنان بشر ماندی و از کسوت بشریت خارج نشدی و به محیط ملوکوتی و صفا نزدیک نگردیدی، ما هم گذاشتیم تا نقشه‌های خود را تعقیب کنی، ما هم با کمال دقت سرنوشت آنهایی را که در نظرت گرامی بودند از تو پنهان داشتیم و

قبل از هر چیز سرنوشت بسرت را از تو مخفی نگاه داشتیم.

- نسترداد اموس با ناله ای محزون گفت:

- نجاتش بدهید! وای! نجاتش بدهید!

- تو در رنج کشیدن يك فرد بشری هستی همچنانکه در خشمگین شدن و کینه ورزیدن يك موجود بشری بیش نیستی. رنجهایت در حکم هیچ هستند، انتقامهایت هم، هیچ بودند! خدا حافظ!

به نظر نسترداد اموس چنین آمد که جینو کم کم محو می شود. به طرف شبح او که پیوسته محو می شد دست دراز کرد و فریاد زد:

- حال که پرده ای به جلوی چشمانم کشیدید اقلا سخنی امیدبخش و ترحم آمیز به من بگوئید!

نسترداد اموس در اعماق قلب خود سخنانی که گوئی از فرسنگها فاصله گفته می شد شنید:

- بشریت بسی بی ارج است. صدها و هزاران سال به مثابه لحظه ای ناچیز است. عشق، کینه، مسرت، غضب، احساساتی پست هستند.

نسترداد اموس با تنی لرزان از جا برخاست، دیگر به جینو نمی اندیشید. وقتی فکر می کرد که حتی از شناختن پسرش عاجز بوده و این بسر بدون هیچگونه امید نجاتی محکوم به مرگ گردیده است از خشم می لرزد، بالاخره به خود گفت:

- اما (او) ! عاری! که هزار بار لعنت و نفرینش کردم! حال معلوم شد که او نسبت به من وفادار بوده است! حتی در گوشه های تاریک زندان، حتی در آستانه مرگ و در خانه گور به من وفادار بوده است!

وقتی به این موضوع فکر کرد رنج و اندوهش به منتهی درجه شدت رسید. ساعتی وحشت انگیز و دلخراش را گذراند، سپس به خاطر آورد که مغان هرم اقللاً علم احضار ارواح را به او آموخته اند، میل کرد بار دیگر روح ماری را ببیند.

آنگاه نسترداد اموس در نتیجه تسلطی که بر نفس خود داشت توانست بر اندوه خود فائق آید، اما با این حال وقتی در برابر گور ماری حاضر شد سرتاپایش لرزید، ولی

بزودی آرامش خود را بازیافت و شروع به عملیاتی کرد تا بر روح ماری دست یابد و آنرا مجبور کند که از اعماق اسرار لایتناهی به سوی او بشتابد.

کم کم فکرش در کرات و فضاهای ناشناس و نامعلوم داخل شد، چهره ماری خود را به او نمی نمود. مردگان آن گورستان همچنان در گورهای خود خفته بودند.

نسترداموس بر نیروی اراده افزود. چشمانش به وضع وحشتناکی دریده شده و عضلاتش به سختی متشنج شده بودند.

بالاخره باحالی پریشان و بدنی لرزان در برابر مقبره به زانو درآمد و صلیبی را در آغوش گرفت و در همان حال که چنین از پا درآمده بود ناگهان چنین به نظرش رسید که سنگ گور مجاور حرکتی کرد.

آری! سنگ آن گور تکان می خورد؛ و کمی دورتر از آن سنگ گور، دیگری به حرکت درآمد و سپس سنگهای گورهای دیگر هم تکان خوردند!

سپس منظره عجیب و غیرمنتظره ای پیدا شد. گورها گشوده شدند و ارواح و اشباح از جا برخاستند. نسترداموس ابتدا يك شیخ و بعد دو و سه و بالاخره گروهی از اشباح دید که در فضا به گردش درآمدند. فریادی وحشتناک کشید و در همان لحظه اشباح از نظرش ناپدید شدند، مجدداً گورها بسته شدند. همه گورها بسته شدند؟ نه! در حالیکه همه گورهای دیگر بسته می شدند يك گور گشوده شد. درب آن گور بر روی پاشنه چرخید؛ و آن گور ماری بود!

نسترداموس به يك خیز از جا جست و به پا خاست و با ناله فریاد زد:

- ماری! آیا خودت هستی؟ آیاتوئی؟

در این موقع هیكلی سیاه پوش در میان دو لنگه در مقبره ظاهر شد، نسترداموس فوراً آن هیكل را شناخت. آن قامت ماری بود، ماری همان لباسی را در برداشت که نسترداموس در بیست سال پیش در آن شب که بقایای مادرش را با خاک می سپرد، او را دیده بود، ماری همان لباس عزا را در برداشت، روش و متش ماری نیز همان بود که او در سابق دیده بود، نسترداموس زیر لب گفت:

- روح چنین واضح و مجسم نمی شود! خواب می بینم!



در این موقع روح دو قدم برداشت. نستراداموس فریاد زد:

- ماری! ماری!

ماری دوکروامار ضجه‌ای کشید:

- رنو!

نستراداموس دیوانه‌وار او را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد و گفت:

- تو زنده هستی! خدایا! ماری زنده است! زنده!

آنگاه طوفانی در روح ماری پدیدار شد. از اینکه بار دیگر خود را در آغوش

رنو می‌دید بی‌نهایت خوشحال بود، ولی آثار آن مسرت بی‌انتها را در قلب خود نهفت.

ماری در آن لحظه آن محبوبه سابق نبود بلکه مادری بود که سخن می‌گفت و

نخستین کلامی که بر زبان راند این بود:

- او را نجات بده! وای! نجاتش بده!

نستراداموس ناله‌ای کرد و گفت:

- شهریار شمشیرزن را!

- پسرمان را! بچه‌مان را! پسرت را! نجاتش بده!

سپس ماری خود را در آغوش شوهر بازیافته رها کرد، نستراداموس او را تنگ

در آغوش فشرد و بدون اینکه در صدد فهمیدن حقیقت این معجزه برآید به راه افتاد،

صدائی آمیخته به شفقت و دلسوزی شنید که به او می‌گفت:

- بیائید!

نستراداموس زنی را دید که می‌گریست و مردی قوی هیکل را دید که با تأثر

خاطر و کنجکاوی به آن منظره می‌نگریست، پرسید:

شما کیستید؟

- مرد پاسخ داد:

- من زندانبان سابق زندان تمپل هستم که مأمور مراقبت ماری دوکروامار بودم.

زن هم پاسخ داد:

- من زن زندانبان هستم و کودک نوزاد زن زندانی، پسر شما، در آغوش من در

زندان به دنیا آمد!



## فصل بیستم - سیاستگاه

### بخش یکم - شب اعدام

- قرار بود که شهریار شمشیرزن ساعت نه صبح اعدام شود. ساعت ده شب اعدام نستراداموس به کاخ لوور رفت. ولی افسر نگهبان کاخ به او گفت:

- هیچکس اجازه دخول به کاخ لوور را ندارد!

نستراداموس پرسید:

- حتی من؟ من هم اجازه ندارم داخل شوم؟

- مخصوصاً شما، عالیجنابا! علیاحضرت ملکه دستور داده‌اند که از ورود شما جلوگیری شود.

- ولی دخول من به کاخ نهایت لزوم را دارد... پای منافع شخص ملکه در میان است.

- علیاحضرت ملکه اکنون مشغول عبادت و دعا می‌باشند. فوراً از اینجا دور شوید وگرنه دستور می‌دهم شما را بازداشت کنند.

نستراداموس نگاهی نومید به حیاط‌های وسیع کاخ افکند و دید سربازان و افسران و اصیل زادگان در باری همه جا را اشغال کرده‌اند. نیروهای زیادی را با عجله به کاخ لوور احضار کرده بودند تا ظاهراً مراسم احترامات شایسته در تشییع جنازه

پادشاه معمول گردد، ولی منظور حقیقی از احضار این همه نیرو این بود که کاخ‌های سلطنتی را از گزند احتمالی و قریب به یقین گیزها محفوظ دارند. در اطاق مرگ، لاشه هنری دوم را در بستری برآزنده قرار داده بودند. در تالار مجاور مجتهد بزرگ پاریس مشغول خواندن تلقین و دعای اموات بود. در گردهاگرد بستر اصیل زادگان نگهبانی می‌دادند.

از کاترین خبری نبود. می‌گفتند مشغول دعا و عبادت است. ولی معلوم نبود حقیقتاً در کجا و مشغول چه کاری است. کاترین با فعالیت عجیبی سرگرم تهیه مقدمات و استحکام بنای نیابت سلطنت خود بود تا با پادشاهی فرانسوای دوم خودش به نام نایب‌السلطنه زمام امور کشور را به دست گیرد. کاترین لباس عزا در بر کرده بود. و ناگفته نماند تا مدتی که زنده بود لباس عزا را از تن بیرون نکرد. و دوازده نفر مشاور دور او را گرفته بودند و ودقت کافی به عمل آمده بود که کاردینال دولورن و دوک دوگیز جزو مشاورین مزبور نباشند. سردار سپاه مونتورنسی شمشیر خود را وقف خدمت به پادشاه جدید، یعنی کاترین کرده و به خدمت او میان بسته بود. اما سپهد سنت آندره، به کلی مفقود شده بود.

در آن جلسه مشاوره پادشاه جوان فرانسوای دوم هم از لحاظ تشریقاتی، حضور داشت. مادرش گاهگاه به اطاق خودش می‌رفت و پسر خود هنری را در آغوش می‌گرفت و با هوس و هیجان زیاد او را می‌بوسید و آهسته در گوشش زمزمه می‌کرد: - تو پادشاه خواهی شد. تمام پیشگوئی‌های نسترداد اموس جامه عمل می‌پوشند و به حقیقت می‌پیوندند. دلیلی ندارد که پیش‌گوئی او در باره پادشاه شدن تو عملی نشود!

سپس به چهار نفری که در همان اطاق حضور داشتند رو کرده و به آنها می‌گفت:

- بخاطر داشته باشید که سوگند یاد کرده‌اید حتی يك لحظه او را ترك نکنید.  
- ما به روان خود سوگند یاد کرده‌ایم و از آن بالاتر به حواریون مقدس قسم خورده‌ایم! ابدأ نگران نباشید؛ ما مراقب شاهزاده خواهیم بود

- آیا حاضرید هر کس را که بخواهد به پسر من نزدیک شود بی معايا از دم تیغ بگذرانید؟

- به! هر کس بخواهد به این اطاق نزدیک شود پیش از اینکه قدم در آن بگذارد به طور قطع کشته خواهد شد! خاطر جمع باشید.

- شما چهار نفر سوگند یاد کرده اید که در صورت لزوم، از جان خود هم در راه پسر من مضایقه نکنید.

- قسم به خدای بزرگ، که در راه او جان خواهیم داد! خانم!

مرد چهارم چشمان خود را به طرز وحشتناکی دوانید و گفت:

- بله، بله! شکی نیست!

- سپس ملکه با اطمینان خاطر مجدداً به اطاق مشاوره می‌رفت و مشغول مذاکره می‌شد. چهار نفر قیافه‌ای اندوهگین داشتند و گاهگاه استرپافار احساسات آنها را با این عبارت اندوهناك ابراز می‌کرد:

- آی کبوترک خوشبال! عجب سرنوشتی!

- نسترداموس دیگر برای دخول به کاخ لوور اصرار نورزید. با این حال می‌خواست به هر قیمتی است ملکه را ببیند. اما او می‌دانست که هیچ کس و هیچ چیز قادر نیست تغییری در تصمیم ملکه ایجاد کند زیرا شهریار شمشیرزن از این سر باخبر بود که شاهزاد هنری فرزند مشروع پادشاه درگذشته نمی‌باشد و همین موضوع موجب محکومیت او به اعدام شده بود.

بدین ترتیب نسترداموس پس از آن همه کشش و کوشش که همسر و پسرش را پیدا کرده بود، محکوم بود بلافاصله آنها را از دست بدهد. از این جهت قلبش از اندوه خونین بود.

نسترداموس حتی اقدام کرد که از دور با تلقین تأثیری در وجود ملکه کند. ولی می‌دید دیگر عاجز و ناتوان شده و ناچار بر بینوائی و ناتوانی خود اشک‌های سوزان ریخت. سپس ناچار به کاخ لوور رفته بود تا با تهدید، با تمنا به آنچه که نتوانسته بود از راه دور توفیق یابد از نزدیک کامیاب شود. کاترین دوم دیسی با صدور فرمان

جلوگیری از ورود جادوگر به کاخ لوور، بدون اینکه بخواهد نقشه نسترداموس را برهم زده بود. زیرا در این موقع کاترین به پیروی از يك عقیده و فکر خرافی نمی خواست نسترداموس به پسرش هنری نزدیک شود.

نسترداموس يك لحظه به این فکر افتاد که خود را بکشد و به این ماجرا پایان بخشد. ولی سری تکان داد و گفت:

- وقتی دیدم پسر من در جایگاه اعدام جان سپرد، آن وقت فرصت خود کشی خواهم داشت!

پسرش! این فکر سراسر وجودش را گرفته بود و بر تمام افکارش غلبه کرده بود و حتی بر عشق آتشی‌نی که پس از پیدا کردن ماری در قلبش صدبرابر شده بود برتر و بالاتر بود! و برای خاطر ماری هم، تمام عشقش به این جمله کوچک و مختصر خلاصه شده بود: پسرش را نجات دهم!

دوازده ساعت دیگر به اجرای اعدام شهریار شمشیرزن بیشتر وقت نمانده بود. افسر نگهبان با تعجب دید که نسترداموس اشک می ریزد. نسترداموس ناله ای کرد و گفت:

- دیگر تمام شد! دیگر امیدی ندارم!

خواست از جلوی کاخ لوور دور شود. ناگهان فکری به سرش رسید. نامه ای به این مضمون به کاترین دومدسی نوشت:

«خانم، بیهوده سعی کردم شما را ملاقات کنم. مطلبی که می خواستم به شما بگویم این بود! بینهایت لازم است که شخص شما در مراسم اجرای اعدام فردا صبح حضور داشته باشید. خود من هم حضور خواهم یافت. سعادت پسر شما در این است که در این مراسم حضور یابید.

«نسترداموس»

نسترداموس این چند سطر را فقط به این امید نوشته بود که شاید وسیله ای برانگیزد و کاترین دومدسی را ملاقات کند. ولی وقتی نامه را تمام کرد جمله آخر آنرا بی اختیار تکرار کرد: سعادت پسر شما در این است که در این مراسم حضور یابید.

نسترا داموس آهسته زیر لب گفت:

... پسرش! آه! عجب فکری ب سرم آمد! جینو! آیاتو هستی که این فکر را بر سرم ایجاد کردی؟

نامه را به افسر نگهبان داد و به او گفت:

... اگر به جان خود علاقه دارید این نامه را به علیاحضرت ملکه برسانید...

... نامه شما تا دو دقیقه دیگر به ملکه خواهد رسید.

نسترا داموس به کوچه تیرانداری رفت. و صدا زد:

... میرتا!

یک ساعت بعد میرتا پس از مذاکرات طولانی با نسترا داموس از خانه خارج شد.

## بخش دوم

### نامزد جوان محکوم

... در همان شب صحنه‌ای هولناک در عمارت قاضی القضاة جریان داشت.

ساعت یازده شب رونژول به اطاق دخترش رفت، از موقعیکه شهریار شمشیرزن فلوریز را از (پی یرفوند) به پاریس آورده و دختر جوان هم به نزد پدرش رفته بود، رونژول همه شب همین کار را می‌کرد و شبها برای دیدن او به اطاق فلوریز می‌رفت، چهار مرد مسلح جلوی درب اطاقهای فلوریز شب و روز پاس می‌دادند، در داخل اطاقهای فلوریز چهار زن زندگی می‌کردند که حتی یک لحظه هم چشم از دختر جوان بر نمی‌داشتند، پنجره‌ها و درها بسته بودند.

وقتی فلوریز از خانه کوچه تیرانداری خارج و به عمارت قاضی القضاة رفت و

پدر خود را دید نخستین کلامی که بر زبان راند این بود:

- پدر جان! او زندانی است! باید نجاتش داد!

وقتی چشمان رونژول پس از آن همه انتظار به دخترش افتاد پس از شنیدن آن سخن آثار مسرت یکباره از چهره محو شد و باقلبی سرشار از بدگمانی و اندوه غریب:

- چه کسی را باید نجات داد؟

- آن کسی را که برای بار دوم آبروی مرا نجات داد! یعنی شهریار شمشیرزن!

فلوریز ضمن گریه و زاری ماجرای (بی یفوند) را به پدر بازگفت.

قاضی القضاة در سکوت کامل آن شرح جانگداز را گوش داد، وقتی سخن

فلوریز پایان یافت رونژول با لحنی سرد به او گفت:

- او محکوم خواهد شد، تنها ملکه می تواند او را مورد بخشودگی قرار دهد.

- من به خدمت ملکه خواهم رفت، به پایش خواهم افتاد.

- شما از این عمارت خارج نخواهید شد! و به علاوه اگر ملکه این مرد را عفو

کند من با دست خود قلب او را از سینه به در خواهم آورد.

فلوریز از هوش رفت، ولی رونژول باز مقاومت کرد و در برابر حال زار دختر

متأثر نشد. بطرف دختر رفت و شانه هایش را گرفت ولی بر خلاف تمایل قلبی، نه برای

اینکه تسکینش دهد با خود گفت:

- باید مقاومت کنم. آری، نباید خود را متأثر نشان دهم، حتی اگر لازم باشد

دخترم برای مدتی بدبخت و اندوهگین شود باید من او را از خطری که در کمینش می باشد نجات دهم.

دو یا سه روز وضع به این منوال گذشت و رونژول کار سنگدلی و لجاجت را

به جایی رساند که با خود گفت: حتی اگر لازم شود دخترم را از بین ببرم، باید در برابر

تمایلاتش مقاومت کنم.

در روبه فلوریز هم کوچکترین تغییری پیدا نشد، دیگر از رونژول تمنا نمی کرد

که شهریار شمشیرزن را نجات دهد، بلکه تنها استدعایش این بود که به او اجازه دهد

از خانه پدری خارج شود، اکنون دیگر عشق خود رانسبت به شهریار به صدای بلند و

بدون پروا به پدر اعلام می داشت، رونژول دندانها را از غضب به هم می فشرد و

می گفت:

- يك راهزن! تويك راهزن را دوست داری؟

فلوریز پاسخ داد:

- آری: راهزنی که از تمام اسیل زادگان بلندهمت تر است!

با این وصف فکر فلوریز همیشه در کار و فعالیت بود. مهر فرزندی کم کم در دیش خاموش می شد. دیگر روئژول را بدر خود نمی شمرد، بلکه او را دشمن خونی خود می دانست، یکشب قاضی القضاة داخل اطاق فلوریز شد و گفت:

- او محکوم شد، پس فردا صبح سرش را از تن جدا خواهند کرد.

فلوریز از شنیدن این سخن حتی قطره اشکی هم نریخت، فقط چهره اش سفید شد و گفت:

- او را به قتل می رسانند! شما قاتل او هستید! من از شما ننگ دارم و از شما

بیزارم!

روئژول با قدمهای لرزان از اطاق خارج شد، ولی کینه و دشمنی اش نسبت به شهریار ده برابر شد، سراپای وجودش يك پارچه غضب شده بود. روز پیش از اعدام قاضی القضاة به خود می گفت:

- بگذار دخترم بمیرد! و پس از مرگ او من هم از میان خواهم رفت!

با این روحیه و فکر جنون آمیز بود که روئژول در آن شب برای آخرین بار دختر خود را ملاقات کرد.

وقتی صدای زنگ ساعت دیواری ساعت یازده را اعلام داشت روئژول داخل اطاق دختر خود شد، از چهار زن مراقب دونفرشان در اطاق فلوریز پاس می دادند، روئژول دید دخترش از روزهای پیش خیلی آرامتر می باشد.

به دقت در او نگرست و فهمید که این سکوت و آرامش نتیجه اتخاذ تصمیمی

کشنده است، فلوریز پرسید:

- گفتید فردا صبح او را اعدام می کنند؟

- آری؟ ده ساعت دیگر سر مرد راهزن از تن جدا خواهد شد.



فلوریز گفت:

- در ظرف این ده ساعت شما می‌توانید جنایت را اصلاح و جبران کنید.

رونژول غرشی کرد و گفت:

- جنایت! کدام جنایت!

- جنایت خودتان را! در ظرف ده ساعت شما می‌توانید قربانی جنایت خود را از

مرگ نجات دهید، اگر او را نجات دهید مرا هم نجات می‌دهید، سپس هر سه نفر ما،

او، شما و من از اینجا خواهیم رفت و دور از پاریس مسکن خواهیم گزید و من یک

زندگی پر از سعادت و رفاه برای شما درست خواهم کرد.

رونژول که از غضب بی‌رنگ شده بود گفت:

- او هنگام اعدام از کلیسای (سن ژرمن لوزروا) صدای دعا و عبادت را خواهد

شنید، سپس سرش از تن جدا خواهد شد، اگر اختیار امور با من بود دستور می‌دادم

او را به دار بیاویزند، ولی منکه نسبت به او ابراز لطف می‌کند. نمی‌دانم چرا رعایت

حال او را می‌کند؟

فلوریز از این سخن لرزید و بدون خشم و بسیار آهسته گفت: بدانید که من در

دم مرگ به شما لعنت و نفرین می‌کنم، هر آن که به من فکر کنید صدای نفرین زنی

را که به دست شما کشته شده است خواهید شنید.

سپس رفت و پیشانی خود را به شیشه پنجره تکیه داد و آهسته گفت:

- آه! اگر ممکن می‌شد یک بار دیگر او را ببینم!

رونژول با چشمان شریار دختر خود را نگاه می‌کرد و چند قدم به طرف او

برداشت. فلوریز رو برگردانید و پدر خود را دید که خنجری به دست گرفته و نزدیک او

ایستاده است. فریادی مسرت‌بار کشید و گفت:

- بزنید! و از صعوبت و سختی این چند ساعت آخر زندگی نجاتم دهید!

رونژول خنجر را به کناری افکند و با چشمان دریده گفت:

- تو را بکشم؟ نه! تو را از خانه خود می‌رانم! برو و در کنار آن مرد راهزن بمیر!

از خانه من ارج شو، پتیاره!

سپس درب اطاق را با شدت گشود و در حالیکه نگاهیانان و افسرانش با تعجب به او می‌نگریستند از پله‌ها به تنندی پائین رفت و پیوسته فریاد می‌زد:

.. از خانه من بیرون برو، ای محبوبهٔ راهزن! از این خانه خارج شو، ای روسی! فلوریز از پله‌ها پائین رفت. درب بزرگ حیاط را باز کردند. فلوریز از در خارج شد.

رونژول در حالیکه دستها را با مشت‌های گره کرده به طرف او دراز کرده بود از پا در آمد و از هوش رفت.

### بخش سوم

## سن ژرمن لوزروا

وقتی رونژول به هوش آمد دید او را در بستر خوابانده‌اند و دو نفر از پزشکان درباری بر بالینش حضور یافته‌اند که هر دوی آنها را شناخت. رونژول نگاهی به ساعت دیواری افکند و دید ساعت شش است، سرش گیج می‌رفت و افکار متناقضی در مغزش در جولان بودند، باخود گفت:

.. فلوریز کجاست؟ ساعت شش است! باید خود را به موقع برسانم!

از بستر خارج شد و شروع به پوشیدن لباس کرد و فریاد زد:

.. امب مرا حاضر کنید! بیست نفر نگهبان مسلح حاضر شوند که همراه من بیایند!

قاضی القضاة ده دقیقه بعد با مشایعین خود حرکت کرد. اشخاصی که او را

همراه با آن عده مسلح می‌دیدند می‌گفتند:

.. آقای قاضی القضاة برای مراسم اجرای اعدام می‌رود.

واقعاً هم رونژول به طرف میدان (گرو) می‌رفت و به زودی به آنجا رسید. میدان

گرو در آن ساعت مملو از جمعیت بود. دو دسته تفنگدار و يك دسته کماندار منتظر وصول دستور بودند. رونژول کمانداران را به چهار قسمت تقسیم کرد و هر قسمت مشغول عقب زدن مردم آرام شدند. بدین ترتیب قاضی القضاة يك فضای بزرگ خالی درست کرد که در وسط آن سکوی سیاستگاه تعبیه شده و بر تمام مشرف بود. تمام تماشاچیان می توانستند کنده بزرگی را که روی سکوی اعدام قرار داشت و با آن گردن محکوم را با تبر قطع می کردند ببینند. سپس قاضی القضاة کمانداران را از میدان اعدام تا جلوی کلیسای سن ژرمن لوزروا در دو صف قرار داد. چنین مقرر بود که جوان محکوم را از همان راه به روی سکوی اعدام بیاورند، قاضی القضاة در آن ساعت بسیار آرام به نظر می رسید پس از صف بندی سربازان داخل کلیسا و منتظر جریانات بعدی شد.

پنجاه دقیقه مانده به ساعت نه جنب و جوشی در جمعیت پیدا شد. کالسکه ای در بسته که در جنو و عقب آن عده ای سوار نظام حرکت می کردند وارد میدان شد و ایستاد. زنی از کالسکه پیاده شد و داخل ساختمان مسکونی خدمه کلیسا گردید. هیچکس نتوانست آن زن را که نقاب بر چهره داشت بشناسد. او کاترین دومدیس بود. کاترین دومدیس را به اطاقی بردند که مشرف بر میدان بود. پنجره اطاق باز شد، ملکه طوری پشت پنجره نشست که می توانست تمام میدان را ببیند ولی هیچکس نمی توانست از خارج او را ببیند.

سپس آهسته پرسید:

- برای چه لازم است که من در مراسم اجرای اعدام حضور داشته باشم؟ برای چه سعادت بسر من در این است که من در این مراسم حضور یابم؟  
در این موقع پیشخدمتی داخل شد و به ملکه گفت:  
- عالیجناب نستراده اموس اجازه شرفیابی می خواهند.

\*\*\*

ساعت هفت بود که رونژول داخل فضای خالی و تاریک کلیسای سن ژرمن دلولوزروا شد و آهی کشید و گفت:

- دیگر دختری ندارم!

درست در همان لحظه نگاهی مملو از کینه تیزی و دشمنی بر روی مردی که آهسته به طرف اومی رفت افکند و دندانها را به هم فشرد و گفت:

- ای مغ! ای جادوگر! ای دیوسیرت!

نستراداوس نزدیک او ایستاد. دو مرد چند لحظه با نگاههای خشم آلود در یکدیگر خیره شدند. رونژول با صدائی شبیه به ناله پرسید:

- برای چه به اینجا آمده‌ای! آمده‌ای تا به چشم خود زنج کشیدن مرا ببینی؟ مواظب خود باش! می‌دانم که ملکه حامی تست! ولی من، اکنون، نه پادشاه می‌شناسم و نه ملکه را... مواظب باش!...

نستراداوس پرسید:

- آیا مرا می‌شناسی؟

رونژول که ازخشم کف برلب آورده بود گفت:

- می‌پرسی که آیا تو را می‌شناسم؟ ای بدجنس! مگر تو نیستی که چنین وحشتی در من ایجاد کرده‌ای که بر اثر آن نیروی اراده از من سلب شده است؟ مگر تو نیستی که دخترم را از چنگم ربودی و به زندانم آمدی تا نمک بر زخم بهاشی؟ و ای قطعاً بر اثر معلومات دوزخی تو بود که شبح ماری دوکروامار در نظر من و سنت آندره آشکار شد و رنو چون غرش رعد در سرم طنین افکند!

نستراداوس با صدائی لرزان گفت:

- من از جانب ماری دوکروامار و رنو به نزد تو آمده‌ام. رونژول، این رنو می‌باشد که الساعه با تو سخن می‌گوید

رونژول در حالی که زار زار می‌گریست گفت:

- ای دیوسیرت! این سخنان دلخراش را در زندان هم به من گفتی! آه! نخستین بار که تو را دیدم حدس زدم که از جانب رنو آمده‌ای! خوب! حرفت را بزن! باز از جان من چه می‌خواهی؟ باز چه ارمغان برآیم آورده‌ای؟

نستراداوس گفت:

- برایت بخشایش آورده‌ام!

- بخشایشش آورده‌ای؟ مقصودت این است که ماری دوکرومار از گناه من در می‌گذرد؟ می‌خواهی بگویی که رنو مرا می‌بخشد؟

- آری! من حق دارم این مطلب را به تو بگویم! زیرا من رنو هستم!

رونژول چند قدم به عقب برداشت و با صدای مهیبی گفت:

- آری! چگونه تاکنون زنده مانده‌ام؟ این مطلب برای تو اهمیتی ندارد! گوش

کن! تو اساس زندگی من و یک زن بینوا و بی‌پناه را واژگون کردی. تو ما را محکوم

به رنج ابدی، تردید، نومیدی، دشمنی ازلی ساختی. آیا حاضری با یک اقدام کوچک تمام

گناهان خود را جبران کنی؟

رونژول قهقهه‌ای وحشتناک زد و گفت:

- آه! تو رنو هستی؟

- گوش کن! من با تمنا و تضرع به نزد تو آمده‌ام و مطلبی را از تو استدعا دارم.

تو دختری داری و من هم پسری دارم!

را این پسر این پسر دختر تو را دوست دارد!

فروغ امیدواری چهره‌ی رونژول را روشن کرده و با فریاد مهیبی گفت:

- گفتی تو پسری داری؟ پسری از ماری دوکرومار داری؟ گفتی پسر تو دختر

مرا دوست دارد!

نستراه اوسیس با ناله محزونی گفت:

- آری!

- و تو این پسر را به حد پرستش دوست داری؟ و او زندگی و مایه حیات تو به

شمار می‌رود؟ هان؟

نستراه اوسیس با حرارت گفت:

- او را از مرگ نجات بده! رونژول، در این صورت نه تنها به تو سپاسگزار

خواهم بود، بلکه تو را معبود خود خواهم شمرد. تنها تو می‌توانی او را از مرگ نجات

دهی. زیرا این پسر که اکنون زندانی است و در آستانه مرگ ایستاده است.

- شهریار شمشیرزن می باشد! هان؟

- آری!

قاضی القضاة دوشمشت گره کرده را به طرف سکوی اعدام دراز کرد و گفت:

- اکنون می فهمم چرا این قدر نسبت به این جوان راهزن بدبین و کینه توز

هستم! من می خواستم تو را بکشم! وه! چقدر نادان و بی عقل بودم! می خواستم تو را

برای همیشه از درد و رنج خلاص کنم! او! نه! تو باید هر چه بیشتر با این فکر جانگداز

زنده بمانی که رونژول می توانست وسایل نجات پسر را فراهم کند ولی رونژول او

را به روی سکوی اعدام برد! آه! هم اکنون خواهی دید که چگونه پسر راهزنت را خلاص

خواهد کرد!

نسترداداموس در برابر این همه کینه و خبث خنجر از کمر کشید و خواست ضربت

کشنده ای به رونژول زند. ولی دستش بی حرکت ماند و چشمانش بر دربی که گشوده

شد دوخته گردید و ناله کنان گفت

- پسر!

رونژول نیز به نوبه خود غرشی کرد و گفت:

- دختر!

در خارج کلیسا در میان جمعیت تماشاچی زمزمه ای بلند شد. در داخل کلیسا

صدای برخورد اسلحه شنیده شد و بلافاصله آواز سرود مرگ بلند گردید. موکب جوان

محکوم به اعدام به طرف سکوی مجازات روانه شد. عده ای کشیش که طیلسان بر

سرافکنده و شمع های بزرگ در دست داشتند، و عده ای سرباز جزو موکب بودند.

زنگها به صدا درآمدند. جوان محکوم در میان کشیشان و سربازان راه می پیمود.

نسترداداموس با چشمانی اشکبار شاهد این منظره بود. دو دست شهریار شمشیرزن را

به جلو رویهم، از مچ بسته بودند. ولی پاهایش آزاد بود. سرش برهنه بود و جامه ای از

حریر سیاه برتا سری به تنش کرده بودند. با قدمهای محکم راه می رفت و سر را به

طرف چپ برگردانده بود. هیچ چیز را نمی دید. هیچ چیز را، مگر يك نفر را! هیچ صدائی

نمی شنید! مگر يك صدا را! تماشاچسانی که بر سر راهش قرار داشتند وقتی او را

می دیدند نمی توانستند از ابراز تحسین و ترحم خودداری کنند. اما او به هیچ کس نگاه نمی کرد، مگر به يك نفر! و آن يك نفر دوش به دوش او راه می رفت. او فلوریز بود! چطور؟ چگونه توانسته بود از خدای بزرگ یا شاید از ملکه سنگدل این اجازه را بگیرد که در دم مرگ دوش به دوش محبوب خود قدم بردارد؟ فلوریز، شانه به شانه جوان محکوم راه می رفت و یا او حرف می زد و می خندید. گاهگاه خم می شد و با يك ایمان قلبی دستهای بسته او را می بوسید. رونژول به این منظره نگاه می کرد و در دل خون می خورد. دو جوان مانند دو نامزدی که به کلیسا می روند تا در پیشگاه خداوند سوگند وفاداری ابدی به یکدیگر یاد کنند، به طرف سکوی اعدام پیش می رفتند. شهریار در گوش فلوریز می گفت:

- چرا می خواهی بمیری؟

شهریار این پرسش را از روی تعقل و استدلال می کرد. فلوریز پاسخ می داد! - وقتی تیغه بر آن تبر بر روی گردنت بیفتد تیغه این خنجر در قلب من جای خواهد گرفت. مگر به تو سوگند نخورده بودم که هر گاه تو بمیری من هم خواهم مرد! رونژول بیش از این طاقت نیاورد و فریاد زد! نگهبانان! این دختر را دور کنید! - افسر فرمانده نگهبان گفت:

- علیاًحضرت ملکه اجازه فرموده اند که این دختر با محکوم باشد. رونژول به دخترش نزدیک شد و با صدای خشن گفت:

- از اینجا برو! زود! دور شو!

قاضی القضاات شمشیر خود را از غلاف کشید. در این موقع صدای زنگ در فضا طنین افکند. کشیش صلیبی را که در دست داشت به هوا بلند کرد. در میان سکوت مطلق صدای نعره رونژول باز شنیده شد:

- از اینجا دور شو!

باز در میان همان سکوت مطلق میدان صدای فلوریز شنیده شد که می گفت: - من، فلوریز، دوشیزه رونژول، در برابر پدرم، در برابر مردانی که صدای مرا می شنوند، در پیشگاه خدای بزرگی که ناظر من است، اعلام می دارم که در عالم

نیستی و مرگ، شهریار شمشیرزن را که در اینجا حضور دارد به شوهری خود برمی‌گزینم.

روئزول خنجر را به هوا بلند کرد، چشمانش برقی جنون‌آمیز زدند، سپس خنجر را فرود آورد و محکم در میان سینه خود فرو برد و از پا افتاد:

چند نفر او را از زمین بلند کرده و به خارج صحن کلیسا بردند در حالیکه او پیوسته فریاد می‌زد:

- رنو! رنو! اکنون راضی شدی؟

سپس جان به جان آفرین تسلیم کرد.

احتمال نمی‌رفت که فلوریز فاجعه خودکشی پدرش را دیده باشد. اما نستراداموس، قاضی القضاات را دید که از پا درافتاد. آنگاه امید مختصری که باز در دل داشت يك باره از بین رفت، آنگاه با حالی پریشان و چشمانی از حدقه به در شده دوان دوان به ساختمان مخصوص خدمه کلیسا رفت و خود را به حضور کاترین دومدیسی رسانید.

مراسم دعا و توبه محکوم به اعدام پایان یافته بود، موکب محکوم به اعدام از صحن کلیسا خارج شد، اکنون پیشاپیش محکوم به اعدام مردی قدم برمی‌داشت که تا آن وقت جلوی درب کلیسا منتظر او بود. آن مرد تیری سنگین و بسیار تیز بر روی شانه داشت.

اما نه شهریار و نه فلوریز آن مرد را نمی‌دیدند و پیوسته به یکدیگر می‌گفتند:

- دوستت دارم!

موکب محکوم به اعدام از میان دو صف نگهبانان گذشت و درپای سکوی مجازات ایستاد. افسر فرمانده نگهبانان رو به فلوریز کرد و گفت:

- خانم، شما نمی‌توانید دیگر از اینجا دورتر بروید.

فلوریز پاسخی نداد، دو بازویش را به گردن شهریار شمشیرزن افکند.

فریاد جمعیت به هوا برخاست. مردم زارزار می‌گریستند و فریاد می‌زدند:

- عفو! محکوم را عفو کنید! برای او بخشودگی می‌خواهیم!



زیرا آن دو جوان بی نهایت زیبا بودند و مردم از دیدنشان متأثر شده بودند، فلوریز آهسته گفت:

- خدا حافظ! ای شوهر محبوبم! دوستت دارم!

شهریار شمشیرزن با ناله مؤثری گفت:

- دوستت دارم!

هر دو نفر چشمها را بستند. و لب بر لب یکدیگر گذاشتند و نخستین بوسه را از یکدیگر برداشتند!

جوان محکوم از سکوی مجازات بالا رفت، يك زانو را بر روی تخته سکو گذاشت و گردنش را روی کنده چوبی بزرگ نهاد، در حالیکه همچنان نگاهش به فلوریز دوخته شده بود لبخندی زد و فریاد کشید:

- دوستت دارم!

فلوریز در حالیکه خنجر در دست و لبخند بر لب داشت پاسخ داد:

- دوستت دارم!

صدای گریه و ناله جمعیت همچنان بلند بود و مردم فریاد می زدند:

- عفو! محکوم را عفو کنید!

دژخیم نگاه خود را به یکی از پنجره های ساختمان خدمه کلیسا دوخته بود. ناگهان در میان آن پنجره هیكلی سیاه پوش پدیدار شد. کاترین دومدیسسی! ملکه از میان پنجره علامتی داد! علامت مرگ! تیغه بران تبر در هوا بلند شد و برقی زد...

## بخش چهارم

### نگهبانان هنری کوچک

میرتا شب پیش از روز اعدام با يك مأموریت سری که از نستراداموس گرفته

بود ازخانه کوچه تیراندری خارج شد. موقعی که میرتا خارج شد تقریباً نیمه شب بود. نستراداموس می‌خواست آخرین تیری را که در ترکش دارد به وسیله میرتا به کار برد، میرتا به طرف کاخ لوور می‌رفت.

اگر فراموش نکرده باشیم در روز مسابقه، میرتا با بوراکان، استرایپار، ترنکمای و کوریودیابل، نگهبانان خاص ملکه ملاقات کرد و چهار یار راهزن به او گفته بودند: - در کاخ لوور برای ما چهار نفر یک اسم عبور مخصوص وجود دارد. هر وقت خواستی ما را ببینی این کلمه را بگو: «بی برفوند»!

میرتا این مطلب را به نستراداموس گفته بود و چون نستراداموس خودش نمی‌توانست داخل کاخ لوور شود به فکر افتاد که میرتا را آنجا بفرستد.

در آن شب، چنانکه دیدم، ملکه ناگزیر بود در مجلس مشاوره شرکت کند، و چهار یار راهزن را مأمور کرده بود که از پسرش هنری مراقبت کنند. گوئی به کاترین الهام شده بود که توطئه‌ای علیه پسر محبوبش در جریان است و از این جهت بی‌نهایت بیمناک بود. چهار یار راهزن در آن شب در اطاق مخصوص ملکه بودند و در آن ساعات شاهزاده هنری در همان اطاق خفته بود، چهار رفیق با قیافه‌های اندوهناک به یکدیگر می‌نگریستند. فقط به فکر (او) بودند. از (او) حرف می‌زدند. از محکومیت به اعدامش صحبت می‌داشتند. افسری درب اطاق را گشود و گفت:

- آقایان، شخصی از جانب ملکه پیامی برای شما آورده است!

- پیام آورده است؟ داخل شود!

افسر خارج شد. زنی داخل اطاق شد و نقاب از چهره برداشت. چهار یار با تعجب و ضمنا با خوشحالی فریاد زدند:

- میرتا!

میرتا به يك اشاره آنها را وادار به سکوت کرد و سپس به يك نگاه شاهزاده کوچک را دید که در بستر ملکه خفته بود. چهار یار را به دور خود جمع کرد و گفت:

- آیا می‌خواهید او را از مرگ نجات دهید؟

احتیاج به توضیح بیشتری نبود. چهار رفیق پاسخی ندادند. چشمانشان، سراپای

وجودشان بانگ می‌زدند که برای نجات جان او از فدا کردن جان خود ابا ندارند. آنگاه میرتا برای آنها توضیح داد که برای نجات شهریار شمشیرزن لازم است شاهزاده کوچک را بربایند و قبل از ساعت نه صبح از کاخ لوور خارج کنند و به خانه واقع در کوچه تیراندزی ببرند. ترنکمای گفت:

- خاطرجمع باش! این کار انجام خواهد شد!

استراپافار گفت:

- در صورت لزوم ملکه را به قتل خواهیم رسانید!

میرتا آنها را ترك گفت و بار دیگر تکرار کرد:

- پیش از ساعت نه صبح!

چهار نفر وقتی تنها شدند چند لحظه با نگاههای شرربار به یکدیگر نگرستند.

در این موقع درب اطاق باز و ملکه داخل شد و به آنها گفت:

- اکنون شما می‌توانید به اطاق خود بروید.

چهار یار راهزن از شنیدن این سخن گوئی دچار صاعقه شدند. زیرا دیدند نقشه‌شان برهم خورد. فکر قتل ملکه از مخیله هر چهار نفر گذشت. هیچگاه مرگ چنین به کاترین نزدیک نشده بود اما ورود چندین نفر از ندیمه‌های ملکه، او را از خطر يك مرگ قطعی نجات داد. چهار نگهبان خاص ملکه با روانی افسرده و دلی پژمرده از اطاق خارج شدند.

آن شب را بسی سخت و ناگوار گذراندند. بالاخره صبح فرا رسید. صدای زنگ ساعت شش را اعلام داشت. ساعت هفت شد! ساعت هشت هم اعلام شد! خون در عروق چهار نفر می‌جوشید. وقتی کاترین داخل اطاق آنها شد و آنان را مسلح و آماده دید بسیار خرسند و راضی شد و به آنها گفت:

- من برای يك ساعت از لوور خارج می‌شوم، در مدت غیبت من بیش از پیش

از پسر مراقت کنید!

سپس آنها را نزد شاهزاده خردسال هنری برد و خود از کاخ لوور خارج شد.

میرتا تمام آن شب را جلوی درب کاخ لوور، که چهار یار قرار بود از همان در خارج

شوند، به سختی و تلخی گذرانید، چون صبح شد میرتا فهمید که دیگر امیدی به نجات شهبیار نیست زیرا دید از چهار راهزن خبری نیست و هنوز از کاخ خارج نشده‌اند. از خشم و عصبانیت دستمال سرخی را که به دور گردن بسته بود می‌جوید.

این دستمال را نسترداموس به میرتا داده و به او گفته بود:  
- هر وقت این دستمال را در هوا تکان دادید من خواهم فهمید که در اقدام خود موفق شده‌اید. این علامت فیما بین ما است!

بالاخره آن ساعت شوم فرا رسید که میرتا از دور صدای ولوله و هل‌هل جمعیت را در اطراف سکوی مجازات شنید و صدای ناقوس به گوشش رسید! پیش خود گفت:  
- قطعاً او اکنون در کلیسا است. مراسم دعا و توبه محکوم پایان یافته است. او به راه افتاده است. به طرف مرگ، رهسپار شده است!

- میرتا تا چشمان خود را بست در همین موقع صدائی به گوشش رسید.  
- کار درست شد، دخترجان. کبوتر کوچولو را گرفتیم. برویم! میرتا سراسیمه نگاهی کرد. ترنکمای، استرایپار و کوربودیابل را دید که با شتاب راه می‌رفتند و در پیشاپیش آنها بوراکان کیسه‌ای را روی شانه‌های فراخ خود گذارده بود.  
میرتا ضجه‌ای کشید و به سرعت دستمال سرخ را از دور گردنش باز کرد.

## بخش پنجم

### نخستین امضاء شاهانه فرانسوای دوم

اکنون لازم است به آن موقعی برگردیم که کاترین در عمارت خدمه کلیسا، نزدیک پنجره نشسته و به نسترداموس که استدعای شرفیابی داشت اجازه ورود داد. کاترین در آن لحظه پیش خود چنین فکر می‌کرد:

- اکنون خواهم فهمید برای چه سعادت هنری عزیزم در این است که من در مراسم اجرای اعدام حضور داشته باشم.

کاترین رو برگردانید و نسترداموس را دید. نسترداموس طوری قرار گرفته بود که جمعیت، سکوی مجازات و میدان اعدام را به خوبی می‌دید. نسترداموس به ملکه گفت:

- خانم، الساعة از کلیسا خارج شدم. آقای رونژول در کلیسا خود را به ضربت دشنه کشت!

کاترین گفت:

- عجب! آیا می‌دانید به چه علت خود را کشت؟

- آری، برای اینکه دخترش فلوریز جوانی را که اکنون باید اعدام شود دوست داشت و به این جوان قول داده بود که در جهان نیستی و مرگ به او بپیوندد.

- فلوریز؟ همین دخترکی که دیشب آمد و از من استدعا کرد که موافقت کنم او هم نزدیک جوان محکوم به اعدام بمیرد؟

- آری خانم!

- فلوریز؟ همان دختری که برای خاطر او شوهرم می‌خواست مقام و امتیازات مرا از من سلب کند و مرا از کاخ سلطنتی براند؟ همان دختری که شما او را به (پی‌پرفوند) فرستادید؟ خلاصه همان دختری که خطرناکترین رقیب من به شمار می‌رفت؟

- آری، خانم؟

- فلوریز این جوان را هزن را دوست دارد... واقعاً شایسته یکدیگر می‌باشند... خوب! چه مانعی دارد؟ در جهان نیستی و مرگ با یکدیگر ازدواج کنند! مانعی در این کار نمی‌بینم.

نسترداموس گفت:

- خانم، من برای این شرفیاب شده‌ام که استدعا کنم اجازه فرمائید این دو طفل، نه در عالم مرگ، بلکه در دنیای زندگی با یکدیگر ازدواج کنند. شما دین زیاد به من

دارید و من حق بسیار به گردن شما دارم. من دانش و زندگی خود را در اختیار شما می‌گذارم، در عوض استدعا دارم جوان محکوم به اعدام را مورد بخشودگی قرار دهید...

- برای چه شما این اندازه نسبت به این جوان ابراز علاقه می‌کنید؟

- برای اینکه او بسر من است!

کاترین از شنیدن این سخن به شدت بسر خود را تکان داد.

نسترداموس متوجه این حرکت کاترین شد و از این حرکت فهمید که تصمیم ملکه خلل ناپذیر است. نسترداموس فهمید که کاترین نمی‌خواهد با کشتن شهریار او را تنها به این عنوان که از آن سرمگو و خطرناک مطلع است از بین ببرد، بلکه می‌خواهد با اعدام شهریار شمشیرزن نامزد فلوریز را از میان بردارد!

نسترداموس نیروهای پراکنده را در خود جمع کرد. در نفس خود به سراغ آن نیروی مغناطیسی که بسا اوقات آنرا به کار بسته بود رفت... حس کرد که آن اراده مغناطیسی و آن قدرت تلقین به دیگران از او می‌گریزد....

در این موقع موکب شوم محکوم به اعدام در میدان هویدا گردید!... کاترین با فریادی که حاکی از نهایت درجه کینه و بدبینی او بود گفت:  
- آمد! نگاه کنید!...

نسترداموس با تمام قوا نگاه می‌کرد. ولی محکوم به اعدام رانمی‌نگریست بلکه به گوشه میدان و به پشت جمعیت نگاه می‌کرد. سپس به صدای بلند گفت:  
- باز برای آخرین بار در نجات این جوان بکوشیم! خانم، رحم کنید و بسرم را نجات دهید!...

کاترین با بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا افکند. نسترداموس گفت:

حاضر نیستید؟... بسیار خوب، چنین باشد!...

ناگهان تغییری عجیب و فوری در حالت نسترداموس پیدا شد. ملکه از این

تغییر ناگهانی متعجب شد و از خود پرسید:

- این مرد را چه می‌شود؟

نستراداموس فشار زیادی به خود آورد و توانست قیافه‌ای ساکت و آرام به خود بدهد. نگاهش ملایم و حتی لبخندی بر لب داشت و گفت:

- من می‌خواستم از اقدام به عملی مشکل دست نگهدارم. ولی اکنون آن عمل مشکل را انجام خواهم داد. بگذارید پسر مرا بکشند! من او را زنده خواهم کرد و به این جهان باز خواهم آورد!...

کاترین از شنیدن این سخن دچار تشویش فراوان شد و مانند اسپند که بر آتش بریزند از جا جست و گفت:

- پس آنچه سابقاً می‌گفتید راست بود؟ شما می‌توانید مردگان را زنده کنید؟...  
- مگر به یاد ندارید که يك بار این مطلب را به شما گفته بودم؟ هم اکنون این قدرت خود را در حضور شما عملی خواهم کرد!...  
کاترین گفت:

- آری، شما این مطلب را به من گفته بودید و من هم باور کردم ولی علاوه بر این به من گفته بودید که برای انجام این عمل خون طفلی خردسال... از نژاد پاک... طفلی که ثمر عشقی قلبی باشد لازم است!...

در این هنگام محکوم به اعدام از سکوی، مجازات بالا می‌رفت.  
نستراداموس گفت:

- راست است! همینطور است که می‌فرمائید!  
در این موقع شهریار جلوی کنده زانو بر زمین زد...  
- شما به من گفته بودید که روا ندارید سر کودکی را از بدن جدا کنید و خونش را بگیرید!...

نستراداموس گفت:

- درست است! این موضوع را هم عرض کرده بودم.

دژخیم چشم بر پنجره دوخته بود.

کاترین با وقار خاصی گفت:

- می‌خواهم این ادعای شما را عملاً آزمایش کنم تا معلوم شود ادعای شما چه

اندازه صحت دارد!

کاترین دومدیدی پس از این سخن علامت شوم را به دژخیم داد. در این لحظه دیده شد که چهره نسترداموس گلگون شد و چشمانش برقی سوزنده زد. زیرا در همان موقع دید که در انتهای میدان دستمال سرخ در هوا به شدت تکان می خورد!... دست ملکه را گرفت و با هیجان گفت:

- اکنون به خود جرئت می دهم که سر کودکی را از تن جدا کنم و خونس را بگیرم تا اینکه پسر خودم را به عالم حیات بازگردانم. کودک پسر شما است! پسر شما... هنری!

سپس مانند صاعقه زدگان از پای درآمد و بیهوش شد. کاترین نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. سرخود را از پنجره بدر کرد و فریادی سهمگین برآورد!  
- دست نگهدار! عفو کردم! عفو کردم! محکوم بخشوده شد!  
تبر که به هوا بلند شده بود برگردن محکوم فرود نیامد! فریاد و هلهله جمعیت انبوه، میدان را به لرزه درآورد.

- این ملکه است!... محکوم را بخشید! زنده باد ملکه!...  
شهریار شمشیرزن را به زندان بردند تا یک تصمیم قطعی درباره اش اتخاذ کنند. اما راجع به فلوریز که چگونه به خانه واقع در کوچه تیرانداری برده شد و در آغوش ماری دوکرومار افتاد، فقط میرتا توانست در باره این موضوع توضیحات لازم را بدهد.

کاترین دومدیدی عده ای را به کمک مأمور ساخت. مانند بید می لرزید. خشم و کینه به سختی به مغزش فشار آورده بودند.

به فرمان او پزشکان درباری نسترداموس را بسرعت به هوش آوردند.  
نسترداموس وقتی به هوش آمد، مانند فرشته که در چشمان اهریمن می نگرد در چشمان کاترین خیره شد... ملکه با صدای ضعیف و در عین حال خشمناک گفت:  
- اگر آنچه گفتمی راست باشد... تصدیق می کنم که از من قویتری و بر من غلبه کرده ای! ولی اگر دروغ گفته باشی... آه!... آنوقت وای بر تو و کسان تو! با من به کاخ



لوور بیا!

ربع ساعت بعد در حالیکه عده زیادی نگهبان نسترداموس را تحت نظر و مراقبت داشتند، کاترین دومدییسی به کاخ لوور داخل شد... و فهمید که شاهزاده هنری مفقود شده است. چهار نفر نگهبان خاصش هم مفقود شده و از آنها خبری نبود!...  
کاترین مدت دو ساعت دچار بحران روحی شدیدی شد و بالاخره با مساعدت نسترداموس از آن حالت خارج شد. وقتی کاترین به خود آمد دید با نسترداموس تنها در اطاق مانده است و به او گفت:

- من مغلوب شدم... بصرم را به من بازدهید...

نسترداموس گفت:

- خانم، شما باید از پادشاه فرانسه خواهش کنید تعهدی را که من می گویم بنویسد و امضا کند. خانم، این تعهد، يك التزام شرافتی خواهد بود و اگر با وجود امضاء این التزام باز يك بدبختی متوجه پسر من یا همسر جوانش شود! خانم، بدانید که هر اقدامی در آن صورت کنید و پسران هم هزاران فرسنگ از اینجا دور شود و خود را پنهان کند، باز من بر او دست خواهم یافت و... خانم، تا آخرین قطره خون او را خواهم گرفت.

به فرض اینکه مرا در زندانی تنگ و تاریک ببند بکشند!..

کاترین که از ناتوانی خمیده شده و دستها را به هم پیوسته بود با ناله گفت:

- ادعای شما را باور می کنم!..

- بسیار خوب، پادشاه فرانسه را به این اطاق بخواهید!

به فاصله کمی پادشاه جوان فرانسه داخل آن اطاق شد و با کنجکاوی مدتی در قیافه نسترداموس دقیق شد. کاترین ورقه ای را که به علامت خانوادگی سلطنتی منقوش و مسموم بود روی میز گذاشت و سپس رو به پادشاه جوان کرد و گفت:

- شما باید آنچه را که این آقا خواهد گفت بنویسید...

فرانسوای دوم نگاهی به مادر کرد و گفت:

- این نخستین عملی خواهد بود که من به عنوان پادشاه انجام می دهم؟

نستراداموس با صدائی لرزان گفت:

- آری، اعلیحضرتا!

- این نخستین بار است که من به عنوان پادشاه نوشته‌ای را امضاء می‌کنم...

بسیار مایل بودم که این نوشته متضمن عملی خیر و نیکو باشد...

نستراداموس گفت:

- اعلیحضرتا، سوگند یاد می‌کنم که تمایل قلب پاک اعلیحضرت با امضاء این

سند تأمین خواهد شد!...

پادشاه از این سخن و از لحن مؤثر نستراداموس متأثر شد و گفت:

- آقا، آیا شما پزشک مخصوص پدرم نبودید؟

- آری، اعلیحضرتا، بودم!

- من هم شما را به عنوان پزشک مخصوص خود برمی‌گزینم... مطلب خود را

بگوئید تا بنویسم!

نستراداموس شروع به بیان مطلب کرد و گفت:

«من، فرانسوای دوم، پادشاه فرانسه، به قید شرافت، مراتب زیر را تعهد می‌کنم:

مرد موسوم به شهریار شمشیرزن، برای چیزهایی که تا این تاریخ، ۶ ژوئیه سال ۱۵۵۹،

مرتکب شده و یا بر زبان رانده مورد بازخواست و تعقیب قرار نخواهد گرفت و از این

لحاظ مزاحمتی برای او ایجاد نخواهد شد. من ازدواج دوشیزه عفیف و نجیب فلوریز

دورونژول را با شهریار شمشیرزن مذکور اجازه می‌دهم و در این اجازه شرط زیر را

قید می‌کنم: تمام دارائی آقای دورونژول فقید باید بین فقرا و تنگدستان پاریس تقسیم

شود. همچنین اشخاص زیر: ترنکمای، بوراکان، کوریودیابل و استرایافار، برای هرگونه

عملی که تا این تاریخ مرتکب شده‌اند بازداشت نخواهند شد و اسباب زحمتی برای آنها

فراهم نخواهد گردید.

«با تصدیق صحت مراتب بالا، این نوشته را به امضاء خود موشح کردم.»

پادشاه جوان ورقه را امضاء کرد و به دست نسترداموس داد و گفت:

- برای خودتان چه حکمی را امضاء کنم؟

نسترداموس گفت:

- اعلیحضرتا، همان عنوان و منصبی که به من مرحمت فرمودید به قدر کفایت

مرا از حمایت شاهانه برخوردار خواهد کرد...

پادشاه جوان سپس از اطاق خارج شد تا نزد همسر خود رفته و به او اطلاع دهد

که نخستین عمل شاهانه خود را انجام داده است. نسترداموس به کاترین دومدیسی گفت:

- خانم، اکنون به سراغ کودک شما می‌روم و او را به خدمت شما می‌آورم...

چطور! پیش از اینکه پسر شما آزاد شود؟

نسترداموس کرنشی کرد و گفت:

- آری، خانم، پیش از اینکه پسرم آزاد شود!

در این موقع کاترین دومدیسی تأثر خاطری که کمتر و به ندرت برایش اتفاق

می‌افتاد در قلب خود احساس کرد و با صدائی لرزان و متأثر گفت:

- آیا حاضرید از این پس با یکدیگر دو دوست صمیمی باشیم؟

نسترداموس به جای پاسخ خم شد و از صمیم قلب دست ملکه را بوسید. کاترین

به او گفت:

- بروید، آقا، هم اکنون که شما به سراغ طفل من می‌روید، من هم الساعه

دستور می‌دهم پسر شما را آزاد سازند.

یک ساعت پس از این حوادث هنری در آغوش گرم و با محبت مادرش جای

گرفته بود. و شهریار شمشیرزن، فلورین، ماری دوکرومار و نسترداموس، در خانه

واقع در کوچه تیراندازی به دور بستری که در آن جسد بی‌جان عالیجناب رونژول

آرمیده بود، با یک ایمان قلبی زانو بر زمین زده و مشغول دعا بودند.

## نتیجه و

## پایان

نستراداموس چندی در پاریس ماند و به مقام پزشک عادی فرانسوی دوم و سپس شارل نهم رسید. سپس به (سالون) رفت و اکنون هم قبر او در آن شهر در کلیسای (سن لوران) قرار دارد. در شهر (سالون) نستراداموس و ماری دوکروآمار مدتی با سعادتتی که به قیمت گزاف بدست آورده بودند زندگی کردند.

درست يك سال بعد از حوادثی که موضوع این فصل بود، یعنی در روزی مصادف با همان روز که قرار بود شهریار شمشیرزن و فلوریز در کلیسای سن ژرمن دولوزروا چشم از جهان بریندند ولی به جای آن با یکدیگر نامزد شدند، با یکدیگر عروسی کردند و سعادت این دو جوان بی نهایت بر رونق و روشنایی زندگی نستراداموس و ماری افزود.

اما میرتا هم، توانست بالاخره اندوه و ناکامی خود را در عشق تسلی بخشد. زیرا در سال ۱۵۶۴ با شوالیه‌ای به نام (گونس) ازدواج کرد و جهیزی به مبلغ يك صدهزار اکو که نستراداموس در دست زیبای او گذاشته بود برای شوهر خود آورد.

مدتها ما تفحص کردیم تا بفهمیم این (شوالیه دوگونس) کیست. و بالاخره از میان کاغذها و نوشته‌های قدیمی این راز را کشف کردیم و فهمیدیم که در سال ۱۵۶۳ نستراداموس سرزمین (گون) را به نام شخصی موسوم به (بوراکان) خریداری کرده است.

بوراکان که به منتها درجه عظمت و مقام رسیده بود همچنان مردی فروتن و متواضع بود و به علاوه حاضر نشد از شهریار شمشیرزن جدا شود. این نظریه را میرتا هم تأیید و تصویب کرد زیرا او هم حاضر نبود از فلوریز و ماری جدا زندگی کند اما

آقایان دوترنکمای، دوآسترایافار و دوکوریوبابل، که آنها هم عناوینی برای خود بدست آورده بودند، همچنان مجرد ماندند و آنها هم حاضر نشدند از شهریار شمشیرزن جدا شوند.

شهرت نستراداموس به منتهی درجه رسید. در آن شهر آرام که انزوا گزیده بود نه تنها به درمان بیماران ادامه داد بلکه بیش از پیش به کشف حقیقت مربوط به اصول و سرانجام روح بشری همت گماشت و مطالعات دقیق کرد. نستراداموس پیوسته می گفت:

- در طبیعت استادی وجود دارد که حاضر نیست کسی به او تخطی و تجاوز کند و آزارش برساند. این استاد عالی مقام همیشه مشغول کار است. بگذارید او کار خود را بکند؛ او بشر را به طرف علوم ازلی سوق خواهد داد و در آنجا روح به حقیقت پرفروغ خواهد پیوست.

- اگر کسی از نستراداموس می پرسید:

- این استاد کیست؟

او در پاسخ می گفت:

- این استاد، زمان است!

\*\*\*

خواننده گرامی، هرگاه در نتیجه هوس گردش و یا تصادف سفر به شهر (سالون) رسیدید، از سر راه خود گلی بچینید و آن را بر سر گور نستراداموس بگذارید.

(پایان)

